سفرنامهٔ ابن بطوطه

جلد دوم

ترجمه

دکتر محمدعلی موحد

سفرنامهٔ ابن بطوطه

سفرنامهٔ ابن بطوطه

جلد دوّم

ترجمهٔ

دکتر محمّدعلی موحّد

سفرنامهٔ ابن‌بطوطه
(جلد دوم)
ترجمهٔ دکتر محمدعلی موحد
(چاپ پنجم، متن تجدیدنظر شده پاییز ۱۳۷۰)
چاپ ششم پاییز ۱۳۷۶، چاپ سپهرنقش
تعداد ۲۲۰۰ دوره

شابک ۴-۰۵۸-۴۱۶-۹۶۴ (دورهٔ ۲ جلدی) ISBN 964-416-058-4 (2 vol. set)

فهرست

۱۷. از خوارزم تا دهلی

۱۸. دهلی و پادشاهان آن

۱۹. محمد تغلق، مراسم درباری

۲۰. محمد تغلق، گشادبازیهای او

۲۱. محمد تغلق ــ سلطانی سنگدل و خونخوار

۲۲. شورشها و طغیانها

۲۳. میان درباریان هند

۲۴. سفارتی بی‌سرانجام

۲۵. ساحل مالابار

۲۶. جزایر مالادیو

۲۷. سیلان و بنگال

۲۸. آسیای جنوب شرقی

۲۹. چین

۳۰. در راه بازگشت

۳۱. اندلس

۳۲. سفر در قلب آفریقا

فهرست نقشه‌ها

بسم الله الرحمن الرحیم

وصلی الله علی سیّدنا محمّد و آله و صحبه وسلّم تسلیما، شیخ ابو عبدالله محمّدبن عبدالله بن محمّدبن ابراهیم لواتی طنجی معروف به ابن بطوطه، که رحمت خدا بر او باد، چنین گفت:

۱۷.

از خوارزم تا دهلی

به سوی هند

در غرهٔ محرم یعنی آغاز سال ۷۳٤ به رودخانهٔ سند معروف به پنجاب رسیدیم.[1] پنجاب یکی از بزرگترین رودخانه‌های دنیا است، آب آن در موسم گرما افزونی می‌گیرد و بالا می‌آید، و بدانگونه که مصریان از بالا آمدن آب نیل برای زراعت استفاده می‌کنند مردم نواحی پنجاب نیز در گل و لای این رودخانه به کشت و زرع می‌پردازند. پنجاب ابتدای کشور سلطان معظم محمد شاه پادشاه هند و سند است. در این جا خبرنگارانی که مأمور این کار هستند بسراغ ما آمدند و خبر ورود ما را به قطب‌الملک امیر مولتان نوشتند. امیر الامرای سند در این ایام یکی از غلامان شاهی بود «سرتیز» [2] نام که عنوان «عرض‌الممالیک» داشت [3] و او هنگام ورود ما در شهر سیوستان سند بود. سیوستان تا مولتان ده روز راه فاصله دارد، از سند تا دهلی پایتخت سلطان هند پنجاه روز راه است لیکن نامهٔ مشتمل

بر گزارش اخبار که خبرنگاران از این نقطه به دهلی می‌فرستند بوسیلهٔ «برید» پنج روزه به دست سلطان می‌رسد.

برید

برید در هندوستان بر دو گونه است: برید سوار که آن را «ولاق» (اولاق)[۴] می‌نامند و عبارت از اسبان مخصوص شاهی است که هر چهار میل به چهار میل آماده و مجهز می‌باشند و برید پیاده که در هر میل سه بار عوض می‌شود و آن را داوه می‌نامند. داوه یک سوم میل است و میل را به هندی گروه[۵] می‌گویند. ترتیب کار داوه چنین است که در هر فاصلهٔ ثلث میل یک آبادی هست که سه چادر در خارج آن زده شده و مأمورین داوه با کمرهای بسته و چوبدستی هائی به بلندی دو ذراع که زنگوله‌های مسی بر سر آن نصب کرده‌اند در چادرهای مزبور آمادهٔ حرکت می‌باشند. برید که از شهری بیرون می‌آید نامه به یک دست و چوبدست به دست دیگر با همه نیروی خود می‌دود، مأمورینی که در چادرها هستند صدای زنگوله[۶] را از دور می‌شنوند و آمادهٔ حرکت می‌شوند. بمحض اینکه برید به چادر رسید یکی از مأمورین نامه را از او می‌گیرد و بهمان سرعت و شتاب به راه می‌افتد تا به داوهٔ دوم برسد و بهمین ترتیب عمل می‌شود تا نامه به مقصد واصل گردد.

برید پیاده سریع‌تر از برید سوار است و برخی از اوقات میوه‌های کمیاب را که از خراسان به آن جا می‌آورند در طبق‌ها بوسیلهٔ همین برید برای سلطان می‌فرستند.

و نیز جنایت کاران بزرگ را که باید به پایتخت بفرستند بر تختی می‌نشانند و برید آن تخت را روی سر گرفته بسرعت زیاد می‌برد. همچنین در مواقعی که سلطان در دولت‌آباد بسر می‌برد آب خوردن او را از رودخانهٔ گنگ بوسیلهٔ برید می‌فرستند. این رودخانه که هندیان به زیارتش می‌روند تا دولت‌آباد چهل روز راه فاصله دارد.

خبرنگاران هندوستان

چون خبرنگاران هندوستان بخواهند خبر تازه‌واردی را به سلطان بنویسند نامه‌ای مفصل می‌پردازند و بطور مشروح می‌نویسند که کسی بدین شکل و بدین لباس وارد شده و شمارهٔ کسان و خادمان و غلامان و چارپایان و طرز رفتار او را در مواقع مسافرت یا در منازل و بالاخره تمام کارهای وی را در آن نامه ذکر می‌کنند و هیچ نکته‌ای را فرو گذار نمی‌نمایند.

تازه وارد چون به شهر مولتان که کرسی بلاد سند است می‌رسد متوقف می‌شود تا فرمان سلطان در بارهٔ ورود و ترتیب پذیرائی از او واصل گردد. معامله‌ای که در این کشور با انسان می‌شود متناسب رفتار و کردار اوست و همتی و شخصیتی که از خود نشان می‌دهد؛ زیرا شناختن تازه وارد میسر نیست و کسی نمی‌داند که او خود کیست و پدران او کیها بوده‌اند.

خارجیها در کشور هند

پادشاه هندوستان ابوالمجاهد محمد شاه رسمش چنان است که غریبان (خارجیان) را بسیار گرامی می‌دارد و با آنان به مهربانی رفتار می‌کند و مناصب عالیه و مشاغل مهم را به آنان می‌سپارد.

بیشتر نزدیکان و حاجبان و وزیران و قاضیان و دامادهای سلطان از مردم غیر بومی و خارجیان‌اند و او فرمان داده که غریبان را در هندوستان به نام عزیز بخوانند و این کلمه مانند اسم خاص و عَلَم در بارهٔ آنان استعمال می شود.

تهیهٔ هدایا برای سلطان هند

چون کسی بخواهد که به خدمت این سلطان برود باید هدیه‌ای نیز با خود ببرد و برای نیل به مقصود تقدیم کند. سلطان چند برابر آن هدیه را عوض می‌دهد. در بارهٔ هدایائی که غربا و خارجیان برای سلطان می‌برند سخن زیاد خواهیم گفت. و چون مردم به این عمل خو گرفته‌اند بازرگانان سند و هند هزاران دینار به

کسی که عازم خدمت سلطان باشد وام می‌دهند و هدایائی را که برای تقدیم به سلطان می‌خواهد یا برای خود لازم دارد از اسب و اشتر وکالا فراهم می‌کنند و به او می‌دهندو او را به مال و جان خدمت می‌کنند ودر پیش‌او چون خادمان می ایستند و او پس از آنکه به خدمت سلطان رسید و از عطایای او بهره یافت وام خویش می‌پردازد و حق آنان را می‌دهد. بدین ترتیب کار بازرگانان در آن ولایت رونق گرفته و سود فراوان عاید آنان می‌شود و روش مذکور در آن بلاد عادت شده است. من نیز چون به هندوستان رسیدم بهمین ترتیب عمل کردم و آنچه اسب و اشتر و غلام و دیگر چیزها می‌خواستم از بازرگانان خریدم، در شهر غزنه نیز از یک تاجر تکریتی به نام محمد دوری تقریباً سی رأس اسب و یک شتر که یک بار تیر بر آن بود خریده بودم. تیر از چیزهائی است که بعنوان هدیه برای سلطان هند می برند. بازرگان مذکور به خراسان رفت و بعد که به هندوستان آمد طلب خود را از من وصول کرد و مقداری فراوان سود برد و از بازرگانان معتبر و بزرگ گردید. من او را پس از سالها در شهر حلب دیدم در آن هنگام کفار هر چه داشتم از دستم گرفته بودند ولی این شخص کمکی به من نکرد و خیری از او ندیدم.

کرگدن

بعد از عبور از رودخانهٔ سند که به پنجاب معروف است در نیستانی وارد شدیم که راه از وسط آن می‌گذشت. این جا کرگدنی در برابر ما نمودار گردید. کرگدن حیوانی است سیاه فام با تنی گنده و سری بزرگ که حجم و بزرگی آن بی‌تناسب می‌باشد و لذا ضرب‌المثلی هست که می‌گویند: کرگدن سری است بی تن.این حیوان کوچکتر از پیل است اما سری دارد چند برابر از سر پیل بزرگتر، و شاخی در میان دو چشم خود دارد که درازی آن در حدود سه ذراع و عرض آن تقریباً یک وجب است.

کرگدن از نیستان بیرون آمد و یکی از سواران متعرض او شد. کرگدن باشاخ خود ضربه ای براسب وی زدوآنگاه از پای اوگرفته به خاکش انداخت و به سوی نیستان بازگشت و ما نتوانستیم کاری بکنیم. این جانور را من

بار دوم در همین راه بعد از نماز عصر دیدم که مشغول چرا بود و چون به سوی او رفتیم بگریخت و نیز یک بار دیگر که با پادشاه هند بودیم وارد نیستانی شدیم پادشاه بر فیلی نشسته بود ما هم سوار فیل بودیم، عده‌ای پیاده و سواره وارد نیستان شدند و کرگدنی را که آنجا بود برانگیخته کشتند و سرش را به اردو آوردند.

سامرایی‌ها

پس از عبور از رودخانهٔ سند مدت دو روز راه پیموده بشهر جَنانی رسیدیم.

جَنانی شهر بزرگ و خوبی است که بر کنار سند واقع شده و دارای بازارهای نیکو است.۷ سکنهٔ این شهر طائفه‌ای به نام سامره می باشند که از قدیم‌الایام در آنجا توطن گزیده و پدران‌شان بطوری که تاریخ نگاران آورده‌اند در دوران فتح این نواحی که مصادف با روزگار حجاج بن یوسف بوده در آن شهر جایگزین شده‌اند.۸

شیخ امام عالم عامل رکن‌الدین پسر شیخ فقیه صالح شمس‌الدین بن شیخ امام عابد زاهد بهاءالدین زکریای قُرَشی —یکی از همان سه تن مردان خدائی که شیخ برهان‌الدین اعرج در اسکندریه خبر داده بود به ملاقات‌شان نائل خواهم شد (و بحمدالله موفق شدم)— مرا گفت که جد بزرگش موسوم به محمد بن قاسم قرشی در فتح سند شرکت داشته است. محمّد از سپاهیانی بود که در ایام امارت حجاج مأمور سند شدند. وی در همان جا اقامت گزید و دارای فرزندان زیاد گردید. این طائفه که به سامره معروف هستند با هیچ کس خوراک نمی‌خورند وهنگام خوردن غذا نباید کسی آنها را ببیند و جز با افراد طائفهٔ خود مزاوجت نمی‌کنند یعنی نه زن می‌دهند و نه دختر می‌گیرند. سامریها در این روزگار امیری داشتند وُنار نام که داستان او را خواهیم آورد.

از شهر جَنانی حرکت کرده به سیوَستان که شهری بزرگ است رسیدیم. بیرون شهر بیابان و شنزاری است که جز خار مغیلان درختی در آن دیده نمی‌شود. بر کنار رودخانهٔ این شهر جز خربزه چیزی بعمل نمی‌آورند. خوراک مردم شهر از

ذرت و خلر (جُلُبان) است که آنرا مُشُلک[۹] می‌نامند و نان از آن می‌پزند. در این شهر ماهی و شیر گاومیش فراوان است. مردم آن سقنقور[۱۰] را می‌خورند. سقنقور حیوان کوچکی است شبیه به اُمّ جُبَین که در مراکش حُنَیشَةالجنة (ماربچهٔ باغی) می‌نامند ولی سقنقور دم ندارد و من خود دیدم که این حیوان را از وسط شنها در آورده شکمش را خالی می‌کنند و با زردچوبه[۱۱] که بجای زعفران مصرف می‌کنند انباشته می‌خورند ولی من از این غذا نفرت کردم و نخوردم.

هنگامی به این شهر وارد شدیم که گرما خیلی شدید بود. همراهان من برهنه می‌شدند و لنگی بر کمر می‌بستند، لنگی دیگر خیس می‌کردند و بر دوش می‌افکندند اما طولی نمی‌کشید که لنگ از حرارت هوا می‌خشکید و ناچار می‌شدند که دوباره بخیسانندش.

در این شهر با خطیب آن که شیبانی نامیده می‌شد ملاقات کردم. شیبانی نامه‌ای را که امیرالمؤمنین خلیفه عمربن عبدالعزیز به نیای بزرگ وی نوشته و خطیبی شهر را به او تفویض کرده بود به من نشان داد. منصب خطابت از آن روزگار در این خانواده باقی مانده است. مضمون نامه چنین است:

«این است فرمانی که بندهٔ خدا، امیرالمؤمنین عمربن عبدالعزیز دربارهٔ فلانی صادر کرد» تاریخ آن نوشته سال ۹۰ می‌باشد و بنا به گفتهٔ خطیب جملهٔ (الحمدلله وحده) در روی نامه به خط عمربن عبدالعزیز است.

در این شهر شیخ سالخورده محمد بغدادی را دیدم. او در خانقاهی که بر سر خاک شیخ صالح عثمان مرندی ساخته شده است بسر می‌برد. شیخ می‌گفت که بیش از صدو چهل سال دارد و در حادثهٔ قتل مستعصم بالله خلیفهٔ آخر عباسی که به دست هلاؤون(هلاکو)[۱۲] فرزند تنکیز (چنگیز) تاتاری کافر کشته شد حاضر بوده است. او با همه سالخوردگی مردی قوی‌البنیه است و به پای خود راه می‌رود.

شورشی که پیش از رسیدن من فروخفت

امیر وُنار سامری که پیش از این نام او را بردیم با امیر قیصر رومی در این شهر اقامت داشتند و هر دو در خدمت سلطان بودند و در حدود هزار و هشتصد سوار

داشتند. در این شهر کافری از هندویان نیز بود رَتَن نام که در حساب و دبیری بسیار چیره دست بود. این مرد بوسیلهٔ یکی از امرا پیش پادشاه راه یافت. پادشاه را از هنرمندی او خوش آمد و او را بزرگ سند (عظیم السّند) لقب داد و حکومت آن نواحی را به او سپرد. سیوستان را هم با مضافات و حدود آن به تیول او داد و او را مانند امرای بزرگ «مراتب» که عبارت از حق داشتن طبل و رایت باشد اعطا کرد. چون وی به مقر حکومت خود وارد شد، وُنار و قیصر و دیگران تحمل نتوانستند کرد که سلطان کافری را بر آنان مقدم دارد، بنابر این نقشهٔ قتل او را کشیدند و چند روز بعد از ورود رَتَن پیشنهاد کردند که برای بازرسی به امور اطراف بیرون بروند، او نیز قبول کرد و چون ظلمت شب همه جا را فرا گرفت توطئه کنندگان داد و فریاد راه انداختند و شایع کردند که جانوری درنده بر اردو زده است و در این میان رَتَن را کشتند و به شهر بازگشتند و دوازده لک از اموال سلطان را که در اختیار او بود تصرف کردند. لک صد هزار دینار (نقره) است که معادل هزار دینار (طلا)ی هندوستان می‌باشد و یک دینار هندی معادل دو دینار و نیم طلای مغرب است.

شورشیان وُنار را به امیری برگزیدند و او را ملک فیروز نام دادند. وُنار اموال را بر لشکریان تقسیم کرد ولی چون از عاقبت امر بیم داشت با نزدیکان خود از شهر خارج شد و در میان قبیلهٔ خویش رفت. سپاهیانی که در شهر ماندند قیصر را پیش کشیدند و او را امیر خود کردند. این خبر به گوش مملوک سلطان عمادالملک سرتیز که امیرالامرای سند بود و در مولتان مسکن داشت رسید. او لشکری گردآورد و از خشکی و هم از راه رودخانهٔ سند به تجهیز قوا پرداخت. از مولتان تا سیوستان ده روزه راه فاصله است. قیصر به مقابلهٔ امیرالامرا شتافت ولی مغلوب شد و شکستی سخت خورد و در شهر متحصن گردید. امیرالامرا شهر را در محاصره انداخت و منجنیق‌ها نصب کرد و کار بر مردم سخت گرفت تا پس از چهل روز امان خواستند و او امان داد لیکن بعد پیمان خود را شکست ودروازه‌ها را که باز کردند اموال مردم را غارت کرد و مردمان را کشتار داد.

در این ماجرا همه روزه عده‌ای را گردن می‌زدند و عده‌ای را دو نیمه

می‌کردند و برخی دیگر را پوست از تن باز می‌کردند و با کاه می‌انباشتند و از دیوار شهر می‌آویختند. قسمت اعظم باروی شهر از این پوست ها پوشیده شده و منظرهٔ رعب‌انگیزی به وجود آمده بود. سرهای کشتگان را در وسط شهر جمع کردند و تلی درست شد. من متعاقب این جریانات وارد شهر شدم و در مدرسهٔ بزرگی منزل کردم، شبها بالا پشت بام مدرسه می‌خوابیدم و چون دیده از خواب برمی‌گشودم آن پوست های آویخته را می‌دیدم، جانم چندش می‌گرفت. سرانجام دلم طاقت نیاورد که در آن مدرسه باشم و از آنجا به منزل دیگر رفتم.

قاضی سابق هرات فقیه فاضل عادل علاءالملک خراسانی معروف به فصیح‌الدین چندی پیش به خدمت پادشاه هند رفته و حکومت شهرلاهری[۱۳] و مضافات آن را گرفته بود. وی در این لشکر کشی با عمادالملک سرتیز همراه بود و من تصمیم گرفتم با او به لاهری بروم.

مسافرت از رودخانهٔ سند

علاءالملک پانزده کشتی داشت که از طریق رودخانهٔ سند بار و بنهٔ او را حمل می‌کردند. از جملهٔ کشتی های او یکی بود به نام آهَوْرَه که نوعی از کشتی هائی است که ما «طریده» می‌نامیم منتهی پهنای آن بیشتر و درازیش کمتر است. در وسط این کشتی اطاقکی چوبین بود که بوسیلهٔ پله بر فراز آن می‌رفتند و در بالای آن جایگاهی بود مخصوص نشستن امیر. همراهان امیر پیش روی او می‌نشستند غلامان هم از راست و چپ می‌ایستادند. در حدود چهل تن از مردان پارو می‌زدند. چهار کشتی دیگر از راست و چپ آهَوْرَه حرکت می‌کردند. در دو تای از آنها «مراتب» مخصوص امارت یعنی رایت ها و طبلها و بوقها و شیپورها و سرناها[۱۴] بودندو در دو تای دیگر مأمورین موزیک قرار داشتند و به نوبت طبلها و بوقها را می‌زدند و خنیاگران می‌خواندند و این ترتیب از اول روز تا هنگام غذا ادامه داشت و این هنگام کشتی ها جمع می‌شدند و در کنار هم قرار می‌گرفتند و تخته پلها درمیان آنها گذاشته می‌شد، مأمورین موزیک در کشتی امیر می‌آمدند و تا فراغت او از غذا به خواندن و نواختن می‌پرداختند و آنگاه به خوراک می‌نشستند و

بعد از صرف غذا به کشتی های خود باز می‌گشتند و تا شب بهمان منوال مشغول بودند و چون شب فرا می‌رسید در کنار رودخانه اردو می‌زدند و امیر به خیمهٔ خود می‌رفت و خوان می‌گستردند و بیشتر لشکریان بر سر خوان حاضر می‌شدند. بعد از نماز عشا قراولان به نوبت کشیک می‌دادند و هر دسته‌ای چون می‌خواست کشیک خود را تحویل دستهٔ دیگر دهد یکی بانگ می‌زد: ای «خوند ملک» از شب فلانقدر ساعت گذشته، و دستهٔ جدید نیز موقع تحویل کشیک خود همین عمل را تکرار می‌کرد. بامدادان بوقها و طبلها را کوفته نماز صبح می‌گزاردند و غذا می‌آوردند و سپس راه می‌افتادند. این ترتیبی است که در مسافرتهای آبی عمل می‌شود اما در مسافرت خشکی طبلها و بوقها را می‌زدند و مقدم بر همه حاجبان امیر راه می‌افتادند و آنگاه پیادگان پیشاپیش امیر حرکت می‌کردند. پیشاپیش حاجبان شش تن سوار بودند که سه تن از آنها طبل بر گردن آویخته و سه تن دیگر سرنا با خود داشتند و چون به آبادی یا به جایگاه مرتفعی می‌رسیدند طبلها و سرناها را به صدا در می‌آوردند و به دنبال آنان طبها و بوقهای اردو به صدا در می‌آمد، و در دو طرف راست و چپ حاجبان خنیاگران بودند که بنوبت آواز می‌خواندند. در مواقع غذا حرکت اردو متوقف می‌شد.

لاهری

پنج روز با علاء الملک در راه بودم تا به قلمرو او که شهر لاهری باشد رسیدیم. لاهری شهر نیکوئی است که بر ساحل دریای بزرگ واقع شده و رودخانهٔ سند در همین جا به دریا می‌ریزد. بدین ترتیب شهر در ملتقای دو آب قرار گرفته است و بندر بزرگی دارد که مردم یمن و فارس و دیگران به آنجا می‌آیند و بهمین سبب درآمد دیوانی آن زیاد و ثروت آن فراوان است. امیر علاء الملک مذکور مرا گفت که درآمد دیوانی این شهر سالیانه شصت لک می‌باشد و مقدار لک را پیشتر گفته ایم. از این مبلغ «نیم ده یک»[۱۵] آن که نصف عشر باشد متعلق به امیر است. پادشاه هند حکومت شهرها را روی همین مأخذ به امرا واگذار می‌کند که نیم ده یک درآمد را برای خودشان برمی‌دارند.

عجایبی که در بیرون شهر دیدم

روزی به اتفاق علاءالملک سوار شده به بیرون شهر رفتیم. در محل مسطحی که هفت میل با شهر فاصله داشت و تارنا نامیده می‌شد عدهٔ بیشماری سنگ به صورت آدمی و حیوان وجود داشت که بیشتر آنها وضع اولیهٔ خود را از دست داده و تغییر شکل پیدا کرده و فقط سر یا پا یا قسمتهای دیگر هیکل آنها باقی مانده بود. همچنین در این محل سنگهائی به صورت حبوبات از قبیل گندم و نخود و عدس و باقلا وجود داشت و بقایائی از بارو و دیوارهای خانه ها نمایان بود. از جمله بقایای خانه‌ای را دیدم که اطاقی از سنگ های تراش داشت و در وسط آن سکوئی بود از نوع همان سنگها که یکپارچه می‌نمود. روی این سکو مجسمه ای بود به شکل انسان، منتهی سر این مجسمه دراز بود و دهانش در یک طرف صورت قرار داشت و دو دستش از پشت سرش بود مثل کسی که دستهایش را از پشت بسته باشند. در این محل آبهائی بود بسیار بد بو و گندیده و در برخی از دیوارها به زبان هندی مطالبی نوشته بود.

علاءالملک مرا گفت به عقیدهٔ مورخین در این محل شهر بزرگی بوده است که مردمان آن بسبب کثرت فساد مسخ شده و به سنگ مبدل گشته‌اند. مجسمه ای که بر سکوی وسط اطاق دیده می‌شود پادشاه آن شهر بوده و آن خانه هنوز هم دارالملک نامیده می‌شود و خطوطی که به زبان هندی در دیوارها باقی مانده تاریخ آن مردم می‌باشد که در حدود هزار سال پیش از بین رفته اند.

مدت پنج روز در این شهر با علاءالملک بسر بردم و او زاد و توشهٔ مسافرت مرا فراهم کرد. از آنجا به شهر بَکار رفتم که شهری نیک است و شاخابی از رودخانهٔ سند از میان آن می‌گذرد و در وسط این شاخاب خانقاه خوبی هست که در آن برای مسافرین غذا می‌دهند و آن را کشلوخان در زمانی که حکومت سند را داشت بنا کرد و در بارهٔ خان مزبور سخن خواهیم گفت.

در لاهری با امام صدرالدین حنفی فقیه و همچنین با قاضی شهر که ابوحنیفه نام داشت و شیخ عابد زاهد شمس‌الدین محمد شیرازی که مردی

سالخورده بود و می‌گفت سالش از صد و بیست گذشته ملاقات کردم.

از بَکار حرکت کرده بشهر اُوچّه[۱۶] رسیدم. این شهر بزرگ بر کنار رودخانهٔ سند واقع شده و بازارهای خوب و عمارات عالی دارد. امیر آن ملک فاضل و شریف جلال‌الدین کیجی بود که یکی از اشخاص دلیر و کریم بشمار می‌آمد. او در همین شهر از اسب افتاد و مرد.

داستانی از سخاوت ملک جلال‌الدین

ملک جلال‌الدین مذکور را با من اتفاق دوستی افتاد و پیوند صحبت و محبت در میان ما استوار گردید و در شهر دهلی با هم بودیم. چون سلطان به شرحی که خواهیم گفت به دولت آباد رفت و مرا فرمود که در پایتخت بمانم، جلال‌الدین گفت تو مخارج زیادی داری و سلطان مسافرتش طول خواهد داشت بیا و مباشرت قریهٔ مرا بر عهده بگیر و عوائد آن را تا مراجعت من جمع بکن. من پذیرفتم و در حدود پنج هزار دینار از آن قریه استفاده بردم. خداوند به او جزای نیکو بدهد.

ابن بطوطه خرقه می پوشد

در شهر اُوچّه شیخ عابد زاهد شریف قطب‌الدین حیدر علوی را ملاقات کردم و از دست او خرقه پوشیدم. این مرد از بزرگان اولیا بود و من آن خرقه را با خود داشتم تا در غارت کفار هند در دریا از دست دادم.

مولتان، تفتیش اموال مسافرین

از اوجه به مولتان رفتم که مرکز نواحی سند است و امیرالامرای سند در آن اقامت دارد. ده میل به مولتان مانده بر سر راه، رودخانهٔ معروف خسرو آباد واقع است که از رودخانه های بزرگ است و عبور و مرور از آن جز به وسیلهٔ کشتی میسر نیست. در اینجا کالاها و بار و بنهٔ مسافرین را بسختی تفتیش می‌کنند. در آن روزگار رسم چنین بود که از اجناسی که بازرگانان وارد می‌کردند یک ربع و از

هر یک رأس اسب هفت دینار می‌گرفتند. این عوارض را سلطان دو سال بعد از ورود ما به هندوستان لغو کرد و دستور داد که از مردم جز ده یک (عشر) و زکات نگیرند[۱۷] چه سلطان در این موقع با خلیفه ابوالعباس عباسی بیعت کرده بود و می‌خواست مقررات شرع را منظور دارد.

در حین عبور از این رودخانه که تفتیش بار و بنهٔ مسافرین شروع شده بود من از بازرسی بار و بنهٔ خود بسیار ناراحت بودم زیرا چیز مهمی در آن نبود اما بنظر مردم زیاد می‌نمود و من نمی‌خواستم کسی بر سرّ مطلب مطلع شود. در اینموقع از لطف خدا یکی از لشکریان بزرگ از طرف قطب الملک حاکم مولتان فرا رسید و دستور آورد که اثاث و اموال من از تفتیش معاف باشد و من سپاس خدا را بجای آوردم که این کار را به دلخواه من فراهم فرمود.

آن شب را در کنار رودخانه بسر آوردیم و بامدادان ملک البرید[۱۸] که دهقان نام داشت و اصلش از مردم سمرقند بود پیش ما آمد. اخبار مربوط به این نواحی اعم از وقایع جاریه و خبرهای راجع به ورود مسافرین وغیره را همین شخص به سلطان گزارش می‌دهد. پس از آنکه مراسم آشنائی در میان ما به عمل آمد به اتفاق او به حضور حکمران مولتان رفتم.

امیر مولتان

امیر مولتان قطب الملک از بزرگان و سرآمدان امرا است. چون پیش او رفتم برخاست و با من مصافحه کرد و مرا بر کنار خود نشاند. من غلامی و اسبی با مقداری کشمش و بادام که در هند پیدا نمی‌شود و از همین رو جزو هدایای مهم بشمار می‌رود و از خراسان به آنجا می‌برند به او پیشکش کردم. امیر بر سکوی بزرگی که بساطی روی آن انداخته بودند نشسته بود. قاضی که سالار نام داشت و خطیب که اسمش را فراموش کرده‌ام نزدیک امیر نشسته بودند و امرای قشون و لشکریان پشت سر او جای داشتند و سربازان در مقابل او سان می‌رفتند. در آنجا تعداد زیادی کمان وجود داشت که هر کس می‌خواست نامش در دستهٔ تیراندازان سپاه ثبت شود یکی از آن کمانها را به او می‌دادند و او کمانرا می‌کشید تا استعداد

و نیرویش را بیازمایند و درجه‌ای در خور آن بدو دهند. همچنین برای سربازانی که می‌خواستند جزو دستهٔ سوار ثبت شوند نشانه‌ای نصب کرده بودند که باید در حالی که اسب می‌تازاند با نیزه آن را بزنند، و نیز از دیوار کوچکی یک عدد انگشتری آویخته بودند و سوار در حال تاخت مقابل آن می‌رفت، در صورتی که می‌توانست آن انگشتری را با نیزهٔ خود بلند کند سوار کارقابلی بشمار می‌آمد. برای سربازانی که می‌خواستند جزو دستهٔ سوار تیرانداز ثبت شوند گوئی در روی زمین گذاشته بودند که باید در حالت تاخت آن را می‌زدند و به نسبت استعدادی که در این امر نشان می‌دادند درجه می‌گرفتند.

پس از ملاقاتی که با امیر کردیم مقرر فرمود که ما را بیرون شهر در خانه‌ای منزل دهند. این خانه از آنِ اصحاب شیخ رکن‌الدین سابق‌الذکر بود و مرسوم آن کشور چنان است که تا فرمان خاص سلطان نرسد هیچ مسافری را ضیافت نمی‌کنند.

خارجیانی که به دربار هند می رفتند

از جمله خارجیانی که در این شهر دیدم و قصد دربار هند را داشتند قاضی ترمد قوام‌الدین خداوند زاده بود که با اهل وعیال خود آنجا آمده بود. عمادالدین و ضیاءالدین و برهان‌الدین برادران قاضی هم بعداً در همین شهر به او ملحق گشتند. دیگر از کسانی که بعزم پایتخت هند به آنجا آمده بودند مبارکشاه یکی از بزرگان سمرقند بود، و دیگر ارنبغا از بزرگان بخارا و ملک‌زاده که خواهرزادهٔ خداوندزاده بود، و بدرالدین فصّال که هر کدام همراهان و خدام و اتباعی هم با خود داشتند.

دو ماه بعد از آنکه به مولتان وارد شده بودیم یکی از حاجبان سلطان به نام شمس‌الدین پوشنگی باتفاق ملک محمد هروی کوتوال به آنجا آمدند. این دو شخص را سلطان برای استقبال خداوندزاده فرستاده بود. مادر سلطان که مخدومه جهان نام داشت نیز سه تن از پیشخدمت های خود را برای استقبال زوجهٔ خداوندزاده مأمور کرده بود. برای خداوندزاده و زنش و فرزندش و سایر مهمانانی

که بنا بود به دهلی بروند خلعت ها آورده بودند.

مأمورین مذکور مجتمعاً پیش من آمده پرسیدند که از آمدن به هندوستان چه منظوری دارم. گفتم آمده‌ام تا در خدمت خوند عالم بمانم. سلطان را در هندوستان «خوند عالم» می‌نامند و او فرمان داده بود برای اشخاصی که از خراسان به هند می‌آیند[۱۹] اجازه‌ورودداده نشودمگر اینکه بخواهند در آن کشور اقامت کنند. چون من گفته بودم که برای اقامت آمده‌ام قاضی را با چند تن گواه حاضر کردند تا از من و همراهانم تعهد نامه‌ای در این باب گرفته شود. بعضی از همراهان از دادن التزام خودداری کردند و ما آمادهٔ مسافرت بسوی پایتخت شدیم.

از مولتان تا دهلی

از مولتان تا پایتخت چهل روز راه فاصله است که از میان آبادانیها می‌گذرد. حاجب و رفیقش که به استقبال خداوندزاده آمده بودند تمام لوازم سفر را آماده کردند و در حدود بیست تن آشپز از مولتان با خود برداشتند. حاجب شب را راه می‌رفت و در هر منزلی که می‌بایست توقف شود وسائل استراحت و غذا را از پیش فراهم می‌کرد. خداوندزاده وقتی می‌رسید که غذا حاضر بود و هر کدام از مهمانانی که گفتیم با کسان خود در چادر علیحده فرود می‌آمدند و اغلب سر سفره‌ای که برای خداوندزاده گسترده می‌شد می‌رفتند و غذا می‌خوردند ولی من جز یک بار آنجا نرفتم. ترتیب خوراک آنان بدینگونه است که نانی که بر سفره می‌آورند خیلی نازک و شبیه گرده نانهای معمولی است و گوشت بریان را به قطعات بزرگ تقسیم می‌کنند چنانکه هر یک گوسپند چهار یا شش پاره بیشتر نمی‌شود و در جلو هر کس یک پاره می‌گذارند. همچنین گرده نانهای روغنی مخصوصی دارند که شبیه نان معمولی ولایتهای ما است، در لای آن حلوای‌صابونی[۲۰] می‌گذارندو روی گرده نان، شیرینی مخصوصی می‌گذارند که خشتی‌می‌نامند[۲۱] و از آرد و شکر و روغن پخته می‌شود. سپس خوراک گوشتی که با روغن و پیاز و زنجبیل سبز درست می‌شود در بشقابهای چینی پیش می‌آورند. آنگاه غذائی می آورند که سموسک[۲۲] نامیده می‌شود و عبارت است از گوشت کوبیده با مغز بادام و گردو و

پسته و پیاز و ادویه در درون لفاف نازکی از نان که در روغن سرخ شده قرار دارد و جلو هر کس چهار یا پنج دانه از آن را می‌گذارند و بعد برنجی که با روغن پخته می‌شود (پلو) و جوجه می‌آورند و آنگاه نوبت لُقَیمات القاضی و قاهریه[۲۳] می‌رسد. لُقَیمة القاضی را در هند هاشمی می‌نامند.

حاجب در سر سفره قبل از شروع به غذا برخاسته بدان سو که سلطان نشسته است خدمت می‌کند و آنگاه همه حاضرین خدمت می‌کنند و رسم خدمت چنان است که سر خود را تا حد رکوع فرود می‌آورند و سپس به غذا می‌نشینند و قدحهای زرین و سیمین و همچنین قدحهای آبگینه مملو از آب نبات پیش می‌کشند. آب نبات عبارت است از جُلاّبی که با آب مخلوط کرده‌اند و آن را شربت می‌نامند شربت را پیش از خوراک می‌خورند. آنگاه حاجب بسم‌الله می‌گوید و حضار مشغول خوردن غذا می‌شوند و بعد از غذا کوزه‌های فقاع[۲۴] می‌آورندو پس از صرف آن، تنبول و فوفل می‌دهند که پیشتر دربارهٔ آن سخن گفته‌ایم و سرانجام باز هم حاجب بسم اللهی می‌گوید و حاضرین برخاسته بار دیگر مراسم خدمت بجای می‌آورند و به منازل خود می‌روند.

از مولتان تا خود هندوستان بهمین ترتیب عمل می‌شد. اول شهری که در این راه دیدیم آبوهر[۲۵] بود که نخستین شهرهای هند است. ابوهر شهرکی زیبا و آبادان و پر آب و درخت است اما از درختانی که در ولایتهای ما می‌روید جز درخت کُنار در آنجا نیست. کُنار در آن کشور خیلی بزرگ می‌شود و میوهٔ آن به اندازهٔ دانهٔ بلوط و بسیار شیرین می‌باشد و نیز در آنجا درختان زیادی هست که نه در ولایت های ما و نه در جاهای دیگر پیدا نمی‌شود.

درختان و میوه‌های هندوستان

اینک از میوه‌ها و درختان هندوستان سخن می‌گوئیم: انْبَه درختی است مانند نارنج منتهی درشت‌تر و پر برگ‌تر و سایه‌دارتر، اما سایهٔ آن سنگین است و هر کس زیر آن بخوابد تنش درد می‌گیرد. میوهٔ انبه به اندازهٔ گلابی بزرگ است. انبه‌های سبز و نارس را که به زمین می‌افتد جمع می‌کنند و نمک سود کرده ترشی

می‌اندازند همانطور که در ولایتهای ما از انواع لیمو ترشی می‌اندازیم. همچنین از زنجبیل سبز و خوشه‌های فلفل ترشی درست می‌کنند و این ترشی‌ها را همراه خوراک مصرف می‌کنند و بدنبال هر لقمه کمی از آن می‌خورند. انبه در موسم پائیز خوب می‌رسد و زردگون می‌گردد و آن را مانند سیب با چاقو پاره کرده می‌خورند و یا همانطور می‌مکند. طعم انبه شیرین و کمی متمایل به ترشی است و هستهٔ بزرگی دارد که آن را مانند هستهٔ نارنج و غیره می‌کارند و درخت انبه از آن به وجود می‌آید.

شَکی و بَرَکی از درختان کهنسال هستند. برگهای این درختان مانند برگ گردو می‌باشد و میوهٔ آنها به ساقهٔ درخت متصل است. از این درختان آنچه کوتاه‌تر است و تقریباً به زمین متصل می‌باشد برکی نامیده می‌شود که شیرینی و عطر آن بیشتر می‌باشد و آنچه بلندتر است شکی نامیده می‌شود که میوهٔ آن شبیه کدوی قلیانی و پوست آن مانند پوست گاو می‌باشد. هنگام پائیز که این میوه زرد می‌گردد آن را قطع کرده می‌شکافند و از داخل آن دانه‌هائی در می‌آید که هر دانه مشتمل بر صد تا دویست تخم مانند تخم خیار است. هر یک از دانه‌ها بوسیلهٔ پردهٔ زرد رنگی از دانهٔ دیگر جدا می‌شود و هر دانه هسته‌ای دارد به اندازهٔ یک باقلای بزرگ که وقتی بپزند یا بریانش کنند طعم باقلا می‌دهد و باقلا در کشور هند یافت نمی‌شود. این هسته‌ها را در میان خاک سرخ از سالی به سال دیگر نگه می‌دارند. شکی و برکی از بهترین میوه‌های هندوستان است.

تَندو میوهٔ درخت آبنوس می‌باشد. دانه‌های آن به اندازهٔ زردآلو و رنگش نیز از همان قرار و بسیار شیرین است.

جُمون (آلوسیاه) درختان بزرگی دارد و میوهٔ آن شبیه زیتون و سیاه رنگ است و چون زیتون یک هسته دارد.

نارنج شیرین (پرتقال) در هندوستان فراوان است و نارنج ترش خیلی کم یافت می‌شود. یک نوع نارنجی هم دارند که طعم آن میخوش می‌باشد و به درشتی لیموشیرین و بسیار خوش طعم است و من خیلی دوستش داشتم.

مُهوا درختان کهنسالی دارد و برگهای آن شبیه برگ گردو است اما در

رنگ آن برگها سرخی و زردی هست. میوهٔ مهوا مانند گلابی کوچک و بسیار شیرین است. در سر هر یک از میوه‌ها حبهٔ کوچکی به اندازهٔ یک دانه انگور قرار دارد که توی آن خالی است. طعم مهوا درست مثل انگور می‌ماند ولی اگر کسی زیاد بخورد دچار سردرد می‌شود و شگفت آنکه این میوه را وقتی در آفتاب خشک کنند طعم انجیر پیدا می‌کند و چون انجیر در هندوستان یافت نمی‌شود من همین را بجای انجیر می‌خوردم. این میوه را «انگور»[۲۶] می‌نامند اما خود انگور و درخت مو در هندوستان خیلی نادر است و جز در بعضی نقاط دهلی و چند جای دیگر بعمل نمی‌آید. مهوا در سال دوبار میوه می‌دهد و از دانه‌های آن روغن می‌گیرند که به مصرف روشنائی می‌رسد.

کسیرا از بیخ های زمینی و بسیار شیرین است و به شاه بلوط شباهت دارد.

از جمله میوه‌هائی که در ولایتهای ما به دست می‌آید انار در هندوستان وجود دارد که سالی دوبار حاصل می‌دهد و من در جزایر ذیبة المهل (مالادیو) دیدم که این درخت از میوه نمی‌افتاد و آن را «انار» می‌نامند و من گمان می‌کنم کلمهٔ جُلنار هم از آن می‌آید که از دو کلمهٔ فارسی گُل و انار مرکب شده است.[۲۷]

دانه های غذایی که در هندوستان کشت می‌کنند

مردم هند سالی دوبار کشت می‌کنند، در موسم تابستان که باران در آن کشور می‌بارد کشت پائیزه را انجام می‌دهند و به فاصلهٔ شصت روز آن را درو می‌کنند. از جملهٔ محصولات پائیزی کُذرو است که نوعی از ارزن می‌باشد و در هند بیشتر از تمام دانه های دیگر به عمل می‌آید. دوم قال که شبیه انلی (ارزن) می‌باشد. سوم شاماخ که دانه‌اش از قال کوچکتر است. شاماخ گاهی بدون کشت هم می‌روید و آن قوت صلحا و اهل ورع و درویشان و مساکین می‌باشد، دانه های آن را که بطور خودرو در خارج املاک مردم بعمل می‌آید جمع می‌کنند و برای این کار سبد بزرگی به دست چپ می‌گیرند و با چوبی به دست راست بر خوشه ها می‌زنند تا دانه های آن در سبد فرو ریزد و بدین ترتیب رزق سالانهٔ خود را گرد می‌آورند. دانه های شاماخ خیلی ریز است و آن را پس از جمع آوری جلو

آفتاب پهن می‌کنند و سپس در هاونهای چوبی می‌کوبند تا پوست آن گرفته شود و مغز سفیدی بجا می‌ماند و از آن با شیرگاومیش عصیدهٔ[۲۸] مخصوصی می‌پزند. عصیدهٔ شاماخ از نان آن لذیذتر است و من در هندوستان از آن زیاد می‌خوردم و خیلی دوست داشتم.

چهارم ماش که نوعی از خلر (جُلُبّان) می‌باشد.

پنجم مُنگ که نوعی از ماش است با این تفاوت که دانه های آن دراز و رنگش سبز روشن می‌باشد. منگ را با برنج پخته و با روغن می‌خورند. این غذا را گشری (کِچْری ــ کِهْچری) می‌نامند و غذای اول هر روز از آن است و آن در میان هندویان مانند حریره [۲۹] می‌باشد در میان ما.

ششم لوبیا که نوعی از باقلا است.[۳۰]

هفتم موت که مانند گُذرو است[۳۱] با این تفاوت که دانه های آن ریزتر می‌باشد. موت (موتهه) به مصرف علوفه چهارپایان می‌رسد و حیوانات را خیلی چاق می‌کند. جو در هندوستان کم قوت است و لذا همین موت یا نخود کوبیده را در آب می‌خیسانند و بخورد دواب می‌دهند و بجای قصیل از برگهای ماش استفاده می‌کنند. بدین ترتیب که مدت ده روز روزانه سه یا چهار رطل روغن به چارپا می‌دهند و در این مدت آن حیوان را از سواری معاف می‌دارند و آنگاه در حدود یک ماه برگ ماش به او می‌خورانند.

این حبوبات که یاد کردیم همگی جزو محصولات پائیزی می‌باشد. شصت روز پس از درویدن کشت پائیزه کشت بهاره آغاز می‌شود. حبوباتی که برای بهار می‌کارند عبارت است از گندم و جو و نخود و عدس، و زراعت آن در جای همان کشت پائیزه انجام می‌گیرد. این نواحی خاک بسیار حاصلخیزی دارد. برنج را سالی سه بار کشت می‌کنند. برنج در هندوستان از مهم‌ترین حبوبات بشمار است. کنجد و نیشکر را با دانه های پائیزی که ذکرشان گذشت می‌کارند.

از ابوهر تا دهلی

اینک بازگردیم بر سر سخن خود: از شهر ابوهر حرکت کردیم و مدت یک

روز در صحرائی که پیرامون آن را کوههای بلند فرا گرفته بود راه پیمودیم. این نواحی مسکن کفار هندواست که اغلب راه را هم قطع می‌کنند. بیشتر مردم هند از کفار می‌باشند. پاره‌ای از این کفار رعایائی هستند که در قریه‌ها سکونت دارند و تحت ذمهٔ مسلمانان‌اند و حاکم مسلمانی از طرف «عامل» یا «خدیم» که آن قریه جزو تیول او می‌باشد بر آنان تعیین می‌شود و پاره‌ای دیگر تسلیم مسلمانان نشده و در کوهها به جنگ و گریز مشغول می‌باشند و به راه‌ها دستبرد می‌زنند.

جنگ ابن بطوطه با هندویان

از ابوهر که خواستیم مسافرت کنیم مسافرین اول روز حرکت کردند لیکن من با جمعی از اصحاب تا ظهر در شهر ماندیم و آنگاه براه افتادیم. ما بیست و دو تن سوار بودیم عده‌ای از ما عرب و عده‌ای عجم بودند. در همین صحرا که ذکرش گذشت هشتاد تن پیاده و دو تن سواره که از کفار بودند بر ما حمله آوردند. رفقای من هم اهل جنگ و شمشیر بودند. نبرد سختی بین ما درگرفت. یکی از دو سوار دشمن را مقتول ساختیم و اسبش را به غنیمت بردیم و در حدود دوازده نفر از پیادگان را کشتیم، تیری برمن و تیری دیگر براسب من اصابت کرد لیکن بحمدالله بسلامت جستیم زیرا تیرهای هندویان چندان کاری نیست. اسب یکی از رفقا مجروح گردید که آنرا با اسبی که از دشمن به غنمیت گرفته بودیم تعویض کردیم و آن اسب مجروح را سر بریدیم و رفقای ترک ما گوشت آن را خوردند. سر هندوهائی را که کشته بودیم از تن جدا کرده با خود به دژ ابی بَکْهَر آوردیم و آنها را از باروی شهر بیاویختیم.

هنگامیکه به دژ مزبور رسیدیم نصف شب بود دو روز بعد به شهر آجودَهَن[۳۲] (پاکپاتان) رسیدیم که شهری است کوچک از آن شیخ صالح فریدالدین بذاونی، این شیخ همان است که شیخ صالح ولی، برهان‌الدین اعرج در اسکندریه پیشگوئی کرده بود که او را ملاقات خواهم کرد و بحمدالله این نعمت مرا دست داد. نسبت فریدالدین به شهر بذاون از بلاد سنبل (سنبال) است و او پیر پادشاه هند است و این شهر را پادشاه به او ارزانی داشته. شیخ مذکور مبتلای وسواس می‌باشد — که

نعوذبالله— و از دست دادن و نزدیکی کردن با مردم خودداری می‌ورزد و اگر لباسش به لباس کسی برخورد کند آن را آب می‌کشد. من به خانقاه او رفتم و ملاقاتش کردم و سلام شیخ برهان‌الدین را به او ابلاغ نمودم، او تعجب کرد و گفت من این لیاقت را ندارم. با دو فرزند فاضل شیخ به نام معزالدین و علم‌الدین ملاقات کردم، معزالدین بزرگترین دو برادر بود و بعد از پدر منصب شیخی به او رسید. قبر شیخ قطب صالح فریدالدین بداونی[۳۳] جد شیخ را هم زیارت کردیم و او منسوب به شهر بداون است که مرکز ناحیهٔ سنبل می‌باشد. هنگام حرکت از این شهر علم‌الدین پیش من آمد و گفت باید پدرم را ببینی و من برای دیدار او رفتم. شیخ در پشت بام بود و لباسی سپید و عمامهٔ بزرگ دنباله‌داری که دنبالهٔ آن به یکسو کج شده بود بر سر داشت و او مرا دعا کرد و شکر و نبات برایم فرستاد.

هندیانی که خود را در آتش می‌سوزانند [۳۴]

چون از محضر این شیخ مراجعت کردم جمعی را دیدم که بشتاب از جانب اردوی ما می‌آیند. برخی از رفقای ما هم با آنها بودند. پرسیدم چه خبر است گفتند کافری از هندیان مرده و اینک آتش برافروخته‌اند تا جسد او بسوزانند، زن او نیز می‌خواهد خویشتن را با جسد شوهر بسوزاند. این عده بعد از انجام مراسم بازگشتند و چنین حکایت کردند که زن دست در گردن شوهر مردهٔ خویش افکنده بود و تا هنگامی که هر دو سوختند دست بر گردن او داشت. بعد از این ماجرا من گاهگاهی در آن کشور شاهد این منظره بودم و می‌دیدم که زنی از کفار هند خود را زینت کرده و سوار اسب شده و مردم از مسلمان و کافر به دنبال او روان گشته‌اند و کوسها و بوقها پیشاپیش او می‌زنند و برهمنان که بزرگان هندیان بشمارند در پیرامون زن حرکت می‌کنند و برای اجرای مراسم سوزاندن می‌روند، این ماجراها هرگاه در نواحی که تحت تسلط سلطان است اتفاق افتد برای سوزاندن اجازهٔ خاصی می‌گیرند.

پس از چندگاهی من در یکی از شهرهای هندوستان بودم که مجری[۳۵] نام داشت و بیشتر سکنهٔ آن از کفار بودند، اما امیر شهر یکی از مسلمانان سامری سند

بود. در نزدیکی این شهر عده‌ای از کفار نافرمان موضع گرفته بودند و روزی جاده را هم قطع کردند، امیر مسلمان شهر به جنگ آنان شتافت گروهی از رعایای مسلمان و هندو نیز با او بودند. جنگی سخت در میانه اتفاق افتاد که در نتیجهٔ آن هفت تن از رعایای هندو کشته شدند. سه تن از این کشتگان زن داشتند و زنان آنان متفقاً قرار گذاشتند که خود را بسوزانند. اینکه زن بعد از مرگ شوهر خود را بسوزاند در مذهب هندویان واجب نیست اما از مستحبات بشمار است و عملی است که مایهٔ افتخار خانوادهٔ زن می‌شود و دلیل وفاداری زن نسبت به شوهر می‌باشد. زنی که حاضر به سوزاندن خود نگردد جامهٔ خشنی بر تن می‌کند و زندگانی خود را در میان خانواده با نومیدی و خواری می‌گذراند و او را همسر بیوفائی می‌دانند. باری چون زنان مقتولین مزبور بر سوزانیدن خود هم پیمان گشتند سه روز تمام با ساز و آواز و شادی و خوردن و نوشیدن بسر بردند، چنانکه می‌خواهند دنیا را وداع گویند. در این مدت زنان شهر از همه سوی به دیدار آنان می‌آمدند و روز چهارم بامدادان، آن سه زن خود را زینت کرده و معطر ساخته سوار اسبی شدند، هر یک از آنان نارگیلی به دست راست داشت که با آن بازی می‌کرد و آئینه ای به دست چپ که در آن رخسار خود را می‌نگریست، برهمنان گرداگرد آنان را فراگرفته بودند و نزدیکان و خویشاوندان آنان نیز حاضر بودند، پیشاپیش گروه، طبلها و بوقها و شیپورها زده می‌شد و هر کس از هندویان به یکی از آنان می‌رسید سفارش می‌کرد که سلام مرا به پدرم یا برادرم یا مادرم یا رفیقم فلانی برسان و زن می‌گفت چشم و می‌خندید!

منظرهٔ هول انگیز زنده سوزانی

من نیز با رفقای خود سوار شده راه افتادم تا چگونگی این مراسم را از نزدیک ببینم. سه میل همراه آن گروه حرکت کردیم تا به جای تاریک پر آبی که درختان انبوه بر سرتاسر آن سایه افکنده بود رسیدیم. در وسط درختان چهار قبه زده بودند و در هر یک از قبه ها بتی سنگی قرار داشت. در میان قبه ها آبدانی بود که زیر سایهٔ متراکم انبوه درختان واقع شده چنانکه آفتاب از لابلای شاخه ها عبور

نمی‌توانست کرد. منظرهٔ این جایگاه به یکی از بقعه های دوزخ شباهت داشت و چون بدانجا رسیدیم زنها بر کنار آبدان پیاده شدند و در آب رفتند و هر چه لباس داشتند از تن در آورده با زیورآلاتی که همراه آنان بود تصدق دادند. سپس برای هر کدام از آنها جامه‌ای نبریده از پارچهٔ پنبه‌ای زبر و ساده آوردند که پاره‌ای از آن را بر کمر خود بستند و پارهٔ دیگر را بر سر ودوش خودانداختند[۳۶]، در نزدیکی این آبدان در میان گودالی آتش برافروخته بودند و روغن کنجد در آن می‌ریختند[۳۷] که بر شدت اشتعال آن می افزود. در آنجا در حدود پانزده تن مرد بودند که بسته های هیزم از چوبهای نازک در دست داشتند و در حدود ده تن دیگر هم بودند که کنده های بزرگتر هیزم با خود داشتند و عده‌ای طبال و بوق زن هم بودند و همه منتظر تا زنها برسند. منظرهٔ آتش بوسیلهٔ پرده‌ای که مردان گوشه های آن را به دست داشتند نهفته بود تا دیدار آن موجب وحشت نگردد. اما یکی از زنان چون به کنار پرده رسید آن را بخشونت از دست مردان در کشید و گفت: «ما را می‌ترسانی از آتش؟ من می‌دانم او آتش است‌رها کن ما را». [۳۸] وی در حین گفتن این سخنان خنده می‌زد و آنگاه دستها را به علامت سلام و احترام به آتش بر سر خود فراز آورد و خویشتن را در آتش افکند که خروش طبلها و بوقها و شیپورها برخاست و مردانی که بسته های هیزم در دست داشتند آن را در آتش افکندند و عده‌ای دیگر کنده های چوب را که با خود داشتند روی نعش زن می انداختند تا حرکت نکند، فریاد و غوغائی برخاست و ولوله درپیچید و من از مشاهدهٔ این احوال نزدیک بود از اسب بر زمین افتم که رفقا ملتفت شدند و فوراً آبی آورده بر سر و روی من ریختند و از آن جای مراجعت کردیم.

قربانی انسان در رودخانهٔ گنگ

مردم هند در مورد غرق هم این مراسم را دارند. بسیاری از آنان خود را در نهر گنگ غرق می‌کنند. گنگ رودخانهٔ مقدس هندویان است که برای حج به زیارت آن می‌روند و خاکستر اشخاص را هم که می‌سوزانند در همین رودخانه می‌ریزند و می‌گویند که سرچشمهٔ آن از بهشت است. آنان که می‌خواهند خود را

در این رودخانه قربانی کنند می‌گویند خیال نکنید ما برای خاطر امور دنیاوی یا بجهت تنگدستی و درویشی خود را غرق می‌کنیم بلکه قصد ما از این عمل تقرب به درگاه «کُسای» می‌باشد. کسای[۳۹] درزبان هندی به معنی خداوند است. جسد اینگونه اشخاص را بعد از مرگ از آب در می‌آورند و می‌سوزانند و خاکسترش را دوباره در همان آب می‌ریزند.

سَرَسَتی

اینک برگردیم بر سر سخن اول، از شهر اَجودَهَن حرکت کرده بعد از چهار روز راه‌پیمائی به شهر بزرگ سَرَستی رسیدیم. این شهر محصول برنج فراوان و اعلا دارد که از آن جا به دهلی پایتخت هند نیز می‌برند. درآمد دیوانی این شهر خیلی زیاد است. حاجب شمس‌الدین پوشنگی مقدار آن را نیز به من گفت لیکن من اکنون فراموش کرده‌ام.

حانسی

از آنجا به شهر حانسی که از بهترین و محکم‌ترین و معمورترین شهرها است رفتیم. این شهر باروی بزرگی دارد و می‌گویند بانی آن یکی از بزرگترین سلاطین کافر هند و به نام توره بوده است و در این باره داستانها نقل می‌کنند. کمال‌الدین صدر جهان قاضی القضاة هند و برادرش قطلوخان که معلم پادشاه بوده و برادران وی نظام‌الدین و شمس‌الدین از اهل این شهر بودند. این شمس‌الدین زاهدی پیشه ساخت و تا دم مرگ در مکه مجاورت گزید.

از حانسی حرکت کردیم و پس از دو روز به مسعودآباد که ده میل با دهلی فاصله دارد رسیدیم، سه روز در این شهر توقف کردیم. حانسی و مسعودآباد از آن ملک هوشنگ پسر ملک کمال گُرگ[۴۰] می‌باشد که بعدها از او یاد خواهیم کرد.

ملاقاتها و استقبالها

سلطان هند در این هنگام در شهر قنوج بود که تا دهلی ده روزه راه فاصله

دارد. لیکن مادر سلطان که مخدومه جهان نامیده می‌شد با وزیر خواجه جهان احمدبن ایاس که اصل او از روم است در پایتخت بودند. وزیر کسان خود را به پیشواز ما فرستاد و برای مصاحبت هر یک از ما کسی را از هم صنفان او معین کرد. از اشخاصی که برای ملاقات من معین شده بودند شیخ بسطامی و شریف مازندرانی بودند. این شریف سمت حاجب الغربائی را داشت. همچنین فقیه علاءالدین مولتانی معروف به قنره را برای مصاحبت من فرستاده بود.

اخبار ورود ما به سلطان طی نامه‌ای توسط داوی‌ها که همان چاپار پیاده باشد که پیشتر یاد کرده‌ایم فرستاده شد و در همین سه روزی که ما در مسعودآباد توقف داشتیم پاسخ سلطان واصل گردید. در این هنگام قضات و فقها و مشایخ و برخی امرا برای ملاقات ما آمدند. در هندوستان امیر را «ملک» می‌نامند و آن جا که مصریها و دیگران امیر می‌گویند هندویان کلمهٔ ملک استعمال می‌کنند. شیخ ظهیرالدین زنجانی نیز که پیش سلطان منزلتی عظیم داشت به ملاقات ما آمد. از مسعودآباد حرکت کردیم وبه دهی به‌نام پالم[۴۱] رسیدیم. این ده تعلق به سید ناصرالدین مطهر اوهری که یکی از ندیمان و مقربان سلطان است دارد.

فردای آن روز به پایتخت هند شهر دهلی وارد شدیم. دهلی شهری است بزرگ و مهم که جامع مراتب زیبائی و استحکام می‌باشد و باروئی دارد که در همه دنیا نظیرش نیست. این شهر بزرگترین شهرهای هندوستان بلکه بزرگترین شهرهای اسلامی در خاور زمین می‌باشد.

۱۸.

دهلی و پادشاهان آن

وصف دهلی

مساحت این شهر زیاد و بسیار معمور است. دهلی فعلاً از چهار شهر تشکیل می‌شود که در مجاورت هم ومتصل بهم قرار گرفته،یکی را به همین نام دهلی می‌خوانند که از بنای هندویان و قسمت قدیمی شهر است. فتح دهلی در سال ۵۸٤ اتفاق افتاد. قسمت دیگر شهر را «سیری» می‌نامند که دارالخلافه نیز خوانده می‌شود. این قسمت را سلطان به‌غیاث‌الدین نوهٔ خلیفه مستنصر عباسی بخشید و سلطان علاءالدین با پسرش قطب‌الدین که درباره‌شان سخن خواهیم گفت در این قسمت شهر سکنی داشتند. قسمت سوم را تغلق‌آباد می‌نامند و آن را سلطان تغلق پدر پادشاه هند ساخته و سبب بنای آن این بود که آورده‌اند که روزی تغلق در پیش سلطان قطب‌الدین بوده و به او می‌گوید: خوند عالم، چه خوب بود در این‌جا شهری می‌ساختند. سلطان با لحن تندی جواب می‌دهد که هر وقت تو بجای من بودی این شهر را بساز؛ تقدیر خداوندی چنین بود که تغلق به سلطنت رسید و همین شهر را بنا کرد و اسم خود را روی آن نهاد.

قسمت چهارم دهلی جهان پناه نام دارد که مخصوص سکونت محمدشاه سلطان هند بود که ما به حضور او می‌رفتیم. این قسمت را محمدشاه خود بنا کرده و خیال داشت هر چهار شهر را داخل باروی واحدی قرار دهد و بخشی از این بارو را نیز ساخت لیکن چون مخارج آن زیاد شد از تکمیل آن خودداری کرد.

باروی دهلی و دروازه‌های آن

باروئی که گرداگرد دهلی را فرا گرفته نظیر ندارد. پهنای دیوار آن یازده ذراع می‌باشد و در آن اطاقهائی برای قراولان و دروازه‌بانان وجود دارد و نیز در میان بارو مخازن خواربار که «انبار» می‌نامند[۲]، و مخازنی برای اسلحه و منجنیق و رعّاده‌ها[۳] ساخته شده است. در این انبارها گندم را به مدتی دراز بی آنکه فاسد شود و یا آفتی پیدا کند نگه می‌دارند و من خود دیدم از یکی از این انبارها برنج در می‌آوردند که رنگ آن برگشته و سیاه شده بود لیکن طعم آن خوب بود و همچنین از انبار دیگر گُذرو در می‌آوردند و همهٔ این ذخیره‌ها از زمان سلطان بَلَبَن یعنی از نود سال قبل انبار شده بود. داخل بارو طوری است که سوارگان و پیادگان از اول شهر تا انتهای آن می‌توانند بروند و پنجره‌هائی دارد که رو بسوی شهر باز می‌شود و از آنجا روشنائی به درون بارو می‌تابد، بخش پائین بارو از سنگ و بالا تر آن از آجر بنا شده برجهای آن بهم نزدیک و تعداد آن زیاد است.

شهر دهلی بیست وهشت در دارد که آنها را «دروازه» می‌نامند[۴]، از جمله دروازهٔ بزرگ بذاون و دروازهٔ مندوی که میدان حبوبات در آن‌است[۵]، و دروازهٔ گل که باغات در آن واقع است، و دروازهٔ شاه (شاه اسم کسی بوده)، و دروازهٔ پالَم (اسم قریه‌ای است که پیشتر هم یاد کرده‌ایم)، و دروازهٔ نجیب (اسم کسی بوده)، و دروازهٔ کمال (اسم کسی بوده)، و دروازهٔ غزنه منسوب به‌شهر غزنه که در طرف خراسان است و مصلای عید با برخی از مقبره‌ها درخارج این دروازه واقع شده، و دروازهٔ بجالسه که گورستانهای دهلی درخارج این دروازه است. این گورستانها بطرز خوبی بنا شده است. معمولاً گنبدهائی هم برفراز قبرها می‌سازند، قبری که گنبد نداشته باشد حتماً محرابی دارد. بعلاوه گلهائی از قبیل شب‌بو و یاسمن و نسرین و انواع دیگر در گورستانها می‌کارند. گل در هندوستان همیشه هست و در هیچ‌یک از فصول قطع نمی‌شود.

مسجد جامع دهلی

مسجد جامع دهلی بسیار وسیع و دیوارها و سقف و فرش آن از سنگهای

سپید بسیار خوش‌تراش است که با مهارت تمام بوسیلهٔ ارزیز بهم متصل گردیده و اصلاً چوب در ساختمان آن بکار نرفته است. این مسجد سیزده گنبد سنگی و چهار صحن دارد، منبر آن نیز از سنگ است. در وسط مسجد ستون بزرگ پر مهابتی قرار گرفته که معلوم نیست از چه معدنی می‌باشد. یکی از حکمای هند به‌من گفت که آن را «هفت جوش» می‌نامند[۶] و مفهوم لفظ مزبور این است که از هفت نوع معدن مختلف ترکیب یافته است. از این ستون محلی را بقدر یک انگشت سبابه تراشیده‌اند و از جای آن برق عجیبی می‌درخشد. آهن در این ستون کارگر نمی‌افتد. طول آن سی ذراع است و قطر آن را بوسیلهٔ عمامه که دور آن پیچیدیم اندازه گرفتم هشت ذراع بود.

نزدیک در شرقی مسجد دو بت بسیار بزرگ مسی به‌خاک انداخته شده‌اند. این بت‌ها بر روی قطعه سنگی استوارند. هر کس که بخواهد به‌مسجد درآید یا از آن خارج شود پای بر روی آن بت‌ها می‌گذارد. جای این مسجد سابقاً بت‌خانه[۷] بوده که بعد از فتح دهلی آن‌را به‌صورت مسجد درآورده‌اند. در صحن شمالی مسجد مناره‌ای وجود دارد که در همه بلاد اسلام نظیر آن نیست. این مناره را از قطعات بسیار بلند و منقوش سنگ سرخ بنا کرده‌اند[۸] بخلاف سایر قسمتهای مسجد که از سنگ سپید بنا شده است. فرق مناره از مرمر سپید روشن و سیبک گلدسته‌های آن از زرناب است.

وسعت مدخل مناره بقدری است که فیلها می‌توانند از آن بالا روند. کسی که من به قولش اطمینان دارم به‌من گفت خود دیده که هنگامی که آن‌را می‌ساختند فیل با بار سنگ تا بالای آن می‌رفت. این مناره را سلطان معزالدین پسر ناصرالدین پسر سلطان غیاث‌الدین بلبن بنا کرده است، سلطان قطب‌الدین[۹] قصد داشت که در صحن غربی منارهٔ بزرگتری بسازد و تا یک ثلث آنرا نیز بنا کرد لیکن اجل مهلتش نداد، بعد از او سلطان محمد قصد اتمام آن را داشت اما این عمل را به فال نیک نگرفت و ترک کرد.

این منارهٔ نیمه کاره از حیث عظمت و وسعت مدخل که سه فیل پهلو بپهلوی هم می‌توانند از آن بروند از عجائب دنیا می‌باشد. همین مقدار یک سوم آن ساخته

شده ارتفاع آن مساوی با ارتفاع مناره‌ای است که در صحن شمالی هست و شرحش را آوردیم. من یک بار بر فراز این مناره رفتم؛ قسمت اعظم خانه‌های شهر از روی آن پیدا بود و باروی شهر با همه بلندی و ارتفاع از بالای آن پست می‌نمود و مردم در پائین مناره مانند بچه‌های کوچک به‌نظر می‌آمدند. اما از پائین اگر کسی نگاه کند گمان نمی‌برد که ارتفاع آن این اندازه باشد زیرا بزرگی و عظمت بنا مانع از این است که بلندی آن جلب نظر بکند.

سلطان قطب‌الدین می‌خواست مسجد جامعی نیز در بخش موسوم به سیری یا دارالخلافه بنا کند اما فقط دیوار سمت قبله و محراب آنرا موفق شد بسازد. بنای این مسجد از سنگهای سپید و سیاه و سرخ و سبز است و اگر تکمیل می‌شد در دنیا نظیر نداشت. سلطان محمد که می‌خواست این کار را به انجام برساند برای برآورد مخارج اتمام آن به اهل فن مراجعه کرد، آنها نظر دادند که سی وپنج لک باید در این راه خرج شود و چون این مبلغ به نظر سلطان خیلی زیاد آمد از تصمیم خود منصرف شد. اما یکی از خواص سلطان به من گفت که ترک ساختمان به ملاحظهٔ هزینهٔ هنگفت آن نبود بلکه چون سلطان قطب‌الدین قبل از اتمام این کار به قتل رسیده بود سلطان محمد این اتفاق را به فال نیک نگرفت و از آن صرفنظر کرد.

بیرون شهر دهلی

در بیرون شهر دهلی مخزن آب بسیار بزرگی است منسوب به سلطان شمس‌الدین للمش که اهل شهر آب خوراکی خود را از آن می‌برند. این برکه در نزدیکی مصلای شهر (عیدگاه) واقع شده و آب آن از باران فراهم می‌آید. طول آن در حدود دو میل و عرض آن به اندازهٔ نصف طولش می‌باشد. در جهت غربی برکه از طرف مصلی بناهای سنگی دکه مانندی ساخته شده، یکی از دیگری بلندتر، و زیر هر یک از دکه ها پله کانی است که به درون برکه راه دارد. در کنار هر دکه یک گنبد سنگی ساخته شده که در داخل آن برای کسانی که به‌قصد تفرج می‌آیند جای نشستن درست کرده‌اند و در وسط برکه، گنبد بزرگ دو طبقه‌ای است که از سنگ ساخته شده و روی آن نقش‌ونگاری بکار زده‌اند. وقتی آب

زیاد است فقط بوسیلهٔ قایق‌ها به قبهٔ مزبور می‌توان رفت اما در مواقع کم‌آبی بدون قایق هم به‌آن می‌روند. در درون گنبد مسجدی است که غالباً درویشان زاهد پیشه در آن سکونت دارند. هنگامی که آب در پیرامون این برکه خشک می‌شود نیشکر و خیار و کدو و هندوانه و خربزهٔ مخصوصی که جرماً کوچک و طعماً بسیار شیرین است در آن زمینها می‌کارند.

طرب‌آباد دهلی[10]

بین دهلی و دارالخلافه برکهٔ دیگری است به‌نام حوض خاص که بزرگتر از برکهٔ سلطان شمس‌الدین می‌باشد. در کناره‌های این اصطخر تقریباً چهل قبه ساخته شده که اهل طرب و موسیقی در آنها سکونت دارند و این محل را طرب‌آباد می‌نامند. این گروه راستهٔ مخصوصی در آن محل دارند که از بزرگترین راسته‌های شهر می‌باشد. طرب‌آباد مسجد جامع و مساجد دیگر خاص خود نیز دارد. گفتند زنان آوازه‌خوان که در این بخش شهر سکونت دارندنمازتراویح‌را در[11] ماه رمضان بطور جماعت در همین مساجد پشت سر پیشنمازها می‌خوانند. تعداد این گروه از زنان در دهلی زیاد است و همچنین عدهٔ زیادی آوازه‌خوان مرد در این شهر وجود دارد و من مردان مطرب و اهل موسیقی را در مراسم عروسی امیر سیف‌الدین غدا پسر امیر مهنّا دیدم که هر یک زیر زانوی خود سجاده‌ای انداخته بودند و چون بانگ اذان برمی‌خواست بلند می‌شدند و وضو می‌ساختند و نماز می‌خواندند.

زیارتگاههای دهلی

از جمله مزارات دهلی قبر شیخ صالح قطب‌الدین بختیارکعکی(کاکی)[12] است که بسیار مورد احترام و متبرک می‌باشد. وجه تسمیهٔ شیخ کاکی این بوده که هر کس از فقرا و درویشان که دختری داشت و از تهیهٔ جهیزیه برای او عاجز بود و پیش شیخ می‌آمد، وی کاکی (نان کوچکی) از طلا یا نقره باو می‌بخشید تا بتواند کارش را راه بیاندازد و از این جهت به کاکی معروف شد. دیگر از مزارات این شهر قبر فقیه فاضل نورالدین کُرلانی و مقبرهٔ فقیه علاءالدین کرمانی می‌باشد

که از مزارات متبرکه و نورانی است و محل آن قبلهٔ مصلّی را مشخص می‌گرداند. مقبرهٔ عدهٔ زیادی از صلحا نیز در همین محل قرار دارد.

علما و صلحای دهلی

از جمله صلحای بزرگ دهلی شیخ عالم محمود کُبا است که مردم معتقدند روزی او از غیب می‌رسد چه ظاهراً او مالی ندارد و با این حال به همه مسافرین خوراک و زر و پول و خلعت می‌بخشد. از شیخ کرامات بسیاری بظهور رسیده که مایهٔ اشتهار او گشته است.

من این مرد را بارها زیارت کردم و از برکات انفاسش برخوردار شدم. دیگر از صلحا و علما شیخ علاء الدین نیلی است که گویا از جهت انتساب به نیل مصر این نام را دارد. او از اصحاب شیخ نظام‌الدین بداونی بوده و روزهای جمعه برای مردم وعظ می‌کند. موعظهٔ او موجب تنبه و توبهٔ عدهٔ کثیری می‌شود که سرهای خود را می‌تراشند و حال وجد به‌آنان دست می‌دهد و بعضی از خود بیخود می‌شوند.

تأثیر سخنان شورانگیز واعظ

من این داستان را روزی به‌چشم خود دیدم: شیخ بر منبر وعظ بود، قاری این آیه‌ها را از قرآن خواند: یا ایها الناس اتقوا ربکم ان زلزلة الساعة شیء عظیم. یوم ترونها تذهل کل مرضعة عما ارضعت وتضع کل ذات حمل حملها وتری الناس سکاری وما هم بسکاری ولکن عذاب الله شدید[۱۳]. این آیه را شیخ چند بار تکرار کرد، درویشی از گوشهٔ مسجد صیحه‌ای عظیم بر زد شیخ آیه را باز خواند، درویش دیگر بار صیحه زد و قالب بیجانش بر زمین افتاد. من خود در زمرهٔ کسانی بودم که به‌جنازهٔ او نماز گزاردند.

دیگر از علما و صلحای دهلی صدرالدین کُهرانی بود که روزها را روزه می‌داشت و شبها را به‌عبادت می‌پرداخت. این مرد بالمره از دنیا قطع علاقه کرده بود، بجای جامه عبائی بر خود می‌پیچید، سلطان و ارباب دولت به زیارت او می‌رفتند ولی او گاهی روپنهان می‌کرد و حاضر به ملاقات آنان نمی‌شد. سلطان

پیشنهاد کرد که چند قطعه ده به‌او ببخشد تا در آمد آن‌را برای اطعام دراویش و مسافرین مصرف کند، صدرالدین نپذیرفت. بار دیگر سلطان به زیارت او رفت و ده هزار دینار پول در برابر او نهاد، باز او از پذیرفتن امتناع نمود. می‌گفتند صدرالدین سه روز یک‌بار افطار می‌کند و چون این موضوع را با او در میان نهاده بودند گفته بود من چندان از خوردن امساک می‌کنم که حالت اضطرار دست دهد و اکل میته بر من جائز گردد.[۱۱]

دیگر از صلحا امام عابد عالم خداپرست یگانهٔ روزگار و فرزانهٔ زمان کمال‌الدین عبدالله غاری بود، او را از جهت انتساب به غاری که در بیرون دهلی جایگاه خود قرار داده بود به‌این نام می‌خواندند. غار مزبور در نزدیکی زاویهٔ شیخ نظام‌الدین بذاونی بود و من سه بار در همان غار به زیارت او رفتم.

داستان کرامت شیخ

غلامی داشتم که از من بگریخت و بعد آن‌را در دست یکی از ترکها یافتم. رفتم که او را از دستش بگیرم شیخ گفت ولش کن این غلام بدرد تو نمی‌خورد. ترک هم مایل بود که طوری مصالحه کنیم، سرانجام صد دینار گرفته غلام را به‌او دادم. شش ماه که گذشت آن غلام مولای خود را کشت و بوسیلهٔ مأمورین حکومتی دستگیر شد، او را به‌فرزندان مقتول سپردند و آنان به‌قصاص پدر او را کشتند.

این داستان موجب شد که من نسبت به شیخ اعتقاد پیدا کردم و ملازم خدمت او گشته پشت پا بر دنیا زدم. هرچه داشتم به‌درویشان و مسکینان بخشیدم و مدتی پیش‌شیخ بودم. شیخ ده روز و بیست روز پشت سر هم روزه می‌داشت و پارهٔ بیشتر شب را به عبادت می‌پرداخت. من در ملازمت او بودم تا سلطان به‌سراغ من فرستاد و دوباره در دام دنیا افتادم. خداوند عاقبت کارها را بخیر فرماید. در آینده چگونگی داستان را به تفصیل خواهم آورد.

فتح دهلی و پادشاهان آن

از فقیه امام علامه قاضی القضاة هندوسند، کمال‌الدین محمد بن برهان

غزنوی ملقب به‌صدر جهان، شنیدم که شهر دهلی به‌سال ۵۸۴ از دست کفار هندو گرفته شد. این مطلب را بر محراب جامع اعظم هم نوشته یافتم.[۱۵] نیز قاضی‌القضاة به‌من گفت که فتح شهر به‌دست امیر قطب‌الدین آیبک[۱۶] اتفاق افتاد و این امیر لقب «سپهسالار» داشت و یکی از غلامان سلطان بزرگ شهاب‌الدین محمدبن سام غوری پادشاه غزنه و خراسان بود که برامیر ابراهیم فرزند سلطان محمود سبکتکین فاتح نخستین هندوستان غلبه کرد و این سلطان شهاب‌الدین امیر قطب‌الدین مذکور را با لشکری گران به هند فرستاد و او شهر لاهور را مسخر ساخته در آنجا سکونت جست و کارش بالا گرفت. حاسدین پیش سلطان سعایت او را کردند و گفتند که او کوس استقلال می‌زند و هوای مخالفت و نافرمانی بر سر دارد. این خبر به گوش قطب‌الدین رسید و او پیشدستی کرده شبانه به غزنه آمد و پیش سلطان رفت و هیچ یک از مخالفین او از این قضیه با خبر نشدند. بامدادان سلطان بر تخت خویش نشست و آیبک را در زیر تخت جای داد بطوریکه از بیرون دیده نمی‌شد و چون ندیمان و خواصی که سعایت او می‌کردند پیش سلطان آمدند سلطان سخن از آیبک به‌میان آورد و آنان سر پیچی و نافرمانی او را با آب‌وتاب بیان کردند که ما می‌دانیم او داعیهٔ استقلال دارد و سودای پادشاهی در سر می‌پزد. سلطان پای بر تخت کوبید و دست بر هم زد و آیبک را بخواند، وی از زیر تخت درآمد و در پیش روی حضار سر درآورد. مخالفین از ترس به‌خاک افتادند و زمین بوسه زدند. سلطان گفت این گناه را بر شما بخشودم لیکن دیگر بار دربارهٔ آیبک سخن بر زبان نرانید و آیبک را فرمان داد تا به هند بازگردد و او در مراجعت شهر دهلی و شهرهای دیگر را مسخر گردانید و اسلام از زمان او در آن نواحی مستقر گردید، وی تا هنگام وفات در دهلی اقامت داشت.

سلطان شمس‌الدین لَلْمِش[۱۷]

شمس‌الدین اول کسی است که در شهر دهلی به‌استقلال حکومت کرد، و از غلامان قطب‌الدین آیبک بود و امارت لشکر و نیابت او را هم برعهده داشت. وی بعد از مرگ قطب‌الدین دم از استقلال زد و مردم را مجبور کرد که با او بیعت

بکنند. فقها به پیشوائی وجیه‌الدین کاشانی قاضی القضاة برای مذاکره در این باب پیش او آمدند و قاضی بر سبیل عادت در کنار او نشست. سلطان مقصود آنان‌را دریافت و گوشهٔ بساط را بلند کرده عقدنامه‌ای به‌دست آنان داد که بموجب آن وی را از غلامی‌آزادکرده بودند.[۱۸] قاضی و فقها بعد از قرائت آن سند بیعت کردند و او در فرمانروائی استقلال یافت و مدت آن بیست سال طول کشید. وی مردی عادل و صالح و کریم بود، از جمله آثار خیر او این بود که در ردّ مظالم و احقاق حق مظلومین شدت عمل به‌خرج می‌داد و فرمان داده بود که هر کس مورد ظلم و تعدی قرار گرفت جامه‌ای‌رنگین بر تن‌کند[۱۹] و چون مردم هند همه لباس سپید می‌پوشند، چه روزهائی که سلطان برای پذیرائی می‌نشست و چه در روزهائی که به اسب‌سواری می‌رفت، هر کس لباس رنگین داشت پیدا بود و شکایتش مورد رسیدگی قرار می‌گرفت. پس از چندی این ترتیب نیز سلطان را خشنود نساخت، می‌گفت ممکن است کسانی شب هنگام در معرض ستم قرار گیرند و من باید کاری کنم که زودتر به شکایت آنان رسیدگی شود؛ پس دستور داد که بر در کاخ مجسمهٔ دو شیر از مرمر کار گذاشتند. این دو شیر روی دو برج قرار داشتند و بر گردن آنها دو زنجیر آهنین انداخته بودند که به‌زنگ بزرگی منتهی می‌شد. شبها آنان که مورد ظلم و تعدی قرار می‌گرفتند جرس را به‌حرکت درمی‌آوردند و سلطان با شنیدن صدای آن فوراً فرمان رسیدگی صادر می‌کرد.

بعد از فوت سلطان شمس‌الدین سه تن اولاد ذکور از او بر جای ماندند. یکی رکن‌الدین بود که بعد از او حکومت دهلی را داشت و دو دیگر معزالدین و ناصرالدین نام داشتند. دختری نیز به‌نام رضیه از او باقی ماند که با معزالدین از یک مادر بودند. چنانکه گفتیم بعد از او رکن‌الدین به‌حکومت دهلی نشست.

سلطان رکن‌الدین

بعد از مرگ سلطان شمس‌الدین با رکن‌الدین[۲۰] بیعت‌کردندو او بنای کار خود را با تعدی به برادر خود معزالدین آغاز کرد و او را به‌قتل رسانید. رضیه که با او از یک مادر بود این عمل را مورد اعتراض قرار داد و او تصمیم بر قتل رضیه

گرفت. در یکی از روزهای جمعه رکن‌الدین به قصد نماز بیرون آمد، رضیه بر بام کاخ قدیم که مجاور جامع اعظم است و «دولتخانه» نامیده‌می‌شود[۲۱] بالا رفت و لباس رنگین مظلومین بر تن کرد و خود را در معرض دیدار مردم قرار داده از بالای بام با آن سخن گفت و اظهار داشت که این شخص برادر خود را کشته و می‌خواهد مرا نیز به قتل رساند. رضیه روزگار دولت پدر خویش را به‌یاد مردم آورد و کارهای نیک و خدمات او را برشمرد. مردم از بیانات او به‌هیجان آمده بر رکن‌الدین که در مسجد بود شوریده او را گرفتند و پیش رضیه آوردند. رضیه گفت قاتل را باید مجازات کرد. رکن‌الدین را به قصاص برادر بقتل رسانیدند و چون ناصرالدین برادر آنان هنوز صغیر بود مردم به فرمانروائی رضیه اتفاق کردند.

سلطان رضیه[۲۲]

پس از قتل رکن‌الدین سپاهیان به‌حکمرانی رضیه گردن نهادند و او را بر مسند حکومت نشاندند. رضیه چهار سال با استقلال تمام کشورداری کرد، او مانند مردان با تیر و ترکش و ملازمان، سوار اسب می‌شد و روی خود را نمی‌پوشانید. بعدها او را متهم کردند که با یکی از غلامان حبشی خود روابطی دارد بدین ترتیب مردم بر خلع وی همداستان شدند و او را به نکاح یکی از خویشاوندانش درآوردند و برادرش ناصرالدین را به‌جای او نشاندند.[۲۳]

سلطان ناصرالدین و پایان کار رضیه سلطان

بعد از خلع رضیه برادر کوچک او ناصرالدین به‌حکومت رسید و مدتی بر مسند حکمرانی قرار داشت تا رضیه و شوهرش به مخالفت او برخاستند و به کمک غلامان خود و عده‌ای از اهل فساد که در فرمان آنان بودند بر ضد او قیام کردند. ناصرالدین با غلام خود غیاث‌الدین بَلَبَن[۲۴] که سمت نیابت او را داشت و بعد از او به‌حکومت رسید به جنگ شورشیان رفت و لشکر رضیه شکست خورد و رضیه موفق به‌فرار شد ولی گرسنگی و خستگی او را بی‌طاقت کرد، زارعی را دید که مشغول کشت زمین بود پیش او رفت و چیزی خواست تا بخورد، زارع پاره نانی به‌او داد

که خورد و خواب بر او چیره گشت. رضیه لباس مردانه پوشیده بود و چون خواب او را در ربود زارع نگاه کرده زیر لباس او قبای مرصعی را که بر تن داشت دید و دریافت که او مرد نیست، پس او را کشت و لباسش را کند و اسبش را به صحرا رها کرد و جسد او را در مزرعهٔ خود مدفون ساخت. بعد یکی از جامه های او را به‌بازار برد تا به فروش برساند، بازاریها از وضع او بدگمان شده او را پیش داروغه آوردند و در آنجا بعد از کتک خوردن اقرار کرد که رضیه را کشته است و محل دفن او را نیز نشان داد. جسد مقتوله را ازخاک درآورده‌بعد از غسل کفن کردند و همانجا مدفون ساختند و قبه‌ای بر گور او بنا نهادند. اینک قبر رضیه زیارتگاه است و از مزارات متبرکه بشمار می‌رود و آن در کنار رودخانهٔ بزرگ جون در یک فرسخی شهر واقع شده است.

ناصرالدین بعد از قتل رضیه سلطان مدت بیست سال به‌استقلال حکم راند. او پادشاهی صالح بود که به‌خط خود نسخه‌هائی از کلام‌الله مجید را نوشته از عایدی فروش آن اعاشه می‌کرد. قاضی کمال‌الدین قرآنی را که به‌خط او بود به‌من نشان داد و آن به‌خطی خوش و استادانه نوشته شده است.

ناصرالدین به دست نائب خود غیاث‌الدین بلبن کشته شد و این بلبن داستان جالبی دارد که اینک به‌نقل آن می‌پردازم.

سلطان غیاث‌الدین بَلَبَن

بعد از آنکه بلبن مولای خود سلطان ناصرالدین را به‌قتل رسانید مدت بیست سال حکمرانی کرد. پیش از این زمان نیز مدت بیست سال سمت نیابت سلطان را داشت. او از بهترین پادشاهان و مردی حلیم و عادل و فاضل بود. از جمله مکارم او این بود که خانه‌ای به‌نام دارالامن بساخت که هر وامداری در آن خانه می‌آمد وام او را می‌پرداختند و هر کس از خوف یکی از اقویا به‌آنجا پناهنده می‌شد از شر او در امان بود و هر کس که دیگری را کشته بود و به‌آنجا می‌آمد وسایل ترضیهٔ خاطر اولیای مقتول را فراهم می‌کردند. بلبن بعد از مرگ در همین خانه به‌خاک سپرده شد و من گور او را در آنجا زیارت کردم.

تاج بخشی درویش

می‌گویند یکی از دراویش بخارا همین بَلَبَن را که مردی کوتاه و محقر و زشت بود دید و او را از سر تحقیر صدا زد: «تُرکک». بلبن گفت: «چه می‌فرمودید آقا!». درویش را طرز پاسخ او خوش آمد و گفت: «از آن انار برای من بخر» و اناری را که در دکانی می‌فروختند به او نشان داد. بَلَبَن گفت «چشم» و چند پول سیاه که همه موجودی او بود درآورده از آن انار خرید و به درویش داد. درویش گفت «برو که ملک هند را به تو بخشیدیم». بَلَبَن دست خویشتن بوسید و گفت پذیرفتم و راضی شدم. این داستان در خاطر بَلَبَن مانده بود تا سلطان شمس‌الدین لَلْمِش بازرگانی را مأمور کرد که برای او از سمرقند و بخارا و ترمد عده‌ای غلام بخرد و او صد تن غلام خرید که بلبن نیز در میان آنان بود، سلطان که غلامان را دید همه را پسندید بجز بلبن که بواسطهٔ زشتی و بد منظری مورد توجه واقع نگردید و گفت: این یکی را قبول ندارم. بلبن گفت: خوند عالم این غلامان را برای کی خریده‌ای؟ سلطان خندید و گفت: برای خودم. بلبن گفت: من یکی را هم برای خدا بخر. سلطان گفت: خیلی خوب، و او را هم پذیرفت. بلبن در میان غلامان مورد بی اعتنائی بود و کار سقائی را به او محول کردند. دانشمندان نجوم به سلطان شمس‌الدین گفته بودند که یکی از غلامان کشور را از چنگ پسرت درخواهد آورد و بر او مسلط خواهد گشت و این مطلب را مرتب به ذهن سلطان تلقین می‌کردند لیکن او روی طبیعت صلاح طلب و دادگستر خود التفاتی به این سخنان نداشت تا خبر به گوش خاتون بزرگ که مادر فرزندان سلطان بود رسید، خاتون این مطلب را با سلطان در میان نهاد و طوری کرد که در دل او کارگر افتاد و منجمین را جمع کرد و پرسید این غلام را که می گوئید ملک از دست فرزند من درخواهد آورد اگر ببینید می‌شناسید؟ گفتند آری نشانی او را می‌دانیم؛ سلطان فرمان داد غلامان را دسته‌دسته در آنجا حاضر آورند، منجمین همه را دیدند و گفتند آن که ما می‌دانیم در این میان نیست. نزدیک غروب بود که سقاها با هم گفتند گرسنه شده‌ایم پولی رویهم بگذاریم یکی مان برود از بازار

چیزی بخرد. بلبن مأمور شد که این کار را انجام دهد چه در بین آنان محقرتر از او کسی نبود، چون خوراکی که می‌خواستند در آن بازار نبود بلبن به بازار دیگر رفت و در مراجعت چندان دیر کرد که نوبت دستهٔ سقاها فرا رسید و آنان را به محضر منجمین آوردند. سقاها افزار و مشک بلبن را بر دوش کودکی گذاشتند و او را جای بلبن قالب زدند. کار منجمین به انجام رسید و آنکه را می‌خواستند نیافتند، و بلبن بعد از خاتمهٔ این بازدید از بازار بازگشت زیرا خدا می‌خواست آنچه را که اراده فرموده عملی سازد. کم کم نجابت بلبن جلب نظر کرد و او را به سمت امیر سقاها برگماشتند و سپس در سلک لشکریان درآمد و به رتبهٔ افسری رسید. سلطان ناصرالدین قبل از آنکه به مقام سلطنت برسد دختر بلبن را به زنی گرفت و بعد از آنکه به مقام سلطنت رسید او را به سمت نیابت خود برگزید. سرانجام چنانکه گفتیم بلبن او را به قتل رسانیده مدت بیست سال بر جایگاه او تکیه زد. بلبن دو فرزند داشت یکی «خان شهید» که ولیعهد او بود و از طرف پدر در بلاد سند حکومت می‌کرد و مقر او در شهر مولتان بود. خان در جنگ با تترها کشته شد و دو فرزند از خود بجای گذاشت یکی به نام کیقباد[۲۵] و دیگری به نام کیخسرو. فرزند دوم بلبن ناصرالدین نام داشت که از طرف پدر در نواحی لکنوتی و بنگاله حکم می‌راند. بعد از شهادت «خان»، بلبن پسر او کیخسرو را عنوان ولایتعهدی داد و پسر خود ناصرالدین را از این منصب محروم داشت. این ناصرالدین نیز فرزندی داشت به نام معزالدین که با جد خود در دهلی بسر می‌برد و هم او بود که طی ماجرای عجیبی بعد از جد خود بر مسند حکومت نشست درحالی که پدرش هنوز در قید حیات بود.

سلطان معزالدین[۲۶]

بهنگام مرگ سلطان غیاث‌الدین که شبانگاه اتفاق افتاد پسرش ناصرالدین در لکنوتی بود و بطوریکه پیشتر گفته‌ایم غیاث‌الدین ولایتعهد را به کیخسرو، پسر فرزند شهید خود سپرده بود؛ ملک‌الامرا که مقام نیابت سلطان غیاث را داشت با[۲۷] کیخسرو مخالف بود و برای محروم گردانیدن او از حکومت

توطئه‌ای ترتیب داد بدین شرح که بیعت‌نامه‌ای با امضای امرای بزرگ جعل کرد مشعر بر این که آنان با معزالدین نوهٔ سلطان بلبن بیعت نموده‌اند سپس بعنوان خیرخواهی و صلاح اندیشی در پیش کیخسرو این مطلب را عنوان کرده گفت امرا با پسر عم تو بیعت کرده‌اند و من بر جان تو اندیشناکم. کیخسرو پرسید چاره چیست؟ گفت خود را نجات ده و به‌نواحی سند بگریز. گفت چگونه می‌توان از اینجا گریخت درصورتی که همهٔ دروازه‌ها را بسته‌اند! گفت کلید دروازه‌ها با من است. کیخسرو از او تشکر کرد و دستش را بوسید. ملک‌الامرا گفت هم اکنون سوار شو و او با عده‌ای از خواص و غلامان خود بر نشست، ملک‌الامرا دروازه را بگشود و پس از رفتن کیخسرو دوباره بربست و برای انجام بیعت از معزالدین اجازت طلبید، او گفت با عنوان ولایتعهدی که پسرعمویم دارد چنین کاری تواند بود؟ ملک‌الامرا از حیله‌ای که بکار زده بود و را بیاگاهانید و او سپاس گفت آنگاه ملک‌الامرا معزالدین را به‌دارالملک برد و امرا و خواص را به حضور طلبید و همان شب از آنان بیعت گرفت و چون صبح گشت سایر مردم نیز بیعت کردند و کار کشور بر او راست گردید.

در این هنگام پدر معزالدین در بلاد بنگاله و لکنوتی بسر می‌برد و چون این خبرها به‌گوش او رسید گفت وارث سلطنت منم، چگونه شود که پسرم در حال حیات من به‌این مسند تکیه زند؟ بدین اندیشه به تجهیز سپاه فرمان داد و بسوی شهر دهلی روان گردید. پسر نیز در تدارک جنگ و دفاع اقدام کرد. دو لشکر در شهر کرا بر ساحل رودخانهٔ گنگ که زیارتگاه هندیان است بهم رسیدند. ناصرالدین در ساحل مجاور کرا و معزالدین در روبروی آن اردو زدند و رودخانه در میان آن دو حائل بود. لیکن خداوند نخواست خون مسلمانان به هدر رود بدین طریق که در دل ناصرالدین نسبت به‌فرزند خود عاطفتی بیدار گشت و با خود گفت اگر فرزند من بر اریکهٔ سلطنت مستقر گردد خود مایهٔ افتخار من باشد و من پیش از همه باید از این امر خشنودی نمایم. و از طرف دیگر سلطان معزالدین نیز درصدد عذرخواهی از پدر برآمد و هر کدام دور از لشکریان به تنهائی سوار شده به ملاقات دیگری روان گشتند و در وسط رودخانه بهم رسیدند، سلطان بر پای پدر

بوسه زد و عذرها خواست، پدر گفت مملکت را به‌تو بخشیدم و کار کشورداری را بتو واگذاردم و با او بیعت کرد و خواست تا به‌قلمرو خود مراجعت کند، لیکن معزالدین نگذاشت و گفت باید با من به‌دهلی بیائی و با هم به‌آن شهر درآمده به کاخ سلطنتی رفتند. معزالدین پدر را بر تخت شاهی نشاند و خود به خدمت ایستاد و آن ملاقات را که ایشان در رودخانه با هم کردند لقاءالسعدین نام دادند زیرا که موجب حفظ جان مردم و مایهٔ ارتفاع جنگ وستیز بود و شعرا در این باره سخنها سرودند. سپس ناصرالدین به‌بلاد خود مراجعت کرد و بعد از سالها در همانجا وفات یافت و در آن نقاط فرزندانی از او باقی ماندند که از جملهٔ آنان غیاث‌الدین بهادر بود که به دست سلطان تغلق اسیر شد و محمود پسر تغلق پس از مرگ پدر او را خلاصی بخشید.

سلطان معزالدین چهار سال بر سریر حکومت مستقر بود و این مدت برای مردم چون عید بود. من از کسی که آن دوران را دیده حکایتها از خیرات آن زمان و ارزانی وکرم وجود معزالدین شنیده‌ام. مناره‌ای که در صحن شمالی جامع دهلی بنا شده و در تمام دنیا بی نظیر است از آثار همین معزالدین می‌باشد.

یکی از مردم هند مرا گفت که معزالدین در زن و شراب افراط می‌کرد و بدین سبب مرضی به‌او عارض شد که اطبا از درمانش فرو ماندند و یک طرف بدن او خشکید و سپس نائب او جلال‌الدین خَلَجی بر ضد او قیام کرد.

سلطان جلال‌الدین[۲۸]

چون سلطان معزالدین بطوری که گفتیم گرفتار عارضهٔ فلج یک نیمهٔ تن گشت، جلال‌الدین نائب او بر ضدش قیام کرد و به بیرون شهر رفت و روی تپه‌ای که در کنار قبهٔ معروف به جیشانی واقع شده است مستقر گردید. معزالدین امرای لشکر را به دفع فتنهٔ او گسیل داشت. اما همهٔ آنان بسوی جلال‌الدین رفتند و با او بیعت کردند و آنگاه به‌شهر بازگشته قصر سلطنتی را در محاصره گرفتند و این محاصره سه روز دوام داشت.

یکی از کسانی که شاهد این ماجرا بوده به‌من حکایت کرد که معزالدین در

آن روزها گرسنگی کشید و چیزی نبود که بخورد، یکی از سادات که در همسایگی او بود قدری خوراکی برای او فرستاد و بعد به‌قصر وارد شده او را به‌قتل رسانید. بدین‌ترتیب جلال‌الدین به‌مسند فرمانروائی رسید و او مردی حلیم و گشاده‌دست بود و همین حلم او سرانجام سرش را به‌باد داد چنانکه داستان آن‌را خواهیم آورد.

جلال‌الدین سالها حکومت راند و قصری را که به‌اسم خود او معروف است ساخت و این همان قصر است که سلطان محمد آن‌را در عروسی خواهر خود به داماد، امیرغدا پسر امیرمهنا، بخشید و داستان آن را در آینده خواهیم آورد. سلطان جلال‌الدین را پسری بود به‌نام رکن‌الدین و برادرزاده‌ای به نام علاءالدین که دختر خود را به ازدواج او درآورد و حکومت کرا و مانِکپور و نواحی آن‌را که از پر برکت‌ترین بلاد هند است به او بخشید و این نواحی به کثرت گندم و برنج و شکر معروف است و در آن پارچه‌های اعلا بافته می‌شود که برای فروش به دهلی می‌آورند. از آنجا تا دهلی هجده روز راه است.

چون زن علاءالدین با وی ناسازگاری می‌نمود وی مرتب پیش عموی خود سلطان جلال‌الدین شکایت می‌کرد و همین امر موجب شد که سرانجام بین آنان نقار تولید گردد. علاءالدین مردی با شهامت و دلاور و موفق بود و سودای سلطنت در سر می‌پخت اما مالی جز آنچه به‌ضرب شمشیر خویش از کفار به‌غنیمت می‌گرفت نداشت. اتفاقاً یک‌بار در نواحی دُوَیْقیر، که بلاد کَتْکه نیز نامیده می‌شود و کرسی نشین نواحی مالْوا و مَرْهته می‌باشد، به‌جنگ با کفار رفته بود، سلطان این نواحی بزرگترین پادشاهان کفار است، اسب علاءالدین نزدیک سنگی لغزید و از زیر پای او طنینی شنیده شد. علاءالدین فرمود تا آنجا را حفر کنند، گنجی عظیم پدید آمد که آن‌را درمیان کسان خود تقسیم کرد و چون به‌دویقیر رسید سلطان آن ناحیه به‌اطاعت او درآمد و شهر را بدون جنگ به‌او تسلیم کرد و هدایای بسیار تقدیم داشت. علاءالدین به‌شهر کرا بازگشت و از غنائمی که به‌جنگ آورده بود چیزی به‌عموی خود نفرستاد. مفسدان سلطان را برضد او برانگیختند تا او را به پایتخت طلبید، لیکن علاءالدین از آمدن امتناع نمود. سلطان

گفت من خود می‌روم و می‌آرمش چه علاء‌الدین جای فرزند من است. پس امر به تجهیز سپاه داد و تا کنار شهر کَرا پیش رفت و این همان محل بود که سلطان معزالدین در وسط رودخانه با پدر خود ناصرالدین ملاقات کرد و کار به‌صلح انجامید. سلطان بقصد ملاقات برادرزادهٔ خود بر کشتی نشست و از طرف دیگر نیز علاء‌الدین سوار کشتی شد اما بهمراهان خود سپرد که چون من سلطان را در آغوش گیرم او را مورد حمله قرار داده مقتولش سازید. در وسط رودخانه عمو و برادرزاده بهم رسیدند و علاء‌الدین سلطان را در بغل گرفت و در همین هنگام کسان او بنا به‌قرار قبلی به‌سلطان حمله آورده او را کشتند و کار ملک و سپاه به‌دست علاء‌الدین افتاد.

سلطان علاء‌الدین محمد شاه خلجی[۲۹]

پس از قتل جلال‌الدین بیشتر سپاهیان او به فرمان علاء‌الدین گردن نهادند. برخی از آنان نیز به‌دهلی بازگشته گرد رکن‌الدین فراهم آمدند ولی چون رکن‌الدین به قصد جلوگیری از علاء‌الدین روانه گشت سپاهیانش او را ترک گفته به علاء‌الدین گرویدند و رکن‌الدین به‌نواحی سند گریخت. علاء‌الدین به پایتخت درآمد و مدت بیست سال حکومت راند. او از پادشاهان خوب بشمار است و مردم هند ثنای او زیاد بر زبان می‌رانند. او خود کارهای رعایا را رسیدگی می‌کرد و نرخ اجناس را مورد بازرسی قرار می‌داد و برای اطلاع از این مطلب هر روز پیش محتسب که او را «رئیس» می‌نامند[۳۰] حاضر می‌شد. می‌گویند روزی از محتسب پرسید که گوشت چرا گران شده؟ جواب داد: بسبب عوارض زیادی که بر گاو بسته‌اند. سلطان فرمان داد که عوارض مزبور را لغو کنند و آنگاه بازرگانان را احضار فرمود و پول در اختیار آنان گذاشت و گفت با این پول به‌حساب خزانه به‌تجارت گاو و گوسفند پردازید و هر چه وصول شد حق‌العمل خودتان را بردارید و باقی را به‌خزانه بدهید و بهمین نحو عمل شد. دربارهٔ پارچه هم که از دولت آباد به‌دهلی می‌آورند بهمان ترتیب کار بستند و هر وقت بهای گندم ترقی می‌کرد سلطان در انبارها را می‌گشود و گندم موجودی را می‌فروخت تا قیمت تنزل بکند.

می‌گویند یک بار قیمت گندم بالا رفت سلطان مثال داد گندم را برأس المال بفروشند، فروشندگان امتناع نمودند سلطان غدقن کرد که کسی حق ندارد جز گندم انبارهای دولتی گندمی بخرد و شش ماه تمام از این انبارها گندم می‌فروختند، محتکرین ترسیدند که جنس‌شان بید بخورد و تقاضا کردند اجازهٔ فروش به آنان نیز داده شود و سلطان اجازت فرمود اما بقیمتی حتی کمتر از آنچه اول بار مقرر شده بود.

این سلطان برای نماز جمعه یا نماز عید یا مراسم دیگر بیرون نمی‌آمد. چه برادرزاده‌ای داشت به‌نام سلیمان شاه که سخت مورد محبت و احترام او بود، روزی سلطان با او به‌شکار رفته بود، سلیمان شاه تصمیم گرفت همان بلا را که سلطان سر عموی خود جلال‌الدین آورد سر او بیاورد و چون سلطان از بهر طعام پیاده شد سلیمان شاه تیری برکشید و او را هدف قرارداد. سلطان بیفتاد و یکی از غلامان سپر خویش بر روی او فرا کشید.[۳۱] سلیمان شاه پیش آمد، غلام گفت سلطان جان سپرد، و او حرف غلام را باور کرد و سوار اسب شد و به قصر رفت و به‌حرم اندر آمد. سلطان از ضعفی که بر او عارض شده بود افاقت یافت و سوار شد و لشکریان بر سر او گرد آمدند. سلیمان شاه بگریخت ولی گرفتار گردید و او را شبانه پیش سلطان آوردند که به کشتنش فرمان داد. و این ماجرا سبب شد که سلطان بعدها از سواری و رفتن به بیرون احتراز می‌کرد.

فرزندان سلطان عبارت بودند از خضر خان و شادی خان و ابوبکر خان و شهاب‌الدین مبارک خان که لقب قطب‌الدین داشت و بعد از پدر به‌حکومت رسید. قطب‌الدین نزد پدر مورد بی‌اعتنائی بود و او که برادران دیگر را «مراتب» یعنی طبل و علم عطا کرده بود وی را چیزی نمی‌داد. روزی پدر باوی گفت می‌خواهم آنچه برادرانت را داده‌ام ترا نیز بدهم، قطب‌الدین گفت مرا خدا باید بدهد. سلطان از این سخن به وحشت در افتاد. در مرض موت سلطان زوجهٔ او موسوم به «ماه حق» که مادر خضر خان بود با برادر خود سنجر همداستان گشت تا خضر خان را بر تخت بنشانند. «ملک نائب» که بزرگترین امرای سلطان بود والفی نامیده می‌شد از این موضوع اطلاع یافت، وجه تسمیهٔ این امیر آن بود که

سلطان او را به هزار تنکه یعنی دو هزار و پانصد دینار زر مغربی خریده بود. الفی مراتب را به سلطان خبر داد و او به خواص خویش گفت که چون سنجر پیش من آید جامه‌ای به او خواهم داد، وقتی آن را پوشید آستین های ویرا بگیرید و بر زمینش زنید و سرش از تن جدا سازید. این معامله با سنجر انجام گرفت و در این هنگام خضرخان در فاصلهٔ دو روزه راه از دهلی در جایگاهی که سند بت (سند پات) نامیده می‌شود، بنا به نذری که داشت، پیاده به زیارت قبور شهیدانی که در آن نقطه واقع است رفته بود تا در حق پدر دعا کند. چون این خبر بدو رسید سخت اندوهناک شد و گریبان بدرید و این رسم مردم هند است که در مرگ عزیزان گریبان چاک می‌زنند. لیکن خبر که به گوش پدر وی رسید موجب عدم رضایت او گشت. چون خضرخان پیش پدر بازگشت مورد خشم و ملامت قرار گرفت و به امر پدر بند بر دست و پای او نهادند و او را به ملک نائب مذکور سپردند تا به دژ کالیور که کیالیر نیز نامیده می‌شود برند. این قلعهٔ محکم در مسافت ده روزه راه از دهلی در میان مواضع کفار هندو قرار دارد و من خود مدتی در آن بسر برده‌ام. چون ملک نائب خضرخان را به آنجا رسانید او را به کوتوال دژ و پاسداران سپرده[۳۲] گفت نگویید این پسر پادشاه است و اکرامش کنید. او سخت‌ترین دشمنان سلطان است واماانند یک دشمن از او محافظت کنید.

چون بیماری سلطان شدت یافت با ملک نائب گفت فرزندم خضرخان را پیش من بیاورید تا امور مملکت را بعد از خود به او سپارم. ملک گفت چشم ولی کاری انجام نداد و هر وقت سلطان از این موضوع می‌پرسید پاسخ می‌داد خضرخان بهمین زودی فرا می‌رسد و این وضع ادامه داشت تا سلطان وفات یافت.

سلطان شهاب الدین

بعد از وفات سلطان، ملک نائب فرزند کهتر او شهاب الدین را به تخت بر نشاند و مردم با او بیعت کردند و ملک نائب خود کارها را قبضه کرده چشمان ابوبکر خان و شادی خان را میل کشید و آنان را به کالیور فرستاد و دستور داد که چشمان خضرخان را هم که در آنجا زندانی بود میل بکشند. قطب الدین نیز با

برادران خود زندانی گردید لیکن چشمهای او را میل نکشیدند. سلطان علاءالدین دو غلام خاصه داشت یکی به نام بشیر دیگری به نام مبشر. خاتون کبری زن علاءالدین که دختر سلطان معزالدین بود کسی پیش این دو غلام فرستاده سوابق نعمت سلطان ماضی را با ایشان یادآور گردید و گفت می‌دانید که این نائب ملک با فرزندان من چه معامله‌ای کرده و هم‌اکنون تصمیم دارد که قطب‌الدین را نیز بکشد. آن دو تن پیغام دادند که نتیجهٔ کار ما را خواهی دید. اینان با نائب ملک خیلی نزدیک بودند چنانکه با سلاح پیش او می‌رفتند و شبانگاه نزد او می‌خوابیدند. پس شبانه وارد منزل او شدند. نائب ملک در «خَرْمقه»[۳۳] که اطاقک چوبینی است که رویش چادری می‌اندازند و در مواقع بارانی بالای پشت‌بام در اندرون آن می‌خوابند، نشسته بود. چون آن دو غلام وارد شدند اتفاقاً نائب، شمشیر یکی از آنان را گرفت و در دست خود زیرورو کرده پس داد و او با همان شمشیر نائب را مضروب ساخت. غلام دیگر نیز ضربتی وارد آورد. آنگاه سر وی را از تن جدا کرده به زندان قطب‌الدین آوردند و پیش او بیفکندند و او را از زندان خلاص دادند.

قطب‌الدین از زندان پیش برادر خود شهاب‌الدین آمد و چند روز در خدمت او بود، بعنوان این که سلطان او است و قطب‌الدین خود سمت نیابت را برعهده دارد، لیکن بعداً تصمیم گرفت که برادر را خلع کند و خود به جایش بنشیند.

سلطان قطب‌الدین[۳۴]

قطب‌الدین برادر خود شهاب‌الدین را از سلطنت برداشت و انگشتان او را قطع کرده به کالیور فرستاد تا با برادران خود در زندان بماند، پس کار کشور بر او راست گردید تا وقتی که خواست از دهلی به‌دولت آباد سفر کند. فاصلهٔ این دو شهر چهل روزه راه است که از میان درختان بید و غیره رد می‌شود و چنان می‌نماید که رهگذر تمام مدت را از وسط باغی عبور می‌کند. در فاصلهٔ هر میل از این جاده سه پست داوه (برید) برقرار است[۳۵] که ترتیب آنرا پیشتر گفته‌ایم. در هر یک از داوه ها کلیهٔ مایحتاج مسافر فراهم است و این راه بقدری مجهز می‌باشد که تو گوئی انسان

در میان بازاری که چهل روزه راه مسافت آن است مسافرت می‌کند. همین جاده تا نواحی تلنگ و مَعْبَر،[۳۶] که شش ماهه راه فاصله دارد، ادامه پیدا می‌کند و در هر منزل قصری برای سلطان و خانقاهی برای مسافرین بنا شده که به‌این ترتیب شخص درویش در این مسافرت از زحمت حمل زاد و توشه معاف می‌باشد.

سلطان قطب‌الدین که به‌این مسافرت اقدام کرد برخی از امرا برضد او دسته‌بندی کردند و تصمیم گرفتند که برادرزادهٔ او را که تقریباً ده ساله بود — فرزند خضر خان — به‌سلطنت بنشانند. این پسر همراه سلطان بود و چون خبر توطئه به‌سلطان رسید بفرمود تا او را گرفته در حضور آوردند. آنگاه از پاهای او گرفت سرش را به سنگ کوبید تا مغزش متلاشی گشت و یکی از امرا را که ملک شاه نام داشت به کالیور فرستاد تا خضر خان و برادرانش را به‌قتل رساند.

قاضی زین‌الدین مبارک قاضی دژکالیور مرا حکایت کرد: روزی که ملک شاه دم چاشت وارد شد من در زندان پیش خضر خان بودم، او از خبر رسیدن ملک شاه بیمناک گشت و رنگش دگرگونه شد و چون او را دید پرسید چرا آمده‌ای؟ گفت برای انجام کاری که خوند عالم فرموده است. پرسید جان من در امان خواهد بود؟ گفت آری. ملک شاه بیرون رفته کوتوال را (که فرماندار دژ است) با پاسداران (مفردین) که سیصد تن بودند احضار کرد و مرا نیز آنجا خواند، شهود را نیز دعوت کرد، آنگاه فرمان سلطان را داد تا بخوانند و اول شهاب‌الدین مخلوع را آورده سرش از تن جدا ساختند. او عجز و زاری نمی‌نمود و خونسرد بود، سپس ابوبکر خان و شادی خان را گردن زدند و چون نوبت خضر خان رسید وحشت و هراس بر او مستولی گردید. مادر خضرخان با او بود لیکن در را بروی وی بستند و نگذاشتند وارد شود. بعد از قتل او جسد همه را در گودالی انباشتند حتی مراسم کفن و غسل را هم انجام ندادند تا چندین سال بعد آنها را از گودال درآورده در مقبرهٔ پدران به خاک سپردند. مادر خضرخان مدتی بعد از این داستان زنده بود و من در سال ۷۲۸ او را در مکه دیدم.

دژکالیور بر فراز کوهی بلند واقع شده چنان که گوئی آن‌را از سنگ تراشیده‌اند و هیچ کوهی در برابر آن نیست. در داخل آن آب انبارهائی، ودرحدود

بیست حلقه چاه وجود دارد که گرداگرد آن را بارو کشیده و بر دژ افزوده‌اند و بربالای آن منجنیق‌ها و رعّاده‌ها نصب کرده‌اند.

راه دژ بسیار گشاد است بطوریکه فیل و اسب می‌تواند از آن بالا رود. نزدیک در قلعه مجسمهٔ فیلی را با یک فیلبان از سنگ تراشیده‌اند هر که از دور ببیند مسلماً خیال می‌کند که فیل حقیقی است و در پائین دژ شهری نیکو وجود دارد که همهٔ عمارات آن از مسجد و خانه و غیره از سنگهای سپید تراش است و در این ساختمانها بجز برای درها چوب مصرف نشده است. خانهٔ مخصوص حکومت نشین و گنبدها و اطاقهای آن نیز همه بدین ترتیب بنا شده و بیشتر بازاریان آنجا از کفار هندو می‌باشند. در این شهر ششصد سوار از سپاه سلطان وجود دارد که مرتب مشغول جهاداند زیرا شهر در میان قلمرو کفار واقع شده است.

چون قطب الدین برادران خود را بکشت و ظاهراً رقیبی در برابر او نماند خداوند مقرب‌ترین نزدیکان او را که ارشد امرا و محترم‌ترین آنان بود به مخالفت او برانگیخت. این مرد ناصرالدین خسروخان نام داشت که قطب الدین را به قتل رسانید و بر مسند حکومت نشست لیکن مدت فرمانروائی او طولی نکشید و به‌زودی به‌دست سلطان تغلق خلع و مقتول گردید چنانکه داستان آن را به‌تفصیل می‌آوریم.

ناصرالدین خسروخان

خسروخان از بزرگترین امرای قطب الدین و مردی شجاع و خوب روی بود. ۳۷ او نواحی جَنْدیری و اطراف مَعْبَر را که از پر نعمت ترین قسمتهای هند است و تا دهلی شش ماهه راه فاصله دارد فتح کرد. قطب الدین او را بسیار دوست می‌داشت و همین امر موجب شد که به دست وی به هلاکت برسد. قطب‌الدین معلمی داشت به نام «قاضی خان صدر جهان» که ارشد امرا وکلیددارسلطنتی بود[۳۸] و او شب‌ها را با مأمورین نوبتی که هزار تن بودند و هر چهار شب به نوبت کشیک می‌دادند بر در سرای سلطان می‌خوابید. این مأمورین در دو رده در میان درهای قصر پاس می‌دادند و اسلحهٔ خود را در پیش می‌گذاشتند هر کس که می‌خواست

وارد خانهٔ شاه بشود می‌بایست از میان آنان بگذرد و بامدادان مأمورین شبانه جای خود را به قراولان روز می‌دادند. این پاسداران، افسران و دفتردارانی داشتند که حضور و غیاب آنان را یادداشت می‌کردند. قاضی از کارهای خسروخان ناراضی بود و اینکه او با کفار هندو روابط نیکو داشت و نژادش هم از آنان بود بر قاضی گران می‌آمد و این مطلب را در پیش سلطان نیز عنوان می‌کرد لیکن او گوش به سخنان قاضی نمی‌داشت و می‌گفت بگذار تا هرچه خواهد بکند. روزی خسروخان به سلطان گفت که گروهی از هندویان می‌خواهند بدین اسلام درآیند. مرسوم آن نواحی چنین است که هر کس از هندویان بخواهد به دین اسلام درآید او را پیش سلطان می‌برند و سلطان جامه‌ای با گردن‌بند و بازوبندهای طلا که درخور مقام شخص تازه مسلمان باشد به او اعطا می‌کند. لذا این بار هم که خسروخان این مطلب را پیش کشید سلطان گفت آنان را به حضور من بیاورید. خسروخان جواب داد که این جماعت از خویشاوندان و بزرگان خود رودربایستی دارند و نمی‌خواهند روز روشن این مراسم را انجام دهند. گفت مانعی ندارد شب بیآیند. خسروخان جمعی از دلیران و بزرگان هندو را که برادرش خان خانان نیز در زمرهٔ آنان بود جمع کرد و این در موسم گرما بود که سلطان بالای پشت بام قصر می‌خوابید و در آن هنگام جز چند تن از غلامان کسی پیش او نبود. این عده از درهای چهارگانهٔ کاخ گذشتند و به در پنجم که قاضی خان آنجا بود رسیدند. وی از مسلح بودن آنان بدگمان شد و از ورود به قصر ممانعت کرد و گفت باید خودم از خوند عالم اجازه بگیرم. آن جماعت قاضی خان را مورد حمله قرار داده به قتل رسانیدند و سر و صدا بلند گردید. سلطان گفت چه خبر است؟ خسروخان پاسخ داد هندوانند که برای قبول اسلام آمده‌اند و قاضی خان از ورودشان ممانعت می‌کند. در این هنگام داد و فریاد شدت یافت و سلطان در هراس افتاده برخاست که به درون کاخ برود، در بسته بود و پیشخدمتها نزدیک در بودند، سلطان در را زد، در این موقع خسروخان از عقب سر او را در بغل گرفت، لیکن چون سلطان زورمندتر بود او را بر زمین افکند. ناگاه هندویان وارد شدند. خسروخان بانگ برزد: اینک وی روی من نشسته بکشیدش، و آن جماعت سلطان را به قتل

رسانیده سرش از تن جدا ساختند و آن را از پشت بام کاخ به درون افکندند.
خسروخان فوراً امرا و افسران را که از ماجرا بیخبر بودند احضار کرد. هر دسته که وارد می‌شد و او را بر مسند سلطنت می‌دید ناچار بیعت می‌کرد. چون صبح گشت داستان از پرده برافتاد و فرامین — که در آنجا «مراسم» خوانده‌می‌شود[٣٩] — به تمام بلاد هند نوشته شد و هر یک از امرا را خلعتی فرستادند. همه امرا از خسروخان اطاعت کردند بجز تغلق شاه پدر سلطان محمدشاه که در آن هنگام امیر دبال‌پور از بلاد سند بود. چون خلعت خسروخان بدو رسید آن را بر خاک افکند و روی آن نشست. خسروخان برادر خود خان خانان را به جنگ تغلق فرستاد لیکن او شکست خورد و سرانجام چنانکه خواهیم آورد به دست تغلق کشته شد.

خسروخان بعد از استقرار بر اریکهٔ سلطنت هندویان را دور و بر خود جمع کرد و کارهائی از او رخ داد که نپذیرفتنی بود، از جمله آنکه به قاعدهٔ کفار هندو ذبح گاو را غدقن کرد، چه هندویان گاو را نمی‌کشند و هر کس آن حیوان را سر ببرد در مذهب هندو باید پوست همان گاو را بر تن او کرده در آتشش بیفکنند. هندویان گاو را محترم می‌دارند و شاش گاو را بعنوان تبرک و از بهر شفای امراض می‌خورند و در و دیوار خانه ها را با سرگین گاو می‌اندایند. تمایل خسروخان به هندویان موجب شد که مسلمانان از او برگشته بجانب تغلق روی آورند و چنانکه خواهیم آورد مدت حکمرانی او طولی نکشید.

غیاث‌الدین تُغلُق[٤٠]

شیخ امام دانشمند پرهیزگار رکن‌الدین پسر شیخ شمس‌الدین ابی‌عبدالله پسر امام بهاءالدین زکریای قرشی مولتانی در خانقاه خود با من چنین گفت که تغلق از طائفهٔ ترکان «قَرَوْنَه» بود که در کوههای بین سند و ترکستان زندگی می‌کنند. تغلق مردی ناتوان بود و چون به سند آمد در خدمت یکی از بازرگانان وارد شد و در دستگاه او عنوان گُلوانی (گله‌بان)[٤١] یا سرپرستی اسبها را داشت و این ایام مصادف بود با سلطنت علاءالدین که برادرش الغ خان را به امارت سند گماشته بود. تغلق در خدمت الغ‌خان[٤٢] وارد شد و در زمرهٔ پیادگان درآمد[٤٣] بعد که

لیاقت او را دیدند وارد صنف سوارش کردند. آنگاه بعنوان افسر جزء انتخاب شد و سپس امیر خیل[۴۴] (سر پرست ادارهٔ دواب) گردید و از آنگاه در عداد امرای بزرگ وارد شد و ملک غازی لقب یافت. در مقصورهٔ مسجد جامع مولتان که به امر تغلق ساخته شده دیدم نوشته است که «من بیست و شش جنگ با تترها کردم و از همه پیروز درآمدم و بهمین جهت لقب ملک غازی گرفتم».

بهرحال چون قطب‌الدین به سلطنت رسید تغلق را به حکومت دیبال‌پور و اطراف آن برگماشت و پسرش را که اکنون سلطان هندوستان است بسمت امیر خیل برگزید. این پسر جَوْنَه نام داشت و بعد از آنکه به سلطنت رسید محمدشاه نامیده شد. چون قطب‌الدین به قتل رسید خسروخان او را در این سمت باقی گذاشت.

وقتی تغلق در صدد مخالفت با خسروخان برآمد سیصد مرد جنگی داشت و نامه‌ای به کشلوخان که در فاصلهٔ سه روزه راه از دبال‌پور در مولتان بود نوشت و با یادآوری نیکوئیهای قطب‌الدین از او استمداد کرد که برای خونخواهی ولی نعمت خویش قیام کنند. در آن هنگام پسر کشلوخان در دهلی بود، پاسخ نوشت که اگر فرزندم اینجا بود به کمک تو می‌شتافتم. تغلق تصمیم خود را در طی نامه‌ای به فرزندش محمد اطلاع داد و بفرمود تا با پسر کشلوخان از دهلی بگریزند و پیش او آیند. محمد حیله‌ای اندیشید که مؤثر افتاد. او به خسروخان گفت: اسبها بسیار فربه گشته‌اند و یَراق لازم دارند،[۴۵] یعنی باید ورزش کنند تا لاغر گردند و روی این زمینه هر روز با کسان خود اسبها را سوار شده یکی دو سه ساعت بیرون می‌رفت، کم کم این گردشها تا چهار ساعت ادامه یافت، روزی برفت و تا بعدازظهر باز نیامد، چون هنگام ناهار فرا رسید سلطان بفرمود تا سوارگان بدنبال وی رفتند لیکن دست نیافتند. محمّد بهمراه پسر کشلوخان پیش پدر گریخت و با رسیدن وی تغلق علم خلاف برافراشت و به جمع لشکر همت گماشت. کشلوخان نیز با کسان خود به کمک او شتافت. سلطان برادر خود خان خانان را به جنگ آنان فرستاد لیکن او سخت شکست خورد و لشکریانش به شورشیان پیوستند. خان خانان به دهلی بازگشت و سپاهیان او کشته شدند و اموال و خزائن او به دست دشمن

افتاد. تغلق بسوی دهلی روان شد و خسروخان با لشکریان خود در بیرون شهر در محلی موسوم به آسیا آباد اردو زد و فرمان داد که گنجینه ها را در بگشودند و بدره های پول و مال بی هیچ حساب و کتاب به سپاهیان دادند. چون جنگ فرا گرفت هندویان بسختی جنگیدند و تغلق را شکست داده اردوی او را غارت کردند. سپاهیان تغلق به هزیمت رفتند و او ماند با همان سیصد تن مرد جنگی که از سابق با خود داشت، و به آنان گفت کجا بگریزیم که هر جا برویم گرفتار و کشته خواهیم شد. در این موقع که لشکریان خسروخان سرگرم غارت اردو و گشته و از هم پاشیده بودند تغلق با آن عده بر سر خسروخان تاخت و او را که با معدودی از لشکریان برجای مانده بود مورد حمله قرار داد. پادشاه در هندوستان با چتری که بر روی سرش می‌افرازند شناخته می‌شود، چتر همان است که در مصر قُبّه و طَیْر نامیده می‌شود و آن را تنها در روزهای عید بر بالای سر سلطان می‌افرازند، اما در هندوستان و چین چنین نیست و چتر در سفر و حضر همواره بر فراز سرسلطان است. چون تغلق به حمله پرداخت تنور جنگ دوباره گرم گشت، اطرافیان خسروخان به هزیمت رفتند و کسی با او نماند، ناچار پای در گریز نهاد و اسب خود نیز رها کرد و جامعه و سلاح برانداخت و گیسوان چون درویشان آن دیار بردوش افکنده با یک پیراهن به باغی که در آن حوالی بود پناه برد. مردمان بر سر تغلق گرد آمدند و او بسوی شهر روانه گشت، کوتوال کلید دروازه را به او تسلیم کرد. تغلق به کاخ سلطنتی رفت و در گوشه‌ای فرود آمد، و کشلوخان را گفت سلطنت با تو خواهد بود. کشلوخان امتناع نمود و گفت این حق تست و اگر خود نمی‌خواهی فرزندت متصدی این مقام باشد. تغلق را این پیشنهاد خوش نیفتاد و خود بر تخت نشست و همه با او بیعت کردند.

بعد از سه روز گرسنگی بر خسروخان که در همان باغ پنهان شده بود سخت فشار آورد و او از نهانگاه خود بیرون آمد، باغبان را دید و از او خوراکی خواست و چون او چیزی نداشت انگشتر خود به او داد و گفت برو و این را گرو گذاشته طعامی تهیه کن، باغبان انگشتری را به بازار آورد لیکن مورد سوء ظن قرار گرفت و کار به‌شحنه کشید[۱۴] و شحنه‌او را پیش تغلق برد و او داستان را با سلطان

بگفت. سلطان پسر خود محمد را فرستاد تا خسروخان را بگرفت. او را بر تتوئی (یابو) بنشاندند و پیش سلطان آوردند. چون رسید گفت من گرسنه‌ام چیزی بدهید بخورم، شربت و طعام و فقاع و تنبول پیش او آوردند و او چون از طعام برخاست گفت ای تغلق در خور شؤون پادشاهان با من رفتار کن و مرا رسوا مساز! تغلق گفت پذیرفتم و بفرمود تا گردنش را بزنند. سر او را در همان جا که قطب‌الدین را کشته بود از تن جدا ساختند و همان معامله را که او بر قطب‌الدین روا داشته بود با وی کردند یعنی سر و تنش را از پشت‌بام بر زمین افکندند و سپس مراسم تغسیل و تکفین را انجام دادند و جنازه‌اش را در مقبرهٔ خاص به خاک سپردند. تغلق مدت چهار سال سلطنت کرد و او مردی عادل و کریم بود.

شورش ناتمام فرزند تغلق

چون تغلق در مقر حکومت جایگزین گردید فرزند خود محمد را مأمور فتح بلاد تِلِنگ کرد که سه ماهه راه با دهلی فاصله دارد و لشکر گرانی با او گسیل داشت. امرای بزرگ مانند ملک تیمور و ملک تِکِین و ملک کافور مُهردار و ملک بَیْرَم و دیگران نیز با آن بودند. محمد چون به سر زمین تِلِنگ رسید هوای مخالفت بر سرش زد. وی ندیمی داشت که مردی فقیه و شاعر بود و عُبَیْد نامیده می‌شد، او را مأمور کرد که بین مردم منتشر سازند که تغلق وفات یافته است و گمان می‌کرد که با نشر این خبر مردم فوراً به او خواهند گروید. لیکن امرای بزرگ برخلاف گمان او هریک شخص خود را پیش کشیده کوس مخالفت کوفتند و بدین ترتیب کسی با او نماند وحتی کار به جائی کشید که می‌خواستند او را بکشند. ملک تیمور مانع گردید، محمد ناچار با ده تن سوار پیش پدر گریخت و او آن ده سوار را به لفظ فارسی «یاران موافق» نام داده بود.[۴۷] پدر دوباره مال و لشکر در اختیار او گذاشت و بر سر مأموریت خود باز فرستاد.

چون حقیقت این ماجرا بر تغلق روشن گشت دستور قتل فقیه را صادر کرد و در بارهٔ ملک کافور مهردار فرمان داد تا تیرکی سر تیز بر زمین استوار کردند و گردن وی را بر آن فرو کوفتند چنانکه سر تیز تیرک از آن سو بیرون آمد و روی کافور

بسوی پائین بود و او را بهمین حال گذاشتند تا بمرد. امرای دیگر پیش سلطان شمس الدین پسر ناصرالدین فرزند غیاث الدین بلبن گریختند و در آنجا مستقر گشتند.

سفر تغلق به لکنوتی

امرائی که گریخته بودند پیش سلطان شمس الدین ماندند تا او وفات یافت. وی فرزند خود شهاب الدین را بجانشینی تعیین کرده بود. بعدها برادر کوچکتر او غیاث الدین بهادر بوره (که به هندی معنی سیاه را دارد)[۴۸] زمام کار را به چنگ آورد و قطلوخان و سایر برادران خود را بکشت. شهاب الدین و ناصرالدین پیش تغلق گریختند و او خود برای جنگ با غیاث الدین آماده گشت و محمد را به نیابت در دهلی گذاشت و بسرعت طریق لکنوتی را درپیش گرفته بر آن ولایت مستولی گردید و غیاث الدین بهادر را بند نهاد و به دهلی بردش. شیخ ولی نظام الدین بداؤنی[۴۹] دراین هنگام در دهلی بود و پسر تغلق محمد پیش او زیاد آمد و رفت می‌کرد و در بارهٔ او احترام فراوان داشت و همواره از حضرت شیخ تقاضای دعای خیر می‌کرد. شیخ را گاهگاهی حالتی دست می‌داد، محمد به خدام او سپرده بود یک بار که شیخ را حالتی حاصل می‌شود او را خبر کنند، روزی در چنین حال او را خبر کردند و او پیش شیخ آمد و چون چشم شیخ بر او افتاد گفت: «سلطنت را به تو بخشیدم». شیخ در ایام غیبت تغلق وفات یافت. محمد جنازهٔ او را بر دوش گرفت و این خبر که به گوش سلطان رسید بدش آمد، چون از موضوعات دیگری نیز شک و بدگمانی در دل او جای گرفته بود، مثلاً از این که محمد غلام زیاد می‌خرید و در بذل و بخشش حد نمی‌شناخت و در جلب قلوب مردم می‌کوشید در خشم بود، خصوصاً که به او رسانیدند که منجمین گفته‌اند سلطان از این مسافرت به دهلی باز نخواهد گشت و او کینهٔ آنان را بر دل گرفته خط و نشان کشیده بود. چون از سفر مراجعت کرد و نزدیک پایتخت رسید بفرمود تا محمد بهر او در درهٔ افغان پور کوشکی بنا کند. در مدت سه روز کوشکی از چوب روی ستونهای چوبین بساختند، مهندس این بنا ملک‌زاده احمدبن ایاس (ایاز)[۵۰] بود که بعدها

خواجه جهان نام گرفت و صدر اعظم سلطان محمد شد. ملک‌زاده در آن هنگام سرپرستی ادارهٔ ساختمانها را بر عهده داشت و در ساختمان این کوشک تدبیری بکار برد که چون فیلها از یک طرف آن وارد شوند سراسر کوشک خرد گشته فرو بریزد. سلطان وارد شد و مردم را اطعام کرد. بعد از رفتن مردم، محمد اجازه خواست تا فیلها را که زینت کرده بودند از برابر او سان ببرند و سلطان اجازت فرمود.

شیخ رکن‌الدین برای من حکایت کرد که آن روز با سلطان بودم، محمود پسر محبوب سلطان نیز با او بود. محمد پیش آمد و به من گفت آقا خوند وقت عصر است بروید و نماز کنید، من از کوشک پائین رفتم و آنگاه فیلها را بترتیبی که در نظر گرفته بودند وارد کردند و بناگاه کوشک درهم شکست و سلطان با پسرش محمود زیر آوار ماند. من ضجه‌ای شنیدم و بی آنکه به نماز پردازم بازگشتم، دیدم کوشک فرو ریخته، محمد امر داد که بیل و کلنگ بیاورند، لیکن به اشارهٔ خود او آن قدر در اجرای امر مسامحه شد که تا بیل و کلنگ آوردند آفتاب فروشده بود و در این هنگام چون خاکها را برداشتند جنازهٔ سلطان پدیدار گشت که برای حفظ جان فرزندش بروی او خم شده بود.

بعضی از مردم گفتند محمود در زیر آوار جان سپرده بود لیکن برخی دیگر عقیده داشتند که او زنده بود و کشتندش. باری جنازهٔ شاه را به آرامگاه وی در بیرون شهر که به نام او تغلق‌آباد[۵] خوانده‌می‌شد بردند و دفن کردند و پیش از این گفته‌ایم که تغلق آباد چگونه ساخته شد. خزائن و کاخها و بزرگترین قصر تغلق که آجرهای مُذهب دارد در این تغلق آباد است. هنگام طلوع آفتاب قصر مزبور لمعان و درخشندگی عجیبی پیدا می‌کند که چشم را خیره می‌گرداند. تغلق اموال فراوانی در این قصر گرد آورده بود، چنانکه می‌گویند حوضی در آن قصر ساخته و آن را با طلا انباشته بود. تمام اینها را محمد شاه بعد از استقرار در تخت شاهی خرج کرد.

وزیر خواجه جهان به سبب تدبیری که در ساختمان کوشک به کار برده و موجب مرگ تغلق گشته بود مورد تقرب قرار گرفت و هیچ کس از وزرا و دیگران

چون او به محمد شاه نزدیک نبود.

.۱۹

محمد تغلق؛ مراسم درباری

محمد شاه

بعد از مرگ تغلق فرزندش محمد وارث بلامنازع او گردید. بطوری که گفته‌ایم او تا این هنگام «جونه» نامیده می‌شد ولی چون به سلطنت رسید نام محمد و کنیهٔ ابوالمجاهد برخودنهاد.[1] آنچه من در بارهٔ سلاطین هند تاکنون گفته‌ام مطالبی است که از دیگران شنیده‌ام و بیشتر آن را از قاضی القضاة شیخ کمال‌الدین برهان غزنوی[2] استفاده کرده‌ام لیکن مطالبی که در بارهٔ این پادشاه می‌نویسم غالب آن از مشاهدات خود من می‌باشد.

قضاوت ابن بطوطه دربارهٔ شاه هند

این پادشاه دو چیز را از همه بیشتر دوست می‌دارد یکی بذل و بخشش و دیگری خونریزی، درسرای او هرگز از این دو ماجرا فارغ نیست، یا درویشی را جامهٔ دولت می‌پوشانند یا زنده‌ای را بر خاک مرگ می‌نشانند. داستانهای کرم و شجاعت او و سخت گیریهائی که دربارهٔ مجرمین و جنایتکاران روا می‌دارد زبانزد مردم است. با همهٔ اینها او شخصاً مردی فروتن و دادپرور و حقیقت طلب می‌باشد و احترام شعائر دینی را محفوظ می‌دارد، مخصوصاً دربارهٔ نماز و سیاست بی‌نمازان شدت عمل بخرج می‌دهد. این پادشاه از جملهٔ شهریارانی است که همای سعادت بر فرق آنان سایه افکن شده و به یمن اقبال کارهای فوق‌العاده انجام

داده‌اند. اما صفت جود و کرم بر سائر اخلاق او غالب است و در صفحات آینده عجایبی دربارهٔ او خواهیم آورد که از سلاطین گذشته نظیر آن شنیده نشده و من خدا و فرشتگان و پیغمبران را گواه می‌گیرم که هر چه از جود و کرم خارق العادهٔ او نقل خواهم کرد چیزی است که از روی علم و یقین آن را دریافته‌ام و من خود می‌دانم که برخی از این سخنان در گوش عقل بسیاری از مردم نخواهد رفت و آن را از قبیل محال عادی خواهند شمرد لیکن دربارهٔ چیزی که من به چشم خویش دیده و شاهد درستی آن بوده و خود سهمی وافر از آن برگرفته‌ام نمی‌توانم جز براستی سخن دارم و بسیاری از این مطالب در بلاد مشرق به تواتر ثابت گشته است.

وصف کاخ سلطنتی دهلی

خانهٔ سلطان را در دهلی «دارسرا» می‌نامند و آن درهای متعدد دارد، در اول را عده‌ای از قراولان نگهداری می‌کنند و شیپورچی ها و بوق‌زنها و سرنائی ها در این در می‌نشینند و هر گاه امیری یا بزرگی وارد شود آلات خود را به صدا درآورده با آهنگ موسیقی اعلام می‌دارند: فلانی وارد شد. فلانی وارد شد... در در دوم و سوم نیز همین ترتیبات مجری است. بیرون در اول دکه هائی هست که جلاّدان در آنها می‌نشینند، جلاّد کسی است که محکومین به قتل را سر از تن جدا می‌سازد و رسم آن نواحی بر این است که اینگونه محکومین را بر در سرای سلطان به مجازات می‌رسانند و جسد آنان تا سه روز در همانجا می‌ماند.

فاصلهٔ بین در اول و در دوم، دهلیز بزرگی است که در دو طرف آن دکه هائی ساخته شده و رؤسای قراولان درها در آنها می‌نشینند، در دوم نیز دربانان مخصوصی دارد و در فاصلهٔ بین در دوم و در سوم دکهٔ بزرگی هست که نقیب النقبا عمود زرین در دست و کلاه زرین جواهر نشان که برقلهٔ آن پر طاووس نصب شده[3] بر سر، در آنجا می‌نشیند و نقیبان با دستارچه های زردوزی شده و کمرها و تازیانه هائی که دسته های زرین یا سیمین دارد در برابر او می‌نشینند. در دوم به تالار وسیع و بزرگی منتهی می‌شود که مخصوص نشستن مردم می‌باشد.

درِ سوم نیز دکه هائی دارد که دبیران[۴] در آنها می‌نشینند و وظیفه دارند که واردین را تحت نظر بگیرند تا کسی بدون اجازهٔ سلطان وارد نشود. تعداد همراهان هر یک از تازه‌واردین را هم معیّن می‌کنند. کسی که به این در می‌رسد دبیران ساعات ورود او را یادداشت می‌کنند که مثلاً فلانی یک ساعت یا دو ساعت از روز رفته وارد شد، و این یادداشت ها را هر شب سلطان مطالعه می‌کند. و نیز گزارش اتفاقاتی که دم درهای کاخ اتفاق می‌افتد توسط همین دبیران نوشته می‌شود و بنظر شاه می‌رسد و یکی از ملک‌زادگان مأمور است که این گزارشها را از آنها گرفته به حضور شاه ببرد.

دیگر از مراسم درباری هند این است که اگر کسی سه روز یا بیشتر از دربار غیبت کند، خواه در غیبت خود عذری داشته باشد یا نه، از این در که بخواهد وارد شود باید اجازهٔ مخصوص از سلطان بگیرند. غایب اگر عذر موجهی از قبیل بیماری یا غیره داشته باید هدیهٔ مناسبی به شاه تقدیم کند. همچنین مسافرینی که از سفرها برمی‌گردند هدیه‌ای مناسب برای سلطان می آورند مثلاً اگر مسافر از طایفهٔ فقها باشد قرآنی یا کتابی یا چیزی نظیر آن و اگر از دراویش باشد سبحه ای یا سجاده‌ای یا مسواکی یا چیزی مانند آن می‌دهد، امرا و طبقات مشابه اسب و اشتر و اسلحه تقدیم می‌کنند.

این درِ سوم به تالار بسیار بزرگ و وسیعی به نام «هزار ستون» منتهی می‌شود.[۵] این ستونها از چوب است که روی آنها را با روغن جلا کرده و برفراز ستونها سقفی چوبین نهاده‌اند و این سقف نیز با نقاشی های عالی آراسته‌است[۶] و مردم در مراسم بارعام در همین تالار به حضور سلطان می‌آیند.

ترتیب جلوس پادشاه

پادشاه بیشتر هنگام عصر و گاهی اول روز جلوس می‌کند. او روی مصطبه‌ای می‌نشیند که فرش سپیدی بر آن انداخته و روی آن نازبالشی قرار داده‌اند، مخدهٔ بزرگی درپشت و متکائی در هر یک از دو طرف راست و چپ پادشاه می‌گذارند. طرز نشستن او مانند کسی است که بر سر نماز برای ادای تشهد

نشسته باشد (چهارزانو) و هندیان همه این نوع می‌نشینند.

هنگامی که پادشاه می‌نشیند وزیر در مقابل او می‌ایستد و دبیران پشت سر وزیر و حاجبان پشت سر دبیران می‌ایستند. بزرگ حاجبان فیروزملک[۷] پسر عم پادشاه است که سمت نیابت او را دارد و او از همه حاجبان به شاه نزدیک‌تر می‌ایستد. حاجبان دیگر که به دنبال او می‌ایستند عبارتند از:

«خاص حاجب» و «نائب خاص حاجب» و «وکیل الدار» و «نائب وکیل الدار» و «شرف الحجاب» و «سیدالحجاب» و به دنبال آنان عده‌ای از کارمندان و مأمورین حاجبان.

بعد از حاجبان، نقیبان قرار دارند که در حدود صد تن می باشند. حاجبان و نقیبان موقعی که سلطان می‌خواهد جلوس کند به صدای بلند «بسم الله» می‌گویند. امیر بزرگ ملک قبوله بالاسر سلطان می ایستد و با بادبزن بزرگی که به دست دارد مگسها را دور می‌کند. صد تن از سلاحداران، شمشیر و کمان و سپر در دست از سوی راست و صد تن دیگر از سوی چپ سلطان می‌ایستند، در جهت طول تالار از چپ و راست بترتیب، قاضی القضاة و خطیب الخطبا و سائر قضات و بزرگان فقها و بزرگان سادات و مشایخ و برادران سلطان و دامادهای او و سران امرا و محترمین عزیزان (یعنی خارجیانی که از کشورهای دیگر به دربا هندآمده‌اند)[۸] و افسران پشت سرهم می‌ایستند. آنگاه شصت اسب با زین و لگام و تجهیزات سلطنتی به حضور می‌آورند، از این اسبها چندین رأس حامل شعار خلافت می‌باشند که لگام و بندهای آنها از حریر سیاه زربفت است ولی لگام اسبهای دیگر از حریر سپید زربفت می‌باشد و آنها اسبهای سواری خاص سلطان می‌باشند که نیمی از راست و نیمی از چپ در جائی که سلطان بتواند دید نگه می‌دارند، و سپس پنجاه پیل که پیکرشان با حریر زرتار و انیاب‌شان با آهن پوشانیده شده و برای مجازات مجرمین از آنها استفاده می‌شود می‌آورند. بر گردن هر پیلی پیلبانی سوار است که آلتی آهنین شبیه تبرزین بر دست‌دارد[۹] و با آن پیل را هدایت می‌کند. بر پشت هر یک از پیلها چیزی چون صندوق بزرگ قرار دارد که کما بیش

بیست تن مرد جنگی به نسبت بزرگی هیکل پیل در آن جا می‌گیرند، و در چهار گوشهٔ صندوق چهار پرچم نصب گردیده است و این پیلها را تعلیم داده‌اند که وقتی به حضور سلطان می‌آیند در برابر او با فرود آوردن سر «خدمت» می‌کنند و چون پیل خدمت کرد حاجبان با صدای بلند بسم‌الله می‌گویند. از این پیلها یک نیمه را در جانب راست و نیمهٔ دیگر را در جانب چپ از پشت صفوف حضار نگه می‌دارند.

هر کس که باید در حضور سلطان بیاید بمحض ورود همان جا که دربانان ایستاده‌اند سر خدمت فرود می‌آورد، حاجبان بسم‌الله می‌گویند و صدای آنان بهمان اندازه بلند می‌شود که صدای کسی که مراسم خدمت را بجا می‌آورد، آنگاه شخص مزبور به سر جای خود که در طرف چپ یا راست مجلس معین است می‌رود و دیگر از آن جا تکان نمی‌خورد.

اما اگر کسی که وارد می‌شود از کفار هندو باشد همان وقت که مراسم خدمت را به جای می‌آورد حاجبان و نقیبان بجای بسم‌الله می‌گویند «هداک الله» (خداوند هدایتت کند). غلامان سلطان، شمشیر و سپر در دست، پشت سر حاضرین می‌ایستند و هیچ کس در میان غلامان نمی‌تواند برود مگر اینکه از صف حاجبان که پیش روی سلطان قرار دارند رد بشود.

مراسم پذیرایی از خارجیان و تقدیم هدایا

وقتی که کسی می‌خواهد هدیه‌ای تقدیم کند حاجبان بترتیب تقدم وارد می‌شوند. نخست امیر حاجب می‌آید که نائبش هم به دنبالش است و آنگاه خاص حاجب با نائب خود و وکیل‌دار با نائب خود و از پس آنها سیّدالحجاب و شرف‌الحجاب می‌آیند و در سه جا خدمت می‌کنند و سلطان را آگاهی می‌دهند که چه کسی بر در است. آنگاه اگر وی اجازه بدهد هدیه را چند تن از مأمورین گرفته پیش‌روی حضار در جائی که سلطان بتواند دید نگه می‌دارند و صاحب هدیه سه بار پیش از آنکه وارد محضر سلطان شود خدمت می‌کند و یک بار دیگر در محضر سلطان همانجا که حاجبان ایستاده‌اند این عمل را مکرّر می‌سازد و هر گاه شخص

معتبر و مهمی باشد در ردیف امیر حاجب می‌ایستد وگرنه پشت سر او جای می‌گیرد. آنگاه سلطان به لطف و مهربانی با او خوشآمد می‌گوید حتی اگر شخص محترمی باشد با او مصافحه یا معانقه می‌کند و هدیه‌ای را که تقدیم داشته می‌خواهد و چون آن را پیش او آوردند اگر سلاحی یا جامه‌ای باشد به دست خود آن را زیر و رو می‌کند و تحسین و تعریف می‌نماید تا خاطر هدیه آورنده خوش گردد و فرمان می‌دهد که به رسم هند مبلغی درخور حال و وضع آن شخص بعنوان پول «سرشوئی» باو بپردازند.[۱۰]

هدایایی که از طرف حکام میرسد

در مواردی که حکام ولایات بخواهند چیزهائی بابت هدیه بدهند یا عوائد دیوانی ولایاتی را که تحت حکومت دارند تقدیم کنند طلا و نقره را به شکل ظروفی مانند طشت و ابریق و غیره و نیز به صورت شمش هائی آجر مانند که آن را «خشت» می‌نامند[11] درمی‌آورند.فراشها که از غلامان سلطنتی هستند بردیف وارد می‌شوند و هر یک قطعه‌ای از آن هدایا را به دست دارند. اگر در میان هدایا فیل باشد آنها را و پس اسبان بازین و لگام وآنگاه استرها و اشترها را با اموالی که بر آنها بار کرده‌اند می‌آورند. من در مراسم تقدیم هدایای وزیر خواجه جهان در بیرون شهر بیانه، روزی که سلطان از دولت آباد باز می‌گشت، حضور داشتم. هدایا را بهمان ترتیب که گفتم وارد کردند، از جمله چیزهائی که آن روز دیدم یک سینی مملو از یاقوت و یک سینی مملو از زمرد و یک سینی پر از لؤلؤ اعلا و گرانبها بود. حاجی کاون پسر عم سلطان ابوسعید[۱۲] پادشاه عراق نیز در این مراسم حاضر بود و بهره‌ای از هدایا به او بخشیده شد و شرح آن بعدها خواهد آمد.

مراسم نماز عید

پادشاه شب های عید برای هر یک از ملوک و خواص و ارباب دولت و خارجیان مقیم دربار و دبیران و حاجبان و نقیبان و امیران و غلامان و خبرگزاران خلعت می‌فرستد. بامداد عید پیلها را با حریر و طلا و جواهر آراسته بیرون

می‌آورند. شانزده عدد از پیل‌ها خاص سواری سلطان است که شانزده چتر ابریشمین جواهر نشان برفراز آنها برمی‌افرازند. دستهٔ این چترها از طلای ناب است و روی هرفیل نازیبالشی از ابریشم گوهرنشان قرار دارد. سلطان بر یکی از پیلها می‌نشیند و در پیش روی او «غاشیه» برمی‌کشند. این غاشیه زین پوشی است مرصع با انواع جواهرگرانبها[۱۳] پیشاپیش پادشاه نخست غلامان سیاه و سپید دستارچه بر سر با کمرهای زرین که برخی از آنها مرصع به جواهر هم می‌باشد و آنگاه نقیبان که در حدود سیصد تن می‌باشند و هریک کلاهی زرین بر سر و کمری زرین بر میان و شلاقی با دستهٔ زرین در کف دارند[۱۴] حرکت می‌کنند.

و سپس قاضی القضاة کمال الدین صدر جهان غزنوی و قاضی القضاة صدر جهان ناصرالدین خوارزمی و دیگر قضات و خارجیان مقیم دربار، از خراسانیان و عراقیان و شامیان و مصریان و مغربیان، هریک سوار پیلی حرکت می‌کنند. همه خارجیان را در هندوستان «خراسانی» می‌نامند.[۱۵] مؤذنان نیز سوار پیل‌ها تکبیر گویان حرکت می‌کنند و سلطان به این ترتیب از در کاخ بیرون می‌آید در این موقع سپاه منتظر مقدم سلطان است و فرمانده هر فوج با طبل‌ها و علم‌های مخصوص در محل خود ایستاده است. سلطان در حالی که جماعت مذکور پیاده پیشاپیش او هستند پیش می‌آید، قضات و مؤذنان به ذکر خدا می‌پردازند، به دنبال سلطان «مراتب» یعنی علائم مخصوص سلطنتی که عبارت از علم‌ها و طبل‌ها و توپ‌ها و شیپورها و سرناها باشد حرکت می‌کند. آنگاه نزدیکان سلطان و برادر او مبارک خان و سپس برادر زادهٔ سلطان به نام بهرام خان و پسر عم او به نام ملک فیروز با مراتب و سربازان خود فرا می‌رسند و به دنبال آنان وزیر و ملک مجیر بن ذی الرجا و ملک کبیر قبوله هریک با مراتب و سربازان خاص می‌آید. این ملک حرمت فراوانی در پیش سلطان دارد و دارای جاه و مقام و ثروت فراوان می‌باشد. صاحب دیوان او به نام ثقة الملک علاء الدین علی مصری معروف به ابن الشرابیشی[۱۶] مرا خبر داد که مخارج ملک و غلامان او سالیانه به سی و شش لک می‌رسد. بعد از این ملک، ملک نُکْبیه و به دنبال او ملک بُغْره و ملک مُخلِص و ملک قطب الملک که همه از امرای بزرگ و ملازمین سلطان‌اند به ترتیب با مراتب و سربازان خود

حرکت می‌کنند ولی امرای دیگر در مراسم عید حق استعمال «مراتب» (علائم مخصوص و دستهٔ موزیک) ندارند.

همه اشخاصی که در آن روز با سلطان حرکت می‌کنند هم خود و هم اسبهایشان زره بر تن دارند و بیشتر از غلامان پادشاه‌اند. چون سلطان به دروازهٔ مصلی می‌رسد همانجا متوقف می‌شود و به فرمان او قضات و امرای بزرگ و خارجیان سرشناس وارد می‌شوند، آنگاه سلطان پیاده می‌شود و امام نماز را بجای آورده خطبه می‌خواند. در مراسم عید قربان شتری نیز می‌آورند که سلطان با نیزه نحرش می‌کند[۱۷] و برای اینکه خون آن حیوان به لباس او نرسد لنگی ابریشمین بر میان می‌بندد و آنگاه سوار پیل به کاخ خود باز می‌گردد.

بارگاه سلام روز عید

روزهای عید محوطهٔ کاخ را فرش کرده با بهترین زیورها می‌آرایند و تمام تالار را «بارگاه» می‌زنند. بارگاه مانند چادر بزرگی است که بر ستونهای بزرگ و متعدد استوار شده و از هر طرف در پیرامون آن قبه‌هائی تعبیه گردیده[۱۸] و در داخل آن از ابریشم رنگین شبیه درختانی با گلهای شکفته درآورده‌اند. این درختان را در سه ردیف قرار می‌دهند و در فاصلهٔ هر دو درخت تختی زرین می‌گذارند که نازبالشی با پوشش مخصوص بر روی آن قرار دارد و سریر اعظم و بخوردان شاهی را بر صدر تالار جای می‌دهند و آن سراسر از زرناب ساخته شده با پایه‌های جواهر نشان. طول سریر بیست و سه وجب و عرض آن نصف این مقدار است. سریر از قطعات مجزا ترکیب شده است که می‌توان آنها را بهم پیوست و از هم جدا کرد. هر قطعه از سریر بعلت سنگینی وزن طلا بوسیلهٔ چند تن حمل می‌شود. روی تخت، وساده‌ای می‌گذارند و چتری مرصع به جواهر بر فراز آن می‌افرازند. چون سلطان بر سریر قرار می‌گیرد حاجبان و نقیبان به بانگ بلند «بسم الله» می‌گویند آنگاه مراسم سلام آغاز می‌شود. نخست قاضیان و خطیبان و علما و سادات و مشایخ و برادران و اقارب و دامادهای سلطان و سپس خارجیان مقیم دربار (عزیزان) و آنگاه وزیران و امرا و بزرگان غلامان و سران سپاه پشت‌سرهم، بترتیب

وبی آنکه درهم آمیزند یا مزاحمتی ایجاد کنند، برای سلام می‌آیند.

از جمله مراسم روز عید این است که هر کس قریه‌ای به او بخشیده شده باشد در آن روز مقداری پول طلا در کیسه‌ای می‌گذارد و روی آن اسم خویشتن را می‌نویسد و در طشت طلائی که آنجا هست می‌اندازد و بدین ترتیب مال هنگفتی گرد می‌آید که سلطان به هر کس بخواهد می‌بخشد.

بعد از انجام مراسم سلام برای اشخاصی که در این مراسم حضور دارند بر حسب مقام و موقعیت‌شان طعام می‌دهند. و در این روزها بخوردان بزرگ که مانندهٔ برجی از زرناب است به مجلس آورده می‌شود. این بخوردان هم مانند سریر از قطعات مجزائی تشکیل شده که هر قسمت آن را چندین تن باید بیاورند و رویهم سوار کنند. در اندرون بخوردان سه اطاقک ترتیب داده‌اند که بخورگران در آنها عود قماری وقاقلی[۱۹] و عنبر اشهب و عنبر جاوه‌ای می‌سوزانند چنانکه دود آن تمام تالار را فرامی‌گیرد و پیشخدمتها در گلابدانهای زرین و سیمین عطر و گلاب آورده بر سر و روی حضار می‌افشانند. این سریر و بخوردان را فقط در دو روز عید فطر واضحی بیرون می‌آورند، و در غیر آن روزها سلطان بر سریر زرین دیگری جلوس می‌کند. و بارگاه (محل پذیرائی) را در جای دوردستی ترتیب می‌دهند.[۲۰]

وصف بارگاه سلطانی

بارگاه سلطانی سه در دارد. سلطان در درون بارگاه می‌نشیند، عمادالملک سرتیز بر در اول می‌ایستد، ملک نُکْبیه بر در دوم و یوسف بُغْره بر در سوم، امرای غلامان مسلح از چپ و راست بارگاه جای می‌گیرند و مردم بترتیب قدر و مقام خود می‌ایستند. شحنهٔ بارگاه (رئیس انتظامات) ملک طغا نام دارد که عصای زرینی بر دست دارد و نائب او عصای نقره‌ای به دست می‌گیرد و نظم و ترتیب صفوف را محافظت می‌کنند. دبیران از پشت سر وزیر جای می‌گیرند، آنگاه حاجبان و نقیبان می‌ایستند و سپس خنیاگران می‌آیند. در مقدمهٔ خنیاگران، دختران پادشاهان کافر هندو که در آن سال به اسارت سلطان هند درآمده‌اند وارد شده آواز می‌خوانند و رقص می‌کنند. شاه این دختران را به امرا و عزیزان می‌بخشد و آنگاه دختران هندو

که از غیر خانواده های سلطنتی به اسارت در آمده‌اند وارد می‌شوند و پس از رقص و آواز از طرف سلطان به برادران و خویشاوندان و دامادها و شاهزادگان بخشیده می‌شوند و این مراسم در ساعات واپسین روز انجام می‌گیرد. روز بعد نیز در همین ساعات جشنی ترتیب داده می‌شود و دختران خنیاگر به رقص و آواز می‌پردازند و در پایان مراسم از طرف سلطان به امرای ممالیک بخشیده می‌شوند. روز سوم سلطان مراسم ازدواج خویشاوندان خود را اجرا می‌کند به آنان انعام می‌دهد و روز چهارم خاص آزاد کردن غلامان است و روز پنجم روز آزادی کنیزان. روز ششم مراسم ازدواج بین کنیزان و غلامان برگزار می‌شود و روز هفتم بعد از دادن صدقات مراسم پذیرائی های عید را خاتمه می‌دهند.

مراسمی که درمراجعت شاه ازمسافرتها انجام می‌گیرد

هنگامی که سلطان از سفر باز می‌گردد فیلها را می‌آرایند. شانزده چتر بر بالای شانزده تا از فیل‌ها برمی‌افرازند بعضی از چترها از ابریشم زربفت و بعضی دیگر جواهر نشان است. پیشاپیش سلطان غاشیه می‌کشند که پوششی است مرصع با گوهرهای نفیس. و نیز طاقهای چوبی گنبدوار ترتیب می‌دهند که هر یک چند طبقه دارد و روی آن را حریر می‌کشند و در هر طبقه کنیزان آوازه‌خوان و رقاصگان با زیباترین جامه ها و بهترین زیورها جای دارند و در وسط هر طاق حوض بزرگ چرمینی تعبیه می‌کنند مملو از شربت که همه مردم از آیند و روند و بومی و غریب از آن می‌نوشند و بعد از شربت، تنبول و فوفل می‌دهند. فاصلهٔ طاقها را پارچه های حریر می‌گسترانند که اسب سلطان روی فرش حریر راه می‌رود و تمام دیوارهای خیابانهائی را که در مسیر سلطان واقع شده از دروازهٔ شهر تا در کاخ سلطنتی با پارچه های ابریشمین می‌پوشانند و آنگاه سلطان در حالی که هزاران تن از غلامان پیاده پیشاپیش او راه می‌روند وارد می‌شود و افواج و سربازان در پشت سر او می‌آیند.

در یکی از مسافرتها که سلطان به پایتخت مراجعت می‌کرد من خود شاهد بودم که سه چهار دستگاه رغادهٔ کوچک روی فیلها گذاشته بودند و بوسیلهٔ آنها

سکه های طلا و نقره به سوی مردم می انداختند[۲۱] و مردم در سراسر مسیر شاهی به جمع آوری این سکه ها مشغول بودند.

سفرهٔ خاص سلطان

غذائی که در دربار صرف می‌شود بر دو نوع است: طعام خاص و طعام عام، اما طعام خاص غذای معمولی سلطان است و عادت او چنان است که غذا را در مجلس خود با کسانی که حضور دارند می‌خورد. بر سر غذای سلطان امرای بزرگ و امیر حاجب پسر عموی پادشاه و عمادالملک سر تیز و امیر مجلس حاضر می‌شوند و هر کس از خارجیان مقیم دربار یا امرا را که سلطان بخواهد مورد لطف قرار دهد به طعام خاص دعوت می‌کنند. گاهی نیز که می‌خواهد یکی از حضار را اکرام بیشتری بنماید بشقابی به دست می‌گیرد و پاره نانی بر آن گذاشته به دست آن شخص می‌دهد. وی باید بشقاب را به دست چپ گرفته با دست راست خدمت کند، حتی گاهی که سلطان از غذای خاص برای اشخاصی که حاضر نیستند می‌فرستد آن شخص نیز همین مراسم را انجام می‌دهد و آن غذا را با کسانی که حاضر باشند می‌خورد، من خود چند بار در طعام خاص حضور داشتم و در حدود بیست تن بر سر سفره بودند.

سفرهٔ عام

طعام عام را از آشپزخانهٔ سلطنتی می‌آورند و هنگام آوردن آن نقیبان بانگ می‌زنند: بسم الله . رئیس نقیبان گرزی زرّین و نائب او گرزی سیمین به دست دارند و پیشاپیش‌خوان حرکت می‌کنند و چون به در چهارم می‌رسند صدای بسم الله نقیبان در تالار می‌پیچد و همه بر پای می‌خیزند بجز پادشاه که همچنان نشسته می‌ماند و چون خوان گسترده شد نقیبان صف برمی‌بندند. امیر نقیبان سخنانی در مدح پادشاه بر زبان می‌راند و پس از پایان سخن خدمت می‌کند. حاضرین نیز از صغیر و کبیر خدمت می‌کنند و رسم بر آن است که در هنگام سخنرانی نقیب النقبا هیچ کس نباید از سر جای خود تکان بخورد و هر کس فوراً باید راست و بیحرکت

بایستد تا سخنان او تمام شود. آنگاه نائب نقیب‌النقبا آغاز سخن می‌کند و در پایان سخنرانی او دوباره همه حضار مراسم خدمت بجای می‌آورند و سپس می‌نشینند. آنگاه دبیرانی که بر در سرای‌اند کتباً به عرض سلطان می‌رسانند که غذا حاضر است —اگر چه او خود از این امر اطلاع داشته باشد— گزارش توسط کودکی از ابناء ملوک که این مأموریت را بر عهده دارد به نظر سلطان رسانیده می‌شود و او پس از خواندن آن یکی از امرای بزرگ را برای ترتیب مهمانان و پذیرائی از آنها معیّن می‌کند.

غذا عبارت است از نان نازک و آش و بریانی و گرده نانهائی که در لای آن حلوا گذاشته‌اند با برنج و جوجه و سموسک که پیشتر از آن سخن گفته و در چگونگی ترتیب آن شرحی آورده‌ایم.

قاضیان و خطیبان و فقیهان و سادات و مشایخ بر بالای خوان می‌نشینند آنگاه خویشاوندان سلطان و امرای بزرگ و کسان دیگر بترتیب سرجای خود قرار می‌گیرند و هیچ کس از محل معلوم خود تخطی نمی‌کند و درهم نمی‌افتند. چون مدعوین به طعام برنشستند شراب‌داران[۲۲] در ظرفهای زرین و سیمین و مسین و شیشه‌ای، آب نبات (شربت) پیش می‌آورند و پیش از آنکه دست به خوراک برده شود هر کس را یک قدح شربت می‌دهند که بمحض خوردن آن حاجبان بسم‌الله می‌گویند و آنگاه دست به طعام می‌برند و از همه نوع غذاهائی که در سفره هست پیش هر کس حصه‌ای می‌گذارند. دو نفر از یک بشقاب غذا نمی‌خورند و بعد از اتمام غذا در کوزه‌های ارزیز فقاع می‌آورند[۲۳]، بانگ بسم‌الله حاجبان هنگام خوردن فقاع هم بلند است و آخر سر طبق‌های تنبول و فوفل آورده می‌شود و برای هر کس یک مشت فوفل خشک و پانزده برگ تنبول که با تار ابریشم سرخ بهم بسته شده می‌دهند و چون کسی آن را می‌گیرد حاجبان بسم‌الله می‌گویند و آنگاه همهٔ حضار مجلس برمی‌خیزند و امیری که برای پذیرائی معین شده بود خدمت می‌کند حاضرین نیز خدمت کرده مرخص می‌شوند. غذا را در دو وهله از روز می‌خورند یکی پیش از ظهر و دیگری هنگام غروب.

.۲۰

محمد تغلق؛ گشاد بازیهای او

جود و کرم پادشاه هند

در این باره من آنچه را که خود حاضر بوده و به چشم دیده‌ام خواهم آورد و خدا را گواه می‌گیرم که هر چه می‌گویم درست و مطابق با واقع باشد. با آنکه داستانهائی که در این باره خواهم آورد همه زبانزد خاص و عام است و از کثرت شیاع بحد تواتر رسیده و کشورهای نزدیک هند مانند یمن و خراسان و فارس پر از این حکایات است و همه مردم سخاوت پادشاه هند خاصه احترام و بذل و بخششی را که او به‌خارجیان مقیم کشورش دارد می‌دانند و خبر دارند که او چگونه این عده را بر مردم مملکت خود ترجیح داده است و چه مزایائی برای آنان منظور داشته تا بجائی که آنان را به لقب «عزیزان» ملقّب گردانیده و مقرر فرموده است که اینگونه اشخاص را عزیز بنامند نه غریب، زیرا شخص از شنیدن عنوان غربت دلشکسته و آزرده‌خاطر می‌گردد و اینک من برخی از عطایای بیحد و حصر او را ذکر خواهم کرد.

داستان شهاب‌الدین کازرونی

این شهاب‌الدین دوست ملک‌التجار کازرونی بود که لقب «پرویز» داشت. سلطان شهر کُنبایه را به اقطاع ملک‌التجار مزبور در آورده و وعده داده بود

که او را به مقام وزارت انتخاب کند. ملک‌التجار شهاب‌الدین را که دوست او بود پیش خود فرا خواند و هدیه‌ای برای پادشاه تهیه کرد که عبارت بود از: سراچه‌ای از تکه‌های پارچه که ورقه‌ای از طلا برای تزئین بر روی آن کشیده شده بود و یک خیمهٔ بزرگ مناسب با سراچهٔ مزبور و یک خیمهٔ کوچکتر با ضمیمهٔ آن و خیمه‌ای دیگر مخصوص استراحت که همه را از پارچه‌های پر نقش ونگار ساخته بودند، با تعداد زیادی استر. چون شهاب‌الدین این هدایا را آورد ملک‌التجار در صدد مسافرت به‌پایتخت بود و می‌خواست مالیات و عوائد دیوانی ولایتی را که به‌او سپرده شده بود با هدایائی برای سلطان ببرد. وزیر خواجه جهان از وعده‌ای که سلطان به‌ملک التجار کرده بود آگاهی یافت و این موضوع اسباب ناراحتی او گشت، ولایت کُنبایه و جُزَّرات (گُجرات) قبل از تصدی ملک‌التجار تحت حکومت وزیر بود و مردم آن نواحی که غالباً کافر و برخی از یاغیان مسلح کوه‌نشین می‌باشند به‌او دلبستگی و تمایل داشتند. وزیر تدبیری اندیشید که این دسته‌ها بر ملک‌التجار که بقصد پایتخت روان بود دستبرد بزنند. ملک‌التجار با خزائن و اموال بهمراه شهاب‌الدین حرکت می‌کرد. روزی چاشتگاه به عادت خود توقف کردند، سربازان متفرق گشته و بیشتر خفته بودند که ناگهان جمع کثیری از کفار بر آنان حمله آوردند. ملک‌التجار در این واقعه کشته شد و اموال و خزائن او به‌باد غارت رفت. هدایای شهاب‌الدین نیز دستخوش چپاول گشت و او جان خویش رااز معرکه‌نجات داد. خبرگزاران سلطان‌را از واقعه بیاگاهانیدند و او بفرمود که سی هزار دینار از محل عوائد دیوانی ولایت نِهْرواله به شهاب‌الدین پرداخته او را به دیار خود باز گردانند. شهاب‌الدین نپذیرفت و گفت قصد من از این مسافرت دیدار روی پادشاه و خاکبوسی پیشگاه او است. این جواب را به سلطان نوشتند و او را بسیار خوش آمد و فرمان داد تا به اکرام و اعزاز به‌پایتخت بیاید.

روزی که شهاب‌الدین وارد پایتخت می‌شد مصادف با روز ورود ما بود. همه ما را خلعت دادند و شهاب‌الدین را عطایای بسیار بخشیدند. چندی بعد سلطان بفرمود تا شش هزار تَنْکه به‌من بدهند که داستان آن‌را خواهم آورد. آن‌روز سلطان سراغ شهاب‌الدین را نیز گرفت، بهاءالدین فلکی گفت «خوند عالم

نمی‌دانیم»[1] و بعد اضافه کرد: «شنیدم زحمت دارد» ، یعنی شنیدم که او بیمار است. سلطان گفت: «بروی همین زمان در خزانه یک لک تنکه زر بگیری و پیش او ببری تا دل او خوش شود». بهاءالدین نیز بهمین قرار رفتار کرد و سلطان فرمان داد که شهاب‌الدین با این پول هر چه از امتعهٔ هند می‌خواهد بخرد و تا او خرید خود را تمام نکرده است هیچ‌کس از بازار معامله‌ای نکند و نیز مثال داد سه کشتی مجهز باتمام لوازم و توشه و غیره در اختیار شهاب‌الدین بگذارند تا او به کشور خود باز گردد. شهاب‌الدین به جزیرهٔ هرمز رفت و در آنجا خانهٔ بزرگی ساخت که من بعدها آن را دیدم. و نیز همین شهاب‌الدین را در شیراز دیدم که همه دارائی خود را از دست داده و به دربار سلطان ابواسحق آمده بود تا از او چیزی بگیرد. ثروتی که از هندوستان به‌دست آید همین خاصیت را دارد و بسیار نادر باشد که کسی بتواند چیزی از آن کشور در ببرد و اگر هم چنین اتفاقی بیفتد مانند شهاب‌الدین دچار گرفتاریهائی می‌شود که همه را از دست می‌دهد. شهاب‌الدین ثروت خود را در انقلاباتی که بر اثر اختلاف بین پادشاه هرمز و دو تن برادرزادگان او ایجاد شد به‌باد داده بود.

داستان رکن‌الدین

سلطان هدیه‌ای برای خلیفه ابوالعباس به مصر فرستاده و بلحاظ اعتقادی که دربارهٔ خلیفه داشت تقاضا کرده بود که وی فرمان حکومت هند و سند را برای او بفرستد. ابوالعباس فرمان را توسط رکن‌الدین که شیخ الشیوخ دیار مصر بود برای سطان فرستاد. چون رکن‌الدین به هند رسید سلطان در اعزاز و اکرام وی مبالغت فرمود و عطایای بسیار دربارهٔ او مبذول داشت. هر وقت رکن‌الدین وارد مجلس می‌شد پادشاه باحترام او قیام می‌کرد و آخر سر بعد از آنکه اموال فراوانی به او بخشید او را به مصر بازگردانید. از جمله عطایائی که به او داد تعدادی نعل اسب و میخ آن بود که از زرناب ساخته شده بود و به او توصیه کرد که چون از کشتی پیاده شدی این نعل‌ها را بر اسب خود بزن. رکن‌الدین عازم کنبایه شد که از آنجا با کشتی به یمن برود لیکن مسافرت او مصادف شد با ماجرای عصیان قاضی

جلال‌الدین که اموال ابن کولمی را تصرف کرد. عطایائی نیز که شیخ‌الشیوخ از سلطان گرفته بود در این ماجرا به‌چنگ قاضی افتاد و او خود با ابن کولمی گریخت و به دربار سلطان باز آمد. شاه تا او را دید بشوخی گفت: «آمدی که زر بری، با دلبری صنم خوری، زر نبری و سر نهی» [۲].

این سخن را سلطان بر سبیل مزاح گفت و بعد اضافه کرد که خاطرت جمع باشد من، اکنون برای دفع فتنهٔ مخالفین می‌روم و چند برابر آنچه را که از تو گرفته‌اند به‌تو باز خواهم داد. پس از آنکه من از هندوستان رفتم اطلاع یافتم که سلطان به‌وعدهٔ خود وفا کرده و دربارهٔ شیخ‌الشیوخ تلافی مافات شده و او با عطایائی که از سلطان دریافته بود به مصر باز آمده است[۳].

داستان واعظ ترمذی

این واعظ فقیه که به‌دربار سلطان آمده بود مدت یک سال در سایهٔ لطف و احسان او بسر برد و بعد هوای وطن بر سرش زد و شاه به او اجازهٔ بازگشت داد.

شاه وعظ و سخنرانی فقیه را نشنیده بود و در همان روزها قصد مسافرت به‌ولایت معبر را داشت. اتفاقاً هوس کرد که پیش از آنکه فقیه از هندوستان برود وعظ او را بشنود و بفرمود تا منبری از صندل سپید مقاصری[۱] ترتیب دهند، میخ‌ها و تخته‌های این منبر را از زر ساخته و بر بالای آن قطعه یاقوت بزرگی نصب کرده بودند. برای واعظ که لقب ناصرالدین داشت خلعتی از جامهٔ عباسی سیاه زربفت و مرصع به‌جواهر و عمامه‌ای همانند آن دادند. منبر را در داخل سراچهٔ سلطانی گذاشتند، شاه بر سریر خود نشست و خواص از چپ و راست وی، فقها و قضات و امرا هم در سر جای خود قرار گرفتند. ناصرالدین بر منبر رفت و خطبه‌ای بلیغ بر خواند و موعظتی در پیوست که چندان هم فوق‌العاده نبود لیکن سعادت یارش شد و چون از منبر به‌زیر آمد شاه برخاست و با او معانقه کرد و بر پیلش برنشاند و به همهٔ حضار فرمان داد که پیاده پیشاپیش او حرکت کنند. من نیز در آن روز جزو شنوندگان بودم؛ ناصرالدین را تا سراچهٔ مخصوصی که روبروی سراچهٔ سلطنتی

برای او برافراشته بودند مشایعت کردند. این سراچه همه از ابریشم الوان بود، خیمه های بزرگ و کوچک آن نیز از حریر بود و در آن سراچه از او پذیرائی کردند. در گوشه ای از سراچه ظروف زرینی را که سلطان به واعظ عطا کرده بود گذاشته بودند. این ظروف عبارت بود از تنوری چندان بزرگ که یک آدم نشسته می‌توانست توی آن‌جا بگیرد و دو دیگ‌دان و کاسه هائی که شماره‌اش را به‌یاد ندارم و چند کوزه و آبخوری و تَمیسنده[5] و مائده‌ای که چهار پایه داشت[6] و یک جا کتابی که همه از طلای ناب ساخته شده بود.

عمادالدین سمنانی دو تا از میخهای سراچه را درآورد یکی مسین بود و دیگری را با روی سپیده کرده بودند اما بظاهر چنان می‌نمود که مسی ها از طلا و بقیه از نقره باشند ولی حقیقت همان بود که گفتیم. پادشاه همین واعظ را صد هزار دینار و دویست سر غلام نیز بخشید که بعضی را آزاد کرد و برخی را با خود به وطن برد.

داستان عبدالعزیز اردبیلی

عبدالعزیز مردی فقیه و محدث بود که در دمشق از محضر استاداتی مانند تقی الدین ابن تیمیه و برهان‌الدین بن البَرْکَح و جمال الدین المِزّی و شمس‌الدین ذهبی و دیگران استفاده کرده پیش پادشاه هند آمده بود. پادشاه در حق او اکرام و احسان فراوان نمود، اتفاقاً روزی واعظ مزبور سخن در پیوست و احادیثی در فضیلت عباس (عمّ پیغمبر) و فرزند او (عبدالله) رضی الله عنهما و داستانهائی از مآثر و فضایل خلفای بنی عباس نقل کرد. سلطان از دوستداران بنی عباس بود، از سخنان فقیه خوشش آمد و پاهای او را بوسه زد و بفرمود تا یک سینی طلا که هزار تَنکَه در آن بود پیش آوردند و آن‌را به‌دست خویش بر سر فقیه نثار کرد و گفت اینها با سینی همه از آن تو باشد و ما این داستان را پیشتر نیز آورده‌ایم.

داستان شمس‌الدین اندکانی[7]

فقیه شمس‌الدین اندکانی مردی حکیم و شاعر و خوش طبع بود. او

قصیده‌ای فارسی در مدح پادشاه بساخت که بیست و هفت بیت داشت، سلطان در مقابل هر بیت هزار دینار باو بخشید و این بزرگترین صله‌ای است که از سلاطین حکایت شده است چه پادشاهان گذشته در برابر یک بیت شعر هزار درهم داده بودند که ده یک صلهٔ سلطان می‌باشد.

داستان عضدالدین شبانکاره‌ای

عضدالدین در ولایت خود مردی ملا و فاضل و بزرگوار و مشهور و مورد احترام بود و چون آوازهٔ فضل و دانش وی به گوش سلطان رسید ده هزار دینار به شبانکاره فرستاد تا باو بدهند لیکن این مرد به هندوستان نیامد و سلطان هرگز او را ندید.

داستان قاضی مجدالدین

در جلد اول کتاب، اخباری دربارهٔ قاضی شیراز شیخ مجدالدین که مردی دانشمند و صاحب کرامات بود نقل کردیم و بعدها نیز شمه‌ای درباره او خواهیم آورد. آوازهٔ این مرد بزرگ نیز به گوش سلطان رسید و ده هزار دینار توسط شیخ زادهٔ دمشقی به شیراز برای او فرستاد.

داستان برهان‌الدین ساغرجی[۸]

برهان‌الدین یکی از بزرگان وعاظ و مردی کریم و گشاده دست بود، او هر چه به‌دست می‌آورد در راه بذل و بخشش مصرف می‌کرد حتی گاهی وام می‌گرفت و به مردم می‌داد. داستان او به گوش سلطان رسید، چهل هزار دینار به‌او فرستاد و خواهش کرد که به دهلی بیاید. برهان‌الدین پولها را گرفت و قروض خود را پرداخت ولی به کشور ختا رفت و به هندوستان نیامد و گفت من پیش پادشاهی که علما در محضر او باید سر پا بایستند نمی روم.

داستان حاجی کاون[۹]

حاجی کاوُن[۹] پسر عم سلطان ابوسعید پادشاه عراق بود و برادر او موسی

حکومت یکی از ولایات عراق را داشت. حاجی به دربار سلطان هند آمد و اکرام و اعزاز فراوان یافت.

روزی که وزیر خواجه جهان هدایای او را تقدیم می‌داشت من حاضر بودم و از جملهٔ آن هدایا سه سینی بود یکی پر از یاقوت و دیگری پر از زمرد و سومی پر از جواهر. حاجی کاون هم حضور داشت، شاه از این هدایا سهم بزرگی را به خود او بخشید. بعدها نیز مال فراوانی به او داد. آنگاه حاجی کاون بقصد عراق حرکت کرد. برادر حاجی کاون، در آن هنگام وفات یافته و سلیمان خان[10] بجای او نشسته بود. حاجی ارث برادر خود را مطالبه می‌کرد و دعوی حکومت را داشت. لشکریان هم به او گرویدند و او بسوی فارس رفت و در بیرون شهر شبانکاره که امام عضدالدین سابق الذکر در آن شهر بود فرود آمد. ریش سپیدان شهر ساعتی در پیشواز او تأخیر کردند و آنگاه که بحضور رسیدند مورد عتاب و خطاب واقع شدند که چرا دیر کردید و هر چه عذر آوردند مقبول نیفتاد و حاجی به سربازان خود فریاد زد که «قلج چیقار» یعنی «شمشیر برکشید» و آن جمع را به قتل رسانید. امرائی که در آن حدود بودند این ماجرا را شنیده بخشم اندر شدند و قضیه را به شمس‌الدین سمنانی که در زمرهٔ امرا بود و خود از فقیهان بزرگ بشمار می‌آمد خبر دادند و از او استمداد کردند او دعوت آنان‌را اجابت کرد و بزودی مردم آن نواحی به خونخواهی کشتگان شبانکاره قیام کردند و بر سپاه حاجی شبیخون زدند و او را در کاخ شهر محاصره کردند. حاجی در مستراح خانه پنهان گردید لیکن از بلا نجست و سر او را بریده پیش سلیمان‌خان فرستادند و بدنش را مثله کرده هر عضوی از آن‌را به ولایتی ارمغان داشتند.

داستان «ابن الخلیفه» [11]

امیر غیاث الدین محمد پسر عبدالقاهر بن یوسف بن عبدالعزیز از اولاد خلیفه المستنصر بالله عباسی به دربار سلطان علاء الدین تَرْمَشیرین پادشاه ماوراء النهر آمد و مورد اعزاز و اکرام قرار گرفت، ترمشیرین خانقاهی را که بر سر خاک قُثَم بن عباس بود به او واگذار کرد و وی سالها در آنجا ماند. آنگاه چون آوازهٔ محبت

سلطان در حق بنی عباس و هواداری او از آنان به گوش وی رسید در صدد برآمد که به‌دربار هند بیاید. پس دو تن ایلچی پیش سلطان فرستاد یکی محمد بن ابی الشرفی الحَرْباوی که از دوستان قدیمی وی بود و دیگری محمد همدانی صوفی؛ این دو پیش سلطان آمدند. ناصرالدین ترمدی که داستانش گذشت غیاث‌الدین را زمانی که در بغداد می‌زیست دیده بود و بغدادیان صحت انتساب وی را به خاندان عباسی پیش ترمدی گواهی کرده بودند و او این داستان را با پادشاه بگفت. سلطان پنج هزار دینار به فرستادگان غیاث‌الدین داد و سی هزار دینار برای خود او فرستاد تا مخارج سفر را تأمین کند و به خط خود نامه‌ای احترام‌آمیز نوشت و به هندوستان دعوتش کرد. غیاث‌الدین بعد از این مقدمات حرکت کرد و به سند رسید. از اینجا خبرگزاران ورود او را آگاهی دادند.

سلطان به عادت مرسوم کسی را مأمور استقبال او کرد و چون به‌شهر «سَرَستی» رسید قاضی القضاة صدر جهان کمال‌الدین غزنوی را هم با جمعی از فقها و امرا باستقبال فرستاد. امیر غیاث‌الدین به مسعودآباد که بیرون شهر دهلی واقع است وارد شد. در اینجا سلطان شخصاً به استقبال او شتافت و چون بهم رسیدند غیاث‌الدین پیاده شد، سلطان نیز از اسب به زیر آمد و در برابر هم خدمت کردند. غیاث‌الدین هدایائی آورده بود از جمله خلعتی بود که سلطان آن را بر گرفت و به‌دوش خود انداخت و بهمان ترتیب که مردم در برابر او خدمت می‌کنند در برابر غیاث‌الدین خدمت کرد. بعد سلطان یکی از اسبها را گرفته پیش کشید و رکاب آن‌را گرفت و غیاث‌الدین را سوگند داد که سوار شود. آنگاه سلطان خود با همراهان سوار شدند. بالای سر سلطان و غیاث‌الدین چتر برافراشته بودند و سلطان به‌دست خود تنبول به غیاث‌الدین داد و این بزرگترین علامت اکرام است که این کار را با هیچ کس نمی‌کند و گفت اگر با خلیفه ابوالعباس بیعت نکرده بودم با تو بیعت می‌کردم. غیاث‌الدین گفت حدیث نبوی است که فرمود: من احیا ارضاً مواتا فهی له. هر کس زمین مواتی را احیا کند از آن خود او خواهد بود و شما ما را احیا کردی. سلطان در جواب او ملاطفت نمود و چون به سراچهٔ سلطنتی رسیدند غیاث‌الدین را در آن فرود آورد و برای سلطان سراچه‌ای دیگر برکشیدند. آن‌شب را

در خارج دهلی بسر بردند، فردای آن‌روز به‌شهر رفتند و غیاث‌الدین را در بخش معروف به دارالخلافه یا «سیری» در کاخی که از بناهای علاءالدین خلجی و پسرش قطب‌الدین است منزل دادند و سلطان جملگی امرا را بفرمود تا در ملازمت او به‌دیدار غیاث‌الدین بروند و کلیهٔ مایحتاج زندگی از ظروف زرین و سیمین برای او تهیه کردند حتی در میان آنها ظرف زرّین بزرگی بود که توی آن حمام کند و چهارصد هزار دینار برسم معمول بعنوان هزینهٔ سرشوئی (پول حمام) برای او فرستاد[۱۲] و عده‌ای غلام و خادم و کنیز بخدمت او گماشت و روزی سیصد دینار برای مخارج او مقرّر داشت و زاید بر آن روزانه چند مائده از طعام خاص خود برای او می‌فرستاد و سراسر ناحیهٔ «سیری» را با خانه‌ها و باغها و زمین به اقطاع باو واگذاشت و یک صد قریه با حکومت بلاد شرقی که از مضافات دهلی بشمار می‌آید به‌او تفویض کرد و سی رأس استر با زین‌های زرین و علوفهٔ مجانی به او بخشید و نیز اجازه داده شد که او به دربار سلطان سواره بیاید و تا محل مخصوصی که احدی جز شخص سلطان حق سوار بودن را ندارد بر اسب باشد و دستور داده شد که همه مردم از خرد و بزرگ در برابر او خدمت کنند. چون غیاث‌الدین وارد می‌شد پادشاه اگر بر سریر نشسته بود فرود می‌آمد و اگر بر روی تخت بود بلند می‌شد و هر دو مراسم خدمت بجای می‌آوردند و او با پادشاه بر یک بساط می‌نشست و وقتی می‌خواست بلند شود پادشاه نیز باحترام برمی‌خواست و خدمت می‌کردند و چون به بیرون مجلس می‌رفت در آنجا بساطی می‌انداختند تا بنشیند و هر قدر می‌خواهد استراحت کند و سپس به مجلس بازگردد و این عمل روزانه دوبار تکرار می‌شد.

احترامات سلطان هند دربارهٔ غیاث‌الدین

در اثناء اقامت ابن الخلیفه (غیاث الدین) در دهلی اتفاق افتاد که وزیر از ولایت بنگاله باز می‌گشت سلطان بفرمود تا امرای بزرگ به‌استقبال او روند و خود نیز به‌استقبال رفته احترام فراوان درباره او مرعی داشت و بهمان ترتیب که در بازگشت سلطان از مسافرت‌ها مرسوم است در تمام شهر دهلی طاق‌ها بسته شد،

ابن الخلیفه نیز با فقها و قضات واعیان به‌استقبال رفته بود چون سلطان به کاخ خود آمد وزیر را گفت که به‌خانهٔ «مخدوم‌زاده» برو[۱۳]ــسلطان ابن‌الخلیفه را به‌نام مخدوم‌زاده می‌خواندــ وزیر به‌خانهٔ او رفت و دو هزار تنکه طلا با خلعت فراوان به‌او داد. در این بازدید امیر قبوله و بزرگان و امرا و خود من حاضر بودیم.

حکایتی دیگر در همین معنی

پادشاه غزنه موسوم به بهرام برای دیدن پادشاه هند به‌دهلی آمد. بهرام شاه را با ابن‌الخلیفه سابقهٔ عداوتی کهن بود، سلطان فرمان داد که از او در یکی از خانه‌های شهر سیری که به ابن‌الخلیفه واگذار شده بود پذیرائی کنند و نیز خانه‌ای جدا در همان جا برای او بسازند. این امر موجب خشم ابن‌الخلیفه گشت و به سرای سلطان رفت و روی بساطی که همیشه می‌نشست نشست و وزیر را پیش سلطان فرستاد که از من به خوند عالم سلام برسان و بگو: هرچه به من عطا فرموده‌ای در منزلم هست و دست به‌آن نزده‌ام بلکه چیزی هم بر آن زیادت کرده‌ام و اینک دیگر حاضر نیستم با شما باشم. ابن‌الخلیفه بعد از فرستادن این پیغام سرای سلطان را ترک گفت. وزیر از یکی از کسان ابن‌الخلیفه سبب تغییر حال او را پرسید و دریافت که فرمان سلطان موجب این امر گشته است، پس ماجرا را به‌سلطان خبر داد. سلطان همان ساعت با ده تن از غلامان سوار شد و به‌خانهٔ ابن‌الخلیفه رفت و از او اجازهٔ ورود طلبید و در بیرون کاخ از اسب فرود آمد و عذرها خواست. ابن‌الخلیفه اظهار خشنودی کرد، سلطان گفت تا پای خود بر گردن من ننهی اطمینان نخواهم یافت که از من راضی شده‌ای. ابن‌الخلیفه گفت اگر هم مرا بکشی این کار را نخواهم کرد. سلطان او را بسر خود سوگند داد که این عمل را بکند و سر بر زمین نهاد. ملک‌الکبیر قبوله پای ابن‌الخلیفه را برگرفت و برگردن سلطان نهاد سلطان گفت اکنون دلم آرام گرفت و اطمینان یافتم که تو از من خشنود گشتی.

این داستان غریبی است که از هیچ پادشاهی نظیر آن شنیده نشده است. من در یکی از اعیاد پیش ابن‌الخلیفه بودم که ملک‌الکبیر سه جبهٔ فراخ از سلطان

برای او آورد. در این جامه‌ها بجای دکمه‌های ابریشمین دانه‌های جواهر کار گذاشته بودند که هر یک ببزرگی یک فندق درشت بود. ملک‌الکبیر بر در کاخ ابن‌الخلیفه نشست تا او فرود آمد و ملک خود آن خلعتها را بر تن او پوشانید.

عطایای پادشاه هند دربارهٔ ابن‌الخلیفه نه چندان بود که بشمار آید. با این همه ابن‌الخلیفه بخیل‌ترین مخلوقات خدا بود و داستانهائی در بخل او هست که مایهٔ تعجب شنونده می‌باشد. تو گوئی که ابن الخلیفه در این صفت درست نقطهٔ مقابل سلطان قرار گرفته بود و اینک داستانهائی از بخل او نقل می‌کنیم.

بخل ابن الخلیفه

مرا با ابن‌الخلیفه رابطهٔ دوستی بود و به‌خانهٔ او زیاد می‌رفتم. هنگام مسافرت از هندوستان هم فرزندم احمد را پیش او گذاشتم که اکنون از سرنوشت هیچ کدام خبر ندارم. روزی از وی پرسیدم چرا تنها غذا می‌خوری و کسان خود را بر سر سفره جمع نمی‌کنی؟ گفت: نمی‌توانم دید که عده‌ای باین زیادی مشغول خوردن نان من باشند! او تنها غذا می‌خورد و مصاحب وی محمد بن ابی الشّرَفی به‌هرکه می‌خواست غذا می‌داد و بقیه را خود برمی‌داشت. من که به‌خانهٔ او می‌رفتم دهلیز کاخ مسکونی اش چراغ نداشت و بارها دیده بودم که چوبهای خشک و تخته پاره‌ها را از باغ جمع می‌کند و انبارها از این هیزم پاره‌ها که گرد آورده بود پر بود. روزی در این باره تذکری به او دادم گفت: یک وقت احتیاج پیدا می‌شود. ابن‌الخلیفه از کسان و غلامان و خادمین خود در باغ و عملیات بنائی کار می‌کشید و می‌گفت راضی نیستم که از من بخورند و کار نکنند. یک بار که من مقروض بودم از وی وامی خواستم پس از چند روز گفت؛ والله خیلی مایل بودم این وام را به‌تو بپردازم اما نتوانستم خود را راضی کنم و این عمل را انجام دهم.

این داستان را هم از خود ابن‌الخلیفه شنیدم که گفت یک بار از بغداد با سه تن از رفقا که محمد بن ابی الشّرَفی نیز در آن میان بود بیرون آمدیم، همه پیاده بودیم و توشه‌ای نداشتیم، در یکی از دهات سر راه کنار چشمه‌ای توقف کردیم، یکی از ما درهمی پول از چشمه پیدا کرد، فکر کردیم با یک درهم چه کار

می‌شود کرد؟ قرار گذاشتیم با آن نان بخریم و یکی از ما برای خریدن نان پیش نانوا رفت؛ نانوا گفت نان تنها نمی‌فروشیم بلکه یک قیراط نان با یک قیراط کاه یکجا می‌فروشیم، ناچار کاه را هم خریدیم و چون مرکبی نداشتیم که به خوردش بدهیم آن را دور ریختیم و نان را لقمه لقمه بین خود تقسیم کردیم. یک روز چنان بودم و اینک کار من بدینجا کشیده که می‌بینی. گفتم: حال باید شکر خدا را بکنی و به درویشان و ناداران صدقه بدهی تا سپاس نعمت حق‌تعالی گزارده آید. گفت: متأسفانه این کار را نمی‌توانم کرد. و من هرگز ندیدم که او کسی را چیزی دهد یا در کار خیری اقدام کند.

حکایتی دیگر

هنگام مراجعت از هندوستان روزی در بغداد بر در مدرسهٔ مستنصریه که از بناهای جدّ همین ابن‌الخلیفه است نشسته بودم. جوانی ضعیف الحال را دیدم که شتابان از پشت سر مردی روان بود، یکی از طلاب گفت این جوان پسر امیر محمد نوهٔ خلیفه المستنصر می‌باشد که در هندوستان است. او را صدا زدم و گفتم اینک من از هندوستان می‌آیم و خبرها از پدر تو دارم. گفت اخبار پدرم را همین روزها شنیده‌ام. و باز بعجله از دنبال آن مرد روان گردید. پرسیدم که او کیست؟ گفتند کسی است که نظارت امور موقوفات را برعهده دارد[۱۱] و این جوان پیش نماز یکی از مساجد می‌باشد که روزی یک درهم اجرت او است و اکنون برای وصول اجرت خود می‌رود. من از این امر بسیار در شگفت شدم چه اگر پدر او دانه‌ای از جواهراتی را که در یکی از خلعتهای سلطان بود برای او می‌فرستاد او را مستغنی می‌کرد. خداوند ما را به این حال و روزگار گرفتار نسازد.

داستان امیرسیف‌الدین غدا

امیر سیف‌الدین غَدا پسر هبة‌الله بن مُهَنّا امیر اعراب شام از جملهٔ میهمانانی بود که در دربار هند مورد اکرام فراوان قرار گرفت. او را در کاخ سلطان جلال‌الدین در داخل شهر دهلی منزل دادند. این کاخ را کوشک لعل می‌نامند که

بمعنی قصر احمر می‌باشد[۱۵] و آن کاخی است عظیم که حیاطی بغایت بزرگ و دالانی مفصل دارد. بر فراز در آن گنبدی است که بر همین حیاط و یک حیاط دوم دیگر که از آنجا وارد خود کاخ می‌شود مشرف است. سلطان جلال‌الدین در این گنبد می‌نشست و در آن حیاط دوم جلو او چوگان‌بازی می‌کردند. من هنگامی که امیر سیف‌الدین را در آن کاخ منزل دادند به آنجا رفتم، پر از اثاث و فرش و بساط و غیره بود که همه از هم پاشیده و متروک افتاده بود. چه رسم هندوستان بر این است که بعد از مرگ پادشاه کاخ او را بهمان حال می‌گذارند و دست نمی‌زنند و شاه آینده قصری دیگر می‌سازد. من این کاخ را خوب گشتم و بر بالای آن رفتم و مرا حالت عبرتی دست داد که اشک در چشمانم حلقه زد. فقیه ادیب جمال‌الدین مغربی غرناطه‌ای که در بجایه متولد شده و در هندوستان زندگی می‌کند نیز با من بود، این مرد با پدر خود به هندوستان رفته و اینک در آن دیار صاحب‌خانه و اولاد است و او در بازدید این کاخ این بیت شعر را (از بحر خفیف) انشاد کرد:

وسلاطینهم سل الطین عنهم　　　فالرؤسُ العظامُ صارت عظاما

(سراغ شهریارانی را که در آن فرمان می‌راندند از خاک بگیر که اینک از آن سرهای بزرگ جز استخوانی باقی نمانده است).

ولیمهٔ عروسی امیر سیف‌الدین به تفصیلی که خواهیم آورد در همین کاخ انجام گرفت. سلطان اعراب را دوست می‌داشت و فضایلی دربارهٔ آنان قائل بود و چون این امیر به دربار او آمد مورد احسان فراوان قرار گرفت. یک بار که هدایای اعظم ملک با یزیدی از ولایت مانِکپور نزد سلطان رسیده بود یازده اسب نجیب به سیف‌الدین بخشید و یک‌بار دیگر ده اسب با زین و لگام مذهب به او داد و آخرسر نیز خواهر خود فیروز خاتون را به حبالهٔ نکاح او درآورد.

ازدواج امیرسیف‌الدین با خواهر پادشاه

چون فرمان سلطان دائر به ازدواج خواهر او با امیر سیف‌الدین غدا صادر گشت ملک فتح‌الله معروف به «شونویس»[۱۶] برای تنظیم امور جشن و ترتیب هزینهٔ

آن مأمور گشت، من نیز بملازمت خدمت امیر معین شدم که آن چند روز را با او باشم. ملک فتح الله فرمان داد که چادرها برکشیدند و بدان وسیله هر دو حیاط قصر احمر مذکور را به زیر سایبان گرفتند و در هر یک قبهٔ بزرگی بر افراشتند و آن را با فرش های خوب مفروش ساختند.

شمس‌الدین تبریزی که رئیس خنیاگران بود با مردان و زنان خواننده و رقاصگان که همه از غلامان پادشاه می‌باشند برای این جشن دعوت شدند. طباخان و خبازان و بریان‌پزان و شیرینی پزان و شراب‌داران وتنبول داران[17] راهم جمع آوردند و گوسفند و مرغ فراوان سر بریده پانزده روز مردم را اطعام کردند، امرای بزرگ و عزیزان (خارجیان مقیم دربار دهلی) شب و روز در این مهمانیها حاضر بودند.

دو شب قبل از شب زفاف بود که خاتونها از کاخ سلطنتی به این کاخ آمدند و آن را بیاراستند و به بهترین ترتیبی مفروش ساختند و امیر سیف‌الدین را به اندرون طلبیدند. امیر مردی عرب و غریب بود و هیچ خویشاوندی نداشت. زنان او را در میان گرفته در جایگاهی که مخصوص او بود برنشاندند. فرمان سلطان بر این رفته بود که نامادریش (مادر مبارک خان برادر سلطان) بجای مادر امیر غدا باشد و سه تن دیگر از خواتین بعنوان خواهر و عمه و خاله او معین شده بودند تا طوری رفتار شود که امیر خویشتن را در میان خانوادهٔ خود ببیند.

خواتین بعد از آنکه امیر را بر جایگاه مخصوص نشاندند حنا آوردند و دست و پای او را حنا بستند و زنان دیگر در پشت سر او به رقص و آواز پرداختند. آنگاه زنها به کاخ اختصاصی زفاف رفتند و امیر با چند تن از خواص اصحاب خود همان جا ماندند. سلطان فرمان داده بود که جمعی از امرا بعنوان قوم وخویشها و کسان داماد و جمعی دیگر بعنوان کسان عروس در این مراسم شرکت کنند.

رسم هندوستان بر این است که آدمهای عروس دم در محلی که آنجا عروس خود را به داماد نشان خواهد داد جمع می‌شوند و چون داماد باتفاق همراهان خود آنجا آمد کسان عروس جلو آنان را می‌گیرند. داماد و همراهانش یا باید بزور وارد شوند و یا پول زیاد بپردازند تا کسان عروس دست بردارند و راه

بدهند.

کمی بعد از غروب بود که خلعتی از ابریشم کبود زربفت و مرصع که از کثرت جواهرات رنگ آن پیدا نبود با دستارچه‌ای نظیر آن برای امیر سیف‌الدین آوردند. من خلعت هائی که سلطان به دامادهای دیگر خود مانند پسر عمادالدین سمنانی و پسر ملک العلما و پسر شیخ الاسلام و پسر صدرجهان بخارائی داد همه را دیدم و هیچ یک در مقام مقایسه به زیبائی خلعتی که برای امیر سیف‌الدین فرستاده بود نبود. امیر بعد از وصول خلعت همراه کسان و غلامان خود سوار شد و هر یک از آنان چوبدستی که از پیش آماده شده بود در دست داشتند. پس تاج گلی از یاسمن و نسرین و رَیبول پیش امیر سیف‌الدین آوردند. این تاج گل وصل بود به پردهٔ نازکی که چون آن را بر سر می‌نهادند سر و سینه را می‌پوشانید. امیر از قبول آنها خودداری کرد چه او از اعراب بادیه بود و از آداب ملک و شهرنشینی سر درنمی‌آورد. من پیش رفتم و سوگندش دادم تا تاج را گرفت و بر سر گذاشت و به باب‌الصرف یا درحرمسرا آمد[۱۸]، در اینجا کسان عروس جلو او را گرفتند و او با آدمهائی که همراه داشت عرب‌وار حمله‌ای آورد و هر کس را که در سر راه بود به کنار افکند و این خبر که به گوش سلطان رسید خوشش آمد. داماد بدینّ ترتیب وارد حیاط شد، عروس بر فراز کرسی بلندی که با دیبای مرصع آراسته بودند نشسته بود؛ حیاط از زنان و خنیاگران که انواع آلات موسیقی با خود داشتند پر بود. آنان باحترام داماد برخاستند و او تا نزدیکی جایگاه عروس سواره پیش آمد و در آنجا پیاده شد و چون نزدیک پلهٔ اول کرسی عروس رسید خدمت کرد. عروس بر پای ایستاد چندانکه داماد بر فراز تخت رفت، پس عروس تنبول بر گرفت و به‌داماد داد و او یک پله پائین‌تر از جائی که عروس ایستاده بود بنشست. کسان داماد پولهای طلا بر سر حاضرین شاباش کردند و این پولها را زنانی که در مجلس بودند گرد آوردند. زنان خنیاگر در جریان این احوال آواز می‌خواندند و کوس ها و بوقها و شیپورها در بیرون در بنوا بود. آنگاه امیر برخاست و دست عروس را گرفته از تخت فرود آمد و عروس به‌دنبال داماد روان شد. امیر بر اسب نشست و سواره از روی فرش ها و بساط ها حرکت کرد و پول های طلا بر سر او و کسانش شاباش

شد. پس عروس را در محملی بنشاندند و غلامان آن‌را بر دوش گرفتند و بسوی کاخ امیر حرکت کردند. خاتونها در پیشاپیش محمل عروس سوار راه می‌رفتند و دیگر زنان پیاده بودند و چون عروس از جلوخانهٔ امیری یا بزرگی رد می‌شد صاحب‌خانه بیرون می‌آمد و درخور همت خویش درهم و دینار بر سر وی نثار می‌کرد. بدین ترتیب عروس را تا کاخ داماد رسانیدند.

فردای آن روز از طرف عروس به کسان شوهر پول و خلعت فرستاده شد. سلطان به هر یک از کسان داماد اسبی با زین و لگام و بدره‌ای که از دویست تا هزار دینار پول در آن بود، بخشید. ملک فتح‌الله (شونویس) نیز خاتونها را جامه‌های ابریشم الوان و بدره‌های سیم و زر فرستاد و مطربان را نیز جامه و زر دادند.

در هند چنین مرسوم است که مطربان را کسی از حاضرین چیزی نمی‌دهد، انعام آن با صاحب عروسی است. آن روز همه مردم را اطعام کردند و عروسی بپایان رسید و سلطان مثال داد که فرمان بلاد مالوا و جُزرات و کنبایه و نهر واله به امیر غدا داده شود و ملک فتح‌الله مذکور به نیابت امیر آن بلاد را اداره کند. سلطان امیر را تعظیم بسیار فرمود، لیکن وی عرب درشت طبعی بود که قدر آن‌را ندانست و درشتناکی بادیه بر مزاج وی غالب آمد و کار او بفاصلهٔ بیست شب پس از عروسی به نکبت و خواری کشید.

زندانی شدن امیر غدا

اتفاق را امیر غدا بعد از بیست روز که از عروسی او می‌گذشت بقصد دیدار سلطان به در کاخ آمد ولی هنگامی که می‌خواست وارد بشود رئیس پرده‌داران که صنف ممتاز دربانان هستند[۱۹] جلو او را گرفت، امیر توجهی نکرد و خواست بزور وارد شود. پرده‌دار «دبوقه» یعنی گیس وی برگرفت[۲۰] و عقبش زد، امیر خشمگین گشت و با چوبدست خود کتکی باو زد، قضا را این مرد یکی از بزرگان امرا بود که پدرش را «قاضی غزنه» می‌خواندند. وی از اخلاف سلطان محمود سبکتکین بشمار می‌رفت. سلطان پدر او را به لفظ «پدر» خطاب می‌کرد و خود وی را نیز

باحترام پدر «برادر» می‌خواند. چون آن امیر با لباس خونین پیش پادشاه شکایت برد وی لحظه‌ای به فکر اندر شد و آنگاه گفت: این تقصیری است که سلطان بر هیچ کس نمی‌بخشد و اگر او در این کشور غریب نبود جزایش قتل بود، اکنون باید قاضی به‌این امر رسیدگی کند. قاضی کمال‌الدین در این هنگام در محوطهٔ کاخ بود، سلطان ملک تتر را مأمور کرد که هر دو طرف را پیش قاضی ببرد. تتر مردی زبان‌آور بود و چون مدتی در مکه مجاورت کرده بود عربی بسیار خوب می‌دانست و در محضر قاضی به‌امیر غدا چنین گفت: «تو او را زدی! آری؟ یا بگو نه» و با این جمله می‌خواست حرف در دهان او بگذارد که کتک کاری را انکار کند. لیکن سیف‌الدین مردی مغرور و نادان بود گفت آری من زدمش. پدر مضروب نیز می‌خواست میانجیگری بکند و کار را به‌اصلاح خاتمه دهد، سیف‌الدین راضی نشد و قاضی ناگزیر بفرمود که آن شب را در زندان بسر برد. سیف‌الدین را به‌زندان بردند و خوف سلطان بقدری همه را گرفته بود که خدا می‌داند حتی زنش جرئت نکرد رختخوابی برای او بفرستد بلکه سراغ او را هم نگرفت و اصحاب سیف‌الدین از ترس، مال و منال خود را فرو گذاشته در رفتند. من خواستم در زندان ملاقاتش کنم یکی از امرا مرا دید و گفت مگر آن قضایا را فراموش کردی؟ و به‌یادم آورد که دیدار من از شیخ شهاب‌الدین پسر شیخ جام چگونه موجب مغضوبیت من شد و سلطان در اندیشهٔ جان من افتاد و از همین رو من نیز از ملاقات سیف‌الدین منصرف شدم.

سیف‌الدین مقارن ظهر فردا از زندان مرخص شد، اما سلطان دیگر محلی به او نگذاشت بلکه بلادی را هم که به او واگذار کرده بود پس گرفت و درصدد تبعید او برآمد. سلطان داماد دیگری به نام مغیث‌الدین ابن ملک الملوک داشت که خواهر سلطان تا زنده بود مرتب از او به‌برادر خویش شکایت می‌برد، و چون مرد کنیزانش گفتند که از شدت کینه‌ای که به شوهر خود داشت غصه مرگ شد. سلطان حکم تبعید هر دو داماد خود را در دو جمله روی یک صفحه کاغذ نوشت بدین عبارت که: «آن بچهٔ سر راهی تبعید شود» و «آن موش خوار تبعید شود»،[21] مقصود وی از بچهٔ سر راهی مغیث‌الدین بود که مردم در اصل و نسبش بطعنه

سخنها می‌گفتند و مقصودش از موش‌خوار امیر سیف‌الدین بود چه عرب های بیابانی یَربوع (مارمولک) را که جانوری شبیه به موش است می‌خورند. نقیبان برای اجرای فرمان پادشاه بـه در خانهٔ سیف‌الدین ریختند و او خواست به اندرون رود که با زن خود وداع گوید، مأمورین نیز به دنبال او در اندرون آمدند، سیف‌الدین را گریه در گرفت و بیرون آمد. من بـه درسرای سلطـان شتافتم، یـکـی از امرا گفت چه می‌خواهی؟ گفتم آمده‌ام که دربارهٔ سیف‌الدین با سلطان سخن گویم تا از حکم تبعید او صرف‌نظر کند! گفت چنین چیزی ممکن نیست. گفتم به‌خدا اگر تا صد شـب دیگر بار نیابـم در همین جا خواهم مـاند. شاه را از گفتهٔ من بـیاگاهانیدند و وی دستور تـبـعـید امیر سـیـف‌الدین را پس گرفـت و او را در خـدمت ملک قبـولهٔ لاهوری برگماشتند. امـیر مدت چهار سال در سـفر و حضر با او بود تا آداب دربار بیامـوخت و مـردی مهذب گشت، آنگـاه سلطان مقام نخستین او را باز گـرداند و ولایاتی را به اقطـاع بـاو داد و امیر سیف‌الـدین از سران سپاه شـد و مقام و منزلتی بزرگ یافت.

عروسی دختران وزیر با پسران قوام‌الدین خداوندزاده

چون خداوندزاده به دربار سلطـان آمد مورد اکرام و انعام فراوان واقع گردید. سلطان در نیکـوداشت وی مبالغـت فرمود و دو دختر وزیر خواجه جهانرا به دو پسر خداوندزاده داد. وزیر در این هـنگام در پایتخت نبود، سلطان خود شبانه به خانهٔ او رفت و به نیابت از وزیر در مراسم عقـد حاضر گردید وسـر پای ایستاد چنـدان که قاضی‌القضـاة صـورت مهر را بخـوانـد، قضات و امرا و مشایخ جـمله نشسته بـودند، سلطـان به دست خود جامـه‌ها و بدره‌ها را برداشت و پیش قـاضی و دامادها نهاد، امـرا برخـاسـتـند و از اینـکه سـلطان با حضـور آنان شـخصاً این عـمل را انجام دهد ممانـعـت نـمودند. پس سلطـان یـکی از امرای بزرگ را بجـای خود معیـن فـرموده مجلس را ترک گفت.

محمد تغلق؛ سلطانی سنگدل و خونخوار

تواضع و انصاف سلطان

یکی از بزرگان هند ادعا کرد که سلطان برادر وی را بی هیچ علتی کشته است و او را پیش قاضی به محاکمه فرا خواند. سلطان با پای پیاده و بی سلاح به مجلس قاضی رفت و بعد از سلام، مراسم خدمت بجای آورد، پیشتر هم به قاضی دستور داده بود که وقتی در مجلس حاضر می‌شود وی از سرجای خود تکان نخورد، سلطان فرا روی قاضی بایستاد و قاضی حکم کرد که باید شاکی را که خونبهای برادرش را می‌خواست راضی سازد و سلطان بر وفق حکم وی رضایت خاطر خصم را فراهم کرد.

بار دیگر یکی از مسلمانان شکایت از سلطان پیش قاضی برد و دعوی کرد که حقی مالی بر ذمهٔ او دارد، قاضی حکم داد که سلطان پول مورد ادعای شاکی را بپردازد و حکم وی اجرا شد.

و نیز بار دیگر کودکی از شاهزادگان پیش قاضی شکایت برد که سلطان او را بدون سبب مورد ضرب قرار داده است. قاضی حکم کرد در صورتی که شاکی قبول کند سلطان باید با پرداخت مالی وسایل رضایت او را فراهم آورد وگرنه باید اجازه دهد که شاکی قصاص کند. و من خود آن روز شاهد بودم که چون سلطان به مجلس خویش بازگشت کودک را فراخواند و چوبدستی کوچکی به او داد و بسر خویش سوگندش داد تا همچنانکه سلطان وی را زده بود او نیز سلطان را بزند.

کودک چوب برگرفت و بیست و یک ضربه بر سلطان نواخت چنانکه من دیدم کلاه از سر او بیافتاد.

تعصب سلطان هند دربارهٔ نماز

سلطان دربارهٔ نماز و اقامهٔ جماعت بسیار متعصب بود و ترک آن را سیاستی شدید می‌کرد، چنانکه نه نفر را در یک روز بجرم بی‌نمازی بکشت و یکی از آنان خنیاگری بود. مأمورین ویژه در بازارها می‌گشتند و هر کس هنگام اقامهٔ نماز جماعت بمسجد نمی‌رفت سیاست می‌شد حتی قراولانی که دم در سرای سلطانی مأمور حفاظت دواب خدام بودند[1] درصورت غفلت از نماز سیاست می شدند، وسلطان فرمانی صادر کرد که مردم باید واجبات نماز و وضو و شرایط اسلام را فراگیرند. مأمورین ویژه این مسائل را از مردم می‌پرسیدند و هر کس نمی‌توانست خوب جواب بدهد تنبیه می‌شد و بهمین سبب درس و بحث این مسائل در بازارها و اجتماعات رواج یافت.

سخت گیری سلطان دربارهٔ احکام شرع

سلطان در اقامهٔ احکام شرع سخت گیری بسیار می‌نمود، وی برادر خود مبارک‌خان را مأمور کرده بود تا باتفاق کمال‌الدین قاضی القضاة شکایات مردم را رسیدگی کنند. محل رسیدگی ایوان مرتفعی بود که بساط ها در آن گسترده بودند و جایگاه قاضی را مانند مسند سلطان از هر سو مخده گذاشته بودند. برادر سلطان از دست راست قاضی می‌نشست و اگر کسی شکایتی از یکی از امرای بزرگ می‌کرد که حق مرا نمی‌دهد، مأمورین مبارکخان بسراغ او رفته پیش قاضی می‌آوردندش تا به شکایت رسیدگی شود.

رسیدگی به مظالم و ترتیب شکایت مظلومین

بسال چهل و یک (۷٤۱) فرمان سلطان دایر بر معافیت مردم از عوارض دیوانی صادر شد[2] و مقرر گردید که جز زکوة و ده یک چیزی از کسی نستانند. سلطان روزهای

دوشنبه و پنجشنبه در میدان جلوی منزل خود شخصاً به مظالم بر می‌نشست[۳] و در آن روزها جز امیر حاجب و خاص حاجب و سیدالحجاب و شرف الحجاب کسی دیگر از امرا در حضور سلطان نبود و متظلمان را از آمدن پیش سلطان ممانعت نمی‌کردند. سلطان چهارتن از امراء بزرگ را مأمور کرده بود که هر کدام در یکی از چهار در تالار، شکایت نامه های مراجعه کنندگانرا بگیرند و به او برسانند و چهارمین آنان پسرعم سلطان ملک فیروز بود. اگر مأموری که دم در اول بود شکایت مراجعه کننده را می‌گرفت که خوب وگرنه دومی و سومی و چهارمی این کار را می‌کرد و اگر ایشان نمی‌گرفتند شکایت به قاضی الممالیک صدر جهان ارجاع می‌شد و اگر او هم نمی‌گرفت شکایت به شخص سلطان تقدیم می‌شد و اگر ثابت می‌شد که شکایت به یکی از اشخاص مزبور مراجعه شده و وی از پذیرفتن استنکاف کرده مستنکف تنبیه و تأدیب می‌شد. شکوائیه هائی که در روزهای دیگر می‌رسید سلطان آنها را شب هنگام مطالعه می‌کرد.

اقدامات او در قحط سالی

آنگاه که در ولایات هندوسند خشک‌سالی افتاد و کار قحطی بجائی کشید که یک من[۴] گندم به شش دینار فروخته می‌شد، سلطان بفرمود تا برای همه اهالی دهلی جیرهٔ شش ماهه از انبار دولتی معین کنند و سهمیهٔ روزانه هر کس از کوچک و بزرگ و آزاد و بنده معادل یک رطل[۴] و نیم مغربی بود. فقها و قضاة در محله های شهر اسامی مردم را یادداشت می‌کردند و جیرهٔ شش ماههٔ آنان را حواله می‌دادند.

داستان خونریزیهای سلطان

با همه مطالبی که دربارهٔ تواضع و انصاف و درویش نوازی و کرم خارق العادهٔ سلطان گفتیم او در ریختن خون چنان گستاخ بود که بنادر اتفاق می‌افتاد نعش کشته‌ای بر در سرایش دیده نشود و من بارها می‌دیدم که مردم را بر در خانهٔ او کشته و همانجا انداخته‌اند. روزی به دربار می‌آمدم، اسبم رم کرد

نگاه کردم دیدم چیز سفیدی روی زمین افتاده است گفتم: این چیست؟ یکی از کسانم گفت سینهٔ مقتولی است که تن او را سه تکه کرده‌اند.

این پادشاه هر خلافی را چه کوچک و چه بزرگ مجازات می‌کرد واحترام احدی را از اهل علم و صلاح و شرف نگه نمی‌داشت. هر روز در محضر او صدها تن از مردم را در زنجیر و غل و بند می‌آوردند، عده‌ئی را می‌کشتند و عده‌ای را شکنجه می‌کردند و گروهی را تازیانه می‌زدند. رسم سلطان بر این بود که هر روز تمام زندانیان را به محضر او می‌آوردند و این مراسم فقط روزهای جمعه اجرا نمی‌شد که آن روز روز راحت‌باش زندانیان بود و به نظافت و استراحت می‌پرداختند. خداوند ما را از بلا نگه دارد.

داستان برادرکشی او

سلطان برادری داشت به نام مسعودخان که مادر او دختر سلطان علاءالدین بود. مسعودخان از زیباروی‌ترین اشخاصی بود که من در دنیا دیده‌ام. او را متهم کردند که می‌خواهد بر علیه سلطان قیام کند و وقتی مورد استنطاق قرار گرفت از ترس شکنجه اقرار کرد زیرا هر کس در مقابل اتهامی که سلطان وارد آورده ایستادگی و انکار کند چنان مورد شکنجه قرار می‌گیرد که مرگ در مقابل آن هیچ است. سلطان بفرمود تا سر برادر را در میان بازار از تن جدا سازند. نعش او طبق معمول سه روز تمام در آن محل افتاده بود. دو سال پیش از آن نیز در همانجا مادر این برادر مقتول را به جرم زنا —که بدان مقر آمده بود— به حکم قاضی کمال‌الدین سنگسار کرده بودند.

قتل سیصد و پنجاه تن در یک ساعت

سلطان فرمان داده بود که قسمتی از لشکریانش به فرماندهی ملک یوسف بُغره به جنگ کفار که در یکی از کوه‌های اطراف دهلی موضع گرفته بودند بروند. یوسف با قسمت اعظم افرادی که باو سپرده شده بودند بصوب مأموریت خود حرکت کردند، اما گروهی از سربازانی که بنا بود با او بروند تخلف ورزیده

در شهر ماندند. یوسف سلطان را از واقعه بیاگاهانید و بفرمان او مأمورین در شهر به گردش پرداخته هر که را از آن سربازان گیرآوردند توقیف کردند. بدین ترتیب سیصد و پنجاه تن از مردم را گرفتند که همه به فرمان سلطان به مجازات مرگ محکوم گشتند.

شکنجهٔ شیخ شهاب الدین و داستان کشتن او

شیخ شهاب الدین پسر شیخ جام خراسانی بود که شهر جام در خراسان بدو منسوب است. این شهاب چنانکه آورده‌ایم از بزرگان مشایخ و صلحا و فضلا بود. چهارده روز متوالی روزه می‌گرفت، سلطان قطب الدین و تغلق دربارهٔ او ارادتی وافر داشتند و بزیارت او می‌رفتند. چون سلطان محمد به مسند فرمانروائی نشست تصمیم گرفت که دست شیخ را در یکی از کارهای دیوانی بند کند چه او عادت داشت که فقها و مشایخ و صلحا را در دستگاه خود به خدمت بگمارد و استدلال می‌کرد که مسلمانان صدر اول کارهای دیوانی را فقط بدست علما و صلحا می‌دادند. شیخ شهاب الدین از قبول خدمت امتناع کرد. سلطان این مطلب را در مجلس عمومی پیش کشید و به او تکلیف کرد که منصبی را بپذیرد، شیخ اباء نمود و سلطان از این امر خشمگین گشت و به شیخ ضیاءالدین سمنانی دستور داد که ریش شیخ را بتراشد. ضیاءالدین از قبول این فرمان امتناع نمود و گفت من این کار را نمی‌کنم، سلطان بفرمود تا ریش هر دوشانرا بتراشیدند و ضیاءالدین را به نواحی تلنگ تبعید کرد ولی پس از مدتی منصب قضاوت آن نواحی را به او مفوض داشت و او در همانجا وفات یافت.

شیخ شهاب الدین نیز به فرمان سلطان به دولت آباد تبعید شد و هفت سال در آنجا بماند. بعد سلطان کسی را پیش او فرستاد و وی را با اعزاز و اکرام به شغل ریاست دیوان مستخرج[5] برگماشت. وظیفهٔ این دیوان آن است که بقایائی را که در پای حکام و مأمورین دولتی مانده بزور و فشار از آنان بستانند. سلطان کم کم در مراتب احترام شیخ افزود و فرمان داد که امرا برای سلام پیش او بروند و احکام او را فوراً بمعرض اجرا بگذارند، کار بجائی رسید که کسی در دربار بالا دست او

نبود، هنگامی که سلطان به منزل خود که در کنار نهر گنگ بود منتقل شد و در آنجا قصر معروف «سَرْگ‌دُوار»[۶] را که بمعنی «بهشت آئین» است ساخت و مثال داد که مردم دیگر نیز در آنجا خانه بسازند، شیخ شهاب‌الدین اجازه خواست تا در پایتخت باقی بماند. سلطان اراضی را که در مسافت شش میلی دهلی بود به او واگذار کرد و او در آنجا غاری بزرگ حفر کرد و در درون غار اطاق‌ها، انبارها و اجاق و گرمابه بساخت و از نهر جون بدانجا آب آورد و آن زمین را معمور گردانید، و چون آن ایام مصادف با سالهای قحطی بود از محصول غلهٔ آنجا مالی فراوان گرد آورد. شیخ مدت دو سال و نیم که سلطان در پایتخت نبود همانجا اقامت داشت و غلامان او روزها در مزرعه کار می‌کردند و شب را در غار می‌آرمیدند و در بروی خود و حیوانات خود می‌بستند زیرا کفار هندو در کوه بلندی نزدیکیهای همان محل موضع گرفته بودند و موقعیت او و کسان او در خطر بود.

هنگامی که سلطان به پایتخت برگشت شیخ در هفت میلی دهلی به استقبال شتافت، سلطان حرمت زیاد نمود و او را در آغوش گرفت و آنگاه شیخ به غار خود بازگشت و پس از چند روز سلطان کس بسراغ او فرستاد ولی شیخ از آمدن امتناع کرد. سلطان مخلص‌الملک نَذْرباری را که از بزرگان امرا بود پیش او فرستاد. مخلص بزبانی نرم شیخ را از عواقب خشم پادشاه بترسانید. شیخ گفت هرگز خدمت ستمکاری را قبول نخواهم کرد. مخلص‌الملک پیش پادشاه آمد و جریان را به او اطلاع داد، شاه بفرمود تا شیخ را حاضر سازند و چون حضور یافت گفت تو گفته‌ای که من ستمکارم؟ شیخ گفت آری توستمکاری و مواردی از مظالم او برشمرد که از جمله تخریب شهر دهلی و آواره کردن مردم آن بود. سلطان شمشیر برگرفت و به صدر جهان داد و گفت این آدم ثابت می‌کند که من ستم کاره‌ام، بگیر و با این شمشیر گردن من بزن. شهاب‌الدین گفت کیست که به جان خود خطر کند و علیه توشهادت بدهد، تو خود نیک می‌دانی که تا چه پایه بیداد کرده‌ای. سلطان فرمان داد که او را به ملک نُکْبِیه رئیس «دویداران»[۷] بسپارند و او چهار زنجیر بر گردن شیخ نهاد و دستبندش زد. شیخ چهارده روز تمام روزه گرفت و در این مدت چیزی نخورد هر روز او را به دربار می‌آوردند و فقها و

مشایخ تکلیف می کردند که از سخن خویش تبری جوید و او می گفت هرگز چنین نخواهم کرد، می خواهم در زمرهٔ شهیدان باشم. روز چهاردهم سلطان توسط مخلص الملک غذا برای او فرستاد، شیخ باز از خوردن امتناع نمود و گفت روزی مرا از عالم خاک برگرفته اند. چون این خبر به گوش سلطان رسید فرمان داد تا شیخ را پنج استار[۸] عذره (مدفوع انسانی) بخورانند، هر استار مساوی با دو رطل و نیم مغربی است. جماعتی از کفار هندو که مأمور این کار بودند دست به اجراء فرمان شاه زدند و شیخ را به پشت بر زمین خوابانده دهانش را با کلبتین باز کردند و مدفوع را که در آب حل کرده بودند به حلق او فرو کردند، روز بعد شیخ را به خانهٔ قاضی صدر جهان آوردند، فقها و مشایخ و وجوه خارجیان مقیم دربار هند (عزیزان) در آنجا گرد آمده او را پندها دادند و اصرار کردند که حرف خود را پس بگیرد ولی او نپذیرفت و گردنش را زدند. خدایش بیامرزاد.

چگونگی قتل عفیف الدین کاشانی و دو فقیه دیگر

در سالهای قحطی سلطان امر کرده بود که در بیرون دارالملک چاه هائی بکنند و در آن محوطه بکشت و زرع بپردازند و بذر و مخارج و سایر لوازم زراعت را نیز در اختیار رعایا قرار داده بود تا زمین به حساب خزانه کشت و زرع شود. عفیف الدین فقیه در این موقع اظهار عقیده کرده و گفته بود از این اقدامات نتیجه ئی حاصل نخواهد شد. جاسوسان موضوع را به گوش سلطان رسانیدند، فرمانی صادر شد که او را زندانی کنند و گفت تو چه حق داری که در کارهای دولت مداخله می کنی؟ بعد از مدتی فقیه را آزاد کردند و او راه خانهٔ خود پیش گرفت، سر راه به دو تن از فقها که از دوستان او بودند برخورد، اظهار خوشحالی کردند که الحمدلله خلاص شدی، فقیه در جواب گفت: الحمدلله الذی نجانا من القوم الظالمین* (شکر خدا که از دست ستم کاران رهائی بخشیدمان.) این سه دوست از هم جدا شدند ولی هنوز به خانها خود نرسیده بودند که فرمان احضار آنان صادر شد، چون در برابر سلطان حاضر گشتند وی اشاره به عفیف الدین کرده

* آیهٔ ۲۹ از سورهٔ بیست و سوم قرآن

گفت این یکی را ببرید و گردنش را حمایل ببرید. این طرز سربریدن آن است که سر را با دست و قسمتی از سینه از تن جدا می‌سازند، و نیز دستور داد که آن دو فقیه دیگر را گردن بزنند، گفتند آخر او به جرم حرفی که زده بود مستحق مجازات است ولی گناه ما چیست؟ گفت گناه شما این است که گفتهٔ او را شنیدید و اعتراض نکردید پس معلوم می‌شود که شما هم با او هم عقیده بودید. بدین ترتیب هر سه تن را به قتل رسانید، خداوند همه را رحمت کند.

شکنجه برای گرفتن اعتراف

سلطان دو فقیه را که از اهل سند بودند مأمور کرد که به اتفاق امیری که به حکومت یکی از شهرها گماشته شده بود به آنجا بروند و آنان را گفت که من کار ملک و رعیت به شما سپرده‌ام، این امیر با شما خواهد بود و باشارت شما کار خواهد کرد. فقها جواب دادند که ما مانند دو شاهد با او خواهیم بود و راه حق را به او خواهیم نمود. پادشاه گفت معلوم می‌شود قصد شما این است که مال مرا بخورید و ضایع کنید و خرابی کار را به گردن این ترک هیچ ندان بیاندازید. گفتند به خدا، ای خوند عالم ما همچو مقصودی نداشتیم. گفت نه مقصود شما جز این نبود، اینان را ببرید پیش شیخ زادهٔ نهاوندی، این مرد مأمور شکنجه بود. دو فقیه را پیش او بردند او گفت پادشاه می‌خواهد شما را بکشد خودتان را در زحمت نیاندازید، آنچه در دل داشتید اعتراف کنید. گفتند به خدا جز آنچه بر زبان راندیم قصدی و نیتی نداشتیم. شیخ زاده به مأمورین شکنجه گفت کمی شکنجه‌شان بدهید، آنان را بر قفا بیانداختند و بر سینهٔ هر کدام پاره‌ای آهن سرخ بچسبانیدند، پس از لحظه‌ای که آهن را برداشتند گوشت سینهٔ آنان نیز از جای برکنده شده بود، آنگاه بول و خاکستر بر جراحات آنان ریختند. آن دو فقیه چون طعم شکنجه را چشیدند اقرار کردند که نیت‌شان همان بوده که سلطان گفته است و آنان مجرم و مستحق قتل می‌باشند و خود را محکوم می‌دانند و هیچ گونه حق و دعوی دربارهٔ خون خود نه در دنیا و نه در آخرت برای خویش قائل نیستند و این جمله را به خط خود نوشتند و پیش قاضی اعتراف کردند و قاضی بر نوشتهٔ مزبور

سجل نهاد و اضافه کرد که اقرار و اعتراف آنان بی هیچ اکراه و اجبار صورت گرفته است. آن دو فقیه دیدند که اگر بگویند زور در کار بوده است بسخت‌ترین شکنجه‌ها دچار خواهند شد و مرگ را بر آن عذاب ترجیح دادند. رحمهماالله تعالی.

داستان قتل شیخ هود

شیخ‌زادهٔ هود نوهٔ دختری شیخ رکن‌الدین بن بهاءالدین بن ابی زکریای مولتانی بود. جد او شیخ رکن‌الدین پیش سلطان مقام و منزلتی داشت. برادر او عمادالدین نیز که شباهت به سلطان داشت —و بطوریکه خواهیم آورد در واقعهٔ کشلوخان بقتل رسید— مورد احترام سلطان بود. بعد از قتل عمادالدین، سلطان صد باب قریه به رکن‌الدین داد تا از عایدات آن اعاشه کند و مصارف اطعام صادر و وارد را در خانقاه خود فراهم سازد. شیخ رکن‌الدین هنگام وفات، نوهٔ خود شیخ هود را به جانشینی معین کرد ولی برادر زادهٔ رکن‌الدین با او مخالفت نمود و گفت من به میراث عمویم احق و اولی هستم. کار اختلاف پیش سلطان کشید و او در آن هنگام در شهر دولت آباد بود که تا مولتان هشتاد روزه راه فاصله دارد. سلطان مقام شیخی را بر حسب وصیت رکن‌الدین به هود تفویض کرد. هود مردی رسیده و کامل بود ولی برادر زادهٔ شیخ جوان بود. سلطان هود را اکرام نمود و بفرمود تا در هر منزل که می‌رسند ضیافتی برای او ترتیب دهند و تا مولتان در شهرهای سر راه مردم به پیشواز او بیایند و برای او میهمانی ترتیب دهند. چون فرمان مزبور به پایتخت رسید فقها و قضاة و مشایخ و اعیان شهر به پیشواز رفتند. من نیز در جملهٔ آنان بودم. او را بر تخت روان بدوش گرفته می‌آوردند، اسبش را هم جنیبت می‌کشیدند. سلامش کردیم و من عمل او را که بر تخت روان نشسته بود خوش نداشتم و گفتم خوب بود که سوار اسب می‌شد و با اشخاصی که به پیشواز آمده بودند همراهی می‌کرد. این سخن من مؤثر افتاد و شیخ بر اسب نشست و زبان به عذرخواهی گشود و گفت که بعلت دردی از اسب سواری معذور بود. شیخ هود به این ترتیب وارد پایتخت گردید و دعوتی برای او بعمل آمد که مبالغ زیادی از مال

دولت در آن خرج شده بود و قضات و مشایخ و فقها و عزیزان در آن حاضر بودند و بهمان ترتیب معمول سماط بگستردند و خوراک آوردند و هر کس از حاضرین را درخور مقام خود پولی دادند. سهم قاضی‌القضاة پانصد دینار بود و به من دویست و پنجاه دینار رسید و این رسمی است که در کلیه دعوتهای پادشاهی بدان عمل می‌شود.

شیخ هود بعد از این ماجرا به شهر خود رفت. سلطان شیخ نورالدین شیرازی را نیز با او فرستاد تا شیخ را در خانقاه جدش بر سجادهٔ او بنشاند و در آنجا نیز به احترام او دعوتی بحساب سلطان بکند. شیخ چندین سال در خانقاه خود مستقر بود تا عمادالملک که امارت بلاد سند را داشت به سلطان گزارش داد که شیخ و نزدیکان او به گردآوری مال و خرج در راه هوی و هوس پرداخته‌اند و کسی را در خانقاه اطعام نمی‌کنند. سلطان فرمان داد که آن اموال را از ایشان بستانند. پس شیخ در معرض بازخواست قرار گرفت، عده‌ئی از نزدیکان او را زندانی کردند و عده‌ئی را مضروب ساختند و تا مدتی روزانه بیست هزار دینار از آنان دریافت می‌کردند چنانکه هر چه داشتند بتمام دادند و اموال و ذخایر فراوان از آنان به دست آمد که از جمله نعلینی مرصع به جواهر و یاقوت بود که به هفت هزار دینار فروختند و گفتند از آن دختر شیخ هود یا یکی از کنیزکان او بود. چون کار بر شیخ سخت گردید بقصد بلاد ترکستان بگریخت لیکن گرفتار شد و عمادالملک مراتب را به سلطان اطلاع داد. سلطان بفرمود تا او را به پایتخت بفرستند و گفت کجا می‌خواستی در بروی؟ شیخ بهانه‌ای آورد. سلطان گفت: نه خیر می‌خواستی بروی پیش ترکها و بگوئی من پسر شیخ بهاءالدین زکریا هستم و سلطان با من چنین معامله‌ای کرد و باین وسیله می‌خواستی ترکها را علیه ما تحریک بکنی! بزنید گردنش را! حکم سلطان بموقع اجراء گذاشته شد و شیخ را سر از تن جدا کردند. خداوند رحمتش کناد.

زندانی کردن پسر تاج‌العارفین و کشتن فرزندان او

شیخ صالح شمس‌الدین پسر تاج‌العارفین ساکن شهر کول (علیگره) و مردی

گوشه گیر و عبادت پیشه و گرانقدر بود. هنگامی که سلطان به شهر کول آمد کسی را بسراغ او فرستاد، شیخ بدیدن پادشاه نیآمد، سلطان خواست به خانهٔ او رود، ولی نزدیک منزل او منصرف شد و از راه برگشت و بدین ترتیب دیداری در میان آنان دست نداد.

اتفاقاً مدتی بعد یک از امراء بجهتی با سلطان از در مخالفت درآمد و سر به شورش برداشت. به سلطان خبر دادند که ذکر آن امیر در مجلس شیخ بمیان آمده و شیخ از او به نیکی یاد کرده و گفته است: کسی است که به درد زمامداری می‌خورد. سلطان یکی از امرا را فرستاد و بفرمود تا شیخ و فرزند او را باتفاق قاضی شهر کول و محتسب آن شهر که می‌گفتند در مجلس مزبور حاضر بوده‌اند بند نهاد و به زندان انداخت. چشمان قاضی و محتسب را میل کشیدند، شیخ در زندان وفات یافت. قاضی و محتسب باتفاق مأموران زندان گاه گاهی بیرون آمده از مردم گدائی می‌کردند و دوباره به زندان باز می‌گشتند. گزارشی نیز به سلطان رسیده بود که فرزندان شیخ با کفار و شورشیان هندو روابطی دارند. ولی چون پدرشان وفات یافت آنان را از زندان آزاد ساخت و گفت دیگر از این کارها نکنید. آنان که از مقصود سلطان بیخبر بودند گفتند مگر چکار می‌کردیم؟ همین پاسخ خشم سلطان را برانگیخت و فرمان قتل همه را صادر کرد. آنگاه سلطان فرمان داد تا قاضی را حاضر آوردند و گفت صورت اشخاصی را که با این مقتولین هم عقیده و هم راه بودند تهیه کن و به من بده، قاضی اسامی بسیاری از کفار شهر را یادداشت کرد و چون این صورت را به سلطان داد گفت این مرد خیال دارد مردم را به کشتن بدهد و شهر را خراب بکند، گردنش را بزنید و بدین ترتیب قاضی را نیز سر از تن جدا کردند. خداوند رحمتش کند.

قتل شیخ حیدری

شیخ علی حیدری در شهر کنبایه که در ساحل هند واقع است سکنی داشت و مردی بود بزرگوار و نامدار و بلندآوازه، بازرگانان در مسافرتهای دریا نذرهای بسیار در حق او می‌کردند و چون پیش او می‌آمدند شیخ از حال آنان به

مکاشفه خبرمی‌داد و گاهی اتفاق می‌افتاد که کسی نذری کرده و بعد منصرف گشته بود لیکن هنگامی که شیخ او را می‌دید خبر می‌داد که چنین نذری بر عهدهٔ اوست و باید بجای آورد و این امر به کرّات اتفاق افتاده بود. بهر حال چون قاضی جلال‌الدین افغانی و قبیلهٔ او در آن نواحی سر به مخالفت با سلطان بر داشتند گزارشی به سلطان رسید که شیخ حیدری در حق قاضی جلال دعای خیر کرده است و دستارچهٔ خود به او بخشیده، و نیز گفتند که شیخ با قاضی بیعت کرده است. پس از آنکه سلطان شخصاً برای دفع فتنهٔ قاضی وارد جنگ شد و قاضی راه فرار در پیش گرفت سلطان شرف‌الملک امیر بخت را که با ما به هندوستان آمده بود در کنبایه گماشت و دستور داد تا هر کس را که مخالف وی باشد بگیرد و فقهائی را نیز با او معین کرد تا این کسان را به فتوای آنان مجازات کنند. امیر بخت شیخ حیدری را احضار کرد و بعد از آنکه ثابت شد که دستارچهٔ خود را به قاضی بخشیده و در حق او دعا کرده است حکم قتلش را صادر کردند لیکن هنگامی که دژخیم شمشیر بر سر او فرود آورد کارگر نیفتاد و مردم سخت بشگفت اندر شدند و خیال کردند که شیخ بهمین سبب مورد عفو قرار خواهد گرفت. دژخیمی دیگر مأمور شد تا سر او را از تن جدا ساخت. خداوند رحمتش کند.

قتل طوغان و برادر او

طوغان فرغانه‌ئی و برادر او از بزرگان دیار فرغانه بودند که به دربار سلطان آمدند، سلطان در حق آنان نیکی فراوان کرد و مال بسیار بخشید. این دو برادر بعد از مدتی که در دربار هند بودند هوای وطن کردند و خواستند که از هندوستان بگریزند. یکی از کسان آنان مطالب را به گوش سلطان رسانید. بفرمود تا هر دو برادر را بدو نیمه کنند و مال آنان را بهمان شخص که گزارش داده بود تسلیم کردند و این رسم هندوستان است که هر کس بر دیگری اتهامی وارد کند و مطالبی را که اسناد داده است به ثبوت برساند در صورتیکه متهم مستوجب مجازات قتل باشد اموالش را به مدعی او تسلیم می‌کنند.

داستان قتل پسر ملک التجار

پسر ملک التجار تازه جوانی بود که هنوز سبزهٔ خط بر عارضش ندمیده بود. این جوان در ماجرای شورش عین الملک که شرح آن را خواهیم آورد گیر کرد و بناچار جزو دستگاه عین الملک بود. بعد از شکست عین الملک و گرفتاری او کسان او را نیز گرفتند. پسر ملک التجار و داماد او پسر قطب الملک هم در آن میان بودند. سلطان دستور داد که دست‌های هر دو را به چوبی بستند و بیاویختند و شاهزادگان اینقدر تیر بر آنان زدند تا جان سپردند.

حاجب خواجه امیرعلی تبریزی بعد از این واقعه به قاضی القضاة کمال الدین گفته بود که این جوان مستوجب قتل نبود. خبر به گوش سلطان رسید، گفت چرا این سخن را قبل از مرگش نگفتی؟ و بفرمود تا دویست تازیانه (یا در همان حدود) به او بزدند و به زندانش انداختند و هر چه داشت به جلادباشی دادند. فردای آن روز من جلادباشی را دیدم که لباس خواجه را پوشیده و کلاه او بر سر نهاد و بر اسب او سوار بود. خواجه را بعد از چند ماه از زندان آزاد کردند و شغل سابقش را به او پس دادند لیکن وی برای بار دوم مغضوب گردید و به خراسان تبعید شد و در هرات مسکن گزید. از آنجا نامه نوشت و از سلطان تقاضای بخشش نمود، سلطان بر پشت نامهٔ وی این جمله را مرقوم داشت که «اگر بازآمدی، بازآی»[۹]* یعنی اگر توبه کرده‌ای مراجعت بکن و خواجه دوباره به هند آمد.

شکنجه و قتل خطیب الخطباء

خطیب الخطباء مأمورشده بود که هنگام مسافرت سلطان خزانهٔ جواهرات را در دهلی تحت نظر قرار بدهد. اتفاقاً دزدان هندو بخزانه زدند و مقداری از آن را ربودند، سلطان بفرمود تا خطیب را این قدر کتک زدند که جان داد. خداوند رحمتش کند.

---

* عبارت در متن عربی به فارسی آمده است.

تخریب دهلی و آواره کردن ساکنان آن

از مهمترین اعتراضاتی که بر سلطان می‌شد تبعید و نفی بلد کردن مردم دهلی بود و سبب این اقدام آن بود که مردم دهلی شب‌نامه‌هائی مشتمل بر فحش و بدگوئی از سلطان می‌نوشتند و سر آن را مهر کرده رویش مرقوم می‌داشتند که «به سر خوند عالَم سوگند، این نامه را جز شخص او کس دیگر نخوانَد» و شبانه در سرای شاهی می‌انداختند. در نتیجهٔ این نامه‌ها که به دست شاه می‌رسید فکر ویران کردن دهلی بر سرش زد، پس تمام خانه‌ها و منازل شهر را در مقابل پرداخت بها از مالکین خرید و فرمان داد که همهٔ مردم آن شهر به دولت‌آباد بکوچند. مردم این حکم را کار نبستند. از طرف حکومت در کوچه‌های شهر جار زدند که تا سه روز همه باید از شهر بروند و احدی نماند. بسیاری از مردم رخت بربستند لیکن عده‌ئی نیز در خانه‌های خود پنهان شدند. سلطان بفرمود خانه‌ها را بگردند و اشخاصی را که پنهان شده‌اند بیرون کشند. غلامان شاه در کوچه‌های دهلی دو مرد را یافتند که یکی کور و دیگری زمین گیر بود و این دو تن را پیش او آوردند، فرمان داد تا آن زمین گیر را از منجنیق پرت کنند و آن کور را بر اسب ببندند و تا دولت‌آباد که چهل روز راه است بر خاک بکشانند. پیکر او در میان راه تکه‌تکه شد و فقط پایش به آن شهر رسید.

بعد از این ماجرا مردم دهلی آن شهر را ترک کردند و بار و بنه و اثاث خود را به جا گذاشتند و شهر به حالت ویرانه افتاد. این سخن را من از کسی که به قولش اطمینان دارم شنیده‌ام که شبی پادشاه بعد از این قضایا پشت بام کاخ رفت و به پایتخت نظر انداخت، نه آتشی و نه دودی و نه رفت و آمدی در شهر پدیدار بود. گفت اکنون دلم خنک شد و خاطرم آرام گرفت. آنگاه فرمان داد که مردم شهرهای دیگر به دهلی منتقل شوند تا آن شهر دوباره آباد شود، لکن دهلی آباد نگردید و آن شهرها نیز ویران گشتند چه آبادی دهلی کاری خرد نیست. این شهر از لحاظ وسعت و عظمت یکی از عظیم‌ترین شهرهای دنیا است. هنگامی هم که ما وارد این شهر شدیم شهر بجز بخش کوچکی بقیه خالی بود.

.۲۲

شورشها و طغیانها

اینک که هم دربارهٔ نیکوکاریها و هم درباره خطاکاریهای سلطان سخن زیاد گفتیم برگردیم و مختصری نیز از وقایع و حوادثی که در مدت سلطنت او روی داده است سخن گوئیم!

ماجرای بهادر پور

چون سلطان بعد از پدر بر مسند حکومت نشست غیاث‌الدین بهادر پور را که به اسارت تغلق درآمده بود از زندان احضار کرد و مالی فراوان با اسبها و فیلها به او بخشید و به کشور خود باز گردانیدش. سلطان برادرزادهٔ خود بهرام‌خان‌را نیز همراه غیاث‌الدین کرد و پیمان گرفت که مملکت بین او و سلطان مشترک باشد و اسم هر دو در سکه و خطبه با هم مذکور شود و نیز قرار شد که غیاث‌الدین، پسر خود محمد را که به نام بربـاط معروف بود به رسم گروی به دربار هند بفرستد. غیاث‌الدین به ولایت خود بازگشت و همهٔ شرائط سلطان را بکار بست مگر در مورد گروی فرزند خود که او را نفرستاد و مدعی شد که وی از قبول فرمان پدر سرباز زده و به او اسائه ادب کرده است. سلطان لشکری به فرماندهی ذلجی مغولی به کمک برادرزادهٔ خود بهرام‌خان گسیل داشت که با غیاث‌الدین به جنگ پرداخته او را مقتول ساختند و بعد از قتل پوست او را کنده با کاه بیاگندند و در شهرها بگردانیدند.

داستان شورش پسرعم سلطان

سلطان تغلق خواهرزاده‌ای داشت به نام بهاءالدین گشتاسب که او را به امارت یکی از نواحی بر گماشته بود. گشتاسب مردی شجاع و دلیر بود، وی بعد از مرگ دائی خود از بیعت با پسرش امتناع نمود، سلطان سپاهیانی بهمراه عده‌ای از امرای بزرگ مانند ملک مجیر مأمور دفع او کرد. وزیر خواجه جهان سمت فرماندهی اردو را برعهده داشت. جنگی سخت در گرفت لیکن آخر سر گشتاسب شکست خورد و به نزد رای کنبیله بگریخت. رای در اصطلاح هندی همان است که در روم سلطان می‌خوانند[۲] و کُنبیله ولایتی است که رای مزبور در آنجا حکومت داشت. این رای از بزرگترین سلاطین هند بود در قلمرو او مواضع مستحکمی در کوههای صعب الوصول وجود داشت.

لشکر سلطان در تعقیب گشتاسب وارد قلمرو رای شدند و آن شهرها را به محاصره درآوردند. کار بر رای سخت گشت و آذوقهٔ لشکریان او بپایان رسید و ترسید که عاقبت گرفتار شود، با گشتاسب گفت که حال چنین است که می‌بینی و من تصمیم گرفته‌ام خویشتن را با زن و فرزند و پیروانم مقتول سازم. تو پیش فلان سلطان برو (و اسم یکی از رای های بزرگ هندو را برد) او ترا حمایت خواهد کرد. رای کسی را هم مأمور کرد که گشتاسب را به آن محل برساند. آنگاه بفرمود تا آتشی عظیم برافروختند و دارائی خود را در آتش انداخت و به زنان و فرزندان گفت من عزم کرده‌ام که از جان خویش بگذرم اگر شما هم موافقت دارید پیش آئید. زنان او یکایک پس از شستشو خود را با صندل مقاصری تدهین می‌کردند و زمین را پیش وی بوسه می‌دادند و خویشتن را در آتش می افکندند. بدین ترتیب همهٔ آنان خودکشی کردند، زنان امرا و وزرا و بزرگان دولت و عده‌ای از زنان سایر مردم نیز تأسی جستند. آنگاه رای، خود غسل کرد و صندل مالید و سلاح برگرفت اما زره نپوشید. دیگران هم که مصمم به مرگ بودند مانند او عمل کردند و خود را به اردوی دشمن زدند و چندان جنگیدند تا همه کشته شدند.

سپاهیان سلطان وارد شهر شده مردم را به اسارت گرفتند، یازده تن از

فرزندان رای در این ماجرا اسیر شدند و همه در پیشگاه سلطان، اسلام پذیرفتند و سلطان منصب امارت به آنان داد و حرمت اصالت و سابقهٔ پدر آنان را نگهداشت. من از فرزندان رای نصر و بختیار و مُهردار را در دربار دهلی دیدم. این مهردار کنیهٔ 'بومسلم داشت و مهردار سلطنتی بود یعنی آب خوردن سلطان را مهر می‌کرد تا مبادا مسمومش کنند و مرا با او پیوند دوستی و محبتی در میان بود.

سپاه سلطان بعد از قتل رای کنبیله بقصد فتح شهری که گشتاسب به آن پناهنده شده بود حرکت کردند و آن را در حصار گرفتند. رای آن جا گفت من نمی‌توانم راهی را که رای کنبیله رفت دنبال کنم و گشتاسب را گرفته تسلیم لشکر سلطان کرد. او را غل و زنجیر نهادند و به دربار آوردند. سلطان بفرمود تا گشتاسب را پیش زنان حرم برند، قوم و خویشهای وی که در حرمسرا بودند او را دشنامها دادند و تف بر رویش انداختند. آنگاه به امر سلطان زنده زنده پوست از تن وی برکندند و پاره‌ای از گوشتش را با برنج پخته پیش زن و فرزندانش فرستادند و بقیه را در ظرفی گذاشته پیش پیلان انداختند ولی آن حیوانات از خوردن آن سر باز زدند. بعد پوست او را از کاه آگنده همراه با پوست بهادر بور در شهرها بگرداندند.

کِشلوخان امیرالامرای سند که دوست و رفیق تغلق بود و او را در راه رسیدن به سلطنت کمک کرده بود بفرمود تا این دو پوست را دفن کردند. کِشلوخان مورد احترام سلطان بود و او را عموخطاب می‌کرد و هنگامی که به پایتخت می‌آمد سلطان باستقبال او می‌شتافت لیکن این عمل وی بر سلطان گران آمد و کینهٔ وی را به دل گرفت.

شورش کِشلوخان و قتل او

چون به سلطان خبر آوردند که کِشلوخان آن دو پوست را دفن کرده است او را به دربار احضار کرد. کشلوخان دانست که قصد مجازات او در میان است لذا از آمدن امتناع نمود و با خرج مال در صدد جمع لشکر برآمد. از ترکستان و افغانستان و خراسان عدهٔ کثیری گرد او فراهم آمدند چنانکه از لحاظ قوای جنگی

با سلطان برابر گردید بلکه سربازان او از حیث عدد بر سربازان سلطان تفوق داشتند. سلطان خود به جنگ کشلوخان شتافت. میدان کارزار در صحرای ابوهر بود که در مسافت دو روزه راه از مولتان واقع است، سلطان در این جنگ تدبیری بکار برد یعنی شیخ عمادالدین برادر شیخ رکن‌الدین مولتانی را بجای خود زیر چتر شاهی برنشاند. این داستان را خود شیخ رکن‌الدین برای من نقل کرد، شیخ عمادالدین شبیه سلطان بود، چون جنگ درگرفت سلطان با چهار هزار تن سپاهی خود را به کناری کشید، کشلوخان تمام قوای خود را متوجه چتر کرد تا سلطان را به چنگ آورد، عمادالدین که زیر چتر بود به قتل رسید و در لشکر کشلوخان شایع گشت که سلطان کشته شد، سربازان دست به غارت گشودند و جز معدودی از آنان در پیرامون سردار خود نماندند.

در این هنگام سلطان به همراه عده‌ای که با خود داشت از کمین درآمد و به دشمن زد. کشلوخان کشته شد، سر بریدهٔ او را به لشکریانش نشان دادند و این عمل موجب تزلزل خاطر و فرار آنان گردید. سلطان وارد شهر مولتان شد و قاضی آن کریم‌الدین را بگرفت و بفرمود تا پوست از تنش برکنند. سر کشلوخان را نیز از دروازهٔ شهر بیاویختند و من وقتی وارد این شهر شدم هنوز سر وی آویخته بود.

سلطان صدباب قریه به رسم انعام به شیخ رکن‌الدین برادر عمادالدین و فرزند او شیخ صدرالدین بخشید تا از عوائد آن ارتزاق کنند ومخارج اطعام خانقاه جد خود بهاءالدین زکریا را فراهم سازند.

آنگاه سلطان وزیر خواجه جهان را مأمور کرد تا به شهر کمال‌پور برود. این شهر بزرگ بر ساحل دریا قرار دارد و اهل آن سر به مخالفت با سلطان برداشته بودند. یکی از فقهائی که به هنگام ورود وزیر در آن شهر بود حکایت می‌کرد که او قاضی و خطیب شهر را احضار کرده فرمود تا پوست از تن آنان بازکنند و چون محکومین خواهش کردند که بنحوی دیگر مورد مجازات قرار گیرند وزیر پرسید علت این که شما را می‌کشند چیست؟ گفتند خلاف فرمان سلطان رفتار کرده‌ایم. گفت من هم اگر خلاف فرمان رفتار کنم بدین عقاب گرفتار خواهم شد.

آنگاه بفرمود تا حفره‌ای بکنند که چون بخواهند پوست آنان را باز کنند

روی‌شان در حفره باشد و بتوانند تنفس کنند زیرا هنگامی که پوست کسی را می‌کنند او را بر رو می‌افکنند.

بعد از این ماجرا نواحی سند همه سر در فرمان سلطان آوردند و او به پایتخت خود مراجعت کرد.

چشم زخمی که بر لشکر سلطان افتاد

قراجیل[*] نام سلسلهٔ جبالی است که سه ماهه راه درازای آن و فاصلهٔ آن تا شهر دهلی سه روزه راه است. پادشاه این کوهستان از بزرگترین سلاطین هندو بشمار می‌آید. سلطان، ملک نکبیه رئیس دویداران را به جنگ او فرستاد. این لشکر مرکب از صد هزار سواره و عده‌ای پیاده بود. ملک نکبیه شهر جِدْیَه را که در پائین کوهستان قرار دارد با اطراف آن به تصرف درآورد، مردم را به اسارت گرفت، عمارتها را ویران ساخت و به آتش کشید. هندویان به مرتفعات کوهستان پناه بردند و اموال و خزاین خود را بجا گذاشتند. این کوهستان یک راه بیشتر ندارد، پائین آن رودخانه است و بالای آن کوه، وسعت این راه فقط بقدری است که یک تن سوار بتواند رد بشود. لشکریان سلطان از این راه بالا رفته شهر وَرَنْگَل را در قسمت بالای کوهستان به تصرف درآوردند و بر خزائن آن دست یافتند و فتح نامه‌ای به سلطان فرستادند. سلطان قاضی و خطیبی به آن شهر فرستاد و دستور داد که در آنجا بمانند. چون موسم باران فرا رسید بیماری در لشکریان افتاد و ضعف بر آنان چیره گشت، عدهٔ زیادی از اسبها بمردند و بر اثر رطوبت کمانهای سربازان خراب گشت و از کار افتاد. امرا جریان امر را به سلطان نوشته تقاضا کردند که موافقت شود تا از آن محل مراجعت کنند و در پای کوهستان منتظر بسر رسیدن موسم باران باشند. پادشاه موافقت کرد. امیر نکبیه اموالی را که به چنگ آورده بود در میان لشکریان تقسیم کرد تا به پائین کوهستان حمل کنند. کفار که از این وضع خبردار گشتند در گوشه و کنار موضع گرفته راه کوهستان را مسدود کردند. از فراز کوه درختها را بریده در وسط راه می انداختند. بدین ترتیب بسیاری

---

*: سلسله کوههای هیمالایا.

از لشکریان سلطان به قتل رسیدند و بقیه به اسارت درآمدند و اموال و امتعه و اسبان و اسلحهٔ آنها بچنگ دشمن افتاد. از آن عده فقط سه تن از امرا که یکی همان نکبیه و دیگری ملک بدرالدین دولتشاه بود و نام سومی را به یاد ندارم از معرکه نجات یافتند.

این ماجرا تأثیری عظیم در سپاه هندوستان کرد و آن را بنحو محسوسی ضعیف ساخت. سلطان بعدها با اهل این کوهستان مصالحه کرد و آنان پذیرفتند که مالی باو بدهند، چه آبادیهای آنان در قسمت سفلای کوهستان واقع شده و اگر سلطان موافقت نمی‌کرد ممکن نبود بتوانند دوباره آنها را معمور گردانند.

شورش سید جلال در نواحی معبر

سید جلال‌الدین احسن شاه از طرف سلطان به حکومت نواحی معبر که شش ماهه راه تا دهلی فاصله دارد گماشته شده بود. بعدها سید سر به مخالفت برداشت و بهوای سلطنت افتاد و نائبان و مأموران سلطان را به قتل رسانید و به اسم خود درهم و دینار سکه زد. در یک طرف دینار وی این عبارت نقش بود: «سلالة طه ویسن ابوالفقراء والمساکین جلال الدنیا و الدین» و در طرف دیگر: «الواثق بتأیید الرحمن احسن شاه السلطان».

سلطان چون از این ماجرا مطلع گردید به عزم جنگ از دهلی بیرون آمد و در جائی موسوم به کوشک زر منزل کرد و مدت هشت روز برای رسیدگی به شکایات و احتیاجات مردم در آنجا توقف کرد. در این روزها خواهرزادهٔ وزیر خواجه جهان را با سه چهار تن از امرا گرفته بند نهادند و پیش او آوردند. سلطان وزیر مذکور را در مقدمهٔ لشکر فرستاده بود و او به شهر ظهار که بیست و چهار روزه راه با دهلی فاصله دارد رسیده بود. خواهرزادهٔ وزیر که جوانی شجاع و دلیر بود با امرا توطئه چیده بود که دائی خود را به قتل رسانیده خزائن و اموال را برگیرند و پیش سید جلال بگریزند و قرار بود که وزیر را هنگامی که برای گزاردن نماز جمعه می‌رود مقتول سازند. لیکن یکی از کسانی که در جریان توطئه دخیل بود مطلب را با وزیر در میان نهاد. این مرد ملک نصرت حاجب نام داشت و او خبر

داد که نشان توطئه گران این است که در زیر جامهٔ خود زره خواهند پوشید. وزیر آنان را احضار کرد و دید که در زیر جامه زره دارند لذا آنان را پیش سلطان فرستاد. روزی که این عده را پیش سلطان آوردند من نیز حاضر بودم. یکی از آنان ریش بلندی داشت. لرزه بر اندامش افتاده بود و سورهٔ یس میخواند. به دستور سلطان آنان را جلو پیلانی که برای همین کار تربیت شده‌اند، انداختند. برادرزادهٔ وزیر را به دستور شاه پیش خود او فرستادند تا به قتلش برساند. و ما داستان آن را بجای خود خواهیم آورد.

دندان این فیلها را که برای کشتن مردم تربیت میشوند با آلتی آهنین مانند شنه‌های زراعتی مسنح میسازند، که لبه‌های آن مانند لبهٔ کارد تیز میباشد. فیلبان سوار پیل میشود، هنگامی که محکوم را جلو فیل رها میکنند فیل با خرطوم خود او را از زمین بلند کرده بهوا می‌اندازد، سپس با انیاب خود او را گرفته به زمین میزند، و پای خود بر سینه او مینهد و هرطور که فیلبان بر حسب دستور سلطان به او فرمان دهد عمل میکند. اگر دستور تکه تکه کردن محکوم صادر شده باشد فیل با آن آلتهای آهنین که بانیابش بسته اند او را تکه تکه میکند و اگر فرمان چنان باشد که پوست از تن وی باز کنند پیل او را بر زمین انداخته به حال خود باز میگذارد تا پوستش بکنند. دربارهٔ محکومین مزبور نیز بهمین نحو رفتار شد.

بعد از غروب که از سرای سلطان بیرون آمدم سگها را دیدم که گوشت مقتولین را میخوردند و پوست آنان را نیز با کاه آکنده بودند. هنگامی که سلطان به این مسافرت اقدام کرد بطوریکه خواهیم آورد به من دستور داد که در پایتخت بمانم. چون سلطان به دولت‌آباد رسید امیر هلاجون (هلاگو) در قلمرو حکومت خود به شورش برخاست و در این احوال وزیر خواجه جهان برای گردآوری لشکر و تهیهٔ وسائل جنگ در پایتخت بود.

ماجرای شورش هلاگو

چون سلطان به دولت‌آباد رسید و از مرکز خود دور افتاد امیر هلاگو در شهر

لاهور سر به انقلاب برداشت و دعوی استقلال کرد. امیر قُلجند[۴] نیز او را در این کار کمک کرد و به منصب وزارت او برقرار گردید. این خبر در دهلی به وزیر خواجه جهان رسید و او دستور داد تا سپاهیان گرد آیند. خراسانیان و دیگر کسان را که در دهلی مقیم بودند برای خدمت در صفوف سپاه فراخواندند. کسان مرا نیز چون در دهلی مقیم بودم، به سپاهی گرفتند. سلطان دو تن از امرای بزرگ را یکی به نام قیران ملک صفدار[۵] (مأمور تنظیم صفوف سپاه) و دیگری به نام ملک تیمور شرابدار (ساقی) به کمک وزیر فرستاد. دو لشکر در کنار یکی از رودخانه های بزرگ با هم روبرو گشتند و شکست در لشگر هلاگو افتاد و او از معرکه بگریخت و جمع کثیری از سپاهیانش در رودخانه غرق شدند. وزیر به شهر لاهور وارد شد، عده‌ئی را پوست برکند و عدهٔ دیگر را به اشکالی دیگر بقتل رسانید. مأمور اجرای این کشتار کسی بود به نام محمدبن نجیب نایب وزیر که به اژدر مَلِک معروف بود و ملقب به «سگ سلطان»[۷]، مردی ستمگر و سخت دل بود. سلطان او را «شیر بازارها» می نامید. بسا اتفاق می افتاد که او از سر خشم و ستم مجرمین را با دندان خویش گاز می گرفت. وزیر در حدود سیصد تن از زنان شورشیان را به دژ کالیور فرستاد و من برخی از آنان را در آنجا دیدم. یکی از فقها زنش در میان زندانیان بود و در زندان پیش زن خود می رفت و فرزندی نیز پیدا کرد.

پیدایش وبا در میان لشکریان

چون سلطان در طریق خود که بقصد بلاد معبر و جنگ با شریف پیش می رفت بنواحی تلنگ رسید در شهر بَدْرْکوت که مرکز آن نواحی است و تا معبر مسافت سه ماه راه فاصله دارد فرود آمد. در اینجا وبا[۸] در میان سپاهیان افتاد و جمع کثیری از آنان در اثر بیماری هلاک شدند و بندگان و غلامان و امراء بزرگ مانند ملک دولتشاه که سلطان او را عمو می نامید و امیر عبدالله هروی که حکایت وی را در جلد اول آوردیم به این مرض وفات یافتند. این امیر عبدالله همان بود که سلطان به اوگفت هر چقدر می تواند از خزانه برای خود بردارد و او سیزده خریطه به بازوان خود بسته بلند کرد. چون سلطان حال را بدین منوال دید به دولت آباد

برگشت و در این هنگام شهرها سر به شورش برداشتند و اوضاع مملکت بهم خورد و چیزی نمانده بود که زمام کار بالکل از دست سلطان در رود، منتهی حکم تقدیر برخلاف این بود.

شایعهٔ مرگ سلطان و فرار ملک هوشنگ

در این هنگام که سلطان به دولت‌آباد باز می‌گشت در راه بیمار گشت. شایعهٔ مرگ او در میان افتاد و فتنه های بزرگ برخاست. هوشنگ پسر ملک کمال‌الدین گرگ در دولت‌آباد بود و او با سلطان پیمان داشت که نه در حیات سلطان و نه بعد از مرگ او دست بیعت به کسی ندهد، ولی چون خبر مرگ سلطان شایع شد، پیش یکی از سلاطین کافر به نام بُرْبُرَه که در کوهستان مستحکمی میان دولت‌آباد و کوکَنْتانه مسکن داشت رفت. سلطان از فرار او با خبر گردید و ترسید که فتنه‌ای ایجاد شود، لذا با شتاب بسوی دولت‌آباد آمد و به دنبال هوشنگ روان گردید، و سوارگان وی مرکز دشمن را در محاصره گرفتند. بُرْبُرَه از تسلیم هوشنگ امتناع نمود و گفت کسی را که به من پناه آورده است تسلیم نخواهم کرد اگر چه کارم بدان جا کشد که کار رای کَنْبیله کشید. لیکن هوشنگ که بر خود بیمناک بود کسی پیش سلطان فرستاد و توافق بر آن شد که سلطان به دولت‌آباد باز گردد و قطلوخان معلم سلطان در همان‌جا باقی بماند تا هوشنگ پیش او بیاید. بهمین ترتیب نیز عمل شد و هوشنگ از قطلوخان تعهد گرفت که سلطان او را نخواهد کشت و مقام و منصبش را تنزل نخواهد داد، آنگاه با مال و عیال و کسان خود پیش سلطان رفت و سلطان از آمدن او شادمان گردید و وسائل رضایت او را فراهم ساخت و به او خلعت بخشید. قطلوخان کسی بود که بر سر عهد خود می‌ایستاد و مردم بقول او اعتماد فراوان داشتند، مقام و منزلت او پیش سلطان چندان بود که هر وقت وارد می‌شد او به علامت احترام بر پای می‌خاست و بهمین جهت وی از آمدن به محضر سلطان خودداری می‌کرد تا او را کمتر به زحمت بیاندازد مگر اینکه سلطان احضارش کرده باشد. قطلوخان مردی گشاده دست و کریم بود و به دست گیری از فقراء و مساکین رغبتی وافر داشت.

قصد شورش شریف ابراهیم و عاقبت کار او

شریف ابراهیم معروف به خریطه‌دار یعنی رئیس کاغذ و قلم دربار شاهی، حکمران بلاد حانسی و سَرْسَتی بود. هنگامی که سلطان بقصد بلاد معبر حرکت کرد پدر این شریف به نام احسن شاه در آن نواحی سر بشورش برداشته بود. چون خبر مرگ سلطان شایع گردید ابراهیم نیز سودای سلطنت در سر گرفت و بهوای یاغیگری افتاد. ابراهیم مردی شجاع و کریم و زیباروی بود. من خواهر او «حورنسب» را به زنی داشتم، وی زنی صالح و شب‌زنده‌دار بود و همواره اوراد و اذکار می‌خواند. من دختری از او داشتم که اکنون از سرنوشت هیچ یک اطلاعی ندارم. حورنسب خواندن می‌دانست اما نوشتن نمی‌توانست. در آن اوان ابراهیم به خیال شورش افتاده بود. یکی از امرای سند با اموالی که به دهلی می‌برد از آن ناحیه عبور می‌کرد، ابراهیم وی را گفت راه مخوف است و امنیت نیست همین‌جا بمان تا اوضاع درست شود و ترا به مأمنی برسانم و قصدش آن بود که چون خبر مرگ سلطان تحقق پذیرد اموال مزبور را خود به دست گیرد لیکن برخلاف انتظار این خبر دروغ درآمد و او بناچار امیر را رها کرد تا به راه خود برود. این امیر ضیاءالملک پسر شمس‌الملک نام داشت. چون سلطان بعد از دو سال و نیم به پایتخت خود بازگشت شریف ابراهیم نیز پیش او آمد. یکی از غلامان او نزد سلطان فاش کرد که شریف در آن زمان چنین سودائی داشته است. سلطان نخست اندیشید که وی را فوراً به قتل رساند، لیکن سوابق محبتی که در میان بود او را از این کار باز داشت، روزی آهوئی را که ذبح کرده بودند پیش سلطان آوردند. سلطان نگاه کرد و گفت درست ذبح نشده دورش بیاندازید. ابراهیم که آن را دید گفت درست ذبح شده است و من آن را می‌خورم. این خبر به گوش سلطان رسید و همین را بهانه قرار داده او را بند برنهاد. آنگاه از او اقرار گرفتند که اموال ضیاءالملک را می‌خواسته تصرف کند و چون ابراهیم فهمید که او را بخاطر پدرش می‌خواهند بکشند و عذرخواهی سودی نخواهد داشت و مرگ را هم از تحمل شکنجه‌ها بهتر می‌دانست فوراً اقرار کرد. پس به امر سلطان دو شقه‌اش کرده جسدش را در همانجا رها کردند و این عمل مرسوم است که هر گاه کسی را به

مجازات قتل می‌رسانند جسدش در همان محل که مجازات را اجرا کرده‌اند تا سه روز بجا می‌ماند و آنگاه طائفه‌ای از کفّار هندو که مأمور این کارها هستند جسد را به خندقی در بیرون شهر می‌برند و در آنجا می‌اندازند و مسکن آن جماعت در اطراف خندق است و همیشه مراقب می‌باشند تا مبادا اولیای مقتول بیآیند و جنازه را بشناسند. گاهی اتفاق می‌افتد که قوم و خویشهای مقتول با پرداخت پولی جنازه را از این کافران تحویل می‌گیرند چنانکه دربارهٔ خدا بیامرز شریف ابراهیم نیز بهمین نحو عمل شد و خویشان او جسد را گرفتند و دفن کردند.

مخالفت نائب سلطان در تلنگ

سلطان هنگام بازگشت از تلنگ، نصرت‌خان تاج‌الملک را بعنوان نائب خود در آن محل گذاشت. این مرد از خواص اصحاب و نزدیکان قدیمی او بود، چون خبر مرگ سلطان منتشر گشت تاج‌الملک مجلس ترحیمی ترتیب داد و در مرکز حکومت خود، بَدْرَکوت از مردم به نام خویش بیعت گرفت. چون این خبر به گوش سلطان رسید معلم خود قطلوخان را با لشکری گران به بدرکوت فرستاد. بعد از جنگی سخت که منجر به هلاک عدهٔ کثیری شد شهر را در محاصره گرفتند، لیکن شهر محکم بود و قطلوخان ناچار شد نقب بزند، نصرت‌خان امان خواست و تسلیم گشت و او را پیش سلطان فرستادند. مردم شهر و سپاهیان را نیز از قتل و کشتار معاف داشتند.

انتقال به نهر گنگ و قیام عین‌الملک

چون قحطی بر کشور هند مستولی گشت سلطان سربازان خود را به کنار گنگ که رودخانهٔ مقدس هندویان است اعزام داشت، این نهر ده روز راه با دهلی فاصله دارد، سلطان فرمان داد تا مردم در آن ناحیه به ساختمان بپردازند، پیشتر کلبه هائی ازعلف های خشک درست کرده بودند که اغلب آتش می گرفت و اسباب زحمت می‌شد لذا مردم غارهائی در زمین کنده بودند که بمحض بروز آتش سوزی اموال خودرادرآن می انداختندودرب آن راخاک می گرفتند،من در

آن ایام به اردوی سلطان رفتم، بلادی که در مغرب رودخانه یعنی در طرف سلطان واقع بودند دچار قحطی شدید بود ولی در قسمت شرقی رودخانه که عین‌الملک پسر ماهرو در آن حکومت می‌کرد مانند شهرهای عوض و ظفرآباد و لکنوا و غیره بسیار فراوانی بود. عین‌الملک روزانه پنجاه هزار من هندی گندم و برنج و نخود برای مصرف دواب حاضر می‌کرد. سلطان دستور داد که فیلها را با بخش اعظم اسبها و استرها به شرق رودخانه ببرند تا در آنجا بچرا پردازند و به عین‌الملک سفارش کرد که از آنها مواظبت کند. عین‌الملک چهار برادر داشت: شهرالله، نصرالله، فضل‌الله و یکی دیگر که اسمش را فراموش کرده‌ام. این چهار برادر با او توطئه کردند که فیلها و دواب را تصرف کنند و عین‌الملک را به سلطنت بردارند. عین‌الملک نیز شبانه از پیش سلطان گریخته به آنان پیوست و نزدیک بود که کار یکسره شود.

جاسوسی در خانواده‌ها [۱۱]

پادشاه هند برای هر یک از امرای بزرگ یا کوچک غلامی را برگماشته است که همیشه ناظر رفتار او باشد و جزئیات اعمال وی را به شاه گزارش دهد. همچنین عده‌ای از کنیزکان خانه‌های امرا و عده‌ای از زنان جاروکش هستند که برای سلطان جاسوسی می‌کنند. این جاروکشان بی خبر در خانه‌ها وارد می‌شوند و اطلاعاتی از کنیزکان می‌گیرند و بوسیلهٔ رئیس کارآگاهان به سلطان گزارش می‌کنند. می‌گویند یکی از امرا شبی خواست با زن خود نزدیکی نماید زن او را به سرشاه سوگند داد که این کار نکن، شوهر نپذیرفت، صبح که شد پادشاه او را احضار کرد و به جرم همین امرش کشت.

در مورد عین‌الملک نیز یکی از غلامان به نام ابن ملک‌شاه مأمور مراقبت اعمال او بود و او قضیهٔ فرار و عبور وی را از رودخانه به شاه خبر داد. سلطان از این خبر متوحش گردید و کار خود را تمام شده پنداشت، زیرا اسب و فیل و آذوقه در دست عین‌الملک بود و لشکریان سلطان پراکنده بودند. تصمیم گرفت به پایتخت مراجعت کند و به جمع سپاه بپردازد و آنگاه به جنگ عین‌الملک باز آید.

در این باره با دولتیان مشورت کرد، امرای خراسان و خارجیانی که در دستگاه سلطان بودند از همه بیشتر از این موضوع متوحش بودند زیرا عین الملک هندی بود و مردم هند از بیگانگان سخت متنفرند و علت این تنفر هم هواداری و پشتیبانی سلطان از خارجیان بود. بنابراین در پاسخ سلطان مصلحت اندیشی کردند که این کار درست نیست چه اگر فرصت داده شود عین‌الملک سپاهیان خود را مرتب خواهد کرد و تمام فتنه‌جویان بسوی او روی خواهند آورد و کار مشکل‌تر خواهد گشت، اولیتر آنکه هم اکنون به دفع شر او بپردازی. نخستین کسی که در این باره اظهار عقیده کرد ناصرالدین مطهر اوهری بود. جمعی دیگر نیز با او هم آواز گشتند و سلطان به اشارت آنان کار بست و همان شب به امرا و سپاهیانی که در آن حدود بودند دستور داد که گرد آیند و در این مورد حیلهٔ خوبی بکار زد باین تفصیل که مثلا اگر قرار بود صد تن سوار به اردو بپیوندند شبانه هزاران تن را به پیشواز می‌فرستاد تا همراه آنان به اردو بپیوندند و بظاهر چنین می‌نمود که همهٔ آن عده قوای تازه نفس امدادی هستند که از راه رسیده‌اند. سلطان در امتداد ساحل رودخانه حرکت کرد تا شهر قِنوج را پشت سر گذاشته از استحکامات آن استفاده کند. بین قنوج و محل قبلی اردوگاه سلطان سه روزه راه فاصله بود. منزل اول را طی کردند، لشکر آمادهٔ جنگ بود. همه در یک صف حرکت می‌کردند چون فرود می‌آمدند سربازان اسلحه را در پیش می‌گذاشتند و اسبها را در کنار خود نگه می‌داشتند. هر کس چادر کوچکی داشت که برای خوراک و وضو از آن استفاده می‌کرد و اردوگاه بزرگ از آنان فاصله داشت.

سلطان در این سه روز هرگز زیر چادر نرفت و در سایه‌ای نیارمید. روزی از این روزها من در چادر خود بودم، پیشخدمتی سنبل نام که از غلامان من بود بانگ بر زد و مرا بشتاب فراخواند، کنیزانم پیش من بودند و من فوراً بیرون آمدم، گفت هم اکنون فرمان رسید تا هر کس را که زن یا کنیز با خود دارد به قتل رسانند. بعد سلطان به التماس و شفاعت امرا این حرف را پس گرفت ولی فرمان داد تا در اردو زنی باقی نماند و همه را به قلعهٔ کَنبیل که در سه میلی است انتقال دهند. این فرمان بموقع اجرا درآمد و حتی از زنان منتسب به سلطان نیز کسی در اردو نماند.

آن شب را در حال آماده‌باش بسر بردیم، روز دوم سلطان لشکر را به فوج ها تقسیم کرد و با هر یک از افواج فیلهائی همراه کرد. فیل‌ها را زره پوشانیده و روی آنها هودجهائی برای نشستن جنگجویان قرار داده بودند، سپاهیان نیز همه زره پوشیده مهیای جنگ گشتند.

روز سوم خبر رسید که عین‌الملک از رودخانه عبور کرده است. سلطان سخت متوحش شد و پنداشت که این جرئت عین‌الملک در نتیجهٔ سر و سری بوده که با امرای او داشته است لذا فوراً فرمان داد که اسبان خوب را بین خواص تقسیم کنند و سهمی نیز ازآنها به من دادند. من رفیقی داشتم به نام امیر امیران که از اهل کرمان بود و از جمله دلاوران بشمار می‌آمد، اسبی اشهب به او بخشیدم. امیر خواست اسب را براند رم کرد و او را از پشت بیانداخت چنانکه بمرد. خداوند بیامرزادش. سلطان آن روز را با سرعت تمام حرکت کرد و هنگام غروب به شهر قنوج رسید. سلطان می‌ترسید که عین‌الملک پیش از او به آن شهر برسد، همان شب خود به ترتیب سپاه پرداخت. ما باتفاق ملک فیروز پسر عم سلطان در مقدمهٔ سپاه بودیم، امیر غدا پسر مُهنّا و سید ناصرالدین مطهر و امرای خراسان نیز با ما بودند. سلطان در برابر ما بایستاد و ما را در زمرهٔ خاصان خود وارد کرد و گفت شما عزیزان منید و نباید از من جدا باشید، و این عمل نتایج خوبی داشت چه عین‌الملک آخر شب به مقدمهٔ سپاه حمله آورد که وزیر خواجه جهان در آن بود. ضجهٔ بزرگی برخاست، سلطان بفرمود که هیچ کس از جای خود تکان نخورد و تنها با شمشیر جنگ کنند، سربازان تیغ برکشیدند و هنگامهٔ نبرد گرم گردید، سلطان دو کلمهٔ «غزنه» و «دهلی» را شعار سپاهیان تعیین کرد، چون سربازی به دیگری می‌رسید شعار می‌داد: «دهلی»، اگر جواب می‌شنید: «غزنه» معلوم می‌داشت که سرباز خودی می‌باشد والا او را مورد حمله قرار می‌داد. تصمیم عین‌الملک این بود که به قلب سپاه و مقر سلطان حمله کند لکن راهنما او را به اشتباه واداشت و به مقر وزیر حمله کرد و چون به اشتباه خود پی برد گردن راهنما را بزد. در لشکر وزیر از ایرانیان وترکان وخراسانیان که همه دشمن هندیان می‌باشند عدهٔ زیادی بودند و اینان بسختی مقاومت ورزیدند، سربازان

عین‌الملک در حدود پنجاه هزار تن بودند که مقارن طلوع فجر فراری شدند.

ملک ابراهیم تتری معروف به **بنگی که سلطان، آبادی سَندیله**[۱۲] **را به اقطاع** به او واگذار کرده بود و آن آبادی در قلمرو عین‌الملک واقع بود در ماجرای قیام با او همکاری کرد و سمت نیابت عین‌الملک را بر عهده داشت. داود پسر قطب‌الملک و هم چنین پسر ملک‌التجار که مأمور نگهبانی اسبها و فیلهای سلطان بودند نیز در این قیام با عین‌الملک همدستی کردند و او داود را حاجب خود گردانید. داود هنگامی که لشکریان عین‌الملک بر اردوی وزیر حمله آوردند آشکارا زبان به دشنام سلطان گشود و قبیح‌ترین فحش ها را به او می‌داد. سلطان نیز اینها را می‌شنید. عین‌الملک پس از هزیمت، به ابراهیم تتری نایب خود گفت اوضاع را چطور می‌بینی؟ اکثر سربازان و دلیران فرار کرده‌اند آیا صلاح می‌دانی که خودمان را نجات دهیم؟ ابراهیم به زبان تتری به کسان خود گفت اگر عین‌الملک بخواهد فرار کند من از کاکل او می‌گیرم و چون این کار را کردم شما اسبش را بزنید که بر زمین بیافتد، او را بگیریم و پیش سلطان بریم تا کفارهٔ گناهان ما باشد. چون عین‌الملک خواست بگریزد ابراهیم او را مخاطب ساخته گفت ای سلطان علاءالدین کجا می‌روی؟ ـــ و این لقبی بود که عین‌الملک بر خود نهاده بود ـــ و بعد بهمان نحو که قرار گذاشته بود وی را گرفتند، کسان وزیر پیش او آمدند که عین‌الملک را تحویل بگیرند، گفت ولش نمی‌کنم باید خودم پیش وزیر بیارمش و اگر بخواهید بزور ببریدش تا دم مرگ مقاومت خواهم کرد.

بامداد بود و من فیلها و علمهایی را که برای سلطان می‌آوردند تماشا می‌کردم، ناگاه یکی از عراقیان در آمد و گفت عین‌الملک را گرفتند و پیش وزیر آوردند. من باور نکردم، اما دیری نگذشت که ملک تیمور شرابدار رسید و دست مرا گرفت و گفت مژده بده که عین‌الملک را گرفتند و هم اکنون او پیش وزیر است. در این هنگام سلطان بسوی اردوی عین‌الملک که در کنار رودخانهٔ گنگ بود حرکت کرد، ما نیز راه افتادیم. سپاهیان هر چه را که در آن اردو بود غارت کردند، بسیاری از لشکریان عین‌الملک خود را به رودخانه زدند و غرق گشتند. داود پسر ملک‌التجار و گروه زیادی که با آنان بودند گرفتار شدند و مال و اسب

و کالا به باد غارت رفت. سلطان در گذرگاه فرود آمد و بفرمود تا عین‌الملک را پیش او آوردند. او را سوار گاوی کرده بودند و جامه برتن نداشت تنها ژنده‌ای که با ریسمان برکمرش بسته بودند بعنوان ساتر عورت برتن او بود و دنبالهٔ طناب را برگردنش افکنده بودند. عین الملک را بر در سراچه متوقف ساختند. وزیر داخل شد، سلطان به علامت التفات شربتی بدو داد، آنگاه شاهزادگان بسوی عین‌الملک رفتند، باو فحش می دادند و تف برَرویش می انداختند و کسان او را پس گردنی می زدند، سلطان ملک‌الکبیر را پیش او فرستاد و گفت این چه کاری بود کردی؟ جوابی نداشت، دستور داده شد جامهٔ مندرسی بر او پوشاندند و چهاربند بزرگ براو نهادند و دستهایش را به گردنش بستند و او را به وزیر سپردند تا محافظت کند.

برادران عین‌الملک در حال فرار از رودخانه گذشته بشهر عَوَض رسیدند، و زن و فرزندان خود را با هرچه از مال و منال که می توانستند برگرفتند، به زن عین‌الملک هم تکلیف کردند که با ما بیا و جان خود و فرزندانت را خلاص کن. وی گفت: چرا مانند زنان این کفار نباشیم که خود را با شوهر درآتش می افکنند؟ من می مانم، اگر شوهرم مرد با او می میرم و اگر او زنده ماند با او زندگی می‌کنم.

ایشان او را در همان‌جا رها کردند، این مذاکرات به گوش سلطان رسید و او را رقّتی دست داد که به نفع زن عین‌الملک تمام شد. سهیل که یکی از غلامان بود برادر عین الملک نصرالله را مقتول ساخت و سرش را پیش سلطان آورد. مادر عین‌الملک وزن و خواهرانش را نیز گرفتند و به وزیر تسلیم کردند، آنان را در چادری نزدیک چادر عین‌الملک جا دادند. عین الملک در چادر خانوادهٔ خود می آمد و می نشست و بعد او را به زندان دعوت می دادند.

همان روزی که شکست در لشکر عین‌الملک افتاد هنگام غروب سلطان فرمان داد که عامهٔ مردم و بازاریان و غلامان و اشخاص غیرقابل توجه از موافقین عین‌الملک را که گرفته بودند آزاد گردانند. آنگاه ملک‌ابراهیم بنگی را پیش سلطان آوردند.

ملک نُوا که ملک لشکر بود گفت: خوند عالم، این مرد را بکش. لیکن وزیر گفت که ملک ابراهیم با گرفتن عین الملک که سردستهٔ قیام بود فدیهٔ خود را پرداخته است. سلطان از سرخون او درگذشت واو را به ولایت خود فرستاد.[۱۳] بعد از غروب، سلطان در برج چوبین جلوس کرد[۱۴] و شصت و دو نفر از بزرگان اطرافیان عین الملک را پیش او آوردند و آنان را زیر پای پیلان انداختند. فیلها با آلت های آهنین که بر انیابشان بسته بود آنان را از هم می دریدند و بعضی ها را به بالا انداخته در هوا می‌گرفتند. بوق ها و شیپورها و طبل ها زده می شد و عین الملک ناظر این منظره بود و برخی از اجساد را بسوی او پرت می‌کردند، سپس او را به زندان عودت دادند. سلطان بعلت زیادی مردان و کمی تعداد کشتی چند روز در همان جا اقامت کرد و خزائن و امتعهٔ خود را بوسیلهٔ فیلها از رودخانه گذراند، آنگاه فیل ها را درمیان خواص تقسیم کرد تا آنان نیز اموال خود را از آب بگذرانند، مرا نیز فیلی دادند که بار و بنهٔ خود را برآن حمل کردم.

سپس سلطان براه افتاد و به شهر بَهْرایِج رفتیم، این شهر نیکو بر کنار رودخانهٔ بزرگ سَرْو که جریان تندی دارد بنا شده و قصد سلطان از آمدن به این شهر زیارت تربت شیخ سالار عود[۱۵] بود که اکثر این نواحی را او فتح کرده و حکایات عجیبی دربارهٔ او و جنگ هائیکه با کفار کرده نقل می‌شود. هنگام گذشتن از رودخانه بواسطهٔ کثرت مردم و شدت ازدحام کشتی بزرگی غرق شد و از سیصد تن مرد که در آن بودند جز یک عرب که از کسان امیر غدا بود کسی نجات نیافت. ما سوار کشتی کوچکی بودیم و بحمدالله حادثه ای اتفاق نیافتاد، آن عربی که از میان سیصد تن سالم مانده بود سالم نام داشت و این خود اتفاق عجیبی بود، اول او می‌خواست در کشتی ما سوار شود لکن چون دیر کرده بود در کشتی عقبی نشست و چون از آب در آمد مردم بخیال اینکه وی در کشتی ما بود تصور کردند کشتی که غرق شده است همان کشتی ما بود، کسان ما و مردمی که ما را غرق شده می‌پنداشتند ضجه ها کشیدند، لکن چون ما را به سلامت در کنار دیدند خوشحال گشتند.

قبر شیخ مذکور را که در زیر قبه ای واقع شده است زیارت کردیم، لیکن

بواسطهٔ کثرت زوار نتوانستیم درمقبره داخل شویم. در همان طرف ها وارد نیستانی شدیم و کرگدنی پیدا شد که او را کشتند و سرش را آوردند. هیکل کرگدن کوچکتر از فیل ولی سر او چند برابر سر فیل است.

بازگشت سلطان به پایتخت و مخالفت علی شاه کر

چون سلطان به تفصیلی که آوردیم بر عین الملک ظفر یافت بسوی پایتخت خود که دو سال و نیم پیش از آنجا در آمده بود مراجعت کرد. سلطان عین الملک و هم چنین نصرت خان را که در بلاد تلنگ قیام کرده بود بخشید[۱۶] وهردورا متفقاً بر سر یک کار گماشت و آن سر پرستی باغهای سلطنتی بود. سلطان به هر یک از ایشان اسب و خلعت بخشید و مستمری روزانه از آرد و گوشت معین کرد. بعد از این ماجرا خبر رسید که یکی از کسان قطلوخان به نام علیشاه کر سر به مخالفت برداشته است و او مردی بود دلیر و خوش صورت و نیک سیرت، که شهر بَدَرْکوت را به تصرف در آورده مرکز خود گردانید. سلطان معلم خود را با لشکری گران به جنگ او فرستاد و وی بَدَرْکوت را در محاصره گرفته زیر برج های آن نقب زد و کار بر علیشاه چنان سخت شد که امان طلبید، قطلوخان به او امان داد و بند بر پایش نهاد و پیش سلطان فرستادش. سلطان نیز از سر تقصیر او در گذشت و او را به شهر غزنه که در طرف خراسان واقع است تبعید کرد. علیشاه بعد از مدتی اقامت در غزنه شوق وطن بر سرش زد و قضا او را دوباره به هندوستان کشانید و به فرمان سلطان او را در سند گرفتند و پیش وی آوردند، گفت: باز آمدی تا فتنه برانگیزی؟ و دستور داد که سرش را از تن جدا ساختند.

فرار امیر بخت و گرفتاری او

امیر بخت ملقب به شرف الملک از اشخاصی بود که با ما به دربار هند آمد لکن بعدها از نظر شاه افتاد و مستمری او از چهل هزار به یک هزار تنزل داده شد و سلطان او را در خدمت وزیر به دهلی فرستاد. چون امیر عبدالله هروی در بلاد تلنگ به بیماری وبا درگذشت اموال او در دهلی پیش کسانش بود و آنان با امیر

بخت همدست گشتند و تصمیم گرفتند که بگریزند، چون وزیر از دهلی برای ملاقات سلطان خارج شد امیر بخت با این عده فرار کرد. این دسته فاصلهٔ چهل روزه راه دهلی تا سند را در هفت روز طی کردند. تعدادی اسب جنیبت نیز با خود آورده بودند، قرار شد که به شنا از رودخانهٔ سند بگذرند و برای امیر بخت و فرزندان و کسانی که شنا بلد نبودند بلمی از نی بسازند تا بدان وسیله عبور کنند و برای این منظور طنابهای ابریشمین تهیه کرده بودند[۱۷] لکن چون به کنار رودخانه رسیدند از شنا کردن در آن هراسان گشته دو تن را با زین اسبی پیش جلال‌الدین حکمران شهر اوجا فرستادند و گفتند که عده‌ای بازرگان می‌خواهند از رودخانه عبور کنند و این زین را بعنوان پیشکش فرستاده‌اند تا اجازهٔ عبور به آنان بدهی. امیر نتوانست باور کند که بازرگانان چنین زینی پیش کش کنند و فرمود تا آن دو تن را بگیرند یکی از آنان گریخته خود را به شرف‌الملک و همراهانش که از شدت خستگی و بیخوابی به خواب رفته بودند برسانید و آنان را مطلع گردانید، شرف و همراهان ترسیدند و سوار اسب گشته فرار کردند. جلال‌الدین یکی از آن دو تن را که گرفته بود کتک زد تا ماجرای شرف‌الملک را فاش ساخت و آنگاه وی نایب خود را مأمور کرد که با عده‌ای سرباز به دنبال شرف‌الملک برود. نایب امیر به شرف‌الملک و همراهان رسید و تیراندازی آغاز گردید، طاهر پسر شرف‌الملک تیر خورد و از بازو مجروح شد. همراهان آنان را گرفتند و بند بر دستشان نهادند و ماجرا را به وزیر نوشتند وزیر دستور داد که اسیران را به پایتخت بفرستند، این عده مدتی در دهلی زندانی بودند، طاهر در زندان وفات یافت، سلطان دستور داده بود که هر روز صد تازیانه به شرف‌الملک بزنند. بعد از مدتی او را بخشید و همراه امیر نظام‌الدین امیر نَجْلَه به چَنْدیری فرستاد و کار او به جائی کشیده بود که چون اسب نداشت سوار گاو می‌شد، مدتی نیز بدین نحو گذشت تا باتفاق امیر نظام‌الدین پیش سلطان آمد و سلطان او را به منصب چاشنی گیری بر گماشت. وظیفهٔ چاشنی گیر[۱۸] این است که چون طعام پیش سلطان می‌آورند گوشت را در پیش او می‌بُرد و با طعام حرکت می‌کند. بعدها سلطان او را ترقی داد تا آنجا که چون بیمار شد خود به عیادتش رفت و فرمود تا هم وزن او طلا بیاورند و

باو بخشید و این حکایت را در جلد اوّل آورده‌ایم. چندی بعد سلطان خواهر خود را به زنی باو داد و ولایت چندیری را که روزی در آنجا در خدمت امیر نظام‌الدین سوار گاو می‌شد باو بخشید.

مخالفت شاه افغان در سند

شاه افغان در مولتان که از ولایات سند است سر به مخالفت برداشت و امیر آن شهر را که بهزاد نامیده می‌شد مقتول ساخت و خود را پادشاه خواند. سلطان بعزم جنگ به تجهیز پرداخت. شاه افغان چون دریافت که مقاومت نخواهد توانست، فرار کرد و پیش اقوام خود رفت. افغانها در کوهسارهای بلند سکونت دارند که دسترسی به آنها ممکن نیست. سلطان از این ماجرا سخت برآشفت و به مأمورین مثال داد که در قلمرو حکومت خود هر کس را از افغانها که دست یابند بگیرند و همین امر سبب مخالفت قاضی جلال گردید.

ماجرای مخالفت قاضی

قاضی جلال با جمعی از افاغنه در نزدیکی شهر کَنْبایه و بُلوزره سکونت داشتند. چون سلطان فرمان قلع و قمع افغانها را صادر کرد نامه‌ای نیز به ملک مُقْبِل که در نواحی جُزْرات (گُجرات) و نهرواله سمت نیابت وزیر را داشت[۱۹] نوشت و بفرمود تا حیلتی اندیشیده قاضی جلال و اطرافیان وی را بگیرد. بلوزره در اقطاع ملک‌الحکما بود و ملک‌الحکما نامادری سلطان را بزنی داشت و این زن همان است که دختری از سلطان تعلق داشت و آن دختر را به امیر غدا دادند. چون این نواحی تحت نظر مقبل بود ملک‌الحکما نیز در مصاحبت او بسر می‌برد. هنگامی که به گجرات رسیدند مقبل ملک‌الحکما را مأمور گرفتن قاضی جلال کرد. ملک به ولایت خود رفت و قاضی و کسان او را به ملاحظهٔ اینکه همولایتی وی بودند در خفا از جریان بیاگاهانید و گفت مقبل می‌خواهد شما را بگیرد پیش او بی‌اسلحه نیائید. کسان قاضی که در حدود سیصد تن سوار زره پوش بودند پیش مقبل آمدند و از هم جدا نشدند و چون او دریافت که نمی‌تواند آنان را بگیرد تأمین

داد و گفت به جای خود بازگردید لکن آنان به شهر کنبایه رفتند و خزانهٔ سلطان و اموال مردم را غارت کردند و در آن میان مال ابن کولمی تاجر را که مدرسهٔ نیکوئی در شهر اسکندریه ساخته است و داستان وی را خواهیم آورد نیز به غارت بردند، پس ملک مقبل به جنگ آنان شتافت و شکست سختی خورد.

ملک عزیز خَمّار و ملک جهان بَتْبَل نیز با هفت هزار سپاهی به مقابلهٔ آنان آمدند وشکست خوردند واین خبر در میان اهل فساد و ماجراجویان انعکاسی تمام یافت و از همه سو به آنان روی‌آور شدند تا قاضی جلال دعوی سلطنت نمود و لشکریان سلطان را که مأمور دفع او بودند شکست داد. گروهی از افاغنه هم که در دولت‌آباد بودند سر به مخالفت برداشتند.

مخالفت پسر ملک مَلْ

پسر ملِک مَلْ با گروهی از افاغنه در دولت‌آباد سکونت داشت، سلطان به نایب خود نظام‌الدین که برادر معلم او قطلوخان بود دستور داد که آنان را بگیرد چندین محموله غل و زنجیر برای او فرستاد و خلعتهای زمستان را نیز در همان هنگام ارسال داشت. مرسوم پادشاه هند آن است که برای هر یک از امراء شهرها و سران سپاه سالانه دو جامهٔ تابستانی و زمستانی می‌فرستد، وقتی خلعت سلطان به شهری می‌رسد امیر و لشکریان به پیشواز می‌آیند و چون به حامل خلعت می‌رسند از اسب خود به زیر آمده خلعت را می‌گیرند و بر دوش می‌افکنند و بسوی سلطان خدمت می‌کنند.

سلطان به نظام‌الدین نوشته بود که چون افغانها به پیشواز خلعت آمدند و از اسب‌های خود پیاده شدند همه را بگیرد، یکی از سوارانی که مأمور آوردن خلعت بود جریان را به افاغنه اطلاع داد و کار برعکس گردید یعنی چون نظام‌الدین به وصول خلعت از اسب فرود آمد افاغنه بر او و همراهانش حمله آوردند وعدهٔ زیادی را کشتند و خود او را گرفتند، آنگاه به شهر درآمدند و خزائن را تصرف کردند و ناصرالدین پسر ملک مَلْ را به فرماندهی خود برگزیدند، ماجراجویان و آشوب‌طلبان از همه سو به آنان متوجه گشتند و کارشان بالا گرفت.

عزیمت سلطان به کنبایه

چون خبر وقایع کنبایه و دولت‌آباد به سلطان رسید خود با سپاه از دهلی بیرون آمد و عزم کرد اول کنبایه را آرام سازد و آنگاه به دولت‌آباد باز گردد. پس اعظم ملک با یزیدی داماد خود را با چهار هزار تن در مقدمهٔ لشکر فرستاد، لشکریان قاضی جلال او را شکست داده در بلوزره به محاصره انداختند. در میان سپاهیان قاضی شیخی بود موسوم به جَلول که یکی از دلاوران بشمار می‌رفت و پیاپی حمله می‌کرد و شمشیر می‌زد و مبارز می‌طلبید و کسی را جرأت هماوردی با وی نبود. روزی پای اسب او در سوراخی رفت و او از اسب به زیر افتاد و مقتول گردید. جَلول دو زره پوشیده بود، سر او را از تن جدا کرده پیش سلطان فرستادند و تنش را از باروی بلوزره بیاویختند و دستها و پاهایش را به شهرها فرستادند. آنگاه سلطان با لشکریان خود فرا رسید، قاضی را پای ثبات سست گردید و با جمعی از کسان خود بگریخت و اموال و اولاد خود را بجای گذاشت که جمله دستخوش غارت گشتند. سلطان چند روز در این شهر اقامت کرد و سپس داماد خود شرف‌الملک امیر بخت را که داستانش از پیش گذشت در آنجا گماشت و بفرمود تا هواداران جلال‌الدین را بگیرند و فقهائی را نیز معین کرد که متهمین را بر طبق حکم آنان مجازات کنند. این ماجرا بشرحی که پیشتر آورده‌ایم منجر به قتل شیخ علی حیدری گردید.

چون قاضی جلال فرار کرد در دولت‌آباد به ناصرالدین پسر ملک‌مل پیوست. سلطان خود بر سر آنان رفت،شورشیان در حدود چهل هزار تن از افغان و ترک و هندو و غلامان گرد آمده هم قسم گشتند که نگریزند و جنگ را ادامه دهند. سلطان چون به آنجا رسید حیله‌ای اندیشید و در آغاز چتر شاهی را که علامت شخصی او بود بلند نکرد اما در وسط جنگ یکباره چتر را برافراشت و این امر که علامت ورود او در معرکه بود موجب وحشت دشمن گشت و شکستی سخت بر آنان رسید. پسر ملک‌مل و قاضی جلال با عده‌ای در حدود چهارصد تن از خواص خود به قلعهٔ دویقیر که از محکم‌ترین قلعه های دنیاست پناهنده شدند و

سلطان در شهر دولت‌آباد مستقر گردید و نماینده‌ای پیش آنان فرستاد که از قلعه فرود آیند، آنان بشرط اینکه امان داده شود قبول کردند، لکن سلطان این شرط را نپذیرفت و مقداری خوراکی به علامت توهین برای آنان فرستاد و مدتی در همانجا بماند واین جریان مصادف با آخر دوران اقامت من در آن نواحی بود و دیگر از پایان ماجرا خبردار نشدم.

جنگ مقبل و پسر کولمی

این ماجرا پیش از شورش قاضی جلال بود، تاج‌الدین پسر کولمی از بازرگانان بزرگ بود که از ترکستان با هدایای بسیار ، از غلام و اشتر وکالا و سلاح و جامه، به دربار سلطان آمد و سلطان را این عمل خوش آمد و دوازده لک به او داد. می‌گفتند تمام قیمت هدایای او یک لک بیشتر نبود. سلطان حکومت شهر کنبایه را نیز که زیر نظر ملک مقبل نایب وزیر بود به او سپرد. تاج‌الدین بعد از استقرار در مقر حکومت خود کشتی هائی به مالیبار و سیلان و سایر جاها فرستاد و این کشتی ها تحف و هدایائی برای او آوردند و کارش بالا گرفت. چون وقت آن فرا رسید که مالیات آن نواحی را به پایتخت بفرستند ملک مقبل از تاج‌الدین خواست تا آنچه را که از هدایا و مالیات گردآورده بر سبیل معمول نزد او بفرستد. تاج‌الدین از این امر سرباز زد و گفت آنها را خودم خواهم آورد یا با یکی از خدام خود خواهم فرستاد، نایب وزیر و یا خود وزیر مداخله‌ای در کار من ندارند. تاج‌الدین این رفتار را از سر غرور و به اعتماد الطافی که سلطان در بارهٔ او کرده بود در پیش گرفت. مقبل مراتب را به وزیر گزارش داد. وزیر بر پشت نامه نوشت که اگر از ادارهٔ کار عاجزی ولش کن و اینجا بیا وچون پاسخ رسید مقبل لشکریان خود را تجهیز کرده در بیرون کنبایه با تاج‌الدین مصاف بداد، تاج‌الدین شکست خورد وجمعی از طرفین کشته شدند.

تاج‌الدین در خانهٔ ناخدا الیاس که یکی از بزرگان تجار بود مخفی گشت. مقبل بشهر درآمد و گردن امراء لشکر پسر کولمی را بزد لکن به شخص او امان داد بشرط اینکه اموال خود را بردارد و مال سلطان را با هدایا و عوایدی که در اختیار او

بود تسلیم کند. مقبل این همه را بوسیلهٔ خدام خود به سلطان فرستاد و نامه‌ای مبنی بر شکایت از تاج الدین به سلطان نوشت. تاج الدین نیز نامهٔ شکایت‌آمیزی دربارهٔ او فرستاده بود، سلطان ملک الحکما را مأمور کرد که به اختلاف آنان رسیدگی کند و متعاقب این جریان شورش قاضی جلال پیش آمد و اموال تاج الدین به باد غارت رفت و او خود با چند تن از غلامان گریخته پیش سلطان آمد.

داستان قحطی هندوستان

در مدتی که سلطان از پایتخت غائب بود قحطی عظیم در هندوستان اتفاق افتاد و کار سخت گردید چنانکه بهای یک من هندی نان به شصت درهم رسید و سپس از آن نیز درگذشت و گرفتاری عظیمی پیدا شد. روزی به ملاقات وزیر می‌رفتم سه زن را دیدم که پوست اسبی را که ماه‌ها پیش مرده بود تکه تکه کرده می‌خوردند. پوست های حیوانات را در بازار می‌پختند و می‌فروختند، چون گاوی را سر می‌بریدند مردم هجوم می‌آوردند و خونش را می‌خوردند. یکی از طلاب خراسانی حکایت کرد که در شهر اِگْروهَــه بین حانْسی و سَرْستی وارد شدیم، کسی را نیافتیم، به یکی از خانه ها رفتیم تا شب را در آنجا بگذرانیم. دیدیم در یکی از اطاقها مردی نشسته و آتشی برافروخته و پای آدمیزادی را در آتش بریان می‌کند و می‌خورد. چون کار قحطی شدت یافت سلطان بفرمود که تمام اهالی دهلی را جیرهٔ شش ماهه بدهند. قاضیان و دبیران و سران سپاه در کوچه‌ها و بازارهای شهر اسامی مردم را ثبت می‌کردند و جیرهٔ هر کس را به مدت شش ماه بحساب روزانه یک رطل و نیم مغربی می‌دادند. من در این مدت از طعامی که برای مقبرهٔ سلطان قطب الدین طبخ می‌شد و بطوریکه خواهیم آورد متصدی آن من بودم، مردم را اطعام می‌کردم و این گشایش بزرگی برای مردم بود.

چون از اخبار سلطان و حوادث روزگار وی بقدر کفایت یاد کردیم اینک برگردیم بر سر داستان خود و اینکه چگونه به پایتخت هندوستان وارد شدیم و سپس چه جریاناتی پیش آمد تا از خدمت کناره جستیم و بعد به رسالت از طرف سلطان به سرزمین چین رفتیم و سرانجام به وطن خود بازگشتیم.

۲۳.

میان درباریان هند

ورود ابن بطوطه به دهلی در غیاب سلطان

بعد از آنکه وارد دهلی شدیم بسوی دربار سلطنتی رهسپار گشتیم، از در اول و دوم و سوم به ترتیب داخل شده نقیبان را که ذکرشان گذشت در آنجا دیدیم و آنان ما را به تالار عظیم و وسیعی هدایت کردند، وزیر خواجه جهان در اینجا منتظر ما بود، ضیاءالدین خداوندزاده پیش‌تر رفت و به دنبال او برادرانش قوام‌الدین و عمادالدین، آنگاه من و به دنبال من برادر خداوندزاده، برهان‌الدین و سپس امیر مبارک سمرقندی و آرَنْبُغای ترک و ملک‌زاده، خواهرزادهٔ خداوندزاده و بدرالدین فصّال به ترتیب وارد شدیم. از در سوم که گذشتیم تالار بزرگ موسوم به هزارستون[1] را که محل جلوس سلطان در پذیرائی های عمومی بود، در پیش خود یافتیم، وزیر در اینجا خدمت کرد بطوریکه نزدیک بود سرش به زمین برسد. ما نیز خم شدیم و انگشت بر زمین نهادیم و به جانبی که سریر سلطان نهاده بود خدمت کردیم. همراهان ما نیز این مراسم را بجای آوردند، آنگاه نقیبان به صدای بلند بسم‌الله گفتند و ما بیرون آمدیم.

ملاقات با مادر سلطان

مادر سلطان به نام مخدومه جهان از بهترین زنان دنیاست که صدقات بسیار می‌بخشد و خانقاه‌های متعدد برای اطعام صادر و وارد بنا کرده، لیکن بینائی خود

را از دست داده است، و حکایت آن چنان است که چون فرزند وی به سلطنت رسید همهٔ خاتونها و شاهزاده خانمها و دختران امراء با بهترین لباسها به دیدار او آمدند، مخدومه جهان بر تختی زرین مرصع به جواهر نشسته بود حاضران در برابر او خدمت کردند و همان وقت او بینائی خود را از دست داد و هر چه علاج کردند فایدت نبخشید. سلطان او را بسیار دوست می‌دارد بطوریکه یک بار که با هم به مسافرت می‌رفتند سلطان مبلغی راه از او جلوتر رفت تا زودتر برسد و چون او وارد شود استقبال کند و سلطان در برابر مادر از اسب پیاده شد و در پیش چشم مردمان پای او را که در محمل نشسته بود بوسید.

برگردیم به سخن خود، چون از سرای سلطان بیرون آمدیم وزیر نیز با ما آمد و ما را به باب الصَّرف برد که در آنجا باب الحرم (در حرمخانه) نامیده می‌شود. مخدومه جهان در این جا اقامت داشت، دم در از اسب پیاده شدیم، هر کس هدیه‌ای را در خور خویش آورده بود. قاضی القضاة ممالیک کمال الدین بن برهان نیز با ما وارد شد. وزیر و قاضی دم در خدمت کردند، ما نیز این مراسم را بجای آوردیم. دبیری که بر در سرای بود صورت هدایای ما را ثبت می‌کرد، آنگاه جمعی از پیشخدمتها بیرون آمدند و بزرگ آنان پیش وزیر رفت و سخنی چند در گوشی با او بگفت و به درون کاخ رفتند، سپس دوباره باز گشته با وزیر سخن گفتند و باز به کاخ مراجعت کردند. در تمام این احوال ما سر پا ایستاده بودیم، در این هنگام به ما دستور دادند تا در رواقی که آنجا بود بنشینیم.آنگاه طعام آوردند و کوزه هائی زرین پیش نهادند که آنها را «سُیُن» می‌نامند، سُیُن شبیه دیگ است و پایه هایی زرین دارد که روی آن می‌نشیند و این پایه ها را «سُبُک»می‌نامند[۲]، پس جامها و طشت ها و ابریق های زرین پیش آوردند و خوراک را در دو سماط بگستردند. معمولاً بر هر سماط دو رده می‌نشینند و بزرگتر مهمانان بر سر صف قرار می‌گیرد. چون به طعام نشستیم حاجبان و نقیبان خدمت کردند، ما نیز خدمت کردیم، آنگاه شربت آوردند و نوشیدیم و چون حاجبان بسم الله گفتند ما دست به خوراک بردیم. بعد از خوراک فُقّاع آوردند و پس از آن تنبول و سپس حاجبان بسم الله گفتند و همه خدمت کردیم. آنگاه ما را به اطاقی راهنمائی کردند و خلعت های

زربفت ابریشمین به ما دادند و سپس ما را دم کاخ آوردند و باز خدمت کردیم. حاجبان بسم‌الله گفتند، وزیر بایستاد، ما نیز توقف کردیم، از داخل قصر یک جامه‌دان جامهٔ نبریده از حریر و کتان و پنبه آوردند و به هر کس سهمی دادند. و بعد ظرفی زرین پر از میوه‌های خشک و ظرفی دیگر نظیر آن پر از جلاّب با یک ظرف تنبول پیش آوردند و رسم آنان چنین است که هر کس بدین گونه پذیرائی شود ظرف تنبول را به یک دست می‌گیرد و بر دوش می‌نهد و با دست دیگر بسوی زمین خدمت می‌کند. وزیر ظرف را به دست گرفت و منظورش این بود که مرا یاد دهد تا چگونه رفتار کنم و این از تواضع و خوبی او بود. پس از آنکه من نیز این مراسم را بجای آوردم به خانه‌ای که نزدیک دروازهٔ پالم برای ما آماده شده بود رفتیم و ضیافتی برای ما فرستادند.

شرح ضیافت مادر سلطان هند

چون به خانه رسیدیم هر چه از فرش و بساط و حصیر و ظروف و تخت‌خواب لازم بود آماده یافتیم. تخت‌خوابهای هندی بسیار سبک و مناسب برای حمل و نقل است چنانکه یک نفر بتنهائی تختی را می‌تواند بردارد و هر کس در سفر تخت‌خواب خود را می‌برد یعنی غلام او آن را برسر گرفته حمل می‌کند. تخت چهار پایهٔ مخروطی شکل دارد که چهار تخته روی آن می‌گذارند و فاصلهٔ آنها را با رشته هائی از ابریشم یا پنبه می‌بافند. وقتی انسان روی این تخت‌ها می‌خوابد محتاج به چیزی نیست که او را خنک کند زیرا این تخت‌ها از خود رطوبت و خنکی می‌دهند. برای هر تخت دو تشک و دو مخده و یک لحاف آوردند که همه از حریر بود و عادت آنجا بر این است که تشکها و لحافها را رویه‌ای کتانی و یا کرباسی به رنگ سفید می‌کشند و چون ناتمیز گشت آن رویه‌ها را می‌شویند و داخل آن تمیز می‌ماند. همان شب دو تن را نیز آنجا آوردند که یکی آسیابان و دیگری قصاب بود و گفتند از این فلان مقدار آرد و از این یکی فلان مقدار گوشت بگیرید — که من وزن آن را فراموش کرده‌ام لیکن رسم بر این است که مقدار گوشت و آرد برابر می‌باشد — این که گفتیم ضیافت مادر سلطان بود ضیافت خود

سلطان بعد به ما رسید و داستان آن را خواهیم آورد.

فردای آن روز به سرای پادشاه رفتیم و به وزیر سلام کردیم، وی دو بدرهٔ هزار دیناری به من داد و گفت این بعنوان «سرشستی»[۳](پول حمام) است و نیز خلعتی میزعزی[۴]به من بخشید و اسم همه همراهان و خدام و غلامان مرا نوشت و آنان را بر چهار گروه کرد، گروه اول را سری دویست دینار، گروه دوم را صدوپنجاه دینار، و گروه سوم را صد دینار، و گروه چهارم را هفتاد و پنج دینار داد. کسان من در حدود چهل تن بودند و همهٔ آنچه به آنان داده شد چهار هزار دینار و خرده‌ای بود. سپس ضیافت سلطان را اعلام کردند که هزار رطل هندی آرد بود، ثلث آن آرد سفید و دو ثلث دیگر آرد سپوس‌دار که اولی را «میرا» و دومی را «خشکار» می‌نامند و هزار رطل گوشت و مقدار زیادی شکر و روغن و عسل و فوفل (درست بیاد ندارم که چند رطل بود) با هزار عدد برگ تنبول. هر رطل هندی مساوی بیست رطل مغربی (مراکشی) و بیست و پنج رطل مصری است. ضیافتی که برای خداوندزاده معین شد چهار هزار رطل آرد و همان‌قدر گوشت با سایر متعلقات بود.

مرگ دختر ابن بطوطه و مراسم تعزیه در هند

یک ماه و نیم بعد از ورود ما به دهلی دختر من که کمتر از یک سال داشت وفات یافت. وزیر از این امر مطلع گردید و دستور داد او را در خانقاهی که بیرون دروازهٔ پالم در جوار مقبرهٔ شیخ ابراهیم قونوی بنا کرده بود دفن کنند و جریان را به سلطان آگاهی داد. شب روز دوم جواب سلطان واصل شد و حال آنکه از دهلی تا شکارگاه سلطان ده روز راه فاصله بود. رسم هندوستان این است که سوم روز که میت را دفن کرده‌اند بامداد سر خاک او می‌روند و پیرامون قبر را با بساط‌ها و پارچه‌های ابریشمی مفروش می‌سازند و روی قبر گل می‌گذارند. گل در همه فصول در هندوستان هست و هیچ وقت قطع نمی‌شود از قبیل یاسمن و گل شبو که گل زرد رنگی است[۱]و ریبول که سفید است و نسرین که دو قسم سفید و زرد دارد و نیز شاخه‌های لیمو و نارنج همچنان با میوه و اگر شاخ میوه‌دار

نبود چند دانه لیمو یا نارنج با نخ بر شاخه ها می‌بندند و روی قبر می‌گذارند هم چنین میوه های خشک و نارگیل روی قبر می‌نهند. مردم جمع می‌شوند و مصحف ها می‌آورند و به قرائت قرآن می‌پردازند، آنگاه حاضرین را شربت می‌دهند و گلاب بر آنان می‌پاشند و تنبول می‌دهند و بعد از انجام این مراسم مراجعت می‌کنند.

صبح روز سوم که دخترم را دفن کرده بودیم برای انجام این مراسم از خانه بیرون آمدم و آنچه را که برایم میسر بود فراهم کردم، ولی دیدم که وزیر پیش از من دستور همه چیز را داده است. به اشارهٔ او سراچه‌ای بر روی قبر برافراشته بودند. حاجب شمس‌الدین پوشنگی که در سند به پیشواز ما آمده بود و قاضی نظام‌الدین کروانی و عده‌ای از بزرگان شهر حاضر بودند و من هنگامی رسیدم که اینان همه بر جای خود نشسته بودند و حاجب پیش آنان بود و قرائت قرآن می‌کردند. با همراهان خود نزدیک قبر نشستیم، چون حاضرین از قرائت بپرداختند نوبت قاریان بود که با آهنگ های خوش به قرائت آغاز کردند، آنگاه قاضی برخاست و مرثیه‌ای در بارهٔ دختر و ثنای سلطان بخواند، وقتی نام سلطان را بر زبان راند مردم همه برخاستند و خدمت کردند. قاضی دعائی نیک بکرد، حاجب و مامورین او گلابدانها برگرفتند و بر مردم بیفشاندند، آنگاه قدح های شربت نبات در میان حاضرین بگردانیدند و تنبول بر سر آنان ریختند و سپس یازده خلعت برای من و کسانم آوردند و بعد از انجام این مراسم با حاجب به سرای سلطان رفتیم و علی الرسم بسوی سریر سلطان خدمت کردیم و من به منزل خود بازگشتم. هنوز به منزل نرسیده بودم که از خانهٔ مخدومه جهان طعام آوردند بطوریکه خانهٔ من و خانه های کسانم همه پر شد، همگی خوردند و به مساکین نیز داده شد و مقداری نان و حلوا و نبات باز زیادی آمد که تا چند روز بعد باقی بود. همهٔ این کارها را به اشارت سلطان انجام داده بودند.

چند روز بعد غلامان مخدومه جهان یک دستگاه دوله (پالکی) به خانهٔ من آوردند. دوله کجاوه‌ای است مخصوص زنان که مردان نیز در آن سوار می‌شوند و بسان تختی می‌ماند که سطح آن از پارچه های نخی و ابریشمی است و شکل آن

شبیه بوجه‌ها‌ی ما است که چوبهای منحنی از نی هندی روی آن کشیده و بهم بسته باشند. این تخت روانها را هشت مرد در دو نوبت حمل می‌کنند، یعنی همیشه چهارتن درکارند و چهار تن در استراحت. تخت روان در هندوستان بمثابهٔ درازگوش است در مصر، که اغلب رفت و آمد مردم بوسیلهٔ آن انجام می‌گیرد. آنان که غلام دارند تخت را بوسیلهٔ غلام حمل می‌کنند و آنان که غلام ندارند برای این کار عمله می‌گیرند و همواره گروهی از اینگونه عمله ها در بازارها و نزدیک سرای سلطان و دم در منازل آمادهٔ قبول کار می‌باشند. تخت روانی که مخصوص زنان است روپوشی ابریشمین دارد. تختی هم که از خانهٔ مادر سلطان آوردند از آن روپوشها داشت. کنیز مرا که مادر آن دختر بود بر تخت روان نشاندند و من کنیزی ترک بعنوان هدیه با او فرستادم. مادر طفل یک شب در آنجا ماند، روز دوم که بازگشت هزار دینار نقره (تنکه) با دست بندهای زرین مرصع و یک گردن‌بند طلائی مرصع با پیراهنی کتانی زرکش و یک خلعت ابریشمین مذهّب و جامه‌دانی محتوی چند جامه به او بخشیده بودند و من آن همه را میان اصحابم و با تجاری که به آنان مقروض بودم تقسیم کردم، زیرا خبرگزاران همه جریانات را به سلطان می‌نوشتند و من مجبور بودم که ملاحظهٔ جان و آبروی خود را بکنم.

عطایاییکه در ایام غیبت سلطان به من رسید

در خلال این احوال سلطان بفرمود تا چند باب قریه که درآمد سالیانهٔ آنها پنج هزار دینار باشد در اختیار من بگذارند، وزیر و دیوانیان ترتیب این کار را دادند و من بر سر آن املاک رفتم. از جمله قریه‌ای بود به نام بَدلی و دیگری بنام بَسهی و نصف قریه به نام بَلَرَه، این قریه‌ها شانزده کروه یا میل از دهلی فاصله داشتند در محلی که «صدی هندبت»[۱] نام دارد. صدی مجموعه صد قریه را می‌گویند. حوزهٔ هر شهر به صدی ها تقسیم می‌شود. هر صدی یک «جوتری» (چودری) دارد که ریش سفیدی از کفار هندو می‌باشد و مأموری به نام «متصرف» که تصدی جمع‌آوری عواید دیوانی با اوست.

در این اثنا عده‌ای از کفار را به اسارت آورده بودند. وزیر ده تن از

دخترهای آنان را برای من فرستاد، من یکی از دختران را به مأموری که آنان را برای من آورده بود بخشیدم و او راضی نشد. سه دختر خردسال را کسان من برداشتند و باقی را اصلاً ندانستم چطور شد. اسرا در هندوستان به قیمت های ارزان خرید و فروش می‌شوند چه دختران هندو مردمی ناتمیزند و از آداب شهری بی‌اطلاع می‌باشند. کنیزکانی که تعلیم دیده‌اند نیز بسیار ارزان می‌باشند بهمین جهت کسی احتیاج به خریدن این اسیران ندارد.

کفار در هندوستان با مسلمانان در یک منطقه زندگی می‌کنند و مسلمانان بر آنها غالبند اما کفار به کوه‌ها و گردنه ها و نیستانها پناهنده می‌شوند. نی در هندوستان مجوف نیست و خیلی بلند می‌شود و بهم می‌پیچد آتش نمی‌گیرد و بسیار محکم است. هندویان که در این جنگلها مسکن دارند از این نی‌ها بمثابهٔ باروئی برای حفاظت خود استفاده می‌کنند و مواشی و زراعت های آنان توی جنگلها قرار دارد، ذخیرهٔ آب را هم از باران تهیه می‌کنند لذا دسترسی به آنان ممکن نیست مگر بوسیلهٔ قوای جنگی مهم که سربازان بتوانند با آلات و وسائلی جنگلها را قطع کرده بر آنان دست یابند.

مراسم عید در غیاب سلطان

پیش از آنکه سلطان به پایتخت خود برگردد روز عید فطر فرا رسید. در این روز خطیب سوار پیل شد، چیزی تخت مانند بر پشت فیل نهاده بودند و بر چهار گوشهٔ آن چهار رایت نصب شده بود، خطیب جامهٔ سیاه پوشیده بود و مؤذنان سوار پیلان پیش روی او تکبیر می‌گفتند. فقها و قضاة شهر نیز سوار شده بسوی مصلی[۹] (عیدگاه) راه افتادند و هر کس صدقه‌ای با خود آورده بود که در راه می‌داد. بر مصلی چادری از کرباس برافراشته و آن را مفروش کرده بودند. خطیب بعد از نماز خطبه خواند و مردم به خانه های خود بازگشتند و ما به سرای سلطان رفتیم و طعام آوردند و ملک‌ها و امیرها و عزیزان (خرجیان) از آن طعام بخوردند و متفرق گشتند.

ورود سلطان به پایتخت و ملاقات ما

چهارم شوال سلطان به کاخ تَلْبَتْ که هفت میل با پایتخت فاصله دارد وارد شد. وزیر دستور داد که به دیدن او برویم، هر کس هدایائی را که داشت از اسب و شتر و میوه‌های خراسانی و شمشیرهای مصری و غلامان و گوسپندان که از ترکستان آورده بودند برداشته حرکت کرد. چون به در قصر رسیدیم همه حاضر بودند و هر کس را درخور درجه و مقام خود به درون می‌بردند و سلطان خلعتها از پارچه‌های کتان زربفت به آنان می‌داد. چون نوبت من رسید کسی را دیدم روی کرسی نشسته، خیال کردم یکی از حاجبان است، اما چون ملک الندما ناصرالدین کافی هروی را که در این مدت شناخته بودم با وی دیدم فهمیدم که سلطان است. حاجب خدمت کرد، من نیز خدمت کردم. امیر حاجب پسر عم سلطان که فیروز نام دارد به استقبال من آمد و من دوباره با وی خدمت کردم. ملک الندما گفت: «بسم الله، مولانا بدرالدین». در هندوستان مرا به این نام می‌خواندند و مولانا عنوانی است که دربارهٔ هر یک از طلاب و اهل علم اطلاق می‌شود. من نزدیک سلطان رفتم، دستم را گرفت و با من مصافحه کرد و دست مرا در دست خود نگهداشت و به زبانی خوش با من سخن آغاز کرد و به فارسی گفت که «قدمت مبارک است خاطرت جمع باشد، آن قدر دربارهٔ تو مرحمت و انعام می‌کنم که خبر آن به گوش هموطنانت برسد و همه پیش تو بیایند». آنگاه پرسید که از کجائی؟ گفتم از اهل مغرب، گفت کشور عبدالمؤمن[۱۰]؟ گفتم آری. هر وقت سلطان سخن مناسبی می‌گفت من دستش را بوسه می‌زدم و بدین ترتیب هفت بار دستش را بوسیدم و پس از گرفتن خلعت مراجعت کردم.

آنگاه مهمانان جمع گشتند و سماط گسترده شد. قاضی القضاة صدر جهان، ناصرالدین خوارزمی که از بزرگان فقها بود در صدر سفره نشست. قاضی القضاة ممالیک صدر جهان کمال الدین غزنوی و عماد الملک عرض الممالیک و ملک جلال کیجی و جمعی از حاجبان و امیران و نیز خداوندزاده غیاث الدین پسرعم خداوندزاده قوام الدین قاضی ترمد که با ما بهند آمد در سر سفره بودند. خداوندزاده را سلطان به نام برادر می‌خواند و او چند بار به هند سفر

کرده بود.

از مهمانانی که در این روز خلعت گرفتند خداوندزاده قوام‌الدین و برادرانش ضیاءالدین و برهان‌الدین و خواهرزادهٔ او امیربخت پسر سید تاج‌الدین بودند. جد امیربخت وجیه‌الدین وزیر خراسان بود و دائی او علاءالدین نیز در هند سمت امارت و وزارت را داشت. و نیز از جمله خلعت گیرندگان امیر هبة‌الله پسر فلکی تبریزی بود که پدرش در عراق نائب وزیر بود و مدرسهٔ فلکیهٔ تبریز را بنا کرده است، و دیگر ملک گرای بود از اولاد بهرام گور (چوبین) از اطرافیان کسری، وی از مردم کوهستان بدخشان بود که یاقوت بدخشی و لاجورد را از آنجا می‌آورند. دیگر امیر مبارک شاه سمرقندی و آرنبغای بخارائی[11] و ملک‌زاده ترمذی و شهاب‌الدین کازرونی تاجر که از تبریز هدایائی برای سلطان آورده بود و دزدان در راه غارتش کرده بودند.

ورود سلطان به دهلی

فردای آن روز به هریک از ما اسبی با زین و لگام آراسته بخشیدند و سلطان سوار شد به قصد پایتخت حرکت کرد، ما نیز با صدر جهان در مقدمهٔ اردو می‌رفتیم. فیلها را در جلو سلطان زینت کرده و رایت‌ها بر روی پیلها زده و شانزده چتر برافراشته بودند که برخی زربفت و برخی دیگر مرصع بود. بر فراز سر سلطان چتری قرار داشت و در پیشاپیش او غاشیه می‌بردند و آن زین پوشی است مرصع[12] بر بعضی از پیلها رعاده‌های کوچکی نصب شده بود که چون سلطان نزدیک شهر رسید به وسیلهٔ آن رعاده‌ها پول دینار و درهم بطور مختلط بر مردم نثار می‌کرد. پیادگانی که پیشاپیش سلطان راه می‌رفتند و دیگران این پولها را جمع می‌کردند و همین ترتیب تا در قصر ادامه داشت. هزاران نفر از پیادگان در جلو سلطان راه می‌رفتند و سر راه طاقهای چوبین نصب کرده روی آن را پارچه‌های حریر کشیده بودند و چنانکه پیشتر یاد کردیم دختران خنیاگر در این طاقها مشغول هنرنمائی بودند.

ملاقات ابن بطوطه با سلطان هند

روز جمعه دومین روز ورود سلطان بود. ما به در تالار سلطنتی رفتیم و در سقیفه های مخصوص در درب سوم نشستیم، چون هنوز اجازهٔ ورود ما صادر نشده بود. حاجب شمس الدین پوشنجی آمد و دستور داد که دبیران اسامی ما را بنویسند و اجازه داد که من با چند تن از همراهان وارد شویم بدین ترتیب مقرر شد که هشت نفر با من به داخل بیایند. آنگاه بدره ها را با یک عدد قپان آوردند،[۱۳] قاضی القضاة و دبیران، عزیزان را خواسته به هر کس سهمی از بدره ها دادند و پنجهزار دینار آن به من رسید. این پول از صد هزار دیناری بود که مادر سلطان به شکرانهٔ ورود فرزند خود بعنوان صدقه تقسیم می‌کرد. آن روز برگشتیم و از آن پس سلطان که ما را به طعام می‌خواست از احوال ما جویا می‌شد و به خوشی با ما سخن می‌گفت.

یکی از روزها گفت شما با مقدم خود مارا مشرف فرمودید ما از مکافات شما عاجزیم، بزرگان شما بجای پدر من‌اند و جوانان‌تان مانند برادرم و کودکان‌تان بجای فرزندانم و در تمام ملک من شهری بزرگتر از دهلی نیست که آن را به شما می‌بخشم. ما تشکر کردیم و ثنا گفتیم و او برای ما مستمری معین کرد، سالیانه دوازده هزار دینار مستمری من بود و نیز دو قریه بر سه قریهٔ نخستین که در اختیار من بود اضافه کرد، یکی از آنها «جَوزَّه» نام داشت و دیگر «مَلَکْ‌پور».[۱۱]

یکی از روزها خداوندزاده غیاث الدین و قطب الملک حکمران سند را پیش ما فرستاد. گفتند خوند عالم فرمود هر کدام از شما صلاحیت اشتغال در یکی از مناصب وزارت یا دبیری یا امارت یا قضاوت یا تدریس یا شیخی را دارد بگوئید تا به او تفویض شود. همه خاموش ماندند، چه منظور این جمع که به هند آمده بودند آن بود که پولی جمع کرده به وطن خود مراجعت کنند. سرانجام امیر بخت پسر سید تاج الدین مقدم الذکر گفت وزارت میراث پدران من است و دبیری شغل خود من، دیگر چیزی بلد نیستم. هبة‌الله پسر فلکی تبریزی نیز بهمین مضمون سخن

گفت. خداوندزاده به زبان عربی مرا مخاطب ساخت که: سیدی، تو چه می‌گوئی؟ اهل هند عربها را سید می‌نامند، گفتم: اما وزارت یا دبیری که کار من نیست، لکن قضاوت و شیخی پدر در پدر کار ما بوده است، و اما امیری باید بدانید که عجم‌ها جز به ضرب شمشیر اعراب اسلام نیاوردند. این سخن که به گوش سلطان رسید خیلی خوشش آمد و او در این هنگام در هزار ستون مشغول غذا خوردن بود، کسی پیش ما فرستاد و ما آنجا رفتیم و در طعام با وی مشارکت نمودیم، بعد به بیرون هزار ستون آمدیم و اصحاب من آنجا نشستند، ولی من منتظر نشدم و مراجعت کردم زیرا دملی درآورده بودم که مانع از نشستن من می‌شد، سلطان دو مرتبه ما را خواسته بود و اصحاب عذر رفتن مرا معروض داشته بودند، بعد از نماز عصر، به تالار آمدم و نماز مغرب و عشا را در آنجا خواندم، در این هنگام حاجب درآمد و ما را به درون خواست. ضیاءالدین که بزرگترین برادران خداوندزاده بود وارد شد، سلطان او را به سمت «امیرداد»[۱۰] منصوب کرد.

امیرداد از امرای بزرگ است که در محکمهٔ قاضی نشسته به شکایاتی که از امراء و بزرگان می‌رسد رسیدگی می‌کند، سلطان حقوق سالانه به مبلغ پنجاه هزار دینار برای او مقرر کرد وتیولی در اختیار او گذاشت که همان مقدار درآمد داشت و پنجاه هزار دینار هم دستی به او دادند با یک جامه حریر زربفت که «صورت شیر» نامیده می‌شود[۱۱] بر پشت و سینهٔ این جامه صورت شیر نقش شده و در داخل آن قیمت طلائی را که در آن بکار رفته بود بافته بودند. سلطان یک اسب درجه اول هم به او بخشید. اسب در هندوستان بر چهار درجه است و زین آنها شبیه زین‌های مصری است و قسمت عمدهٔ آن را با نقرهٔ مذهّب می‌پوشانند.

بعد از ضیاءالدین، امیر بخت وارد شد، سلطان دستور داد که او با وزیر بر مسند نشسته بررسی محاسبات دواوین را برعهده گیرد. حقوق او را سالانه چهل هزار دینار مقرر فرمود و تیولی که درآمد آنها همان مقدار بود و چهل هزار دینار هم دستی به او داد و به شرف‌الملک ملقبش گردانید و اسبی مجهز با یک خلعت از همان نوع که پیشتر گفتیم به او ارزانی داشت.

سپس هبةالله تبریزی وارد شد سلطان او را به سمت «رسول‌دار» یعنی مأمور

ارسال مراسلات برگزید. و حقوق سالانهٔ او را بیست و چهار هزار دینار مقرّر فرمود وتیولهائی در اختیارش گذاشت که همان مقدار درآمد داشت و بیست و چهار هزار دینار دستی و اسبی مجهز با خلعت به او داد و به لقب بهاء الملک ملقبش ساخت.

آنگاه من وارد شدم، سلطان در بالای قصر بر سریر خود تکیه زده و وزیر خواجه جهان و ملک کبیر قَبوله جلوی او بودند، چون سلام کردم ملک کبیر گفت خدمت بکن، خوند عالم ترا قاضی دهلی کرده با حقوق سالیانه دوازده هزار دینار و تیولی هم برای تو تعیین فرموده که درآمد آن همان مقدار خواهد بود و نیز دستور داده که دوازده هزار دینار نقد به تو بدهند و آن را انشاء الله فردا از خزانه خواهی گرفت، و نیز اسبی با زین و لگام و یک خلعت «مَحاریبی» — که در سینه و پشت آن شکل محراب بافته شده — برای تو مقرّر فرموده است. من خدمت کردم و او دست مرا گرفت و پیش سلطان برد. سلطان گفت: خیال مکن قضاوت دهلی کار کوچکی است، این در نظر ما یکی از مهمترین مشاغل است. من سخن او را می‌فهمیدم ولی نمی‌توانستم خوب جواب دهم، سلطان نیز عربی می‌دانست ولی نمی‌توانست پاسخ دهد، گفتم من تابع مذهب مالکی هستم و اهل دهلی حنفی می‌باشند و آنگاه من زبان نمی‌دانم. فرمود بهاء الدین مولتانی و کمال الدین بجنوری را به سمت نیابت تو معین کرده‌ام که طرف مشاورهٔ تو قرار بگیرند و تو اسناد را که تنظیم می‌شود تسجیل خواهی کرد، تو بجای فرزند ما هستی. گفتم بندهٔ شما و چاکر شما هستم. به زبان عربی پاسخ دادنه خیر آقا و مخدوم ما هستی؛ و این را بلحاظ تواضع و استمالت فرمود، آنگاه سلطان امیر بخت را مخاطب قرار داده گفت مخارج او زیاد است اگر حقوقی که برایش معین شده کفایت وی را نمی‌کند ممکن است در صورتی که از عهده‌اش برآید خانقاهی نیز در اختیار او بگذارم که به حال فقرا رسیدگی کند و فرمود این سخن را به عربی باو حالی کن. سلطان خیال می‌کرد که امیر بخت عربی خوب می‌داند و حال آنکه چنین نبود و چون مطلب را دریافت به فارسی به او گفت: «بروی و یک جا بخسبی و آن حکایت بر او بگوئی و تفهیم کنی تا فردا انشاء الله پیش من بیائی و جواب او بگوئی».[۱۷]

بعد از این جریان از دربار مراجعت کردیم و در این هنگام ثلث اول شب گذشته بود و نوبتی می‌کوفتند و قاعدهٔ آن کشور این است که چون نوبتی کوفته شد کسی از خانه بیرون نمی‌آید و بهمین علت ما منتظر وزیر شدیم تا او نیز بیآید و با هم برویم. دروازه‌های دهلی بسته شده بود و مادر کوچهٔ سراپورخان در خانهٔ سید ابوالحسن عبادی عراقی شب را بسر بردیم. این مرد با سرمایهٔ سلطان تجارت می‌کرد و برای او از عراق و خراسان اسلحه و کالا می‌آورد.

فردا ما را احضار کردند و اموال و اسب و خلعت خود را گرفتیم، بدره‌های پول را بر دوش نهاده پیش سلطان رفتیم و خدمت کردیم، و چون اسب ها را پیش آوردند روی سم‌شان پارچه‌ای انداختند که ما بر آن بوسه زدیم، آنگاه خود لگام به دست گرفته تا در سرای سلطان اسب را هدایت کردیم و در آنجا سوار شدیم و برگشتیم، و این مراسمی است که بهمین نحو باید اجرا شود.

سلطان به اصحاب من دو هزار دینار نقد و ده خلعت داد ولی برای آدمهای دیگران چیزی داده نشد. اصحاب من ظاهر گیرائی داشتند و مایهٔ اعجاب سلطان شده بودند. آنان بعد از اخذ عطایا خدمت کرده سپاسگزاری نمودند.

عطیهٔ دومی که نصیب من شد

پس از آنکه منصب قضاوت را تحویل گرفتم روزی در محل پذیرائی زیر درختی نشسته بودم و مولانا ناصرالدین ترمدی که مردی دانشمند و واعظ بود در کنار من حضور داشت، یکی از حاجبان آمد و مولانا را بخواند، او پیش سلطان رفت و خلعتی با یک جلد قرآن مکلل به جواهر دریافت کرد، آنگاه یکی از حاجبان پیش من آمده گفت مرا چیزی ده تا «خط خرد»ی از برای تو بگیرم که بموجب آن خوند عالم دوازده هزار دینار به تو بخشیده باشد، من خیال کردم او حیله‌ای بکار میزند و حرفش را باور نداشتم، ولی چون در سخن خود اصرار ورزید یکی از کسانم گفت من خود او را چیزی می‌دهم و دو یا سه دینار درآورده به او داد. حاجب خط خردی بیاورد، «خط خرد»[۱۸] نوشتهٔ کوچکی است به این مضمون: «خوند عالم فرمان داد که از خزانهٔ موفوره فلان مبلغ به معرفی فلان به

فلان پرداخت شود» و اسم معرّف در اینجا قید می‌شود. این حواله را باید سه تن از امراء یعنی خان اعظم قطلوخان که معلم سلطان بود و «خریطه‌دار» (که خریطهٔ کاغذ و قلم را در اختیار دارد) و امیر نکبیه «دوات‌دار»[۱۹] امضا کنندو آنگاه آن را به دیوان «وزارت» می‌فرستند، دبیران دیوان از روی آن نسخه برمی‌دارند و بعد به دیوان اِشراف فرستاده می‌شود که آنجا نیز ثبت و به دیوان «نظر» رد می‌شود در این جا «پروانه» یعنی دستوری از وزیر به خزانه‌دار برای پرداخت مبلغ مورد حواله صادر می‌شود. این دستور را خازن در دفتر خود یادداشت می‌کنند و هر روز خلاصه‌ای از حواله‌های وارده را درمی‌آورد و به وزیر گزارش می‌کند تا او نظر دهد که آیا حواله باید فوراً پرداخت شود یا فعلاً متوقف بماند، لکن بهرحال این حواله‌ها قابل پرداخت است اگر چه مدت زیادی بر آن بگذرد. این دوازده هزار دینار من شش ماه متوقف ماند و آخر سر آن را از کسی دیگر گرفتم چنانکه شرحش را خواهم آورد و قاعده بر این است که از حواله‌ها ده یک کم می‌کنند و می‌پردازند. مثلاً اگر صد هزار دینار حواله باشد نود هزار و اگر ده هزر باشد نه هزار پرداخت می‌شود.

فشار طلب کاران بر ابن بطوطه

چنانکه گفته‌ام من از بازرگانان مبلغی وام گرفته بودم که آن را به مصرف مخارج مسافرت و تهیهٔ هدایا برای سلطان رسانیدم. در مدت اقامت خود نیز مخارجی داشتم این بازرگانان که درصدد مراجعت به کشورهای خود بودند برای وصول مطالبات خود فشار آوردند و من قصیدهٔ مفصلی در مدح سلطان ساختم که بدین ترتیب شروع میشود:

قصیدهٔ ابن بطوطه در مدح سلطان هند

«ای امیرالمؤمنین بزرگوار! تازان و شتابان دشتها پیموده به درگاه تو روی آوردیم.

«به زیارت بارگاه جلال توشتابیدیم چه خانهٔ تو مأمنی است که درخور

زیارت می باشد.

«اگر جایگاه مجد و بزرگواری برفراز خورشید باشد تو شایستگی آنرا داری که در آنجا نیز امام و پیشوای همگان باشی.

«توئی آن امام فرزانه و یگانه که باقتضای طبع، گفتارت مقرون به کردار است.

«اینک مرا حاجتی است که از فیض جود و کرم تو امید انجام آن را دارم و می دانم که حاجت من در برابر بزرگواری تو چیزی نیست.

«آیا حاجت خویش را برزبان آورم یا ملاحظه و شرم از حشمت حضرت تو مرا مانع از اظهار آن باشد.

«بشتاب و وام کسی را که به زیارت درگاه تو آمده بپرداز که طلبکار شتاب دارد و او را در فشار گذاشته است».

این قصیده را به شاه تقدیم کردم، او برکرسی نشسته بود، آنرا روی زانوی خود نهاد و یک گوشه اش را به دست گرفت، گوشهٔ دیگر را من در دست داشتم و هر بیت را که می خواندم به قاضی القضاة کمال الدین غزنوی می‌گفتم معنی آنرا برای خوند عالم بیان کن و او بیان می‌کرد و سلطان را بسیار خوش می آمد چه در آن کشور شعرعربی رادوست می دارند. چون به آخر ابیاتیکه دربالا آوردم رسیدم شاه فرمود «مرحمت کردم». حاجبان در این هنگام دستم گرفتند تا مرا به جایگاه خود بازگردانند، من مراسم خدمت بجای آوردم، سلطان فرمود بگذارید تا قصیده را به پایان رساند. من دنبالهٔ آن را گرفتم و خدمت کردم و همه به من تهنیت گفتند. مدتی بودم و بعد عریضه ای که آن را «عرض داشت»[۲۰] می نامند نوشته به قطب الملک حکمران سند دادم و او آن را به سلطان داد؛ فرمود برو پیش خواجه جهان و بگو که وام فلانی را بدهد، او رفت و گفت، خواجه جهان نیز گفت چشم، ولی چند روز به تأخیر انداخت. در این اثنا سلطان فرمان داده بود که او به دولت آباد مسافرت کند و خود سلطان به شکار رفت و چیزی گیر من نیامد. علت تأخیر پرداخت این بود که من به طلب کاران گفته بودم وقتی من به خانهٔ سلطان می روم برسم معمول هندوستان مرا «دَرَوْهی»[۲۱] بکنید چه در این صورت سلطان

طلب آنان را می‌پرداخت و رسم چنین است که اگر کسی از کسی چیزی طلب کار باشد و نتواند وصول کند به در سرای سلطان می‌رود و وقتی بدهکار می‌خواهد داخل شود چنین می‌گوید «دَرّوُهی سلطان، نمی‌گذارم وارد شوی مگر پول مرا بپردازی» و در این هنگام طلب کار که گریبان بدهکار را گرفته است تا طلب خود را وصول نکند یا موافقتی با تمدید مهلت ننماید او را ول نمی‌کند. روزی که سلطان به زیارت قبر پدر خود رفته و آنجا در قصری منزل کرده بود من به طلب •کارها گفتم اینک موقعیت مناسبی است شما دم در باشید وقتی من می‌خواهم داخل شوم بگوئید «دَر وهی سلطان، تا پول ما را ندهی نمی‌گذاریم وارد شوی» و آنان چنین کردند. دبیرانی که بر در قصر بودند مراتب را به سلطان گزارش دادند، شمس‌الدین که یکی از بزرگان فقها و مأمور رسیدگی به شکایات (حاجب قصه) بود دم در آمده گفت چرا نمی‌گذارید این شخص وارد شود؟ گفتند بدهکار ماست. او پیش سلطان رفت و قضیه را اطلاع داد، فرمود بپرسید که میزان بدهکاریش چقدر است؟ آمد سئوال کرد، گفتند پنجاه و پنج هزار دینار؛ رفت اطلاع داد و برگشت و گفت خوند عالم می‌فرمایند «پول شما پیش من است و دیگر از او طلب کاری نکنید» و دستور داد که عمادالدین سمنانی و غیاث‌الدین خداوندزاده در تالار هزار ستون به اسناد و مدارک طلب کارهای من رسیدگی کرده قضیه را تحقیق کنند و ایشان بعد از رسیدگی صحت اسناد را تصدیق کردند و به سلطان اطلاع دادند، سلطان خندید و به شوخی گفت می‌دانم او قاضی است و فن خود را در تنظیم اسناد بکار زده است، آنگاه به خداوندزاده دستور داد که این پول را از خزانه به من بپردازند. خداوندزاده بچشم داشت رشوه از نوشتن خط خرد (حواله) خودداری کرد، من دویست تنکه برای او فرستادم ولی او نپذیرفت و یکی از نوکران او به من گفت که پانصد تنکه می‌خواهد. من امتناع ورزیدم و ماجرا را به عمیدالملک پسر عمادالدین سمنانی اطلاع دادم و او جریان را به پدر خود و به وزیر رسانید، وزیر را با خداوندزاده میانه خوب نبود و لذا قضیه را به سلطان خبر داد و آن‌قدر از کارهای خداوندزاده برشمرد که خاطر سلطان برآشفت و فرمود تا به زندانش افکنند و حتی گفت چرا فلانی این پول را به خداوندزاده

داده حواله‌اش را توقیف کنید تا ببیند اگر من ندهم خداوندزاده می‌تواند به او چیزی بپردازد یا اگر من دادم خداوندزاده می‌تواند ممانعت کند؟ علت توقیف حوالهٔ من این داستان بود.

چون سلطان به شکار بیرون آمد من نیز بی‌درنگ در ملازمت او حرکت کردم آنچه را که برای این کار لازم بود به رسم هند تهیه کردم و سراچه‌ای خریدم که در آن کشور متداول و داشتن آن برای بزرگان ضروری است. خصوصیت و امتیاز سراچهٔ سلطان به رنگ سرخ آن است. سراچه‌های دیگران به رنگ سپید با نقشهای کبودین است علاوه بر سراچه یک صیوان[۲۲] هم خریدم و آن سایبانی است که در داخل سراچه روی دو ستون بزرگ برمی‌افرازند و مسافر باید آدمهائی را اجیر بکند که آنرا بر دوش خود حمل کنند و این آدمها را «کیوانی» می‌نامند و نیز مسافر باید کسی را برای حمل علوفه خشک جهت چار پایان اجیر کند زیرا در هندوستان به چار پایان کاه نمی‌دهند و همچنین مسافر باید آدمهائی برای حمل ظروف آشپزخانه بگیرد (این آدمها را کهاری[۲۳] می نامند) و آدمهای دیگری برای حمل دوله یا تخت روان که آن را خالی با خود می‌برند و تعدادی فراش که وظیفهٔ آنها ترتیب کار سراچه و فرش کردن آن و بار کردن شترها است. باز مسافر باید عده‌ای «دوادو»[۲۴] (شاطر) برای خود بگیرد و اینان آدمهائی هستند که پیاده از جلو حرکت می‌کنند و شبها مشعل می‌کشند؛ و من تمام اینها را فراهم کردم و همتی به خرج دادم چنانکه روزی که سلطان حرکت می‌کرد، من نیز حرکت کردم، لکن دیگران دو سه روز بعد از ما آمدند. غروب همان روز سلطان سوار فیل شد. مقصودش این بود که مردم را ببیند و بفهمد کی ها با او آمده و کی ها تأخیر کرده‌اند، آنگاه بیرون سراچهٔ خود روی کرسی جلوس کرد. من پیش او رفتم و سلام کردم و برجای خود در طرف دست راست بایستادم.

سلطان ملک بزرگ قبوله «سرجامه دار» را که مأمور راندن مگس از سر و روی شاه می باشد[۲۵] پیش فرستاد و دستور داد که بنشینم. آنروز جز از من کسی را اجازهٔ نشستن ندادند بعد پیلی آوردند و نردبانی بر آن گذاشتند تا سلطان سوار شد و چتر بر سر او بیافراشتند و سلطان با خواص خود ساعتی گردش کرد و سپس ب

سراچه باز آمد و معمول او چنین است که وقتی سوار می‌شود هر یک از امیران با فوج خود و علامت و طبل‌ها و شیپورها و سرناها (که مراتب نامیده می‌شود)[۲۶] براه می‌افتند، ولی پیشاپیش سلطان جز حاجبان و مطربان و طبل‌زنان که طبل‌های کوچک بر گردن دارند و سرنائیان کسی دیگر سوار نمی‌شود. در حدود پانزده تن از دست راست و پانزده تن از دست چپ سلطان به حرکت می‌آیند که از جمله این ملازمان قاضی‌القضاة و وزیر و برخی از امرای بزرگ و بعضی از عزیزان می‌باشند. من نیز به دست راست حرکت می‌کردم و پیادگان و راهنمایان در جلو می‌رفتند. علامتهای سلطنتی را که از حریر زربفت است با طبل‌ها بار شتر کرده از عقب می‌آورند و به دنبال آن غلامان شاه و خواص و امرا و سایرین بترتیب حرکت می‌کنند و کسی نمی‌داند کجا منزل خواهند کرد. هرجا که سلطان را خوش آید فرود می‌آیند و تا سراچهٔ سلطان زده نشده باشد سراچهٔ احدی دیگر زده نمی‌شود. آنگاه مأمورین خاص می‌آیند و هر کس را در منزل خود جای می‌دهند. و در این میان سلطان بر سر آبی یا در میان درختانی فرود می‌آید سپس گوشت بره و مرغ و قرقاول و سایر انواع شکار پیش او می‌آورند. شاهزادگان نیز سیخی به دست می‌گیرند و آتش برمی‌افروزند و کباب کرده می‌خورند. برای سلطان سراچهٔ کوچکی زده می‌شود که خواص وی در بیرون آن می‌نشینند و چون طعام می‌آورند سلطان هر کس را بخواهد دعوت می‌کند تا با او بخورد.

یکی از روزها که سلطان در سراچه نشسته بود پرسید آن بیرون کی است؟ سید ناصرالدین مطهر که یکی از ندیمان بود گفت: فلان مغربی بیرون است و اوقاتش تلخ می‌باشد. گفت چرا؟ گفت: وامدار است و طلبکاران تعقیبش می‌کنند، خوند عالم به وزیر فرموده بودند که قرض او را بپردازد لکن وی پیش از انجام این عمل به مسافرت رفت و حالا خوب است بفرمایند که طلبکاران تا بازگشت وزیر صبر کنند و یا مطالبات آنان پرداخت گردد. ملک دولت شاه که سلطان او را عمو می‌خواند پیش آمده گفت: خوند عالم؛ او هر روز به عربی مطالبی می‌گوید که من نمی‌فهمم چیست، آنگاه روی به ناصرالدین کرده پرسید آقاجان تو می‌دانی چه می‌گوید؟ دولت شاه از این بیان منظورش آن بود که

ناصرالدین دوباره مطلب را از سر گیرد و او جواب داد موضوع بدهکاری است که این شخص دارد. سلطان گفت: ای اومار(یعنی عموجان)[۲۷] وقتی به پایتخت برگشتیم برو به خزانه و آن مبلغ را بپرداز. خداوندزاده هم در این هنگام حاضر بود و گفت که فلانی خرج زیاد دارد و من او را در ولایت خودمان پیش سلطان ترمشیرین دیده بودم.

بعد از این جریان سلطان مرا برای طعام به داخل سراچه دعوت کرد اما من از ماجرا خبر نداشتم، چون بیرون آمدم ناصرالدین گفت از ملک دولتشاه تشکری بکن. دولتشاه نیز گفت: از خداوندزاده تشکر بکن. یکی از روزها که سلطان با اردو به شکار می‌رفت از جلوی منزل من رد می‌شد و من در دست راست او حرکت می‌کردم، اصحاب من نیز در دنبالهٔ اردو بودند، من نزدیک سراچه چادری داشتم اصحاب من پای چادر متوقف شدند و بر سلطان سلام کردند، عمادالملک و دولتشاه مأمور شدند که بپرسند این چادرها و سراچه از کیست؟ گفتند از فلانی است. سلطان بخندید و فردا دستور داد که من با ناصرالدین مطهر اوهری و پسر قاضی مصر و ملک صبیح به شهر مراجعت کنم و خلعتی به ما بخشید.

داستان شتری که به سلطان پیشکش کردم

در این ایام سلطان یک روز از من پرسید که آیا الملک‌الناصر شتر سوار می‌شود؟ گفتم بلی در ایام حج از مصر تا مکه را در ده روز براشتران مهاری[۲۸] طی می‌کند. اما آن شترها با شترهائی که در این مملکت یافت می‌شوند فرق دارند و گفتم که من یکی از آن نوع شتر دارم. چون به پایتخت برگشتم یکی از اعراب مصری را خواسته دستور دادم که ازقیرشکل محملی را که روی مهاری می‌گذارند برای من بسازد و آن را به نجاری دادم که از روی آن محملی برایم بساخت و خوب از عهده برآمد. پس روی آن را پارچه کشیدم و رکابی برای آن درست کردم. پوشش خوبی هم روی شتر انداختم و لگامی ابریشمین بر آن زدم. یکی از اهالی یمن پیش من بود که شیرینی خوب می‌ساخت و او شیرینی هائی به شکل خرما و غیره درست کرد، شتر را با شیرینی پیش سلطان فرستادم و گفتم که به دست خود

دولتشاه برسانند، اسبی با دو شتر نیز به دولتشاه پیشکش کردم. چون شتر را به او رسانده بودند پیش سلطان رفته و گفته بود خوند عالم چیز غریبی دیدم. سلطان پرسیده بود چه شده؟ گفته بود فلانی شتری فرستاده که زین دارد، گفته بود بیاورید، شتر را داخل سراچه برده بودند و سلطان را خیلی خوش آمده بود، به آدم من گفته بود تا سوار شتر شود و در برابر او براند، وسلطان دویست دینار درهمی[۲۹] با یک دست خلعت به او بخشیده بود. وی جریان را به من اطلاع داد و من بسیار خوشحال شدم.

پیشکش کردن دو شتر دیگر با شیرینی

چون آدم من برگشت و جریان را با من درمیان نهاد دستور دادم دو عدد زین دیگر بسازند که روکش قسمت جلو و عقب آنها ازنقرهٔمذهب باشد. روی زین ها را پارچه کشیدم ورسنی نقره‌دوز بساختم و دو جل از پارچهٔ زردخانی با آستری از کمخا[۳۰] درست کردم و به پای شترها خلخالها از نقرهٔ مذهب انداختم و یازده ظرف شیرینی فراهم ساختم و دستمالی ابریشمین بر سر هر ظرف کشیدم و روز دومی که سلطان از شکار برگشته و در مجلس عمومی خود بود پیش او بردم. سلطان دستور داد شترها را در جلوی او دوانیدند، خلخال پای یکی از آنها بیرون پرید، سلطان به بهاءالدین تبریزی گفت: «پایل ورداری»[۳۱] یعنی خلخال را بردار و برداشت. آنگاه به ظرفهای شیرینی نگاه کرده گفت «چه داری؟ در آن طبق ها حلواست ؟» گفتم بله. پس رو به فقیه ناصرالدین واعظ ترمذی کرد. گفت هرگز نظیر آن شیرینی را که فلانی به لشکرگاه فرستاده بود نخورده و ندیده بودم. بعد بفرمود که ظرفهای شیرینی را به محل پذیرائی خصوصی او ببرند و خودش نیز برخاست و مرا به طعام خواند و بعد از صرف غذا پرسید شیرینی که فرستادی از چه نوع بود؟ گفتم خوند عالم! آن شیرینی چندین نوع بود و من نمی‌دانم کدام نوعش را سئوال می‌فرمائید، گفت طبق ها را بیاورید و طبق همان است که در ولایت ما طیفور می‌نامند. آوردند و سر پوش از روی آنها برداشته، کاسه‌ای را که در جلو بود برگرفت و گفت این را پرسیدم. گفتم این را «مُقَرَّصه» می‌نامند، بعد

یکی دیگر را برگرفت، گفت اسم این چیست؟ گفتم اسم آن «لُقَیْمات القاضی» است، تاجری از شیوخ بغداد به نام سامری که منسوب به خاندان عباسی و مردی توانگر بود حضور داشت و سلطان او را پدر می‌خواند، این مرد از روی حسد خواست مرا شرمنده سازد. گفت نه خیر این لُقیمات القاضی نیست و از یک نوع شیرینی دیگری که «جِلْدُالفَرَس» نامیده می‌شود برداشت و گفت لُقیمات القاضی این است. ملک الندما ناصرالدین کافی هروی روبروی او نشسته بود و او غالباً با این شیخ در محضر سلطان مزاح می‌کرد، گفت خواجه تو دروغ می‌گوئی، قاضی راست می‌گوید. سلطان گفت چطور؟ گفت خوند عالم، او خودش قاضی است و لقمهٔ خویش را خوب می‌شناسد. از این حرف خنده در گرفت و گفت راست می‌گوئی. بعد از طعام، سلطان شیرینی خورد و فقاع نوشید و بعد تنبول برگرفتیم و مراجعت کردیم.

لحظه‌ای نگذشته بود که خازن پیش من آمد و گفت کسانت را بفرست تا پولها را بگیرند. من خود بعد از غروب که به خانه رفتم دیدم سه بدره محتوی شش هزار و دویست و سی و سه تنکه در آنجا حاضر است و این مقدار معادل بود با پنجاه و پنج هزار دینار که مقروض بودم باضافهٔ دوازده هزار دینار که قبلاً داده بود. برسم معمول ده یک آن را کم کرده بودند و ارزش هر تنکه عبارت از دو دینار و نیم زر مغربی است.

داستان سفر سلطان به معبر

در نهم جمادی‌الاولی سلطان بقصد بلاد معبر و سرکوبی قیام آنجا پایتخت را ترک گفت. در این هنگام من بدهی‌های خود را پرداخته بودم و عزم سفر داشتم. حقوق نه ماههٔ کهاری‌ها و فراشها و کیوانی‌ها و دوادوها را که ذکرشان گذشت پرداخته بودم، لکن در این میان فرمان رسید که من نیز با عده‌ای در پایتخت باقی بمانم. حاجب در این باره از ما نوشته هم گرفت که دیگر تخلف نکنیم و این رسم هندوستان است برای اینکه شخص بعداً انکار نکند و نگوید که فرمان به من نرسیده است. سلطان شش هزار تنکه به من داد و ده هزار به پسر

قاضی مصر و نیز به هر یک از عزیزان که در پایتخت ماندنی بودند پول فرستاد ولی به اهل محل چیزی نداد. نیز فرمان داد که تصدی مقبرهٔ سلطان قطب‌الدین با من باشد. سلطان این مقبره را بسیار احترام می‌کرد زیرا سلطان قطب‌الدین مخدوم او بود و من خود دیدم وقتی به زیارت می‌آمد کفش قطب‌الدین را که به عادت هندوستان بر سر قبر او روی متکائی قرار دارد برداشته می‌بوسید و بر سر می‌نهاد و در برابر قبر او رسم خدمت بجا می‌آورد عیناً همانطور که در دوران زندگیش عمل می‌کرد و زن قطب‌الدین را حرمت زیاد قائل بود و او را خواهر می‌خواند و از او در حرم خود نگهداری می‌کرد و سرانجام نیز او را به حبالهٔ نکاح پسر قاضی مصر درآورد و بخاطر او شوهر را نیز مورد عنایت قرار داد و هر جمعه به دیدار آن خاتون می‌رفت.

سلطان هنگام خروج از دهلی ما را برای خداحافظی احضار کرد، پسر قاضی مصر برخاست و گفت من با خوند عالم خداحافظی نمی‌کنم و از او جدا نمی‌شوم. این اظهار به نفع او تمام شد و سلطان گفت آمادهٔ سفر شو و تو هم بیا. بعد از او من پیش رفتم و چون دلم می‌خواست که در دهلی بمانم خداحافظی کردم لیکن عاقبت این کار خوب نبود. سلطان پرسید چه احتیاج داری؟ من رقعه‌ای درآوردم که شش مورد را در آن یادداشت کرده بودم. سلطان گفت به زبان خودت حرف بزن،[۳۲] گفتم خوند عالم مرا به منصب قضا برگماشته و من هنوز به این وظیفه نپرداخته‌ام و مقصود من حفظ حرمت این منصب است. پس سلطان بفرمود که من به قضاوت بنشینم و دو نائب (معاون) هم با من بنشینند. و آن گاه گفت خوب، دیگر؟ گفتم دربارهٔ مقبرهٔ سلطان قطب‌الدین چه کار باید بکنم؟ اینک چهارصد و شصت تن را از این مقبره مستمری معین کرده‌ام لیکن درآمد اوقاف آن کفایت این مستمری و مخارج اطعام را ندارد. سلطان به وزیر گفت «پنجاه هزار»[۳۳] و اضافه کرد که صد هزار من غله یعنی گندم و برنج[۳۴] به من داده شود که تا هنگام بدست آمدن محصول اوقاف خاص مقبره مصرف کنم و هر یک من هندی بیست رطل مغربی می‌باشد. سپس رو به من کرد و گفت دیگر چه؟ گفتم: کسان مرا بر سر قرائی که به من واگذار فرموده بودید گرفته و به زندان انداخته‌اند من این قرا را با

قرای دیگری عوض کردم و حالا دیوانیان عوائدی را که از آن قبل بدست آورده‌ام می‌خواهند و یا دستوری از خوند عالم که این مطالبه از من نشود. سلطان پرسید چقدر از این بابت بدست تو رسیده است؟ گفتم پنجهزار دینار گفت انعام تو باشد.

گفتم دیگر مسألهٔ خانه‌ای بود که به من واگذار فرمودید زیرا این خانه احتیاج به تعمیر دارد. سلطان به وزیر گفت «عمارت کنید»[۱۳۵] و اضافه کرد که «دیگر نماند؟»، گفتم نه، گفت «وصیت دیگر هست» و آن این است که قرض نکنی تا مورد مطالبه قرار نگیری، زیرا ممکن است طلبکاران فشار بیاورند و کسی هم نباشد که احوال ترا به من اطلاع دهد، به قدر درآمدی که برایت معین کرده‌ام خرج کن که خداوند فرموده: «ولا تجعل یدک مغلولة الی عنقک ولا تبسطها کل البسط. و کلوا واشربوا ولا تسرفوا. والذین اذا انفقوا لم یسرفوا ولم یقتروا و کان بین ذلک قواماً».

من خواستم پای سلطانرا ببوسم لیکن او مانع شد و سرم را گرفت، لذا دستش را بوسیدم و مراجعت کردم و به تعمیر خانهٔ خود پرداختم و چهارهزار دینار در این کار مصرف کردم که ششصد دینار آن از مال دیوان پرداخته شد و بقیه را از خودم گذاشتم و در برابر خانه مسجدی ساختم و کار مقبره را مرتب کردم. سلطان فرموده بود که روی مقبره گنبدی به ارتفاع صد ذراع یعنی بیست ذراع بلندتر از قبه‌ای که بر مقبرهٔ غازان خان پادشاه عراق ساخته شده است بنا کنند و نیز امر کرده بود که سی باب قریه بعنوان موقوفات مقبره خریداری شود و تمام این موقوفات به دست من بود که ده یک آن را بطریق معمول از بهر خود برمی‌داشتم.

تشریفاتی که برای مقبره درست کردم

مرسوم هند بر این است که دربارهٔ مردگان همان تشریفاتی را که در زندگانی داشتند مرعی می‌دارند و بر در مقبرهٔ آنان پیلها و اسبهائی می‌بندند و مقبره را تزئین می‌کنند. من نیز در مقبرهٔ سلطان قطب الدین همین اصول را بکار بسته صد و پنجاه تن قاری قرآن، که در هند «ختمی» خوانده می‌شوند، و هشتاد طلبه و هشت معید، که «مکرّر» می‌نامند، فراهم آوردم و مُدرّسی برای مقبره تعیین

کردم. همچنین هشتاد تن از صوفیان و یک امام جماعت و عده‌ای مؤذن و قاری خوش صوت و مداح و مأمورین حضور و غیاب و معرّف[۳۶] که همه را در آن کشور «ارباب» می‌نامند استخدام کردم. و یک صنف دیگر که «حاشیه» خوانده می‌شوند عبارت از فراش و آشپز و پادو و آبدار و شربت‌دار و تنبول‌دار و سلاحدار و نیزه‌دار و چتردار و طشت‌دار و حاجب و نقیب مرتب کردم[۳۷] بطوریکه عدهٔ آنان به چهارصد و شصت تن رسید. سلطان مقرر داشته بود که روزانه دوازده من آرد و دوازده من گوشت برای مقبره داده شود، من دیدم این مقدار کم است ولی مقدار غلّه که به مقبره تخصیص داده شده بود زیاد بود لذا روزانه سی‌وپنج من گوشت با جمیع متعلقات آن از قبیل شکر و نبات و روغن و تنبول مصرف می‌کردم و گذشته از مستخدمین مقبره برای عده‌ای مهمان و مسافر نیز غذا می‌دادیم.

آن سال قحطی شدیدی بود و اطعام مقبره باعث گشایشی در کار مردم گشت و آوازهٔ آن بلند شد. ملک صبیح که به دولت‌آباد پیش سلطان رفته بود در پاسخ سؤال سلطان گفت که اگر در دهلی دو تن مثل فلانی بودند احدی از این مصیبت شکایت نمی‌کرد، سلطان تعجب کرد و برای من خلعتی از جامهٔ خود فرستاد.

در روزهای مخصوص یعنی در عید فطر و قربان و تولد رسول اکرم و عاشورا و شب نیمهٔ شعبان و روز وفات سلطان قطب‌الدین صد من آرد و صد من گوشت مصرف می‌شد و فقرا و مساکین را اطعام می‌کردیم و از مستخدمین هرکس سهم خود را دریافت می‌کرد.

مراسم ولیمه‌ها

مراسم ولیمه در هند و در بلاد سرا چنین است که بعد از اتمام غذا در برابر هرکس از سادات و فقها و مشایخ و قضاة ظرفی چهارپایه به شکل گاهواره گذاشته می‌شود که سطح آن با برگهای خشک خرما یا نارگیل و امثال آن بافته شده است. در این ظرف مقداری نان نازک و یک گوسفند بریان با چهار گرده نان روغنی هست. توی گردهٔ نانها پر از حلوای صابونی[۳۸] است و روی هرکدام یک تکه

شیرینی خشتی شکل قرار دارد و طبق چرمی کوچکی هم پر از حلوا و سموسک روی همان ظرف گاهواره‌ای می‌گذارند که روپوشی از پارچه نخی تازه بر آن افکنده‌اند. اما برای مهمانانی که در طبقه‌ای پائین‌تر از طبقات مذکور باشند بجای گوسفند درسته نیمی از آن را که «زله» می‌نامند و همچنین سایر خوراکی‌ها را که ذکر کردیم به مقدار نصف پیش او می‌گذارند و باز برای طبقات پایین‌تر به اندازهٔ ربع آن می‌دهند و خادم هرکس غذائی را که در برابر او گذاشته شده است برمی‌دارد.

اول بار که من این مراسم را دیدم در شهر سرا پایتخت سلطان ازبک بود اما چون سابقه نداشتم نگذاشتم آدمهایم غذائی را که جلو من گذاشته شده بود بردارند. از غذاهای ولیمه برای خانه های بزرگان نیز سهمی فرستاده می شود.

مسافرت ابن بطوطه به هزارامروها

وزیر از مقدار غله‌ای که بنا بود برای مصرف مقبره به من بدهند ده‌هزار من تحویل داده و باقی را حواله کرده بود که در هزارامروها بگیرم. والی خراج (رئیس دارایی) آن شهر کسی بود به نام عزیز خمّار (می‌فروش) و امیر آنجا شمس‌الدین بدخشانی بود، من مأمورین خود را برای وصول غله به آنجا فرستادم، مأمورین مقداری را تحویل گرفتند ولی از تعدیّات عزیز خمّار شکایت داشتند، ناچار من خود برای وصول بقیه به آنجا مسافرت کردم. از دهلی تا آن شهر سه روز فاصله است و آن هنگام موسم نزول باران بود، من در حدود سی تن از کسانم را با دو برادر خنیاگر که بسیار خوب می خواندند در این سفر همراه برداشتم و آنان در طی طریق برای من آواز می خواندند. اول به شهر بجنور رسیدم. در آنجا سه برادر آوازه‌خوان دیگر دیدم و آنان را نیز با خود بردم. این سه خواننده با آن دو تن نخستین بنوبت برای من آواز می‌خواندند تا به امروها رسیدیم و آن شهرکی نیکو است. مأمورین دیوانی این شهر به ملاقات من آمدند و نیز قاضی شهر شریف امیرعلی و شیخ زاویهٔ آنجا به دیدار من آمدند و به اتفاق هم ضیافتی نیکو بخاطر من ترتیب دادند. عزیز خمار در افغان‌پور بود که در کنار رودخانهٔ سرو واقع

است و رودخانه در میان ما و آن شهر حایل بود و وسیلهٔ عبور نداشتیم، ناچار زورقی از تخته و گیاه ساخته بار و بنهٔ خود را در آن گذاشتیم و فردای آن روز از رودخانه گذشتیم، نجیب برادر عزیز با جمعی از همراهان به دیدار ما آمده سراچه‌ای ترتیب داد. آنگاه خود عزیز که در جور و ستم معروف بود پیش من آمد. هزار و پانصد قریه در دست او بود که عواید آن سالیانه شصت لک (هر لک صدهزار دینار) بود، نصف عشر (یک بیستم) این عواید سهم خود عزیز بود.

از عجایب رودخانه‌ای که از آنجا می‌گذرد این است که در مواقع بارانی نه آدمی و نه جانور از آب آن نباید بخورد، سه روز در کنار آن اقامت داشتیم و یک جرعه از آن نخوردیم. حتی نزدیک آن نیز نرفتیم زیرا که این رودخانه از کوه‌های قراچیل (همالایا) سرچشمه می‌گیرد، این کوه‌ها دارای معادن طلا می‌باشد، رودخانه در طی راه از زمین‌هائی که گیاهان مسموم دارد می‌گذرد و لذا هرکس از آب آن بخورد هلاک می‌شود. کوهستان مزبور سلسله‌ایست بهم پیوسته که سه ماه راه درازای آن می‌باشد و مشرف به بلاد تبت است که آهوان مشکین در آنجا فراوان‌اند و ما پیشتر داستان چشم زخمی را که در همین کوهستان بر لشکر مسلمین رسید آورده‌ایم.

در اینجا جمعی از دراویش حیدری پیش من آمدند و به سماع پرداختند و آتش‌ها برافروخته در میان آن رفتند، آتش تأثیری در آنان نداشت. این داستان را نیز پیشتر یاد کرده‌ایم.

دادرسی ابن بطوطه

میان شمس‌الدین بدخشانی امیر این نواحی با والی خراج عزیز خمار منازعه‌ای بود. عزیز از دست شمس‌الدین در خانهٔ خود متحصن شده بود، شکایت یکی از این دو در دهلی به وزیر رسید و او کسی پیش من فرستاد و نیز به ملک شاه که در امروها سمت امارت غلامان را داشت (چارهزار غلام سلطانی در این شهر بودند) و هم چنین به شهاب‌الدین رومی دستور داد که سه نفری به قضیهٔ اختلاف بین آن دو رسیدگی کنیم و هرکس را مقصر یافتیم بند برنهاده به پایتخت

بفرستیم. همه در خانهٔ من گرد آمدند، عزیز بر شمس‌الدین چند فقره دعوی اقامه کرد از جمله آنکه یکی از خادمین او به نام رضی مولتانی در خانهٔ خزانه‌دار عزیز رفته و شراب خورده و پنج هزار دینار از پولی که در اختیار خزانه‌دار بوده دزدیده است. من رضی را در این باره استنطاق کردم. گفت از وقتی که از مولتان درآمده‌ام شراب نخورده‌ام و اکنون هشت سال می‌شود. گفتم آیا در مولتان خورده بودی؟ گفت آری. دستور دادم هشتاد تازیانه به او بزنند و به اتهام دزدی بسبب قراینی که ظاهر بود به زندانش انداختم.

پس از دو ماه که مسافرت من طول کشید از امروها مراجعت کردم. هر روز یک گاو برای همراهان خود ذبح می‌کردم و آنان را در امروها گذاشتم تا غله را از عزیز تحویل گرفته بیاورند. عزیز سی هزار من در میان اهالی قرائی که تحت نظر او بود سرشکن کرد و قرار شد آن مقدار را با سه هزار گاو حمل کرده به دهلی بیاورند. مردم هندوستان حمل‌ونقل را فقط بوسیلهٔ گاو انجام می‌دهند و در مسافرتها بار و بنهٔ خود را با آن حیوان می‌برند. خرسواری در میان هندیان عیب بزرگی است و خرهای هندوستان هیکل کوچکی دارند و «لاشه» نامیده می‌شوند و چون بخواهند مجرمی را در منظر عموم بگردانند او را تازیانه زده بر خری می‌نشانند و گرد شهر می‌گردانند.

داستان بزرگواری یکی از دوستان

ناصرالدین اوهری وقتی به مسافرت می‌رفت هزار و شصت تنکه پیش من امانت گذاشت و من آن پول را خرج کردم، چون به دهلی مراجعت کردم دیدم آن مبلغ را به قوام‌الدین خداوندزاده که بعنوان نایب وزیر به دهلی آمده بود حواله کرده است. از اظهار این مطلب که پول را خرج کرده‌ام خجالت کشیده یک سوم آن را به او پرداختم و چند روز در خانهٔ خود ماندم، شایع شد که من بیمارم، ناصرالدین خوارزمی صدر جهان به دیدارم آمد. چون مرا دید گفت مرضی در تو نمی‌بینم! گفتم بیماری دل دارم، گفت روشن‌تر بگوی، گفتم نایب خود شیخ‌الاسلام را پیش من بفرست تا با او بازگویم، چون شیخ‌الاسلام آمد جریان را به او گفتم،

بازگشت و به او اطلاع داد، هزار تنکه برای من فرستاد، قبلاً نیز هزار تنکه به او بدهکار بودم، بعد بقیهٔ حواله را از من خواستند با خود گفتم فقط صدر جهان می‌تواند از این غصه نجاتم دهد چه او مردی ثروتمند بود. اسبی زین کرده که با زین هزار و ششصد دینار می ارزید و اسبی دیگر که با زین هشتصد دینار قیمت داشت و دو استر که هزار و دویست دینار بهای آن بود و یک ترکش نقره‌ای و دو شمشیر که نیام آن پوشیده از نقره بود پیش او فرستادم و گفتم اینها را قیمت کن و پولش را برای من بفرست. او آنها را سه هزار دینار قیمت کرد که هزار دینار آن را نقداً پرداخت و دو هزار دینار دیگر را بابت بدهی که داشتم حساب کرد. من پریشان شدم و تب کردم و با خود گفتم اگر شکایت این کار به وزیر برم رسوا شوم و خوب نیست. پنج رأس اسب با دو کنیز و دو غلام پیش ملک مغیث‌الدین محمد پسر ملک‌الملوک عمادالدین سمنانی که جوانی کمسال بود فرستادم، او آنها را پس فرستاد و دویست تنکه به من داد و مهربانی نمود و من بدین وسیله از شر بدهی خلاص شدم و معلوم افتاد که بین این محمد و آن محمد چقدر فاصله است.

عزیمت من به اردوی سلطان

چون سلطان در مسافرت خود به نواحی معبر بتلنگ رسید و وبا در لشکر او افتاد، به دولت‌آباد برگشت و در ساحل رودخانهٔ گنگ منزل کرد و فرمان داد که مردم در آن محل عمارت ها بنیاد گذارند و خانه ها بسازند، در این ایام من به اردو رفتم. و در همین اثنا بود که ماجرای شورش عین‌الملک اتفاق افتاد، من ملازم خدمت سلطان بودم و چون اسبهای نجیب را بین خواص خود تقسیم کرد، مرا نیز در جملهٔ آنان به حساب آورد. من در داستان نبرد عین‌الملک و گرفتاری او نیز با سلطان بودم و با او از رودخانهٔ گنگ و رودخانهٔ سرو گذشته به زیارت قبر سالار عود (مسعود) رفتم و این همه را بجای خود نقل کرده‌ام و بعد از آن ماجراها با سلطان به پایتخت مراجعت کردیم.

ابن بطوطه در معرض خشم سلطان قرار می‌گیرد

و سبب خشم سلطان آن بود که روزی من به زیارت شیخ شهاب‌الدین پسر شیخ جام که در غاری بیرون شهر دهلی زندگی می‌کرد رفتم، قصد من از این امر دیدن آن غار بود که شیخ خودش حفر کرده بود. بعدها که سلطان شیخ را گرفت از فرزندان او پرسید کی‌ها به دیدن شیخ می‌آمدند و آنان عده‌ای را نام بردند که من نیز از آن جمله بودم. سلطان چهار تن از غلامانش را بفرمود تا در مجلس ملازم من باشند و عادت بر این جاری هست که این مأمورین را بر هرکس بگمارند کمتر امید نجات برای او متصور تواند بود. نخستین روزی که مأمورین مرا تحت نظر گرفتند روز جمعه بود، خداوند به من الهام کرد که حسبی الله و نعم الوکیل[۳۹] بخوانم، آن روز سی و سه هزار بار این ذکر را تلاوت کردم و شب را در همان محل بسر بردم و تا پنج روز روزه گرفتم که هر روز از آن قرآنی ختم می‌کردم و فقط با آب روزه می‌شکستم. بعد از پنج روز افطار کردم و آنگاه چهار روز دیگر نیز روزه گرفتم و سرانجام بعد از آن که شیخ به قتل رسید جان من خلاص شد.

خستگی از کار و روی گردانی از دنیا

چون مدتی سپری گشت من از خدمت زده شدم و ملازمت محضر شیخ عابد زاهد دانشمند پرهیزکار خدا ترس، یگانهٔ روزگار و نادرهٔ دوران امام کمال‌الدین عبدالله غاری را پیشه گرفتم. وی از اولیاءِ الهی بود و کرامات زیاد داشت که برخی از آن را که خود شاهد بودم پیشتر یاد کردم. من در خدمت این شیخ از دنیا گوشه گرفتم، هرچه داشتم به فقرا و مساکین بخشیدم، شیخ ده روز پشت سر هم روزه می‌گرفت و گاهی روزهٔ او تا بیست روز ادامه داشت. من نیز دلم می‌خواست که مانند او باشم ولی او مرا نهی می‌کرد و دستور می‌داد که در عبادت طریق اعتدال بپیمایم و می‌گفت «ان‌المنبت لا ارضاً قطع ولا ظهراً ابقی».[۴۰]

من باز هم کسالتی در خود احساس می‌کردم و سبب این بود که هنوز چیزی از مال دنیا با من باقی مانده بود، لذا تصمیم گرفتم که از همهٔ دار و ندار خود

دست بشویم وحتی لباسی را که بر تن داشتم به درویشی دادم وجامهٔ او را گرفته پوشیدم و پنج ماه ملتزم خدمت شیخ بودم، سلطان در این مدت از دهلی غائب بود و در بلاد سند بسر می‌برد.

احضار سلطان وسر پیچی من از بازگشت به خدمت

چون داستان انقطاع و گوشه گیری من به گوش سلطان رسید مرا به حضور طلبید، در این هنگام او در سیوستان بود من با همان لباس دراویش پیش او رفتم، به ملایمت با من سخن گفت و ملاطفت نمود و از من خواست که به خدمت بازگردم، من نپذیرفتم و اجازت خواستم که به سفر حجاز روم، سلطان اجازت فرمود. من بازگشتم و در زاویه‌ای منسوب به ملک بشیر منزل گزیدم و این ماجرا در اواخر جمادی‌الثانی سال چهل و دو بود. ماه رجب و دههٔ اول شعبان را در آن زاویه اعتکاف کردم و کار را به آنجا رساندم که پنج روز پیاپی روزه می‌گرفتم و آنگاه با کمی برنج بی‌خورش افطار می‌کردم و روزها به قرائت قرآن و تهجد می‌گذرانیدم و طوری شده بود که هر وقت غذا می‌خوردم اذیتم می‌کرد و هر وقت نمی‌خوردم راحت بودم، چهل روز بدین منوال بسر بردم تا سلطان دوباره احضارم کرد.

. ۲۴

سفارتی بی سرانجام

ابن بطوطه به سفارت چین می‌رود

پس از چهل روز سلطان اسبی زین کرده با چند تن کنیز و غلام و جامه و مبلغی پول برای من فرستاد. من لباس پوشیدم که پیش او بروم، تا این هنگام خرقهٔ ازرق نخی آستردار بر تن داشتم که ایام اعتکاف آن را پوشیده بودم. چون آن خرقه را از تن برکندم و جامهٔ سلطان را پوشیدم از خویشتن بدم آمد. هرگاه در آن خرقه می‌نگریستم نوری در باطن خود می‌یافتم بهمین جهت آن را همیشه با خود داشتم تا کفار در دریا به غارت بردند.

چون پیش سلطان آمدم در مراتب اکرام و اعزاز من بیافزود و گفت ترا احضار کردم تا بعنوان ایلچی‌گری از طرف من پیش پادشاه چین بروی و می‌دانم که مسافرت و جهانگردی را چقدر دوست داری و بعد از این سخن بفرمود تا هر چه برای آن مسافرت لازم است آماده گردانند. و نیز چنانکه خواهیم آورد کسانی را که می‌بایستی همراه من بصوب چین حرکت کنند معین فرمود.

سبب فرستادن هدایا به چین و سفارت ابن بطوطه

پادشاه چین برای سلطان هدایائی فرستاده بود عبارت از صد تن غلام و کنیز و پانصد جامه از پارچهٔ کمخا که صد دست آن از مصنوعات شهر زیتون[۱] و صد

دیگر از مصنوعات شهر خنسا[۲] بود و پنج من مشک و پنج جامهٔ مرصع به جواهر و پنج ترکش زردوزی شده و پنج قبضهٔ شمشیر. پادشاه چین تقاضا کرده بود که سلطان اجازت فرماید تا بتکده‌ای که در ناحیهٔ جبال قراجیل (هیمالایا) واقع است تجدید بنا شود. این بتکده در محلی موسوم به سَمْهَل که زیارتگاه مردم چین (بودائیها) می‌باشد قرار دارد. لشکریان اسلام به آنجا دست یافته و آن را ویران و غارت کرده‌اند. چون این هدایا به سلطان رسید وی پاسخ نوشت که انجام این تقاضا در شرع اسلام جائز نیست چه در کشور اسلامی جز برای آنان که جزیه می‌پردازند معبدی نمی‌توان ساخت، اگر به پرداخت جزیه رضا بدهی اجازت خواهم فرمود که این بنا را بسازی والسلام علی من اتبع الهدی.

تفصیل هدایای سلطان

سلطان در برابر هدایای پادشاه چین هدایائی بهتر برای او گسیل داشت که عبارت بود از صد اسب نجیب با زین و لگام و صد غلام و صد کنیز از کافران هندو که هنر خواندن و رقص می‌دانستند و صد جامهٔ بیرمی[۳] که از پنبه بافته می‌شود و در زیبائی بی‌نظیر است و هر دست آن صد دینار ارزش دارد یا صد طاقه از حریر معروف به «جُزّ» و آن پارچه‌ایست که چهار یا پنج رنگ ابریشم در آن بکار می‌رود و صد جامه از پارچهٔ معروف «صلاحیه» و صد از پارچهٔ «شیرین‌باف» و صد «شان‌باف» و پانصد جامهٔ «مرعزی» که صد دست آن سیاه و صد سپید و صد سرخ و صد سبز و صد کبود بود با صد طاقه کتان رومی و صد طاقه پارچه چادر شبی و یک سراچه و شش چادر کوچک و چهار شمعدان طلائی و شش شمعدان نقرهٔ نیلی رنگ و چهار طشت طلا با ابریق‌های زرین و شش طشت سیمین و ده خلعت از جامه‌های سلطنتی زربفت و ده دستارچهٔ سلطنتی که یکی مرصّع به جواهر بود و ده ترکش زردوزی شده که یکی مرصّع به جواهر بود و ده شمشیر که نیام یکی مرصّع به جواهر بود و یک دستبان (دستوانه) که دستکشی مرصّع به جواهر می‌باشد و پانزده پیشخدمت.

به سوی چین

سلطان برای این مسافرت امیر ظهیرالدین زنجانی را که یکی از اهل علم بود باتفاق کافور شرابدار که هدایا به او سپرده شده بود همراه من کرد و نیز بفرمود تا امیر محمد هروی با هزار تن سوار ما را تا ساحل دریا برساند. فرستادگان پادشاه چین را که پانزده تن بودند و بزرگشان «تُرسی» نام داشت و کمابیش صد تن خادم با خود داشتند نیز به همراه ما روانه کرد. بدین ترتیب با انبوه همراهان در اردوئی بزرگ حرکت کردیم. سلطان فرمان داده بود که در تمام مدت مسافرت که از شهرهای هندوستان رد می‌شویم از ما پذیرائی بشود. مسافرت ما در هفده ماه صفر سال چهل و سه بود و این روز را مخصوصاً برای سفر انتخاب کرده بودند زیرا می‌گویند مسافرت در روزهای دوم و هفتم و دوازدهم و هفدهم و بیست و دوم و بیست و هفتم ماه خوب است. اول منزلی که در آنجا فرود آمدیم «تِلْبُتْ» بود که دو فرسخ و ثلثی از دهلی فاصله دارد، از آنجا به «آو» و از آنجا به «هیلو» و سپس به شهر بزرگ «بَیانه» رفتیم. این شهر ابنیهٔ خوب و بازارهای جالب دارد و مسجد جامع آن از زیباترین مساجد می‌باشد که دیوارها و سقف آن از سنگ است. امیر بیانه مظفربن دایه بود که مادر او دایهٔ سلطان بوده است.

پیش از امیر مظفر ملک مجیر پسر ابوالرجاء حکومت بَیانه را داشته و او یکی از بزرگان ملوک بود و پیشتر یاد او کرده‌ایم. ملک مجیر خود را به قبیلهٔ قریش منتسب می‌دانست و مردی بود جبار و ستمکار که بسیاری از مردم شهر را به قتل رسانیده و بسیاری دیگر را مثله کرده بود. من خود مردی خوش هیکل را در آن شهر دیدم که در منزل خویش نشسته بود و هر دو دست و پاش بریده بود. چون سلطان به این شهر آمد مردم از ملک مُجیر شکایت کردند، سلطان فرمان داد که او را گرفته بر گردنش زنجیر نهادند و در دیوان پیش وزیر بنشاندند، مردم شهر شکایت هائی را که از او داشتند می‌نوشتند و می‌آوردند. سلطان فرمان داد که رضایت شاکیان را فراهم آورد و او با پرداخت پول رضایت گرفت و آنگاه سلطان فرمان داد که او را بکشند.

از بزرگان این شهر امام دانشمند عزالدین زبیری از اخلاف زبیربن‌عوام رضی‌الله‌عنه است که یکی از بزرگان فقهاو صلحا بشمار می‌رود و من او را درکالیوور پیش ملک عزالدین بنتانی معروف به اعظم ملک ملاقات کردم.

از بیانه حرکت کرده به شهر کول (علیگره) رسیدیم، شهری نیکو دارای باغها که بیشتر درختان آن انبه است. در خارج شهر در محوطهٔ مسطح و وسیعی منزل کردیم. در این شهر با شیخ صالح عابد شمس‌الدین معروف به پسر تاج العارفین که مردی سالخورده و نابینا بود ملاقات کردم[۵]. بعدها سلطان دستور داد که این شیخ را به زندان انداختند و او در زندان جان سپرد و ما این داستان را پیشتر یاد کرده‌ایم.

جنگی که با هندوان کردیم

چون به کول رسیدیم اطلاع یافتیم که عده‌ای از کفار هندو شهر جلالی[۶] را محاصره کرده و گرداگرد آن را فرا گرفته‌اند. جلالی در مسافت هفت میلی کول واقع شده و ما به آنجا عزیمت کردیم. هندوان می‌جنگیدند و مردم شهر مشرف بر هلاک شدن بودند. کفار از آمدن ما اطلاعی نداشتند، آنان در حدود هزار سوار و سه هزار پیاده بودند، ما غفلتاً حمله کردیم و همه را کشتیم و بر اسبها و اسلحهٔ آنان دست یافتیم. از همراهان ما بیست و سه سوار و پنجاه و پنج پیاده به شهادت رسیدند. کافور شراب‌دار نیز که هدایای سلطان با و سپرده بود در این واقعه شهید شد و ما گزارش امر را به سلطان نوشته منتظر جواب ماندیم. درطی این مدت کفار مرتباً از کوه بلندی که در آن جا واقع است فرود آمده بر نواحی اطراف جلالی می‌تاختند و همراهان ما هر روز امیر را در دفاع از شهر یاری می‌دادند.

اسارت ابن بطوطه در دست کفار

در یکی از این ایام که مصادف با فصل تابستان بود با جمعی از همراهان به باغی رفتیم که وسط روز را در آن بسر بریم. فریادی شنیدیم، سوار شدیم و به آن سو رفتیم دیدیم جمعی از کفار به یکی از قراء جلالی حمله کرده‌اند. آنان را

تعقیب کردیم، متفرق گشتند، همراهان ما سر در پی آنان گذاشتند و از هم جدا افتادند و من با پنج تن از همراهان تنها ماندم. ناگهان عده‌ای سوار و پیاده از بیشه‌ای سر درآوردند و حمله کردند و چون تعداد آنان زیاد بود ما فرار کردیم، در حدود ده تن به تعقیب من پرداختند، کم کم چند تن از آنان نیز کنار رفتند و فقط سه تن دنبال مرا گرفتند. راهی در جلو نبود و من در سنگلاخی گیر کرده بودم. دست اسب من در میان سنگها فرو رفت، پیاده شدم دست حیوان را درآوردم و دوباره سوار گشتم، رسم بلاد هند چنان است که مرد سوار دو شمشیر دارد: شمشیری آویخته از زین که رکابی خوانده می‌شود و شمشیری دیگر که در ترکش جای دارد. شمشیر رکابی من از نیام برافتاد و چون زینت طلائی داشت پیاده شدم و آن را برگرفتم و سوار گشتم. دشمنان همچنان بدنبال می‌آمدند تا به خندق عظیمی رسیدم و در میان آن رفتم، و در اینجا از تعقیب من منصرف شدند. پس به رودخانه‌ای رسیدم که از درختزار انبوهی می‌گذشت، راهی از میانهٔ درختزار رد می‌شد و من از این راه پیش رفتم و نمی‌دانستم که به کجا منتهی می‌شود. ناگهان در حدود چهل تن از کفار که تیر و کمان در دست داشتند بر سر من ریختند و مرا هدف قرار دادند، ترسیدم که از همه سو یکباره بر من تیراندازی شود و چون زره بر تن نداشتم از فرار خودداری کردم و خود را بر زمین انداختم و تسلیم شدم. هندویان کسانی را که تسلیم می‌شوند نمی‌کشند. مرا گرفتند و هر چه داشتم به غارت بردند بجز جبه‌ای و پیراهنی و شلواری بر تن من نماند و مرا در درون جنگل بردند تا به جایگاهی بر کنار آبدانی رسیدیم که در میان درختان قرار داشت و مرکز آنان بود. قدری نان ماش[۷] برای من آوردند خوردم و آب نوشیدم. دو تن مسلمان در میان آنان بود که به فارسی با من سخن گفتند و پرسیدند چکاره هستم. در جواب توضیحاتی دادم لکن نگفتم که از طرف سلطان عنوانی و سمتی دارم. آن دو تن گفتند تو بهر حال یا به دست اینان و یا به دست عده‌ای دیگر کشته خواهی شد و به مردی اشارت کرده گفتند این یکی بزرگ و فرمانده دسته است. من بوسیلهٔ آن دو مترجم مسلمان با او سخن گفتم و نرمی بسیار نمودم. او سه تن را بر من گماشت یکی پیر مردی بود و دیگری پسر وی و سومی سیاهی خبیث، از حرفهای

آن سه تن فهمیدم که مأمور قتل من می‌باشند. مرا شب همان روز به غاری بردند، خداوند بر آن سیاه تب و لرزی سخت مسلط گردانید، پاهایش را روی من گذاشت و بخفت. پیر مرد و فرزندش نیز خوابیدند. چون صبح شد با هم به مذاکره پرداختند و به من اشارت کردند که با آنان به همان محل آبدان بروم. دریافتم که می‌خواهند مرا بکشند. با پیر مرد به نرمی فراوان آغاز سخن کردم، بر حال من رقت آورد. من دو آستین پیراهن خویش را بریده به او دادم تا اگر فرار کنم مورد بدگمانی واقع نشود. نزدیک ظهر از طرف آبدان سر و صدائی به گوش رسید خیال کردند از کسان خودشان می‌باشند، اشارت کردند که به آنجا برویم. لکن آنان عده‌ای دیگر بودند که پیش نهاد کردند باتفاق هم حرکت کنیم ولی اینان امتناع نمودند و هر سه پیش من نشستند و من در روبروی آنان بودم. طناب کنفی را که با خود داشتند بر زمین نهادند و من می‌نگریستم و با خود می‌گفتم که وقتی می‌خواهند مرا بکشند با همین طنابم خواهند بست. ساعتی بدین‌سان بر سر آمد تا سه تن از کسان آنان رسیدند و سخنانی در میانشان رد و بدل شد. من فهمیدم که موضوع بحث این است که چرا مرا تا کنون نکشته‌اند. پیر مرد به آن سیاه اشارت کرد، مثل اینکه بجهت بیماری او متعذر می‌شد.

نجات ابن بطوطه از هلاک و اسارت

یکی از آن سه تن جوانی زیبا روی بود. گفت می خواهی رهایت کنم؟ گفتم آری. گفت «برو». من جبه‌ای را که برتن داشتم درآوردم و به او دادم واو جامهٔ دو پود ژنده‌ای که داشت به من داد[۸] و راه را به من نمود و من پس از آنکه مختصری رفته بودم از ترس اینکه دوباره نگیرندم داخل نیستان شدم و تا غروب آفتاب در آنجا پنهان گشتم سپس بیرون آمدم و از همان راه که جوان نشانم داده بود پیش رفتم. بر سر آبی رسیدم از آن خوردم و تا ثلثی از شب راه می‌رفتم تا به کوهی رسیدم و در پای آن بخفتم. بامدادان باز براه افتادم و چاشت گاه به کوهی بلند رسیدم با درختان مغیلان و سدر، مقداری کنار چیدم و خوردم، خارها بازوان مرا زخمی کردند چنانکه آثار آن

هنوز برجاست.

از آن کوه به زمین مزروعی که در آن پنبه کاشته بودند و درختان بید انجیر داشت فرود آمدم، در این زمین چاهی بسیار بزرگ وجود داشت که اطراف آن سنگ‌چین شده بود و پله‌هائی در آن تا سر آب تعبیه کرده بودند، این گونه چاه‌ها را در هندوستان «باین» می‌نامند و غالباً در وسط و جوانب این چاه‌ها اطاقهای سنگی و سکوها و نشیمن گاه‌هائی درست می‌کنند. ملوک و امراء هندوستان در جاده‌هائی که آب نیست از اینگونه چاهها احداث می‌کنند و آن را وسیلهٔ نام نیک و مباهات می‌دانند. بعداً نیز در این باره سخن خواهم گفت. خلاصه چون به آن «باین» رسیدم از آب سیراب گشتم و دیدم مقداری از شاخه‌های نرم و نازک خردل روی آب افتاده است معلوم شد پیش از من کسانی در آنجا بوده‌اند. مقداری از آنها را خوردم و باقی را با خود برداشتم و زیر درخت بید انجیری بیاسودم.

خطر و گرسنگی و دربدری

در این اثنا درحدودچهل سوار که زره بر تن داشتند بر سر چاه رسیدند. چند تن از آنان در مزرعه‌ای که من بودم وارد شدند ولی خداوند چشمهایشان را بست و مرا ندیدند، بعد از رفتن آنان در حدود پنجاه مرد مسلح دیگر بر سر آن چاه آمدند و یکی تا پای درختی که درست روبروی خوابگاه من قرار داشت پیش آمد ولی او نیز مرا ندید. آنگاه من در داخل مزرعهٔ پنبه رفتم و بقیهٔ روز را در آنجا بسر بردم و آنان بر سر چاه فرود آمده مشغول لباس شستن و تفریح بودند. چون شب فرا رسید سر و صدا خاموش شد. فهمیدم که آنان یا رفته‌اند و یا خوابیده، بیرون آمدم و بدنبال جای پای اسبان حرکت کردم. شب مهتابی بود، پیش رفتم تا به باینی دیگر رسیدم که گنبدی روی آن ساخته بودند. در آنجا استراحت کردم و آب خوردم و از شاخه‌های خردل که با خود داشتم تناول کردم. زیر گنبد پُربود از خس و خاشاک‌هائی که مرغان برای ساختن لانه‌های خود فراهم می‌آوردند در آنجا بخفتم، احساس می‌کردم که حیوانی در میان خاشاکها می‌جنبد و با اینکه فکر

می‌کردم آن حیوان مار است بس که خسته بودم اهمیت نمی‌دادم.

چون بامداد فرا رسید جادهٔ وسیعی را که در پیش بود طی کرده به دهی ویران رسیدم. آنگاه طریقی دیگر در پیش گرفتم و چند روز بر این منوال می‌رفتم تا یکی از روزها درخت زاری انبوه پیدا شد که در میان آن حوض آبی بود. شاخه های درختان بهم پیچیده و فضائی اطاق مانند ایجاد کرده بود، در اطراف حوض قدری علف مانند نجیل[۱] و غیره رسته بود، فکر کردم در همان جا بمانم تا خداوند کسی را برساند که مرا به آبادی رهنمائی کند. لیکن بعد که کمی نیرو گرفتم باز به راه افتادم. جای پای گاوی دیدم و چون جلوتر رفتم، گاوی بود با بار علف و جلی بر روی آن، فهمیدم که جاده به آبادیهای هندوان می‌رسد، لذا طریقی دیگر در پیش گرفتم و به قریهٔ خرابه‌ای رسیدم، دو سیاه برهنه در آنجا بودند و من از ترس آنان زیر درختان نهان گشتم. چون شب فرا رسید داخل ده شدم، خانه‌ای یافتم که در یکی از اطاقهای آن محلی بود انبار مانند که معمولاً برای ذخیره کردن گندم درست می‌کنند و در قسمت پائین آن سوراخی بود که می‌شد از آن جا به داخل رفت و من از آن جا بدرون خزیدم. کف این انبار را کاه گسترده بودند سنگی نیز بود که سر خود بر آن نهادم و بخفتم. در سقف انبار پرنده‌ای آشیانه داشت که ناراحت بود و بیشتر شب بالهای خود را بر هم می‌زد گوئی او هم می‌ترسید. دو موجود ترس زده در یک جا بودیم. هفت روز تمام بدین منوال از روز شنبه که اسیر افتاده بودم سپری گشت. روز هفتم به آبادئی رسیدم که از آن کفار بود، در این قریه حوض آبی بود و جاهای سرسبزی داشت. چیزی خواستم تا بخورم، ندادند. در اطراف چاهی مقداری برگ تربچه یافتم و آن را بخوردم و به داخل قریه رفتم، گروهی از کفار با طلیعه ای (قراول) در آنجا بودند. طلیعه مرا صدا زد، من پاسخ ندادم و نشستم، یکی از آنان با شمشیر آهیخته پیش آمد و دست برآورد تا گردنم را بزند، بس که خسته بودم توجهی نکردم و او سراپای مرا گشت و چیزی نیافت، پیراهنی را که آستین هایش را به مأمور پیرمرد داده بودم برگرفت و با خود برد. روز هشتم عطش بر من زور آورد و آب پیدا نکردم، به ده ویرانی رسیدم که حوض نداشت. در هند تمام دهات حوضی دارند که آب باران در آن گرد می‌آید و سرتاسر سال را

از آب آن می‌خورند. طریقی دیگر در پیش گرفتم که مرا بر سر چاهی رسانید و این چاه سنگ‌چین نبود. طنابی از علف برکنار آن بود لکن دلو نداشت. خرقه‌ای را که بر سر داشتم به طناب بستم و در چاه انداختم، آبی را که بر خود کشیده بود مکیدم، سیرابم نکرد. کفش خود را به طناب بستم و آن را پر کردم و خوردم باز سیراب نشدم. دوباره کفش را به چاه فرو فرستادم، طناب پاره شد و کفش در چاه ماند. لنگهٔ دیگر کفش را به طناب بسته بوسیلهٔ آن خود را سیراب ساختم و بعد آن را پاره کردم و قسمت روئی آن را با همان طناب چاه و ژنده پاره‌هائی که در آن دور و بر بود به پایم بستم.

پیر دلشاد و نجات ابن بطوطه

در این میان که پای خود را می‌بستم و بر حال خویش می‌اندیشیدم شخصی نمایان گشت. مردی بود سپید اندام، ابریقی و عصائی در دست و انبانی بر دوش، گفت: سلام علیکم، گفتم: علیکم السلام و رحمة‌الله و برکاته. به فارسی گفت: چه کسی؟[۱۰]، گفتم: مردی‌ام گم شده. گفت: من نیز چنینم. آنگاه ابریق خویش با طنابی که داشت به چاه فرستاد و آب برکشید، خواستم تا بنوشم گفت صبر کن، انبان خویش برگشود و مشتی نخود سیاه بریان با کمی برنج درآورد، خوردم و نوشیدم. او وضو ساخت و دو رکعت نماز خواند. من نیز وضو ساختم و نماز گزاردم. اسمم را پرسید، گفتم: محمد؛ من نیز نام او را پرسیدم، گفت: القلب الفارح (دلشاد). این نام را به فال نیک گرفتم و خوشحال گشتم. گفت: بسم‌الله با من می‌آئی؟ گفتم آری. کمی با او راه رفتم لکن خود را ناتوان دیدم و دیگر نتوانستم از جای بجنبم، نشستم. گفت: چه کار می‌کنی؟ گفتم پیش از اینکه ترا ببینم می‌توانستم راه بروم ولی اکنون نمی‌توانم. گفت: سبحان‌الله؛ بیا بر گردن من سوار شو. گفتم تو مردی ضعیف هستی و نمی‌توانی مرا ببری. گفت: خدا قوت می‌دهد، چاره نیست باید سوار شوی. من بر گردن او نشستم، گفت «حسبناالله و نعم الوکیل» را زیاد بخوان، من مرتب این ذکر را می‌خواندم تا خواب بر چشمم چیره گشت، ناگاه احساس کردم که بر زمین افتادم. بیدار گشتم اثری

از آن مرد نبود. دیدم در دهی آباد هستم. در میان ده رفتم، معلوم شد رعایا از هندویان‌اند، ولی حاکم آنجا مسلمان است. ورود مرا به او اطلاع دادند، پیش من آمد. پرسیدم اسم این آبادی چیست؟ گفت: تاج پوره. از اینجا تا شهرکول که همراهان ما آنجا بودند دو فرسخ فاصله بود. حاکم مرا به خانهٔ خود برد و غذای گرمی داد. من خود را بشستم، گفت لباس و عمامه‌ای پیش من هست که مردی عرب مصری از همان اردوئی که در کول هست آن را به امانت گذاشته است. گفتم آنها را به من ده تا خود را به اردو برسانم. آورد، دیدم لباسهای خودم است که چون از کول می‌آمدیم به آن عرب بخشیده بودم. بسیار تعجب کردم و دربارهٔ مردی که مرا به آنجا آورده بود بیاندیشیدم، یادم آمد که ولیّ خدا ابوعبدالله مرشدی، چنانکه در جلد اول آورده‌ایم، مرا گفته بود که تو به سرزمین هندوستان خواهی رفت و برادر ما دلشاد را در آنجا ملاقات خواهی کرد و او ترا از گرفتاری خلاص خواهد بخشید و نیز به یاد آوردم که چون از آن مرد اسمش را پرسیدم گفت «القلب‌الفارح» و معنی آن به فارسی همان «دلشاد»[11] است که شیخ خبر داده بود. دانستم این همان است که گفته بودند ملاقاتش خواهم کرد و یکی از اولیاء زمان می‌باشد که متأسفانه از صحبت وی جز همان مقدار که گفتم نصیب من نبود.

بازگشت به نزد همراهان

همان شب به کول پیش همراهان رفتم. از سلامتی من بسیار خوشحال گشتند و اسبی و جامه‌ای برای من آوردند. معلوم شد جواب سلطان رسیده و پیشخدمتی به نام سنبل جامه‌دار بجای کافور که شهید شده بود معین گشته و فرمان بر آن رفته است که سفر خود را دنبال کنیم. همچنین معلوم شد که رفقا ماجرای گرفتاری مرا به سلطان گزارش کرده و بلائی را که بر سر من و کافور آمده به فال بد گرفته‌اند و می‌خواهند از این سفر منصرف بشوند. من چون تأکید سلطان را در ادامهٔ سفر دیدم خود نیز در این باب اصرار ورزیدم. گفتند مگر نمی‌بینی در همان آغاز کار چه اتفاقی پیش آمد؟ سلطان مسلماً عذر شما را خواهد پذیرفت. باید به دهلی برگردیم یا همین جا بمانیم تا جواب تقاضای ما برسد. من قبول

نکردم و گفتم اینجا نمی‌شود ماند، جواب سلطان هم هرجا باشیم به دست ما خواهد رسید. بدین‌ترتیب از کول حرکت کرده به «برج پوره» رفتیم. زاویه‌ای نیکو در آنجا بود که شیخی نیک صورت و نیک سیرت به نام محمد عریان داشت و این لقب از آن جاست که او جز یک جامه که از ناف تا پائین تنه او را می‌پوشانید چیزی بر تن نداشت. استاد او نیز شیخ صالح محمد عریان نام داشته که در گورستان قَرافهٔ مصر مدفون است.

داستان شیخ عریان

شیخ مزبور استاد محمد عریان هندی یکی از اولیاءالله بود که در طریق تجرد سلوک داشت و تَنوره‌ای می‌پوشید، تَنوره [۱۲] جامه‌ای است که از ناف تا پائین تن را می‌پوشاند.

می‌گویند وقتی نماز عشا را بجا می‌آورد هرچه در زاویه طعام و خورش و آب موجود بود بین مساکین تقسیم می‌کرد و چراغ می‌کشت و معلوم نمی‌شد که شب را چگونه به سحر می‌رساند. شیخ بامدادان اصحاب خود را نان و باقلا می‌داد، نانواها و باقلائی‌ها صبح‌ها پیش او می‌آمدند و او به اندازه‌ای که کفاف درویشان را دهد از آنان می‌گرفت و فروشنده را پیش خود می‌نشاند و نخستین وجهی که از نذورات آن روز به دستش می‌رسید به او می‌داد.

از دیگر حکایات مربوط به او آن است که چون غازان‌خان پادشاه مغول به شام رسید و همهٔ دمشق را بجز قلعهٔ شهر در تصرف آورد، الملک‌الناصر به مقابلهٔ او برخاست و دو لشکر در جائی موسوم به قَشْحَب، در مسافت دو روزه راه از دمشق، بهم رسیدند. ناصر در آن هنگام جوانی اندک سال بود که چنین ماجراها ندیده بود. شیخ عریان در مصاحبت او بود، بندی برگرفت و ناصر را با آن بر اسبی که نشسته بود بست تا مبادا که در هنگام جنگ بعلت کم سالی از اسب بیافتد و موجب هزیمت مسلمانان گردد. ناصر در جنگ پایداری نمود و مغولان شکستی سخت خوردند، بسیاری از آنان کشته شدند و بسیاری دیگر در آب غرق گشتند و پس از آن مغولها از حمله به بلاد اسلام خودداری کردند. محمد عریان مذکور که

شاگرد این شیخ بوده حکایت کرد که در آن زمان جوانی کم سال بوده و در این ماجرا حضور داشته است.

از پوره حرکت کرده بر سر رودخانهٔ معروف «آب سیاه» منزل[۱۳] کردیم و از آنجا بشهر قِنَّوْج که شهری بزرگ و خوش ساخت و محکم است رسیدیم. نرخها در این شهر ارزان و شکر فراوان بود. این متاع را از آنجا به دهلی می‌برند و شهر باروئی بزرگ دارد که پیشتر نیز ذکر آن گذشته است. شیخ معین‌الدین باخرزی در این شهر بود و ما را مهمان کرد. امیر آنجا فیروز بدخشانی از اولاد بهرام گور است که از اطرافیان کسری بوده است. جمعی از صلحا و فضلا که در مکارم اخلاق زبانزد بودند و «اولاد شرف جهان» خوانده می‌شدند در این شهر بسر می‌برند، جدّ آنان قاضی‌القضاة دولت‌آباد بود و مردی بسیار نیکوکار و خیر بشمار می‌آمد که ریاست در کشور هند به او منتهی می‌شد.

داستان قاضی شرف جهان

می‌گویند چون شرف جهان از منصب قضا معزول گردید یکی از دشمنانش پیش قاضی جدید برای ده هزار دینار علیه او اقامهٔ دعوی کرد. مدعی دلیلی برای دعوی خود نداشت و می‌خواست طرف را سوگند بدهد. قاضی، شرف جهان را احضار کرد. وی از فرستادهٔ قاضی سؤال کرد که مورد ادعا چند است؟ گفت ده هزار دینار؛ بلافاصله این مبلغ را فرستاد تا به مدعی بپردازند. خبر به گوش سلطان علاءالدین رسید و او دریافت که این دعوی باطل بود و شرف جهان را دوباره به منصب قضا برگماشت و ده هزار دینار به او بخشید.

سه روز در این شهر توقف کردیم. جواب سلطان دربارهٔ خبر اسارت من در اینجا به ما رسید. نوشته بود که اگر اثری از فلانی پیدا نشد وجیه‌الملک قاضی دولت‌آباد به جای او حرکت کند.

ادامهٔ مسافرت به سوی چین

از آنجا حرکت کردیم. از هنول و وزیرپور و بجالسه گذشته به شهر مَوری

رسیدیم[۱۴] وآن شهری است کوچک که بازارهای خوب دارد. شیخ صالح سالخورده قطب‌الدین حیدر فرغانه‌ای را در این شهر ملاقات کردم و او مریض بود و مرا دعا کرد و گرده نانی جوین به من داد.

از خود شیخ شنیدم که سنش بالغ بر صد و پنجاه می‌باشد. اصحاب شیخ می‌گفتند که او همیشه روزه‌دار است و غالباً چند روز پشت سر هم افطار نمی‌کند و بسیاری از اوقات معتکف است. گاهی چهل روز تمام در خلوت بسر می‌برد و تمام قوت او در این مدت چهل دانه خرما می‌باشد هر روز به یک خرما. من در دهلی شیخ رجب برقعی را نیز دیدم که با چهل خرما به چله نشست و بعد از چهل روز که درآمد سیزده دانه خرما هم باقی بود.[۱۵]

از آنجا حرکت کرده به شهر مَرْهْ رفتیم که اکثر اهالی آن از کفار ذمی می‌باشند. مره شهری است بزرگ و مستحکم، گندمی بسیار عالی دارد که در جای دیگر مانند آن پیدا نمی‌شود. این گندم را از آنجا به دهلی می‌برند. دانه‌های آن درشت و بسیار زرد و دراز است. من از این نوع گندم فقط در کشور چین دیدم. این شهر منسوب به مالّوانی‌ها است که تیره‌ای از هندیان‌اند و هیکلی درشت و تنومند و صورتی زیبا دارند. زنانشان بسیار خوشگل و در لذت همخوابگی و خوش بستری معروف‌اند. زنان مَرْهته و ذیبةالمهل (مالادیو) نیز همین مزیت را دارند.

از آنجا به شهرعلاپور[۱۶] رفتیم که شهری است کوچک و اکثر سکنه‌اش از کفار ذمی. در مسافت یک روزه راه از آن شهر پادشاهی است کافر به نام قَتَم که فرمانروای جَنبیل[۱۷] می‌باشد، قتم پس از محاصرهٔ شهر کیالیر کشته شد.

داستان سلطان جَنْبیل

این سلطان کافر، شهررابِری[۱۸] را که در کنار رودخانهٔ جون (جمنا) واقع و دارای قراء و مزارع بسیار است در حصار گرفته بود. امیر آن شهر خَطّاب افغانی یکی از دلیران روزگار بود. قتم از پادشاه سلطانپور[۱۹] راجو نام که چون خود او کافر بود استمداد کرد و آنان به کمک هم شهر را در محاصره گرفتند. خَطّاب نیز از

سلطان مدد خواست ولی چون این شهر از دهلی چهل روز فاصله دارد رسیدن مدد به تأخیر افتاد. خَطّاب از ترس اینکه کفار بر او غلبه یابند افغانیها را که کمابیش سیصد تن بودند جمع کرد پس باتفاق غلامان، که عددشان در همین حدود بود، و در حدود چهارصد تن از مردم دیگر عمامهٔ خویش بر گردن اسب انداختند. در کشور هند این عمل نشانهٔ آن است که تصمیم بر مرگ گرفته و از جان گذشته‌اند. خَطّاب با افغانها از پیش، و دیگران به دنبال او، صبحگاهی دروازهٔ شهر را گشودند و یکباره بر کفار که در حدود پانزده هزار تن بود حمله آوردند و به اذن خدا آنان را شکست دادند و قتیم و راجو را به قتل رسانیده سر آنان را پیش سلطان فرستادند. در این معرکه همهٔ سپاهیان کفار، جز عدهٔ معدودی تلف شدند.

داستان امیر علاپور و شهادت او

امیر علاپور بدر حبشی از بندگان سلطان و در پهلوانی و دلاوری ضرب‌المثل بود. این مرد همواره با کفار در جنگ و ستیز بود و یک‌تنه به‌آنان می‌تاخت و کشته‌ها و اسیرها می‌گرفت چنانکه آوازهٔ دلیریهای او بلند گشت و داستان او در همه جا مشهور گردید و ترس او در دل کفار افتاد. امیر مردی بود بزرگ اندام و درشت هیکل و بلند قد، یک گوسفند را از اول تا آخر در یک بار می‌خورد و شنیدم که صبح‌ها بعادت مردم حبشه در حدود یک رطل ونیم روغن می‌نوشید و او فرزندی داشت که در شجاعت تالی پدر بود. یک بار که با جمعی از بندگان خود به یکی از دهات کفار حمله کرد اسب او در گودالی در غلطید. مردم ده جمع شدند و یکی از آنان قداره‌ای بر او فرود آورد. قداره آلتی است آهنین، مانند آلت شیار که دست تا بازو را داخل آن می‌کنند بقدر دو ذراع زیادتر می‌ماند. ضربت قداره خیلی شدید و مهلک است. امیر بهمین ضربت وفات یافت. بندگان او بسختی جنگیدند و بر آن ده غلبه جستند. مردان را کشتند و زنان را اسیر کردند و اسب امیر را به سلامت از گودال درآورده جسد وی را پیش فرزندش فرستادند. اتفاقاً این فرزند نیز در راه دهلی با کفار روبرو گردید و در جنگ با آنان کشته شد. کسان امیر اسب را به خانوادهٔ وی سپردند. داماد وی این اسب را سوار شد و

او نیز به دست کفار به قتل رسید.

از آنجا به شهر کالیور رفتیم که کیالیر نیز نامیده می‌شود و آن شهری است بزرگ با قلعه‌ای منیع و محکم که در قلهٔ کوه بلندی واقع شده و بر دروازهٔ آن صورت فیلی با پیلبانی از سنگ قرار دارد و حکایت آن ضمن بیان احوال سلطان قطب‌الدین مذکور افتاده است. امیر این شهر احمد پسر سیرخان مردی نیک بود و پیش از این مسافرت مدتی که نزد او بودم مرا بسیار احترام می‌کرد. روزی بحضور او رفتم دیدم می‌خواهد یکی از هندویان را به دو نیمه بکند، گفتم ترا بخدا چنین کاری نکن که من ندیدم تاکنون کسی در برابر من کشته شود. بفرمود تا به زندانش انداختند و همین حرف من باعث خلاص او شد.

جادو یا جانور آدمخوار

ازکالیوربه پَرْوَن رفتیم که شهری است کوچک، این شهردرمیان قلمروکفار واقع شده ولی در دست مسلمانان است وامیر آن محمد پسر بایرام از تبار ترک است. درندگان در این ناحیه فراوانند، یکی از مردم شهر به من گفت که گاهی شب‌ها با اینکه دروازه‌ها بسته است درنده‌ای به شهر هجوم می‌آورد و عدهٔ کثیری از مردم شهر بوسیلهٔ آن حیوان تلف شده‌اند. این امر موجب تعجب شدید اهالی بود. محمد توفیری نام یکی از اهالی شهر که همسایهٔ من بود حکایت کرد که این حیوان شبی وارد خانهٔ او شده و بچه‌ای را از روی تخت خواب ربوده است. یکی دیگر گفت که با جمعی در خانه‌ای به عروسی دعوت داشتند یکی از آنان برای کاری بیرون رفت و آن درنده او را ربود. همراهان او بسراغش رفته دیدند جسدش در بازار افتاده و آن حیوان خونش را خورده ولی گوشت آن را به حال خود رها کرده است و گفتند که با همه شکارهای خود چنین می‌کند و شگفت این بود که بعضی عقیده داشتند این کار کار جانور نیست بلکه جادوگری است از جوکیان که بصورت جانور به شهر حمله می‌کند. من این حرف را باور نداشتم لکن عده‌ای چنین می‌گفتند و اینک برخی از اخبار این جادوگران را در این جا می‌آوریم.

جادوگران جوکی

از این طایفه عجایب بسیار ظاهر می‌شود از جمله آنکه یک جوکی می‌تواند مثلاً ماه‌ها بدون خوراک و آب زندگی بکند و بسیاری از آنان می‌توانند در حفره‌هائی که زیر زمین می‌کنند مدفون شده ماه‌ها آن جا بمانند. روی این حفره‌ها را می‌پوشانند و فقط روزنه‌ای برای ورود هوا در آن تعبیه می‌کنند. حتی شنیدم بعضی از آنان یکسال تمام بدین حال می‌مانند. در شهر منگرور (منگلور) مردی مسلمان را دیدم که پیش جوکیان جادو می‌آموخت. او طبله‌ای برای خود ساخته بود و از بیست روز پیش در بالای آن طبله بدون آب و خوراک زندگی می‌کرد و من او را بهمین حال گذاشتم و رفتم و نمی‌دانم که بعد از من چند مدت در آنجا ماند. گفته می‌شود این جوکیان حب هائی می‌سازند که هر یکی از آنها برای چند روز یا چند ماه کافی است و در این مدت به آب و خوراک احتیاج پیدا نمی‌کنند. جوکیان از غیب خبر می‌دهند و سلطان هند آنان را بسیار محترم می‌دارد و با آنان معاشرت می‌کند. بعضی از آنان فقط به خوردن بقولات اکتفا می‌کنند و برخی دیگر گوشت نمی‌خورند و اکثر جوکیان از این طبقه می‌باشند. آنچه از ظاهر احوالشان پیداست این است که خود را به ریاضت عادت داده‌اند و حاجتی به دنیا و زرق‌وبرق آن ندارند. بعضی از جوکیان این قدرت را دارند که اگر در روی کسی نظر افکنند او قالب از جان تهی می‌سازد و عوام می‌گویند کسی که بنظر کشته شد اگر سینه اش را بشکافند دل در آن نخواهند یافت و عقیده دارند که جادوگر دل او را می‌خورد و اغلب این قبیل جادوگران از زنان می‌باشند و چنین زنی را «کفتار» می‌نامند.

داستان کفتار

هنگامی که در کشور هندوستان بعلت خشک سالی مجاعهٔ بزرگ اتفاق افتاد سلطان که در بلاد تلنگ بود مثال داد که برای مردم دهلی جیره‌ای روزانه به حساب سری یک رطل ونیم داده شود. وزیر مردم را گرد آورده مساکین و فقرا را

در میان امرا و قضاة تقسیم کرد که تغذیهٔ آنان را برعهده گیرند. پانصد تن از آنان در عهدهٔ من بودند. من در دو باب خانه سقیفه هائی (اطاقهای سر پوشیده) برای سکونت آنان ساختم و هر پنج روز یک بار جیرهٔ پنج روزه به آنان می‌دادم. یکی از روزها زنی را گرفته و پیش من آوردند و گفتند این «کفتار» است و دل بچه‌ای را که در کنارش بود خورده است، نعش بچه را نیز پیش من آوردند. بفرمودم تا زن را پیش نائب سلطان ببرند و او امر کرده بود که وی را در معرض آزمایش قرار دهند.

آزمایش وی بدین قرار بود که چهار مشک پر آب به چهار دست و پای زن بسته و او را در رودخانهٔ جون انداختند و زن غرق نشد و همین امر دلیل بود که او کفتار است. اگر برخلاف این بود و زن زیر آب می‌رفت معلوم می‌شد کفتار نبوده است. زن مذکور را پس از انجام این آزمایش به فرمان نائب سلطان در آتش انداختند و مردم شهر زن و مرد بر سر خاکستر او ریخته هر کس مقداری از آن را برمی‌گرفت و چنین عقیده داشتند که هر کس از آن خاکستر بخور کند تا سالی دیگر از سحر کفتار در امان می‌ماند.

نمونه‌ای از عملیات شگفت انگیز جوکیان

در ایامی که سلطان در پایتخت بود روزی مرا پیش خود خواند. وی با چند تن از خاصان خود در خلوت نشسته بود. دو جوکی در محضر او بودند. جوکیان خود را در پوششی پرده مانند می‌پیچند و سر خود را نیز می‌بندند چه آنان سر را نوره می‌کشند همانطور که مردم دیگر زیر بغل خود را. سلطان دستور داد من بنشینم و به جوکیان گفت این عزیز از اهل ممالک دوردست است، از چیزهائی که ندیده است به او نشان دهید. گفتند چشم. پس یکی از آنان چهار زانو نشست و در هوا بلند شد چنانکه بهمان حال نشسته بالای سر ما قرار گرفت. من تعجب کردم و چنان ترسیدم که نقش زمین شدم. سلطان دستور داد از دوائی که داشت به من دادند. من به هوش آمدم و نشستم، جوکی همانطور چهار زانو در هوا مانده بود، رفیقش کفشی را از انبانی که با خود داشت درآورد و مانند آدم غضب‌آلود آن را بر

زمین زد، کفش در هوا بلند شد چنانکه بر فراز گردن آن جوکی چهار زانو رسید و شروع کرد پس گردن او زدن، و همین طور که می‌زد جوکی کم کم پائین می‌آمد تا در برابر ما رسید و نشست. سلطان به من گفت این که چهار زانو نشسته بود شاگرد صاحب کفش است، می‌ترسم تو دیوانه شوی وگرنه دستور می‌دادم کارهای بزرگتری بکند. من برگشتم و دچار خفقان شدم و در بستر بیماری افتادم. سلطان شربتی فرستاد که خوردم و آن حالت از میان برخاست.

اینک برگردیم بر سر داستان خود، از پَرْوَن تا اَمْواری و از آنجا به کَجَرا[۲] رفتیم. این شهر آبدان بزرگی داشت که تقریباً یک میل درازای آن بود و نیز بتکده‌هائی در آنجا بود که بتها را مسلمانان مثله کرده بودند.

ریاضت کشان هندوستان

در وسط این آبدان سه گنبد هست از سنگ سرخ که هر یک مشتمل بر سه طبقه است و بر هر یک از چهار گوشهٔ آن گنبدی دیگر وجود دارد. در این جا جمعی از جوکیان مسکن دارند که موهای سر را فرو می‌هلند چنانکه گیسوانشان تا پشت پای می‌رسد و از کثرت ریاضت رنگ رویشان زرد گشته است. بسیاری از مسلمانان نیز از آنان تبعیت می‌کنند تا اسرار فن را بیاموزند. می‌گویند هر کس که به مرضی چون برص یا جذام مبتلا باشد و مدتی دراز با آنان بسر برد از آن بیماری شفا می‌یابد.

نخستین بار که من این جوکیها را دیدم در اردوی سلطان ترمشیرین پادشاه ترکستان بود و آنان در حدود پنجاه تن بودند که در غاری زیر زمین به سر می‌بردند و جز برای قضای حاجت از آن غار بیرون نمی‌آمدند و چیزی مانند کرنا داشتند که اول روز و آخر روز و بعد از ثلث اول شب در آن می‌دمیدند و کارشان بسیار عجیب بود. یکی از آنان برای سلطان غیاث الدین دامغانی پادشاه معبر حب هائی ساخته بود که برای جماع بسیار مقوی بود، یکی از ترکیبات این حب ها برادهٔ آهن بود، تأثیر آن سلطان را بقدری مجذوب گردانید که بیشتر از مقدار احتیاج خورد و آن باعث مرگ او شد و پس از او برادرزاده‌اش ناصرالدین به جایش نشست و آن

جوکی را بسیار اکرام نمود و بر قدر و احترامش بیفزود.

از آن جا به چَنْدیری[1] رفتیم که شهری بزرگ است و بازارهای معتبری دارد. امیرالامراء آن نواحی عزالدین بَتْتانی معروف به اعظم ملک در آن شهر مسکن داشت و او مردی بود خیّر و فاضل که با اهل علم مجالست می‌کرد. از معاشرین او فقیه عزالدین زبیری و فقیه دانشمند وجیه‌الدین بیانی (منسوب به شهر مقدم‌الذکر بیانه) و فقیه قاضی معروف به قاضی خاصه بود و امام شهر شمس‌الدین نام داشت. نایب امیر که امور مخزن را اداره می‌کرد موسوم به قمرالدین بود. نیابت امیر را در امور لشکری سعادت تلنگی برعهده داشت که از دلاوران روزگار بود و عرض لشکر (رژهٔ سپاه) در برابر او انجام می‌گرفت. امیر خود تنها روزهای جمعه و بندرت در سایر روزها بیرون می‌آمد.

از چندیری به ظِهار رفتیم که مرکز بلاد مالوا می‌باشد. زراعت این نواحی مخصوصاً گندم آن زیاد است و برگ‌های تنبول از آنجا تا دهلی که بیست و چهار روز راه فاصله دارد برده می‌شود. بین ظِهار و دهلی در طول جاده ستونهائی کار گذاشته‌اند که فواصل راه را برحسب میل معین می‌دارد. اگر مسافر بخواهد بداند که آن روز چقدر راه طی کرده و تا منزل و یا شهری که مقصد اوست چقدر راه باقی است نوشته‌ای را که روی ستونها است می‌خواند و درمی‌یابد.

شهر ظِهار تیول شیخ ابراهیم است که از اهالی جزیرهٔ ذیبة‌المهل (مالادیو) می‌باشد.

شیخ مقتصد

این شیخ وقتی به شهر ظهار آمد در بیرون آن منزل کرد و قطعه زمین مواتی را که در آنجا بود احیا کرد و در آن خربزه کاشت. خربزه‌های او در شیرینی در آن حدود بی‌نظیر بود، همسایه‌های او نیز خربزه می‌کاشتند ولی به آن شیرینی نبود. شیخ فقرا و مساکین را اطعام می‌کرد. وقتی سلطان به قصد بلاد معبر از اینجا می‌گذشت شیخ خربزه‌ای به او اهدا کرد، سلطان را بسیار خوش آمد و شهر ظهار را

به تیول او واگذار کرد و فرمان داد که روی تپه‌ای که مشرف به شهر است زاویه‌ای بنا کند و شیخ آن زاویه را به شکل بسیار خوبی ساخت و ترتیب اطعام مسافرین را در آنجا فراهم کرد. سالی چند بدین منوال گذشت تا سلطان دوباره آنجا آمد. شیخ پیش او رفت و سیزده لک به او داد و گفت این از مخارجی که برای اطعام مردم کرده‌ام زیادی مانده و به بیت‌المال می‌رسد، سلطان را کار او خوش نیامد که چرا پول‌ها را جمع کرده و همه را برای اطعام مردم بکار نزده است.

در همین شهر بود که خواهرزادهٔ وزیر خواجه جهان در صدد قتل دائی خود برآمد و قصد او این بود که اموال وی را بردارد و پیش شریف جلال‌الدین برود که در بلاد معبر سر به شورش برداشته بود. لکن راز او فاش گردید و با جمعی از امرا گرفتار شد. به فرمان سلطان امیران یاغی را مقتول ساختند و خود او را پیش دائیش فرستادند.

گور عاشقان

چون خواهرزادهٔ وزیر را پیش او آوردند فرمان داد تا او را نیز مانند کسانش بکشند. کنیزکی بود که وی را بسیار دوست می‌داشت، تقاضا کرد تا کنیزک را نزد او آوردند و چون بیاوردند برگی از تنبول به وی داد، کنیزک نیز به او تنبول تعارف کرد، بعد دست در گردن هم انداخته وداع کردند، آنگاه او را زیر پای پیلان انداختند و پوستش را کنده با کاه بینباشتند. شبانگاه کنیزک از خانه درآمد و در نزدیکی‌های همان جائی که او را کشته بودند خود را در چاهی انداخت. بامدادان جسد وی را یافتند و عاشق و معشوق را در یک گور به خاک سپردند و آنجا را «گور عاشقان» می‌نامند.[۲۲]

از ظهار به اُجَیْنْ رفتیم که شهری است نیکو و معمور؛ ملک ناصرالدین پسر عین‌الملک که از اهل کرم و فضل و علم بشمار می‌رفت در این شهر مسکن داشت. ناصرالدین هنگام فتح جزیرهٔ سنداپور به شهادت رسید و من قبرش را

زیارت کردم و بزودی یادی از او خواهیم کرد.

فقیه طبیب جمال‌الدین مغربی که اصلش از غرناطه بود نیز در این شهر زندگی می‌کرد.

دولت آباد

از اُجَیْنْ به دولت آباد[۲۳] رفتیم و آن شهری است بسیار عظیم و پر جمعیت و مهم که در وسعت و اهمیت همپایهٔ دهلی است و از سه بخش تشکیل شده یکی دولت آباد که مخصوص سکونت سلطان و لشکریان است دوم کَتَکه[۲۴] و سوم قلعهٔ دولت آباد که در استحکام نظیر ندارد و دُوَیْقیر نامیده می‌شود.

خان اعظم قُطلوخان معلم سلطان در این شهر مسکن دارد و از آنجا بلاد ساغر و تلنگ و مضافات آن را که ناحیه‌ای به وسعت سه ماهه راه می‌باشد زیرنظر دارد و همهٔ این نواحی از برکت حکومت وی آبادان می‌باشد.

قلعهٔ دویقیر روی سنگی ساخته شده که در زمین مسطحی قرار دارد. این تخته سنگ را تراشیده و در بالای آن دژی ساخته‌اند که بوسیلهٔ نردبانی چرمین به آن می‌روند و شبها نردبان را برمی‌دارند. مفرّدان یعنی زمامی ها[۲۵] (سربازان مواجب بگیر) با اهل و عیال خود در آنجا بسر می‌برند و مجرمین بزرگ را در چاهسارهائی که در این قلعه است زندانی می‌کنند.

در این محل موش های بزرگی وجود دارد که درشت‌تر از گربه اند و گربه از برابر آنان می‌گریزد. این موش ها را با حیله های مخصوصی شکار می‌کنند من از این موش‌ها دیدم و سخت مایهٔ تعجب من شد.

معاملهٔ موش با زندانیان

ملک خَطّاب افغانی مرا حکایت کرد که وقتی در یکی از چاهسارهای این قلعه که به چاه موشان معروف است زندانی گشته بود. می‌گفت هر شب موش ها بر سر من می‌ریختند تا مرا بخورند و من با آنان می‌جنگیدم و از این وضع سخت خسته و ناراحت بودم، خواب دیدم که می‌گویند صد هزار بار سورهٔ اخلاص بخوان تا خدا

نجاتت دهد. چون این عمل را کردم مرا از زندان درآوردند و سبب آن بود که ملک مَلّ در چاهسار مجاور من محبوس بود و موش ها انگشتان و چشمان وی را خوردند و او مرد. و چون این خبر به گوش سلطان رسید و گفت خطاب را دربیارید تا بروزگار وی نیافتد.

ناصرالدین پسر ملک مَلّ مذکور و قاضی جلال وقتی از سلطان شکست خوردند به این قلعه پناه آوردند. زنان دولت‌آباد مانند زنان مرهته (مالوا) از لحاظ زیبائی ممتاز می‌باشند و مخصوصاً از جهت تناسب دماغ و ابرو و دلپذیر بودن در خلوت و دانستن روشهای جماع مانند ندارند.

کفار این شهر مردمی تاجر پیشه‌اند و قسمت عمدهٔ تجارت آنان جواهر فروشی است و ثروت هنگفتی دارند و آنان را «ساه»[۲۶] می‌نامند، مانند طبقهٔ «اکارم» که در مصر معروف می‌باشند.

در دولت‌آباد درختان مو و انار فراوان است که سالی دو بار میوه می‌دهند. این شهر از لحاظ عواید دیوانی خیلی قابل اهمیت است زیرا قلمرو آن بسیار وسیع و آبادان می‌باشد. گفته می‌شد که یکی از هندویان عواید دیوانی خود شهر و مضافات آن را به هفده کرور که هر کرور صد لک و هر لک صد هزار دینار است به مقاطعه قبول کرده بود. وسعت نواحی این شهر بطوری که گفته‌ایم سه ماه راه می‌باشد لکن هندوی مزبور نتوانست همهٔ این مبلغ را که تعهد کرده بود بپردازد و بقیه‌ای در پای او ماند که بهمین علت اموالش را توقیف کردند، پوستش را هم کندند.

راستهٔ خنیاگران

در این شهر بازاری هست که اختصاص به زنان و مردان خنیاگر دارد و بازار «طرب‌آباد» نامیده می‌شود. و آن بازاری است خیلی زیبا و بزرگ با دکانهای بسیار که از هر دکان، دری به خانهٔ صاحب آن باز می‌شود و خانه در جداگانه نیز دارد. دکان با فرشها آراسته و در وسط آن چیزی است به شکل گهواره‌ای بزرگ،

مغنیه‌ای که خویشتن را به انواع زیورآلات آراسته در درون گهواره نشسته و یا دراز کشیده است. و کنیزکان گهوارهٔ او را تکان می‌دهند. در وسط بازار قبهٔ بزرگی مفروش و آراسته وجود دارد که سردستهٔ مطربان هر روز پنج‌شنبه بعد از نماز عصر با خدام و غلامان خود در آن می‌نشیند، زنان آوازه‌خوان دسته به دسته پیش او آمده می‌خوانند و می‌رقصند و بعد از غروب این مجلس بهم می‌خورد.

در این بازار مساجدی نیز برای نماز وجود دارد و ائمهٔ جماعت در ماه رمضان در این مسجدها نماز تراویح می‌خوانند. یکی از سلاطین کافر هندوستان هر وقت از این بازار می‌گذشته زیر قبهٔ مذکور پیاده می‌شده و زنان آوازه‌خوان برای او آواز می‌خوانده‌اند. بعضی از سلاطین مسلمان نیز از او تقلید کرده‌اند.

آداب هندویان

بعد از دولت‌آباد بشهر «نَذُرْبار» رسیدیم که شهری کوچک و مسکن قوم مرهته است. این مردم صنعتگرانی قابل، پزشک و منجم‌اند. بزرگان مرهته، برهمن و کتری (کشتری) نامیده می‌شوند و خوراک آنان برنج و سبزی و روغن کنجد است، آزار حیوانات یا کشتن آنها را جائز نمی‌دانند هر وقت که بخواهند غذا بخورند خود را می‌شویند تو گوئی غسل جنابت می‌کنند. نکاح اقارب در میان آنان ممنوع است مگر آنکه بین زوج و زوجه هفت جد فاصله باشد. شراب نمی‌خورند و آن را بزرگترین عیب‌ها می‌دانند. شراب خوارگی در هندوستان میان مسلمانان نیز سخت زشت شمرده می‌شود و هر مسلمان که شراب بخورد هشتاد تازیانه بر او می‌زنند و در سیاه‌چالی سه ماه زندانیش می‌کنند و در زندان را به روی وی جز به هنگام غذا نمی‌گشایند.

۲۵.

ساحل مالابار

ساغر و کِنبایه

از این شهر به ساغر رفتیم که شهری است بزرگ و بر کنار رودخانه‌ای بزرگ به همین نام قرار دارد بر روی رودخانه چرخ های آب نصب شده و اطراف آن باغهای انبه و موز و نیشکر قرار دارد. مردم این شهر گروهی صلاح پیشه و متدین و امین‌اند، رفتار و کردارشان بسیار پسندیده است و باغهائی دارند که خانقاه‌هائی برای اطعام مسافرین در آن ساخته‌اند و رسم چنان است که هر کس خانقاهی بسازد باغی را نیز وقف آن می‌کند و نظارت آن را به فرزندان خود وا می‌گذارد و در صورتی که سلسلهٔ نسل منقطع گردد نظارت با قاضی خواهد بود.

آبادانی در ساغر زیاد است و مردم از بلاد دیگر بقصد تبرک به اهالی این شهر که مردمانی خوب می‌باشند، و نیز چون سکنهٔ شهر از عوارض و حقوق دیوانی معاف‌اندبه آنجا مهاجرت می‌کنند. آنگاه به شهر کِنْبایه[1] رفتیم که بر کنار خوری در ساحل دریا واقع شده است. این خور مانند شطی است که کشتی‌ها در آن می‌آیند و جزر و مد هم دارد و من دیدم که موقع جزر کشتی‌ها در گل می‌نشینند و هنگام مد روی آب می‌آیند. این شهر به لحاظ استحکام بنا و رونق مساجد از بهترین شهرها می‌باشد زیرا که اکثر سکنهٔ آن از بازرگانان خارجی‌اند و آنان همواره در ساختن خانه‌های زیبا و مساجد عالی با هم مسابقه و مفاخره دارند. از خانه‌های بزرگ این شهر خانهٔ شریف سامری است که قضیهٔ اختلاف ما را بر سر شیرینی

بیشتر آورده و گفتیم که ملک الندما چطور او را تکذیب کرد. من چوبهائی قطورتر از آنکه در ساختمان این خانه مصرف شده هرگز ندیده‌ام. در این خانه مانند دروازهٔ شهر بود و بر کنار آن مسجد بزرگی وجود داشت به نام مسجد شریف سامری. دیگر از خانه‌های بزرگ این شهر خانهٔ ملک‌التجار کازرونی بود که مسجدی نیز در کنار خود داشت؛ خانهٔ شمس‌الدین کلاه‌دوز[۲] تاجر نیز یکی دیگر از خانه‌های بزرگ این شهر بود.

اجلش نرسیده بود

چون ماجرای مخالفت قاضی جلال‌الدین افغان پیش آمد شمس‌الدین سابق‌الذکر و ناخدا الیاس ــ که از کفار این شهر بود ــ و ملک‌الحکما ــ که نامش گذشت ــ با هم قرار گذاشتند در برابر قاضی ایستادگی کنند و چون شهر بارو ندارد در صدد برآمدند خندقی حفر کنند لیکن قاضی سرانجام بر آنان غالب شد و شهر را به تصرف آورد. این سه تن در خانه‌ای مخفی گشتند و چون می‌ترسیدند که به دست قاضی گرفتار آیند تصمیم گرفتند که خودکشی بکنند و هر یک با قداره که وصف آن را نوشته‌ایم ضربتی بر دیگری وارد آورد. دو تن از آنان کشته شدند اما ملک‌الحکما نمرد.

دیگر از بزرگان تجار این شهر نجم‌الدین گیلانی بود که مردی خوش صورت و توانگر بود و خانهٔ بزرگی و مسجدی در این شهر بنا نهاد. چندی بعد وی از طرف سلطان احضار شد و به حکومت شهر منصوب گردید و به او مراتب (حق داشتن رایت و طبل و غیره) تفویض شد و همین امر موجب گردید که جان و مال او بر باد برود.

زرنگی یک شیخ اصفهانی

امیر کنبایه وقتی که ما به آن شهر وارد شدیم مُقبل تِلنگی بود. او پیش سلطان منزلتی بزرگ داشت و شیخ‌زادهٔ اصفهانی در تمام امور به نیابت از او مداخله می‌کرد. این شیخ دارای ثروتی هنگفت بود و در امور حکومتی بصیرت تمام

داشت و پول‌هائی را که به دست می‌آورد به ولایت خود انتقال می‌داد و در صدد فرار از هند بود. خبر بـه گـوش سـلطان رسید، به مـقـبـل دستور داد که او را پیش سلطان بفرستد و او شیخ را توسط برید به پایتخت فرستاد. سلطان مأموری بر او گماشت و عادت بر این جاری است که هر کس تحت‌نظر قرار گیرد و مأموری بر او گمارند امید نجات برای او کمتر تواند بود. این شیخ با مأمور تبانی کرده پولی باو داد و هر دو فرار کردند. از شخص معتمدی شنیدم که گفت: او را در گوشهٔ مسجدی در شهر قَلْهات[۳] دیده بود. شیخ به وطن خود رفت و بر اموال خود دست یافت و از اضطراب و تشویش رهائی جست.

دو یکچشم در برابر هم

روزی ملک مقبل ما را در خانهٔ خود مهمان کرد. از عجایب آنکه قاضی شهر که مردی اعور و از چشم راست معیوب بود در این مهمانی روبروی شریف بغدادی نشسته بود که شباهت زیادی به او داشت ولی چشم چپش معیوب بود. شریف دائماً به قاضی می‌نگریست و می‌خندید. قاضی اعتراض کرد، شریف گفت چه اعتراضی است من از تو بهترم. گفت چطور؟ گفت تو از چشم راست اعوری و من از چشم چپ؛ امیر و حضار بخندیدند و قاضی شرمنده گشت و نتوانست جواب بگوید چه سادات را در هندوستان خیلی محترم می‌دارند.

در این شهر از صلحا حاجی ناصر که اهل دیار بکر بود مسکن داشت او در یکی از شبستانهای مسجد جامع منزل داشت. به زیارتش رفتیم و از غذای او بخوردیم. هنگامی که قاضی جلال به کنبایه آمد به دیدار او رفت و چون به سلطان گفته بودند که حاجی ناصر در حق قاضی دعا کرده است او از ترس اینکه به سرنوشت شیخ حیدری دچار شود از آن شهر بگریخت.

دیگر از صلحای این شهر خواجه اسحق تاجر بود که زاویه‌ای داشت و در آن مسافرین و فقرا را اطعام می‌کرد و از تنگ‌دستان حمایت می‌نمود و همین امر موجب شده بود که مال او برکت گیرد و زیادت پذیرد.

از این شهر به کاوا[۴] رفتیم که در خوری واقع می‌باشد و جزرومد دریا در آن

خوب پیداست. این شهر جزو قلمرو رای جالنسی کافر است که ذکر او را خواهیم کرد. از آنجا به قندهار[۵] رفتیم که شهری است بزرگ و در کنار خوری واقع شده و سکنهٔ آن کافر می‌باشد.

پادشاه قندهار

پادشاه قندهار مرد کافری است بنام جالَنْسی[۶] که مطیع حکم اسلام است و به سلطان هند هر ساله باج می‌دهد. چون ما به قندهار رسیدیم جالنسی به پیشواز آمد و حرمت فراوان کرد و کاخ خود را برای اقامت ما تخصیص داد و خود به جای دیگری نقل کرد. عده‌ای از بزرگان مسلمین مانند فرزندان خواجه بُهْره و ناخدا ابراهیم که شش کشتی دارد از طرف جالنسی به ملاقات ما آمدند.

سفر دریا

از این شهر ببعد مسافرت ما در دریا شروع گردید، در یکی از کشتی های ابراهیم مزبور موسوم به کشتی جاگر سوار شدیم. از هدایائی که با خود می‌بردیم هفتاد اسب را در همین کشتی جای دادیم و بقیه را با اسبهای همراهان در کشتی مَنُورَتْ که از آن برادر ناخدا ابراهیم بود سوار کردیم. جالَنسی کشتی دیگری نیز در اختیار ما گذاشت که اسبهای ظهیرالدین و سنبل و همراهان‌شان را در آن جای دادیم. آب و توشه و علوفه نیز در همان کشتی ازبرای ما ترتیب دادند و جالنسی فرزند خود را در یک نوع کشتی دیگری که عُکَیْری نامیده می‌شود همراه ما روانه ساخت. عُکَیْری کشتیی است شبیه سفاین غُراب، منتهی وسیع‌تر از آن، و شصت عدد پارو(مِجذاف) دارد و در هنگام جنگ سقفی روی آن کشیده می‌شود تا پاروزنها از آسیب تیر و سنگ در امان باشند. من در کشتی جاگر بودم و در آن پنجاه تیرانداز و پنجاه جنگاور حبشی بودند. حبشی ها فرمانروای این دریا هستند و اگر یکی از آنان در کشتی باشد دزدان از نزدیکی به آن احتراز می‌جویند.

پس از دو روز راه‌پیمائی به جزیرهٔ بَیْرَم[۷] رسیدیم. این جزیره غیر مسکون در مسافت چهار میل فاصله از خشکی واقع شده است. در بیرم پیاده شده از آب

حوضی که در آن بود استفاده کردیم. این جزیره بر اثر حملهٔ مسلمین به صورت ویرانه درآمد و از آن هنگام دیگر روی آبادی ندید. ملک التجار که ذکرش گذشت وقتی در صدد برآمده بود که آن را از نو آباد گرداند و بهمین منظور باروئی دور آن کشید و منجنیق‌ها بر آن گماشت و عده‌ای از مسلمانان را هم در آن سکونت داد.

از آنجا حرکت کردیم و روز دوم به شهر قُوقَه[۸] که شهری‌است وسیع و دارای بازارهای بُزرگ رسیدیم. بعلت جزر دریا در چهار میلی شهر لنگر انداختیم و باتفاق چند تن از همراهان در بلم نشستیم تا به شهر برویم. هنوز در حدود یک میل با شهر فاصله داشتیم که بلم در گل نشست. ناچار پیاده شدیم و من به دو نفر از همراهان تکیه داده از میان گل ولای به سوی شهر حرکت کردیم. چون من شنا خوب نمی‌دانستم مرا ترسانیدند که شاید پیش از رسیدن به ساحل، مد شروع شود. بهرحال خود را به شهر رسانیدیم و در بازارهای آن گشتیم. در این شهر مسجدی را که منسوب به خضر و الیاس است دیدم و نماز مغرب را در آن گزاردم. جمعی از دراویش حیدری با شیخ خود در این مسجد بودند. بعد از بازدید شهر به کشتی مراجعت کردیم.

پادشاه قوقه

پادشاه قوقه کافری است به نام دُنْکُول که ظاهراً نسبت به سلطان هند اظهار اطاعت و انقیاد می‌کند اما باطناً موافقتی با او ندارد. از این شهر حرکت کردیم و پس از سه روز به جزیرهٔ سنداپور[۹] رسیدیم.

سنداپور

این جزیره مشتمل بر شصت وسه پارچه آبادی است که گرداگرد آن را خوری فراگرفته؛ در مواقع جزر آب جزیره شیرین وخوش طعم و به هنگام مد تلخ و شور می‌باشد. در میان این جزیره دو شهر وجود دارد یکی قدیمی که از بناهای کفار است ودیگری تازه که چون مسلمانان بار اول آن را فتح کردند بنا نهادند.

سنداپور مسجد جامعی دارد که در عظمت نظیر مساجد بغداد می‌باشد و آن را ناخدا حسن پدر سلطان جمال‌الدین محمد هنوری ساخته که ذکر او و داستان فتح دوم این جزیره را که من خود در آن حضور داشتم بعدها خواهم آورد.

از این جزیره حرکت کرده در جزیرهٔ کوچکی لنگر انداختیم که نزدیک ساحل واقع شده و معبدی و باغی و حوض آبی در آن بود.در اینجا یکی از جوکیان را دیدیم.

داستان جوکی که دلش مسلمان بود

جوکی‌در بتخانه‌ای[1] به دیواری تکیه داده بود و در میان دو بت قرار داشت. آثار ریاضت از چهرهٔ او پدیدار بود. خواستیم با او سخن بگوئیم جواب نداد، نگاه کردیم که آیا خوراکی با او هست؟ چیزی نبود. ناگاه بانگی سخت بر زد و یک نارگیل در جلوی او بر زمین افتاد که آن را به ما داد، تعجب کردیم و خواستیم مقداری پول طلا و نقره به او بدهیم ولی او نپذیرفت. قدری غذا پیش او آوردیم آن را هم نپذیرفت. در برابرِ او عبائی از پشم شتر انداخته بود من آن را به دست خود زیر و رو کردم، عبا را به من داد، من نیز تسبیحی صدفی در دست داشتم که به او دادم. تسبیح را در دست خود بگردانید و آن را بوئید و بوسید و به سوی آسمان و آنگاه به سوی قبله اشارت کرد، همراهان من معنی اشارهٔ او را نفهمیدند ولی من فهمیدم که او می‌خواهد بگوید که مسلمان است و دین خود را از اهل جزیره مخفی می‌دارد و از همین نارگیل اعاشه می‌کند. هنگام خداحافظی دست او را بوسیدم. همراهانم به این عمل اعتراض کردند و او مطلب را دریافت و دست مرا گرفت و بوسید و تبسم کرد و اشارت نمود که مراجعت کنید. ما برگشتیم و من آخرین کس بودم که از پیش او درآمدم. هنگامیکه می‌خواستم بیرون آیم جامهٔ مرا از عقب کشید، برگشتم ده دینار به من داد. همراهانم در بیرون گفتند چکارت داشت؟ گفتم این پول‌ها را به من داد. من سه دینار از آن را به ظهیرالدین و سه دینار دیگر را به سنبل دادم و گفتم این مرد مسلمان بود، ندیدید چطور به آسمان اشارت کرد که یعنی من خدا را می‌شناسم و آنگاه به قبله اشارت کرد که پیغمبر

را نیز قبول دارم و این که تسبیح را گرفت خود تأکید دیگری بر این مطلب است. ایشان برگشتند تا دوباره او را ملاقات کنند ولی دیگر وی را نیافتند.

شهر هنور و فرستادهٔ جوکی

همان ساعت حرکت کردیم و فردا به شهر هنور[11] رسیدیم، این شهر در داخل خوری بزرگ واقع است که کشتی‌های بزرگ در آن می‌آیند و شهر نیم میل از دریا فاصله دارد. در موسم شکال که فصل باران است هیجان و طغیان این دریا شدت می‌گیرد و تا مدت چهار ماه مسافرت از آن ممکن نمی‌شود. در این مدت فقط کشتی‌های ماهیگیری روی دریا می‌روند. روزی که وارد این شهر شدیم یکی از جوکیان هندو در خلوت پیش من آمد و شش دینار به من داد و گفت این‌ها را برهمن برای تو فرستاد و مقصود او همان جوکی بود که من تسبیح خویش به او دادم و او ده دینار به من داد، خواستم یک دینار به این جوکی بدهم قبول نکرد و رفت. قضیه را به همراهان خبر دادم و گفتم اگر می‌خواهید، سهم خود را بردارید ولی آنان نخواستند و خیلی تعجب کردند و گفتند آن شش دینار را که به ما داده بودی شش دینار دیگر رویش نهادیم و در وسط همان دو تا بت همانجا که جوکی را دیده بودیم گذاشتیم. من از کار آن جوکی بسیار تعجب کردم و آن پولها را با خود نگه داشتم. اهل هنور شافعی مذهب و مردمی متدین و صالح‌اند و در جهاد بحری صاحب قوت و سابقه بودند تا بعد از فتح سنداپور بطوریکه خواهم آورد روزگار با آنان ناسازگار برآمد و درمانده و خوار گشتند.

از زاهد پیشگان این شهر شیخ محمد ناقوری را ملاقات کردم و او مرا در زاویهٔ خود مهمان کرد. ناقوری چون کنیز و غلام را ناپاک می‌دانست غذا را خودش می‌پخت.

دیگر از اشخاصی که در این شهر ملاقات کردم فقیه اسمعیل بود که مردی خوش خوی و کریم و پارسا بود و شغل تعلیم قرآن را برعهده داشت و دیگر قاضی شهر به نام نورالدین علی و خطیب آن که اسمش را فراموش کرده‌ام.

زنان هنور و دبستانهای دخترانهٔ آن شهر

زنان این شهر و سایر شهرهای ساحلی جامهٔ دوخته نمی‌پوشند بلکه پارچهٔ ندوخته‌ای را بجای لباس استعمال می‌کنند، یک طرف آن را به کمر می‌بندند و باقی را بر سر و سینهٔ خود می‌اندازند.[۱۲] این زنان بسیار زیبا و عفیف هستند و حلقه‌ای زرین در بینی می‌کنند و از امتیازات آنان این است که همه قرآن را از حفظ دارند.

در این شهر سیزده مدرسهٔ دخترانه و بیست و سه مدرسهٔ پسرانه دیدم که در شهرهای دیگر چنین نبود. معاش مردم این شهر از تجارت دریائی اداره می‌شود و زراعتی ندارند. اهل نواحی ملیبار (مالابار)[۱۳] همه‌ساله به سلطان جمال‌الدین باج می‌پردازند و از قوای بحری او حساب می‌برند و سپاه سلطان در حدود شش هزار تن سواره و پیاده می‌باشد.

پادشاه هنور

سلطان جمال‌الدین محمد پسر حسن از پادشاهان خوب و بزرگ می‌باشد ولی او خود زیر فرمان سلطان کافری است به نام «هَرَیَب»[۱۴] که بزودی از او سخن خواهیم راند. جمال‌الدین به نماز جماعت اهمیت زیاد می‌دهد و هر روز پیش از صبح به مسجد می‌آید و تا طلوع فجر به قرائت قرآن می‌پردازد، آنگاه اول وقت نماز خود را ادا کرده بیرون شهر می‌رود و چاشتگاه دوباره به مسجد برمی‌گردد و بعد از انجام نماز بقصر خود می‌رود.

جمال‌الدین ایام بیض[۱۵] را روزه می‌دارد، ایامی که من آنجا بودم مرا نیز به افطار دعوت می‌کرد. قاضی علی و فقیه اسماعیل نیز حاضر می‌شدند و چهار کرسی کوچک گذاشته می‌شد که هر کدام روی یکی می‌نشستیم.

مراسم غذا

ترتیب غذا چنین است که نخست مائده‌ای مسین بنام خونچه[۱۶] آورده می‌شود. روی این خونچه ظرفی مسین هست که آنرا هم تالَم می‌نامند. پس کنیزکی زیبا،

جامه‌ای ابریشمین بر خود پیچیده، می‌آید و دیگهای غذا را پیش می‌آورند. کنیزک ملاقهٔ مسی بزرگی از برنج برمی‌گیرد و در تالَم می‌گذارد و روی آن روغن می‌ریزد و مقداری دانه‌های فلفل نمکسود و زنجبیل سبز و لیموی نمکسود و انبه در کنار غذا می‌گذارد که به دنبال هر لقمه کمی هم از آنها می‌خورند. و چون غذایی که در تالم گذاشته شده است تمام شود کنیزک یک ملاقه دیگر از برنج می‌ریزد و جوجه‌ای پخته در پیاله می‌دهد که با برنج می‌خورند. ملاقهٔ سوم برنج با نوعی دیگر از خوراک مرغ همراه است و آنگاه اقسام ماهی می‌آورند که آن هم با مرغ خورده می‌شود و سپس خوراک سبزی می‌دهند که با روغن و لبنیات طبخ شده و همراه برنج مصرف می‌شود و سرانجام کوشان یعنی ماست داده می‌شود و غذا را با آن خاتمه می‌دهند. وقتی کوشان در میان آورده شد معلوم می‌شود که دیگر از خوراکی خبری نیست. پس از غذا آب گرم می‌خورند زیرا که آب خنک در موسم بارانی در آن کشور مخلّ سلامت است.

من بار دیگر یازده ماه تمام پیش این سلطان اقامت داشتم و در این مدت هرگز نان نخوردم چه مردم این نواحی خوراکشان همه از برنج است هم چنین مدت سه سال در جزائر مهل و سیلان و نواحی معبر و ملیبار بودم که جز برنج چیزی نمی‌خوردم و طوری شده بود که برنج جز به زور آب از گلویم پائین نمی‌رفت.

جامهٔ سلطان هنور

لباس این سلطان از پارچه‌ای ابریشمی و کتانی نازک بود، پارچه‌ای را لنگ‌وار بر کمر می‌بست و دو تا روپوش، رویهم، بر دوش خود می‌انداخت و موی سر را کوتاه می‌کرد و عمامهٔ کوچکی می‌بست، هنگامی که می‌خواست سوار اسب شود قبائی نیز می‌پوشید و دو روپوش از روی قبا می‌انداخت. پیشاپیش وی طبل‌ها و بوقها می‌زدند، این آلات را عده‌ای پیاده با خود حمل می‌کردند.

این بار سه روز بیشتر پیش سلطان نماندیم و بعد از گرفتن توشه حرکت کردیم.

مالابار و زندگی برهماییان

پس از سه روز به کشور ملیبار رسیدیم که مرکز فلفل است. طول این نواحی دو ماه راه می‌باشد که در ساحل دریا از سنداپور تا کولم امتداد دارد و در سرتاسر آن راه از میان سایهٔ درختان می‌گذرد. در هر نصف میل خانه‌ای چوبین درست شده که سکوهائی هم دارد و مسافر، چه مسلمان و چه کافر، می‌تواند در آن استراحت کند. در کنار هر یک از این خانه‌ها چاه آبی نیز وجود دارد و کافری مأمور آن است وی برای کفار در ظرف آب می‌دهد ولی برای مسلمان آب را توی دست او می‌ریزد تا آنگاه که اشارت بکند و بگوید بس است. رسم کفار در بلاد ملیبار این است که هیچ مسلمانی نباید در خانهٔ آنان بیاید یا در ظروف آنان غذا بخورد. اگر مسلمانی در ظرف کافری غذا بخورد آن ظرف را می‌شکنند یا به مسلمانان می‌دهند[17] و اگر مسلمان در جائی برود که خانهٔ مسلمان در آنجا نباشد کفار غذای او را روی برگهای موز می‌گذارند و خورش هم رویش می‌ریزند و هرچه از این غذا زیادی آمد به سگ و مرغ می‌دهند.

در سرتاسر این جاده در تمام منازل خانه‌های مخصوص مسلمانان وجود دارد که مسافرین مسلمان در آنها منزل می‌کنند و احتیاجات خود را برطرف می‌رساند و اگر این وسایل نبود هیچ مسلمانی از این راه سفر نمی‌کرد.

این جاده که گفتیم دو ماه راه امتداد آن است حتی یک وجب جای غیر معمور ندارد. هرکس در این نواحی باغی جدا دارد. خانه را در وسط باغ می‌سازندو دیواری از چوب دور آن می‌کشند. جاده از وسط باغها رد می‌شود، وقتی دیوار باغی خاتمه می‌یابد پلکانی چوبین در آنجا هست که از آن بالا می‌روند و از پلکانی دیگر به باغ مجاور وارد می‌شوند. جاده در مسافت دو ماه راه بهمین منوال است. هیچ کس در این نواحی سواره مسافرت نمی‌کند و اسب پیش کسی پیدا نمی‌شود مگر سلطان. اغلب اهالی در تخت روان (دوله) بر دوش بندگان یا اجیران حمل می‌شوند و هرکس در تخت نخواهد مسافرت کند پیاده راه می‌رود، هر که می‌خواهد باشد.

آنان که اثاثی یا اجناسی از مال‌التجاره و غیره دارند بارَبرانی را اجیر

می‌کنند که اجناس را به پشت گرفته حمل کنند، لذا گاهی دیده می‌شود که تاجری با کمابیش صد تن باربر، که متاع او را حمل می‌کنند، در حرکت است. باربران چوبی کلفت در دست دارند که میله‌ای آهنین بر آن نصب و بر سر آن چنگالی آهنین تعبیه شده است، هرگاه باربر خسته شود و سکوئی در راه نباشد که بتواند بار خود را روی آن گذاشته استراحت کند، سر آن چوب را در زمین محکم می‌کند و بار را از چنگک آن می‌آویزد و بعد از استراحت بدون اینکه احتیاج به کمکی داشته باشد بار خود را به دوش گرفته می‌برد.

من راهی امن‌تر از این جاده ندیدم. در اینجا دزد را بر سر یک دانه نارگیل می‌کشند. میوه‌های درختان که بر زمین می‌افتد کسی آن را برنمی‌دارد و همان جا می‌ماند تا صاحبش بیاید و جمع کند. گفتند یکی از هندویان که از این راه می‌گذشته نارگیلی برداشته و این خبر به گوش حاکم رسیده بود، به دستور او چوبی بر زمین نصب کرده سر آن را تیز کردند و تخته‌ای را روی آن قرار دادند بطوریکه سر تیز چوب از سوراخ تخته بیرون آمد سپس متهم را روی تخته خوابانیدند چنانکه چوب در شکم او فرو رفت و از پشتش درآمد و او را برای عبرت مردم بهمین حال باز گذاشتند. از این چوبها در طی این راه فراوان است آنها را گذاشته‌اند تا مردم ببینند و پند گیرند. در طی طریق گاهی شبها با کفار مواجه می‌شدیم و آنان بمحض دیدن ما از جاده کنار می‌رفتند تا ما رد بشویم. مسلمانان در این نواحی بسیار مورد احترام هستند جز اینکه مردم آنجا چنانکه گفتیم با مسلمانان غذا نمی‌خورند، و آنان را به خانهٔ خود راه نمی‌دهند.

در بلاد ملیبار دوازده سلطان از کفار هستند برخی از آنان نیرومند می‌باشند و لشکریانشان به پنجاه هزار می‌رسد و برخی دیگر ضعیف‌اند و در حدود سه هزار تن سپاهی دارند ولی هرگز فتنه و آشوب در میان آنان راه ندارد و سلاطین قوی در صدد دست‌اندازی بر ضعفا برنمی‌آیند. قلمرو سلاطین مذکور را یک در چوبی از هم جدا می‌سازد، روی هر در اسم سلطانی که قلمرو او شروع می‌شود نوشته شده و این درها را باب امان می‌نامند و هر مسلمان یا کافری که در قلمرو یکی از فرمانروایان مذکور مرتکب جنایتی شود و خود را به باب امان سلطان دیگر برساند

در امان خواهد بود و نمی‌توانند او را بگیرند اگر چه آن فرمانروا نیرومند و صاحب عِدّه و عُدّه باشد.

در این ممالک فرزندان سلاطین، حکومت را از پدر به ارث نمی‌برند بلکه آن را خواهرزاده از دائی ارث می‌برد و این رسم را من تنها در میان مسوفیان نقابدار دیده‌ام که شرح آن را خواهم آورد.

چون سلطانی بخواهد خرید و فروش را ممنوع گرداند یکی از غلامان خود را می‌فرستد که شاخهٔ درخت برگداری روی دکانها نصب کند و تا آن شاخه بر دکان نصب است هیچ کس حق معامله و خرید و فروش را ندارد.

درخت فلفل

درخت فلفل مانند درخت مواست، آن را در جلوی نارگیل غرس می‌کنند و فلفل مانند موخود را در نارگیل پیچیده بالا می‌رود. اما فلفل مانند موپیچک ندارد، برگهای این درخت شبیه گوش اسب است[۱۸] و برخی از آنها ببرگهای عُلّیق (لبلاب) شباهت دارد و میوهٔ آن به شکل خوشه های کوچک است که دانهٔ آن تا وقتی سبز است به دانهٔ ابوقنینه (؟) می‌ماند.

هنگام پائیز فلفل را چیده روی حصیرها جلوی آفتاب پهن می‌کنند همانطور که انگور را آفتاب می‌دهند تا کشمش شود. فلفل ها را که پهن کرده‌اند بهم می‌زنند تا خوب بخشکد و سیاه گردد و بعد آن را به بازرگانان می‌فروشند. مردم در ولایت ما خیال می‌کنند که فلفل را روی آتش بو می‌دهند و انقباضی که در پوست آن پیداست از این حاصل می‌شود در صورتی که این طور نیست و پوست آن بر اثر تابش آفتاب جمع می‌شود و من در شهر کالکوت دیدم که فلفل را مانند ذرت که در ممالک ما معمول است با کیل می‌فروشند.

اول شهری از ممالک ملیبار که در آن وارد شدیم شهر کوچک ابی‌سَرور[۱۹] بود که بر کنار خور بزرگی واقع شده و درختان نارگیل فراوان دارد. بزرگ مسلمانان این شهر شیخ جمعه معروف به ابوستّه یکی از اشخاص کریم می‌باشد که اموال خود را تا دینار آخر بین فقرا و مساکین تقسیم کرد.

پس از دو روز دیگر به شهر فاکنور که بر کنار خوری واقع و شهری بزرگ است رسیدیم. نیشکر بسیار مرغوب و فراوان در این شهر بود که در آن حدود نظیر ندارد. جمعی از مسلمانان نیز در این شهر بودند، بزرگ آنان حسین سلاّط نام داشت که مسجدی برای اقامهٔ نماز جمعه ساخته است. مسلمانان این شهر یک قاضی و یک خطیب نیز داشتند.

عوارض و حقوق بندری

پادشاه آن جا کافری است به اسم باسدو (باس دیو) که در حدود سی کشتی جنگی دارد و فرمانده قوای بحری وی مسلمانی است به نام لولا که در آغاز کار از مفسدین و دزدان دریائی بوده است.

چون در فاکنور لنگر انداختیم سلطان پسر خود را فرستاد که بعنوان گروگان در کشتی بماند و ما پیاده شدیم‌سلطان. از ما پذیرائی کرد و سه روز مهمان او بودیم و به احترام پادشاه هند و به طمع منافع تجارتی که از مسافرین کشتیها داشت در پذیرائی ما به بهترین وجه قیام کرد. مرسوم آنجا چنین است که هر کشتی بخواهد از آنجا رد بشود باید لنگر انداخته چیزی بعنوان هدیه که حق بندر می‌نامند به حکمران شهر بدهد وگرنه با کشتی به دنبالش رفته به قهر و زور تا بندر می‌آورند و جریمه نیز می‌گیرند و تا هر وقت بخواهند کشتی را در توقیف نگه می‌دارند.

از آنجا مسافرت کرده بعد از سه روز به شهر منجرور (منگرور) که شهری است بزرگ و در کنار خور دُنْبْ بزرگترین خورهای ممالک ملیبار واقع است رسیدیم. عمده تجار فارس و یمن به‌این شهر می‌آیند و فلفل و زنجبیل در آن بسیار زیاد است.

پادشاه منگرور

او بزرگترین پادشاهان این ممالک است و رامدو (رام‌دیو) نام دارد. در حدود چهار هزار تن مسلمان در یکی از محلات خارجی این شهر مسکن دارند که

گاهی بین آنان و مردم شهر جنگ در می‌گیرد و سلطان چون به منافع تجارتی با مسلمانان احتیاج دارد خود در این میان مداخله می‌کند و طرفین را آشتی می‌دهد. یکی از فضلای شافعی به نام بدرالدین معبری در این جا به سمت قضاوت برقرار شده و به کار تدریس و تعلیم اشتغال دارد او با کشتی پیش ما آمد و خواهش کرد که بشهر برویم، گفتیم در این صورت باید سلطان پسر خود را بفرستد که در کشتی بماند، گفت سلطان فاکنور که این کار را کرد برای این بود که مسلمانان در مملکت او نیروئی ندارند اما ما در این جا قوی هستیم و سلطان از ما حساب می‌برد. ما نپذیرفتیم تا سلطان فرزند خود را فرستاد. آنگاه پیاده شدیم و سه روز در آن جا اقامت کردیم و احترام فراوان دربارهٔ ما مرعی داشتند.

بعد از دو روز راه‌پیمائی به شهر هیلی رسیدیم که شهری است بزرگ و خوش ساخت و در کنار خور عظیمی که کشتی‌های بزرگ وارد آن می‌شوند واقع شده است. کشتی‌های چین تا این شهر می‌آیند و فقط در بندر آن و بندرگاه‌های کولم و کالکوت لنگر می‌اندازند.

شهر هیلی هم پیش مسلمانان و هم پیش کفار محترم است. احترام مسلمین از نظر مسجد جامع آن است که مسجدی نورانی و متبرک است و مسافرین دریا نذرهای فراوان دربارهٔ آن می‌کنند. مسجد خزانه و صندوق بزرگی دارد که تحت نظر خطیب حسین و حسن وزّان که بزرگ مسلمانان آن شهر است اداره می‌شود و جمعی از طلاب در آن به درس و کسب دانش مشغولند و از خزانهٔ مسجد حقوق و مستمری می‌گیرند و این مسجد آشپزخانه‌ای نیز دارد که برای مسافرین و فقرای مسلمین غذا تهیه می‌کند.

در این شهر با فقیهی صالح از اهل مقدشو به نام سعید ملاقات کردم و او مردی بود خوش خوی و خوش معاشرت و روزه‌دار که می‌گفت چهارده سال در مکه و چهارده سال در مدینه مجاور بوده و ابونمی امیر مکه و منصوربن جمّاز امیر مدینه را دیده و در بلاد هند و چین مسافرتها کرده است.

از آن جا بشهر جُرْفَتّنْ که سه فرسخ از هیلی فاصله دارد رفتیم و در آن با

فقیهی عالیقدر از اهل بغداد که صرصری نام داشت (صرصر[۲۱] آبادی است در مسافت ده میلی بغداد در راه کوفه) ملاقات کردم. او برادری داشت که بسیار توانگر بود، این برادر وفات یافته و چند صغیر از خود باز گذاشته و فقیه را وصی خود کرده بود. آنگاه که من این شهر را ترک می‌کردم فقیه مشغول تهیهٔ انتقال کودکان صغیر برادر به بغداد بود. درهندوستان نیز مانند بلادسیاهان متعرض اموال مردگان نمی‌شوند اگرچه ترکهٔ میت بالغ بر آلاف و الوف باشد و اگر کسی بمیرد مال او به دست بزرگ مسلمانان[۲۲] محل سپرده می‌شود تا مستحق شرعی آن پیدا شود وسهم خود را دریافت دارد.

پادشاه جُرفَتَّن

پادشاه آنجا کُویل نام از بزرگترین پادشاهان ملیبار است و کشتیهای بسیار دارد که بین عمان و فارس و یمن درآمد و شد می‌باشند. از جمله شهرهای تحت حکومت او دَهْفَتَّنْ و بُدْفَتَّنْ است که اینک دربارهٔ آنها سخن می‌گویم:

از جُرْفَتَّن به دَهْفَتَّنْ رفتیم و آن شهری‌است بزرگ که درکنار خوری واقع شده و باغهای فراوان‌دارد. در این شهر نارگیل و فلفل و فوفل و تنبول و قلقاس[۲۳] فراوان بعمل می‌آید. گوشت‌را در این شهر با قلقاس می‌پختند. در تمام شهرها جائی ندیدم که موز در آن اینقدر ارزان و فراوان باشد. در این شهر، باین[۲۴] بزرگی‌نیز وجود داشت که پانصد پا طول و سیصد پا عرض آن بود و با سنگ‌های سرخ تراش گرداگرد آن را بالا آورده بودند و در اطراف آن بیست و هشت گنبد سنگی بود و هر گنبد چهار تخت سنگی داشت و راه پله‌ای سنگی. در وسط باین نیز یک گنبد سنگی سه طبقه وجود داشت که در هر طبقه چهار جای نشستن بود و می‌گفتند پدر همین سلطان این باین را ساخته است.

در برابر باین، مسجد جامع مسلمانان واقع است. مسجد بوسیلهٔ پله‌ای به درون باین راه دارد و برای وضو و غسل از آن استفاده می‌کنند. فقیه حسین به من گفت که این مسجد و باین را یکی از اجداد کویل که مسلمان بود بنا کرده است و اسلام وی داستان غریبی دارد که در اینجا می‌آوریم.

درخت شهادت

در برابر مسجدجامع[۲۵] درخت سرسبز با طراوتی دیدم که برگهای آن به برگهای انجیر شباهت داشت اما نرمتر از آن بود، دیواری گرداگرد این درخت را فرا گرفته بود و نزدیک آن محرابی بود که من دو رکعت نماز در آن بجای آوردم. این درخت را در آنجا «درخت شهادت»[۲۶] می‌نامند. می‌گفتند که هنگام پائیز همه ساله از این درخت یک برگ می‌افتد که رنگ آن اول زرد است ولی بعد سرخ می‌شود و به کلک قدرت روی آن نوشته است: «لااله الا الله، محمد رسول الله». فقیه حسین و جمعی از معتمدین می‌گفتند که این برگ را به چشم دیده و نوشتهٔ آن را خوانده‌اند. فقیه می‌گفت در فصلی از سال که افتادن برگ مزبور نزدیک می‌شود عده‌ای از معتمدین مسلمانان و کفار در زیر آن درخت می‌نشینند و هر وقت برگ منظور افتاد آن را نصف می‌کنند، یک نیمه را مسلمانان برمی‌دارند و نیمهٔ دیگر را به خزانهٔ سلطان کافر می‌برند و برای شفای امراض از آن استفاده می‌شود. همین درخت بود که سبب اسلام جد کویل گردید چه او می‌توانست خط عربی را بخواند و وقتی نوشتهٔ آنرا دید و فهمید، اسلام آورد و این داستان در آنجا بطور تواتر نقل می‌شود. فقیه حسین حکایت می‌کرد که یکی از اولاد آن سلطان بعد از پدر مذهب کفر گزید و دستور داد درخت را از بیخ برکنند و هیچ اثری از آن باقی نگذارند ولی درخت در اندک مدتی از نو سبز شد و بهمان حال اول بازگردید و آن سلطان کافر بزودی هلاک شد.

از آنجا به شهر بُدْفَتَّن[۲۷] رفتیم که شهری است بزرگ و در کنار خور بزرگی واقع شده، در بیرون این شهر نزدیک دریا مسجدی است که مأوای مسلمانان غریب می‌باشد چه در داخل این شهر مسلمانی وجود ندارد. بندر این شهر خیلی خوب و آب آن شیرین است و فوفل فراوان در آن به عمل می‌آید که از آنجا به هندوستان و چین می‌برند. اکثر مردم شهر برهمن هستند. برهمنان در نظر کفار احترام زیاد دارند و مسلمانان را بنظر بغض و کینه می‌نگرند و بهمین سبب مسلمان در این شهر نیست.

معجزهٔ مسجد

گفتند علت اینکه مسجد را در بیرون شهر بهمان وضع باقی گذشته و خرابش نکرده‌اند این است که وقتی یکی از برهمنان دست به تخریب آن زد تا برای خانهٔ خود سقفی از مواد آن بسازد ولی آتش در خانهٔ او افتاد و او را با اهل و عیال و اموال بسوخت و این واقعه سبب شد که هندویان حرمت مسجد را نگه‌داشته متعرض آن نشوند بلکه خدمتی نیز انجام داده و در خارج مسجد آبی درآورده‌اند که مسافرین از آن استفاده می کنند و نیز بر بر در مسجد شبکه‌ای ساخته‌اند که پرندگان نتواند داخل شوند.

از آنجا به شهر فَنْدَرَیْنا رفتیم. فَنْدَرَیْنا شهری است بزرگ و زیبا دارای باغها و بازارها مسلمانان در این شهر سه محله دارند که هر محله مسجدی مخصوص دارد. مسجد جامع شهر در ساحل واقع شده و مناظر و نشیمن گاه‌های بسیار عالی دارد که مشرف بر دریا می باشد. قاضی و خطیب آن مردی از اهل عمان است که برادر فاضلی نیز دارد. کشتی‌های چین در موسم زمستان اینجا لنگر می اندازند.

بندر کالیکوت[۲۸]

از آنجا به شهر قالِقوت (کالیکوت) رفتیم که یکی از بزرگترین بندرهای ممالک ملیبار است و مردم از چین و جاوه و سیلان و مهل (مالادیو) و یمن و فارس به آنجا می آیند و بازرگانان ممالک مختلف در آن جمع می شوند و بندر آن از بزرگترین بنادر دنیا بشمار می آید.

پادشاه کالیکوت

سلطان کالیکوت کافری بودسالخورده به نام سامری. اوریش خودرا مانند برخی از رومیان می تراشید. من این سلطان را دیدم و یاد او خواهیم کرد. امیرالتجاراین شهرابراهیم شاه‌بندر[۲۹] ازاهالی بحرین ومردی خیّرو صاحب فضایل می باشد، بازرگانان شهر در خانهٔ او جمع می شوند و از سفرهٔ او می خورند. قاضی

شهر فخرالدین عثمان مردی فاضل و کریم است. شیخ شهاب‌الدین کازرونی هم خانقاه شهر را دارد و نذرهائی که مردم هندوستان و چین در حق شیخ ابواسحق کازرونی می‌کنند به او می‌رسد. ناخدا مِثقال معروف که دارای ثروت هنگفت و کشتی های تجارتی بسیار می‌باشد و در هند و چین و یمن و فارس به تجارت می‌پردازد در همین شهر سکونت دارد. ابراهیم شاه بندر باتفاق قاضی و شیخ شهاب‌الدین و بزرگان تجار و نائب سلطان که قُلاج نام داشت به پیشواز ما آمدند و آنان طبلها و شیپورها و بوقها و رایت ها با خود آورده بودند. با جلال زیاد وارد بندر شدیم چنانکه نظیر آن را در آن نواحی ندیده بودم ولی این شادئی بود که غمی نیز به دنبال داشت. در این بندر سیزده کشتی چینی لنگر انداخته بود. چون به شهر رفتیم هر یک از ما را در خانه‌ای مسکن دادند و تا سه ماه منتظر رسیدن موسم سفر به چین بودیم و این مدت را مهمان پادشاه محسوب می‌شدیم. در دریای چین جز کشتیهای چینی مسافرت نمی‌توانند کرد و ترتیب آنرا هم اکنون یاد می‌کنیم.

وصف کشتی های چین

کشتی های چین بر سه نوع‌اند: کشتی های بزرگ را جُنک می‌نامند. کشتی های متوسط زَوْ و کشتیهای کوچک کَکَم نام دارد.[۳۰] در کشتیهای بزرگ از سه تا دوازده بادبان وجود دارد و بادبانهای آنها مانند حصیر از شاخه های خیزران بافته می‌شود و هرگز آنها را جمع نمی‌کنند بلکه در جهت حرکت باد آنها را می‌چرخانند و هنگامی که می‌خواهند لنگر بیاندازند بادبان را در برابر باد بهمان حال رها می‌سازند. در هر کشتی هزار تن کار می‌کنند، ششصد تن آنان جزو کارگران کشتی هستند و چهارصد تن دیگر رزم‌آوران که به دسته های تیرانداز و سپردار و چرخی یا نفت‌انداز تقسیم می‌شوند. هر یک از کشتی های بزرگ را سه کشتی نصفی و ثلثی و ربعی به دنبال می‌آید و این کشتی ها را در شهر زیتون یا در چین کلان که همان چین‌چین باشد می‌سازند و طرز ساختن آنها این است که اوّل دو دیوارهٔ چوبی درست می‌کنند و آنها را با تیرهای خیلی قطور که عرضاً و طولاً با میخ های بزرگ سه ذراعی محکم شده بهم می‌پیوندند و چون آن دو دیواره با

این تیرها بهم اتصال یافت در روی آن ساختمان قسمت پائین کشتی را آغاز می‌کنند و تکمیل آن در دریا صورت می‌گیرد و آن دو دیواره و تیرهای چوبی همانطور وسط آب می‌ماند که در مواقع نیاز از آن پائین رفته شستشو و قضای حاجت می‌کنند و از دو طرف آن تیرها پاروها را جای می‌دهند. بزرگی این پاروها باندازهٔ دکل کشتی می‌باشد و هر یک ده پانزده نفر مأمور دارند که در حال ایستاده پارو می‌زنند. هر کشتی چهار پل دارد و مشتمل بر اطاقها و مصریه ها (کابین ها) و غرفه هائی از برای بازرگانان می‌باشد. هر مصریه هم مشتمل بر اطاقهاو سنداس[۳۱] (دستشوئی) است و در آن کلید مخصوصی دارد و مسافر می‌تواند کنیزکان و زنان خود را در یکی از این اطاقها جای دهد و درش را ببندد. کسی که در مصریه مسافرت می‌کند غالباً همسفران وی نیز او را نمی‌بینند تا در بندری یا در مقصد بهم برسند. ناویان فرزندان خود را در مصریه ها جای می‌دهند و در حوضچه های چوبین کشتی اقسام سبزی و حبوبات و زنجبیل می‌کارند. وکیل کشتی یعنی فرمانده آن مانند امیر بزرگی رفتار می‌کند و هنگامی که در خشکی پیاده می‌شوند تیراندازان و حبشی‌ها پیشاپیش او با اسلحه و شمشیر و بوق و طبل و شیپور راه می‌روند و چون به منزل رسد نیزه های خود را در دو طرف در منزل او نصب می‌کنند و این مراسم تا وقتی که امیر در خشکی اقامت دارد عمل می‌شود.

بعضی از مردم چین مالک کشتی‌های متعدد می‌باشند و در ممالک دیگر وکیل دارند که به کارهای آنها رسیدگی می‌کنند. در همهٔ دنیا مردمانی ثروتمندتر از چینیان پیدا نمی‌شود.

ابن بطوطه در تهیهٔ سفر چین

چون هنگام سفر چین فرا رسید سلطان سامری یکی از سیزده جُنگی را که در بندر کالیکوت لنگر انداخته بود برای مسافرت ما تجهیز کرد. فرمانده جُنگ سلیمان صَفَدی شامی بود که مرا با او سابقهٔ شناسائی بود. گفتم می‌خواهم یک مصریهٔ تنها در اختیار من بگذاری تا کنیزکانم را در آن جای دهم، زیرا من عادت داشتم که کنیزها را هم در مسافرتها همراه برم. گفت بازرگانان چینی تمام

مصریه‌ها را دو سره (ایاباً و ذهاباً) کرایه کرده‌اند، داماد من مصریه‌ای دارد که می‌توانم به تو بدهم، منتهی این مصریه سنداس (دستشوئی) ندارد اما امیدوارم که در راه بتوانم آن را با یکی دیگر عوض کنیم.

تلاطم دریا و غرق کشتی‌ها

دستور دادم که همراهانم اثاث مرا بستند و غلامان و کنیزکان در داخل جنگ رفتند و آن روز پنجشنبه بود، من خود در شهر ماندم تا نماز جمعه را نیز ادا کنم و آنگاه به کشتی روم. ملک سنبل و ظهیرالدین با هدایا در کشتی نشستند. یکی از غلامان من به نام هلال، صبح جمعه پیش من آمد و گفت آن مصریه که گرفته‌ایم به درد نمی‌خورد و خیلی کوچک است. قضیه را با ناخدا در میان نهادم، گفت چاره نیست اگر می‌خواهید با کَکَم مسافرت کنید که مصریه‌های آن را در اختیار تو می‌گذاریم. من قبول کردم و دستور دادم اثاثیه و کنیزکان را به کَکَم انتقال دهند و این جابه‌جائی پیش از نماز جمعه انجام پذیرد. وضع این دریا طوری است که هر روز طرفهای غروب هیجان و تلاطم آن شدت می‌یابد بطوریکه هیچ کس نمی‌تواند سوار کشتی شود. جُنگها همه رفته بودند و فقط جُنگی که هدایا در آن بود با یک جُنگ دیگر که قصد داشت زمستان را در فَنْدَرینا بگذراند و همین کَکَم حامل اثاث ما در بندر باقی مانده بود. شب شنبه (جمعه شب) را هم در ساحل بسر بردیم زیرا نه ما می‌توانستیم سوار کَکَم بشویم و نه آنان که در کَکَم بودند می‌توانستند پیاده بشوند. من بساطی با خود داشتم که آن را پهن کردم و روی آن بسر بردم. صبح شنبه جُنگ و کَکَم مسافتی دور از ساحل بودند، جُنگی را که می‌خواست به فَنْدَرینا برود دریا به کنار انداخت، برخی از سرنشینان آن هلاک شدند و برخی دیگر بسلامت درآمدند. در میان مسافران این کشتی کنیزکی بود که به یکی از بازرگانان تعلق داشت و مورد علاقهٔ شدید او بود. کنیزک به یکی از تخته‌های عقب کشتی چسبیده بود، بازرگان مزبور گفت ده دینار طلا به کسی می‌دهم که او را نجات دهد. یکی از ناویها که از اهالی هرمز بود خود را به دریا زد و کنیزک را نجات داد اما از گرفتن پول امتناع نمود و گفت

من این عمل بقصد رضای خدا کردم.

چون شب فرا رسید جُنگ حامل هدایا را دریا به کنار انداخت و تمام سرنشینان آن هلاک گشتند. بامدادان ناظر قتلگاه آنان بودیم. ظهیرالدین سرش شکسته و مغزش بیرون ریخته بود. ملک سنبل در یکی از گیجگاه‌هایش میخی فرو رفته و از طرف دیگر سر درآورده بود. جسد آنان را آورده نماز گزاردیم و دفن کردیم. در این حال سلطان کافر کالیکوت را دیدم که پارچهٔ سپید بزرگی از ناف تا زانو بر کمر بسته و عمامهٔ کوچکی بر سر گذاشته و پای برهنه بود و غلامش چتری بالای سر او نگه داشته بود و در جلو او آتش برافروخته بودند و مأمورین وی به ضرب شلاق مردم را از غارت اموالی که دریا به کنار انداخته بود باز می‌داشتند. مرسوم ممالک ملیبار چنان است که اموالی که از کشتی‌های شکسته به دست می‌آید عاید خزانهٔ حکومتی می‌شود، اما این شهر قاعدهٔ بخصوصی داشت که اموال را به مالکین آن می‌دادند و همین امر موجب عمران و رونق کالیکوت گردیده که مردم زیاد به آن رفت و آمد می‌کنند.

چون سرنشینان ککم حال را بر این منوال دیدند از ترس آن که به سرنوشت جُنگها دچار شوند بادبان برافراشته حرکت کردند و مال و غلامان و کنیزان مرا با خود بردند و من در ساحل ماندم. تنها یکی از غلامان با من بود که من او را آزاد کرده بودم و او که وضع را چنین دید مرا گذاشت و در رفت.

من جز همان ده دینار که از جوکی گرفته بودم و یک بساط که زیرم پهن کرده بودم چیزی با خود نداشتم. گفتند که ککم حتماً به بندر کولم می‌رود، من هم تصمیم گرفتم به آنجا بروم، از کالیکوت تا کولم چه از راه خشکی و چه از راه آب (رودخانه) ده روز فاصله است و من مسافرت رودخانه را ترجیح دادم و یکی از مسلمانان را اجیر کردم که بساط مرا با خود حمل کند. رسم مسافرت در آن رودخانه چنین است که شبها در قرای ساحلی پیاده می‌شوند وصبح‌ها حرکت می‌کنند، ما نیز بهمین ترتیب عمل می‌کردیم. در کشتی جز همان اجیری که من داشتم مسلمانی وجود نداشت او هم در هر جا منزل می‌کردیم با کفار شراب می‌خورد و برای من عربده می‌کشید و بر ملالت‌خاطر من می‌افزود. روز پنجم به

کُنجی کَری رسیدیم که در بالای کوهی واقع شده و سکنهٔ آن یهودی می‌باشند. این یهودیان امیری نیز از خود دارند و باجگزار سلطان کولم‌اند.

آنچه درخت در کنار این رودخانه هست همه درخت دارچین و بقم[۳۲] است، هیزم مورد مصرف اهالی نیز از همین درختان است و ما در طول این راه برای طبخ غذا از آنها استفاده می‌کردیم.

شهر کولم

روز دهم به شهرکولم[۳۳] رسیدیم که از بهترین شهرهای ملیبار است و بازارهای خوب دارد. بازرگانان کولمی که «صولی» نامیده می‌شوند دارای ثروت هنگفت می‌باشند بطوری که می‌توانند یک کشتی را با هر چه در آن است بخرند و آن را از اموال موجود در خانهٔ خود بار کنند. جمعی از تجار مسلمان درکولم سکونت دارند که بزرگ آنان علاءالدین آوجی از اهل آوهٔ عراق است و مذهب تشیع دارد. رفقای او نیز بر همان مذهبند و عقاید خود را فاش می‌دارند. قاضی کولم مردی فاضل از اهل قزوین است و بزرگ مسلمانان آنجانامش محمدشاه بندراست[۳۴] و برادر فاضل و کریمی به نام تقی‌الدین دارد. مسجد جامع آن شهر را خواجه مهذب بازرگان به وضع بسیار عالی بنا کرده است.

این شهر از آخرین نقاط ممالک ملیبار و مجاور کشور چین می‌باشد که از آنجا به چین ارتباط و رفت و آمد برقرار است. مسلمانان در این شهر مورد احترام و بزرگداشت می‌باشند.

پادشاه کولم کافری‌است به‌نام‌تیروَری[۳۵] که مسلمانان را عزت و احترام می‌گذارد در برابر دزدان و بدکاران شدت عمل تمام نشان می‌دهد.

قصاص قاتل

از حکایاتی که در کولم شاهد آن بودم این بود که یکی از تیراندازان عراقی کسی از رفقای خود را کشته به خانهٔ آوجی پناه برده بود و او ثروت فراوان داشت، مسلمانان می‌خواستند مقتول را دفن کنند مأمورین سلطان مانع بودند و می‌گفتند تا

قاتل را به ما تسلیم نکنید نمی‌گذاریم دفن بشود و بدین‌ترتیب مرده روی تابوت بر درخانهٔ آوجی باقی ماند و گندید و بوی آن همه جا را فراگرفت.

آوجی بناچار قاتل را تسلیم کرد و درخواست نمود که اموال او را بگیرند و خودش را زنده بگذارند ولی مأمورین او را کشتند و آنگاه اجازهٔ دفن مقتول نیز صادر شد.

دادگستری پادشاه کولم

می‌گفتند که پادشاه کولم روزی به خارج شهر رفته بود، راه از وسط باغها می‌گذشت، داماد شاه یعنی شوهر دختر او نیز که از شاهزادگان است با او بود، یک دانه انبه که در راه افتاده بود برداشت، قضا را در این هنگام سلطان او را دید و به جزای این عمل فرمان داد که بر دو نیمه‌اش بکنند. یک نیمهٔ او را از دست راست جاده و نیمهٔ دیگر را از دست چپ بیاویختند و دانهٔ انبه را نیز نصف کرده هر نیمهٔ آن را روی نیمی از جسد مقتول گذاشتند و برای عبرت مردم آنها را بهمان حال رها کردند.

داستانی که در کالیکوت اتفاق افتاد

نظیر این داستان در شهر کالیکوت نیز اتفاق افتاده بود، تفصیل آنکه برادرزادهٔ نایب سلطان این شهر شمشیر یکی از بازرگانان مسلمان را غصب کرده بود، صاحب شمشیر پیش نایب سلطان شکایت برد و او وعده داد که قضیه را مورد رسیدگی قرار دهد، بازرگان بر درخانهٔ او نشسته بود که برادرزاده با همان شمشیر وارد شد، عمویش وی را صدا زده گفت این شمشیر از آن این مرد است؟ گفت آری، گفت آن را خریده‌ای؟ گفت نه، نائب سلطان بمحض شنیدن این جواب به مأمورین خود دستور داد که او را بگیرند و با همان شمشیر سرش از تن جدا سازند.

در شهر کولم مدتی در زاویهٔ شیخ فخرالدین پسر شیخ شهاب‌الدین کازرونی که شیخ زاویهٔ کالیکوت بود اقامت کردم، خبری از کُکم نرسید و در این اثنا فرستادگان پادشاه چین که با ما بودند به این شهر رسیدند. آنان نیز در یکی از

جُنگها بودند که شکسته بود. بازرگانان چینی جامه دراختیارشان گذاشتند تا به کشور خود رفتند. و من بعدها آنان را در چین ملاقات کردم.

بر آن بودم که از کولم پیش سلطان بدهلی بروم و ماجرای هدایا را باو خبر بدهم، بعد ترسیدم قضیه دنباله پیدا بکند و بگوید تو چرا از آن اموال جدا ماندی؟ لذا فکر کردم پیش سلطان جمال الدین هنوری بروم و مدتی آن جا بمانم تا خبری از کُکَم برسد و با این نیت به کالیکوت مراجعت کردم. در این جا یکی از کشتیهای سلطان هند را دیدم که به فرماندهی یکی از امرای عرب معروف به سید ابوالحسن که از پرده‌داران یعنی خواص دربانان‌پادشاه[۳۶] بود به هرمز و قطیف می‌رفت و مأموریت داشت که گروهی از اعراب را تا آنجا که بتواند جمع کرده به هندوستان آورد زیرا سلطان اعراب را خیلی دوست می‌داشت. من پیش امیر رفتم، تصمیم داشت که زمستان را در کالیکوت بگذراند و آن وقت به صوب مأموریت خود عزیمت کند که با او مشورت کردم که آیا پیش سلطان مراجعت بکنم یا نه، صلاح ندید، لذا از طریق دریا کالیکوت را ترک گفتم و آن زمان آخر فصل مسافرت دریا بود.

نیمهٔ اول روز را راه می‌رفتیم و آن وقت تا فردا صبح لنگر می‌انداختیم. در طی راه با چهار کشتی بزرگ جنگی مصادف شدیم و بسیار ترسیدیم، ولی آنان متعرض ما نگشتند. چون به شهر هِنَور رسیدیم پیش سلطان رفتم و سلام کردم، مرا در خانه‌ای منزل دادند. من خادمی نداشتم، سلطان تقاضا کرد که نمازها را با او بگزارم، غالباً در مسجد او بسر می‌بردم و هر روز دوبار ختم قرآن می‌کردم، ختم اول را بعد از نماز صبح شروع می‌کردم و هنگام زوال بپایان می‌رسانیدم و آنگاه تجدید وضو کرده ختم دوم را آغاز می‌کردم که هنگام غروب پایان می‌یافت. سه ماه بر این منوال زندگی کردم و در این مدت چهل روز در اعتکاف بسر بردم.

جنگ با کفار و فتح سنداپور

سلطان جمال الدین پنجاه و دو کشتی مجهز کرده بود که برای جنگ به سنداپور برود زیرا بین سلطان سنداپور و پسرش اختلاف افتاده بود. پسر سلطان به

جمال‌الدین نوشته بود که به فتح سنداپور بشتابد و قرار بود که وی بعد از فتح آن شهر مسلمان شود و خواهر جمال‌الدین را به زنی بگیرد. هنگامی که کشتی‌ها در صدد حرکت بودند، بر دلم گذشت که من نیز با آنان به جهاد روم، قرآن بگشودم، در اول صفحه این آیه بود: «یذکر فیها اسم‌الله کثیراً و لینصرنّ‌الله من ینصره.»[۳۷]

این سفر را به فال نیک گرفتم و چون سلطان برای نماز عصر آمد به او گفتم که من نیز عازم سفر می‌باشم، گفت پس فرماندهی آنان با تو خواهد بود، استخاره‌ای را که کرده بودم به او گفتم، سخت تعجب کرد و تصمیم گرفت که خود نیز در این سفر شرکت کند و حال آنکه پیشتر چنین تصمیمی نداشت. من و او در یک کشتی حرکت کردیم. روز شنبه بود، دوشنبه شب به سنداپور رسیدیم و وارد خور آن شدیم، مردم آن جا منجنیق‌ها نصب کرده آمادهٔ کارزار بودند. شب را در آن حال گذراندیم و چون صبح شد، طبل‌ها و شیپورها و بوقها به صدا درآمد و کشتی‌ها به حمله پرداختندو منجنیق‌ها به کار افتاد. سنگی به یکی از کسانی که نزدیک سلطان ایستاده بود، اصابت کرد. کشتی نشینان خود را در آب انداختند و با شمشیر و سپر حمله کردند. سلطان سوار عُکَیری شد که زورقی شبیه به شلّیر می‌باشد. من نیز چون دیگران خود را در آب انداختم. دو طریده* در نزدیکی ما بود و عقب آنها که اسب‌ها در آن جای داشتند باز بود، سربازان یکایک در آنجا سوار اسب شده زره می‌پوشیدند و بیرون می‌آمدند، به اذن خدا فتح شهر میسر گردید و مسلمانان پیروز شدند و به ضرب شمشیر وارد سنداپور گشتیم. قسمت عمدهٔ کفار به کاخ سلطنتی پناه بردند و ما آنجا را آتش زدیم، ناچار بیرون آمدند و ما همه را گرفتیم، سلطان به آنان امان داد و زنان و فرزندانشان را که در حدود ده هزار تن بودند به خودشان مسترد گردانید و به فرمان سلطان در حومهٔ شهر به آنان مسکن دادند.

سلطان در کاخ سلطنتی منزل کرد و خانه‌ای را که نزدیک آن بود به دولتیان خود واگذار کرد. کنیزکی از کنیزکان دربار سنداپور را نیز به من داد اسم او لِمُکی بود من نام مُبارکه به او دادم. شوهرش می‌خواست در ازاء پرداخت فدیه او را

* طریده یک نوع کشتی سبک تندرو را می‌گفتند.

از من بگیرد ولی من نپذیرفتم. سلطان یک دست فرجی مصری نیز به من عطا کرد و این فرجی از خزانهٔ سلطان کافر به دست آمده بود.

سرنوشت اموال و کنیزکان ابن بطوطه

از روز فتح سنداپور که سیزدهم جمای‌الاولی بود تا نیمهٔ شعبان در آن شهر بسر بردم و آنگاه از سلطان اجازهٔ سفر طلبیدم. به این شرط موافقت نمود که دوباره پیش او بازگردم. پس از راه دریا به هنور و از آن جا به فاکنور و از آن جا به منگرور و هیلی وجُرْفَتّن وبُدْفَتّن و فَنْدَرینا و کالیکوت که ذکر همه‌شان گذشته مسافرت کردم و سپس به شهرشالیات[۳۸] رفتم. این شهر از شهرهای خوب می‌باشد که پارچهٔ شالیاتی در آن بافته می‌شود، مدت درازی در آنجا ماندم وبعد به کالیکوت بازگشتم. دوتن از غلامان من که در کَکَم بودند به این شهر رسیده بودند و خبر دادند که کنیزک من که حامله بود — و بیشتر نگرانی من از طرف او بود — وفات یافته و حکمران جاوه تمام کنیزکان دیگر مرا با اموالم تصاحب کرده و همراهانم در چین و جاوه و بنگاله متفرق گشته‌اند.

بعد از اطلاع از این مراتب به هنور مراجعت کردم و از آنجا به سنداپور رفتم. آخر محرم بود که به این شهر رسیدم وتا دوم ماه ربیع‌الاخر در آن جا ماندم. سلطان کافر سنداپور که ما شهر را از او گرفته بودیم به امید استرداد آن در تهیهٔ سازوبرگ برآمد و کفار از همه سو به او پیوستند، لشکریان سلطان در دهات متفرق بودند، کفار ما را در محاصره انداختند و کارزار گردید. چون وضع به این شدت رسید من سنداپور را ترک گفتم و شهر را در حال محاصره بگذاشتم و به کالیکوت رفتم و تصمیم گرفتم که از آنجا به جزائر ذیبة‌المهل بروم.



نقشهٔ شمارهٔ ۷ ــ خط سیر ابن‌بطوطه در هندوستان ــ سیلان ــ جزایر مالادیو

جزایر مالادیو

وصف این جزائر را شنیده بودم، بعد از ده روز مسافرت دریائی از کالیکوت به جزائر ذیبة المهل[1] رسیدیم. این جزائر یکی از عجایب دنیا است و در حدود دو هزار جزیره می‌باشد. تقریباً هر صد تا از این جزائر حلقه‌وار گرد هم آمده و هر کدام از این حلقه‌ها را مدخلی مخصوص دروازه مانند پیدا شده که راه ورود و خروج کشتی‌ها از آن جا است و چون کشتی به یکی از این جزائر برسد باید راهنمائی از مردم محلّ پیدا کند تا او را به سایر جزائر نیز ببرد. فاصلهٔ این جزائر از هم بقدری است که وقتی از یک جزیره خارج می‌شوی سر نخل‌های جزیرهٔ دیگر پیداست. اگر کشتی در پیدا کردن سمت به اشتباه رود دیگر نمی‌تواند به این جزائر برسد بلکه جریان باد آنرا بسوی نواحی معبر یا سیلان می‌برد.

سکنهٔ این جزائر همه مردمی مسلمان و متدین و درست کار می‌باشند. این جزائر بر چند اقلیم تقسیم می‌شود و هر اقلیمی حکمرانی دارد که وی را کُردویی می‌نامند. از جمله اقالیم آن پالیپور و کَنَلوس و مَهَل (که سلطان در اینجا مسکن دارد و تمام جزائر بهمین اسم نامیده می‌شود) و تَلادیب و کَرائِدُو و تیم و تَلَدُمَّتی و هَلَدُمَّتی و بَریدُو و کَنْدَکَلْ و مُلوک و سُوَیْد می‌باشد. سُوَیْد دوردست‌ترین این جزائر است. در این جزائر کشت و زرع نمی‌شود و فقط در سُوَیْد چیزی مانند ارزن می‌کارند که از محصول آن به مَهَل نیز برده می‌شود. قوت مردم این جزائر از یک نوع ماهی شبیه به لیرون است که «قُلب الماس» می‌نامند، این ماهی گوشت سرخی

دارد و زَفَر[۲] ندارد، بوی آن به بوی گوشت گوسفند شبیه است این ماهی را بعد از شکار به چهار قسمت کرده و کمی می‌پزند و بعد آن را در زنبیل هائی که از شاخه های خرما بافته شده می‌گذارند و دود می‌دهند و چون خوب خشک شد می‌خورند. از ماهی قُلب الماس به هندوستان و چین و یمن نیز حمل می‌شود.

درختان این جزایر

اغلب درختان این جزائر نارگیل است و قوت اهالی این جزایر از نارگیل و ماهی می‌باشد. درخت نارگیل خیلی عجیب است. هر نخل آن سالی دوازده خوشه می‌دهد. یعنی در هر ماه خوشه‌ای بوجود می‌آید و این خوشه ها از لحاظ بزرگی و کوچکی با هم متفاوت است بعضی از آن خشک و برخی سبز می‌باشد و همیشه بدین منوال می‌مانند. بطوری که در کتاب اول خود آورده‌ایم از نارگیل شیر و روغن و شیره می‌گیرند و از شیرهٔ آن شیرینی مخصوصی درست می‌کنند که با نارگیل خشک خورده‌می‌شود. این غذاهای نارگیلی و آن نوع ماهی که در آنجا مصرف می‌شود از لحاظ تأثیر در قوت باه بی‌نظیر می‌باشد و مردم این جزایر از این جهت واقعاً عجیب هستند. من در آنجا چهار زن و عده‌ای کنیز داشتم و هر روز به همه‌شان سر می‌زدم و شب را نیز با هر کدام که نوبتش بود می‌خوابیدم و یک سال و نیم بر این منوال بودم.

از جمله درختان دیگر این جزایر جُمون و ترنج و لیمو و قُلقاس است. از آرد بیخ قُلقاس، چیزی رشته مانند درست می‌کنند و آن را با شیر نارگیل می‌پزند و غذای بسیار مطبوعی بدست می‌آید که من خیلی دوست می‌داشتم و می‌خوردم.

مردم جزایر مالادیو رسوم و عادات و وصف منازل آنان

اهالی این جزایر مردمی درستکار و متدین و مؤمن و دارای نیت صادق می‌باشند، خوراکشان حلال و دعای‌شان مستجاب است، اگر یکی از این مردم با کسی مواجه شود می‌گوید: «پروردگار من خدا و پیغمبر من محمد است و من مردی عامی و مسکینم». بدن آنان خیلی ضعیف است و اصلاً اهل جنگ‌وستیز

نیستند، شمشیرشان دعا است. من یک وقتی در آن جا دستور دادم دست دزدی را ببرند جمعی از حضار مجلس غش کردند. دزدان هند به آنان دستبرد نمی‌زنند و از مزاحمت آنان خودداری می‌کنند زیرا بتجربه دیده‌اند که دست اندازی به مال آنان عاقبت خوبی ندارد و مصیبت بدنبال می‌آورد. کشتیهای دشمن که به سواحل این جزائر می‌آیند از دیگران هر چه بتوانند می‌گیرند اما متعرض این مردم نمی‌شوند و اگر یکی از کفار چیزی از این جزائر بگیرد، اگر چه یک دانه لیمو باشد، امیرشان او را معاقب می‌دارد و سخت کتکش می‌زند. چون از عاقبت آن می‌ترسند و اگر این ترس نبود جنگاوری با آنان هیچگونه اشکالی نداشت زیرا جثهٔ آنان بسیار ضعیف و ناتوان است.

در هر یک از این جزائر مساجد خوب وجود دارد، اغلب عمارات از چوب است این مردم با نظافت و پاکی زندگی می‌کنند و اکثر آنان روزانه دوبار خود را می‌شویند زیرا حرارت در آنجا زیاد است و مردم عرق می‌کنند و روغن های عطری مانند صندل و غیره زیاد به مصرف می‌رسانند و از مُشک غالیه که از بلاد مقدشو وارد می‌شود استعمال می‌کنند.

بامداد که نماز صبح را به جای آوردند بانوی خانه سرمه‌دان و گلاب و روغن غالیه نزد شوهر یا پسر خود می‌آورد تا چشمان خود را سرمه کشد و روی با گلاب و روغن غالیه پاک کند و اثر خستگی از رخسار بزداید. لباس این مردم فوطه‌ای است که به جای شلوار به کمر خود می‌بندند و قسمت بالای تنه را با ولیان که جامه‌ای شبیه به لباس احرام است می‌پوشانند. بعضی از آنان دستار دارند اما برخی دیگر به جای دستار دستمال کوچکی بر سر می‌بندند.

هر وقت یکی از مردم این جزایر به قاضی یا خطیب برخورد کند جامه را از دوش برمی‌گیرد و پشت خود را برهنه می‌سازد و به همین هیأت او را تا منزل همراهی می‌کند. از مراسم آنان در عروسی این است که وقتی داماد به خانهٔ زن می‌رود از در خانه تا در اطاق عروس را با پارچه های نخی فرش می‌کنند و در روی آن از چپ و راست در مسیر داماد مشت مشت صدف می‌ریزند. عروس بر در اطاق منتظر است که چون داماد فرارسد جامه‌ای بر پای او می‌افکند و این جامه را

خادمین مرد برمی‌دارند. اگر هم قرار باشد که عروسی در خانهٔ داماد انجام گیرد خانهٔ او را بهمین صورت با فرش صدف می‌آرایند و عروس به آنجا می‌آید و جامه را به پای داماد می‌اندازد.[۳]

مراسم سلام شاهی نیز همین طور است و باید حتماً در سلام جامه‌ای بر پای شاه افکنده شود. این قسمت را بعدها شرح خواهیم داد.

ساختمان‌های این جزایر از چوب است. سطح خانه‌ها را از ترس رطوبت بالاتر از سطح زمین قرار می‌دهند زیرا زمین آن جا سخت مرطوب است. طرز ساختمان چنین می‌باشد که اولاً سنگ‌هائی بطول دو یا سه ذراع می‌تراشند و چند رده از این سنگها می‌چینند و روی آن تیرهائی از چوب نارگیل کار می‌گذارند و دیواری چوبی از فراز آن برمی‌کشند و در این امر مهارت و صنعت عجیبی دارند. در دالان خانه اطاقی مخصوص بـه نام «مالَـم» می‌سازند کـه مرد از دوستان خود در آنجا پذیرائی می‌کند و این اطاق دو در دارد یکی از طرف دالان برای ورود مردم و دیگری از سوی داخل برای ورود صاحب خانه، و در کنار این اطاق خمره‌ای پر از آب قرار دارد با ظرفی به نام وَلَنگ که از پوست نارگیل است و دسته‌ای به درازی دو ذراع دارد. چون چاههای این جزایر عمق زیادی ندارد بـرای آب برداشتن از چاهها هم از همین ولنگ استفاده می‌شود.

مردم این جزایر از وضیع و شریف همه پابرهنه راه می‌روند. کوچه‌های آن خیلی تمیز و جارو کرده است، درختان بر کوچه‌ها سایه می‌افکنند و آدم که در آن جا راه می‌رود مثل این است که در باغی قدم می‌زند، با وجود این هرکس موظف است وقتی می‌خواهد به خانه وارد شود پاهای خود را با آب همان خمره در کنار مالَم بشوید و بعد با حصیر کنفتی که در آنجا هست و از الیاف نخل بافته می‌شود خشک کند و آنگاه وارد شود. برای ورود درمساجد نیز باید بهمین ترتیب عمل کنند.

معمول آن جزایر چنین است که وقتی کشتی به آنجا می‌رسد مردم با کُنْدُره یعنی زورق به استقبال می‌روند و تنبول و گَرَنْبه (نارگیل سبز) به کشتی می‌برند. هر کس به هر کدام از مسافرین کشتی تنبول و نارگیل بدهد آن مسافر مهمان او

خواهد بود و او اثاث مهمان خود را به خانه می‌برد و چنان رفتارمی‌کند که گوئی یکی از خویشاوندان خود را دیده است. مسافرینی که بخواهند در این جزایر ازدواج کنند می‌توانند، ولی هنگام عزیمت باید زن خود را طلاق دهند زیرا زنان این جزایر هرگز از کشور خود جدا نمی‌شوند. مسافری هم که نخواهد ازدواج بکند زن صاحب منزل خدمت و آشپزی وی را برعهده می‌گیرد و هنگام رفتن توشه‌ای برای او تهیه می‌کند و در مقابل این خدمات به کمترین انعامی قناعت می‌ورزد.

درآمد خزانه که آن را بندر می‌نامند[۴] از این طریق به دست می‌آید که قسمتی از مال‌التجارهٔ کشتیها را به قیمت معین می‌خرند اعم از این که با ارزش واقعی جنس تطبیق بکند یا کمتر از آن باشد و این عمل را قانون بندر می‌نامند. بندر در هر جزیره خانه‌ای چوبین به نام بَجَنْسار دارد که والی همهٔ امتعه را در آن جمع می‌کند و خرید و فروش را در آنجا انجام می‌دهد. والی را در آنجا گَرْدُوَری می‌نامند. ظروف سفالی را که آنجا می‌برند با مرغ و جوجه عوض می‌کنند. یک عدد دیگ با پنج یا شش جوجه مبادله می‌شود. صادرات این جزائر عبارت است از همان نوع ماهی که قبلاً گفتیم و نارگیل ولُنْگ و ولْیان و دستارهای کتانی و ظروف مسی که درآنجا فراوان است و صدف[۵] و قَنْبَر که عبارت از لیف نارگیل می‌باشد. این لیف‌ها را در گودال هائی که در کنار ساحل درست کرده‌اند دباغی می‌کنند آنگاه با پتک آن را می‌کوبند و بعد زنها آن را رشته یک نوع طناب درست می‌کنند که در کشتیها به کار می‌رود. از این طناب به چین و هندوستان و یمن نیز می‌برند و آن از کنف بهتر است و برای ساختن کشتی در هندوستان و یمن از آن استفاده می‌کنند، چه دریای هند سنگ فراوان دارد و اگر کشتی را با میخ های آهنین بهم پیوسته باشند در موقع تصادم با سنگ می‌شکند لکن اگر قطعات کشتی با این طناب ها بهم دوخته شود رطوبت می‌گیرد و نمی‌شکند. خرید و فروش در این جزائر بوسیلهٔ صدف انجام می‌شود و آن حیوانی است که از دریا می‌گیرند و در گودال‌ها می‌ریزند تا گوشتش بریزد و استخوان سفیدش بجای ماند. هر صد تا از آن‌ها را سیاه و هر هفتصد تا را فال و هر دوازده هزارتا را کُتّی و هر صد هزار تا را بُسْتو می‌نامند. و معاملات با بُسْتو انجام می‌گیرد. هر چهار بستو معادل یک دینار

طلا است گاهی نیز قیمت آن پائین می‌آید ده بستو به یک دینار خرید و فروش می‌شود. صدف را با اهالی بنگاله در مقابل برنج معامله می‌کنند چه وسیلهٔ مبادله در بنگاله برنج می‌باشد و هم آن را به یمنی ها می فروشند که آن را بجای شن در کشتیهای خود ریخته حمل می‌کنند. در میان مردم سودان نیز صدف وسیلهٔ مبادله می‌باشد و من دیدم در مالی و جوجو هر هزار و صد و پنجاه تا از آن به یک دینار طلا معامله می‌شد.

دربارهٔ زنان این جزایر

زنان این جزائر سر خود را نمی‌پوشند، ملکه‌شان نیز همین طور است. این زنان گیسوان خود را شانه زده آن را به یک سو جمع می‌کنند و اکثراً جز لنگی که از ناف تا پائین تنهٔ آنان را می‌پوشاند جامه‌ای بر تن ندارند باقی بدن آنان عریان است و بهمین وضع در بازارها و سایر جاها راه می‌روند. چون من متصدی قضا گشتم خیلی کوشیدم که این عادت را از میان آنان براندازم و زنان را مجبور به پوشیدن لباس بکنم اما کاری از پیش نبردم. در مواردی که زنی مرافعه‌ای داشت و می‌خواست به حضور من بیاید اگر تن خود را نمی‌پوشانید راهش نمی‌دادم اما دیگر بیش از این کاری نتوانستم. بعضی از این زنها پیراهنی نیز زائد بر لنگ معمول بر تن می‌کنند و این پیراهن‌ها دارای آستین‌های کوتاه و عریض می‌باشد. من کنیزانی را که داشتم بفرمودم تا از جامه های زنان دهلی بر تن کنند و سر خود را بپوشانند لیکن چون عادت نداشتند این لباس ها بجای اینکه زیبای‌شان سازد زشت‌تر می‌نمود.

زیورآلات زنان این جزایر عبارت است از دستبندهای سیمین که هر زن تعدادی از آن را به دست می‌کنند بطوری که از مچ تا آرنج او را فرامی‌گیرد، دست‌بندهای طلا مخصوص زنان و خویشاوندان سلطان است. زنان این جزائر خلخالهائی نیز دارند که بایل نامیده می‌شود و گردن‌بندهای طلائی به نام بَسْدَرْدْ که دررو ی سینه قرارمی گیرد .

کارگران زن

از عجایب کارهای این زنان آن است که برای خدمت در خانه‌ها اجیر می‌شوند یعنی هر یک از آنان در مقابل مبلغی پول که پنج دینار یا کمتر است قبول خدمت می‌کنند و این امر را عیب نمی‌دانند. مخارج این مستخدمین به عهدهٔ کسی است که آنان را اجیر کرده است.اغلب دخترها همین کار را می‌کنند و بسا می‌بینی که در خانهٔ یکی از توانگران ده یا بیست تن از آنان مشغول خدمت‌اند، این دخترها ظروفی را که بشکنند قیمت آن را باید از دستمزد خود بپردازند و وقتی یکی بخواهد خانهٔ ارباب خود را ترک کند و به خانهٔ دیگری برود پولی را که به او بدهکار است از صاحب خانهٔ جدید می‌گیرد و به او می‌پردازد و به همان مبلغ در برابر ارباب تازه بدهکار می‌شود و اغلب کار این دخترها رشتن قَنْبَر است.

ازدواج آسان

ازدواج در این جزائر خیلی آسان و میزان مهریه بسیار کم است و زنان آنان خیلی خوش معاشرت می‌باشند. غالباً در ازدواجها اسمی از مهریه برده نمی‌شود و بعد از ازدواج مهرالمثل می‌پردازند. هنگامی که کشتی‌ها به این جزائر می‌رسند سرنشینان و مسافرین با زنان آنجا ازدواج می‌کنند و هنگام بازگشت طلاق‌شان می‌دهند و این نوعی از نکاح متعه (صیغه) می‌باشد. این زنان هرگز حاضر نیستند کشور خود را ترک گویند و من در دنیا زنهائی به این درجه از حسن معاشرت ندیده‌ام. زن در میان آنان هرگز خدمت شوی خود را به کس دیگری محول نمی‌کند، خود پیش او غذا می‌آورد و هم خود غذا را برمی‌چیند و دست او را می‌شوید و برای وضو آب می‌آورد و هنگام خواب پاهای او را می‌مالد. از رسوم آنجا این است که زن هیچ وقت با شوهر خود غذا نمی‌خورد و اصلاً مرد نمی‌داند که زن چه می‌خورد. من در آنجا چند زن داشتم، یکی از آنان بعد از خواهش زیاد حاضر شد با من غذا بخورد ولی دیگری حاضر نشد و نتوانستم غذا خوردن او را ببینم و هر حیله که به کار بستم نتیجه نداد.[۷]

سببِ مسلمان شدن مردم این جزایر و داستان جنیان

عده‌ای از معتمدین محل مانند فقیه عیسی یمنی و فقیه علی معلم و قاضی عبدالله و جمعی دیگر حکایت می‌کردند که مردم این جزائر کافر بودند. هر ماه عفریتی از جنیان از سوی دریا پدیدار می‌شد و به این جزائر می‌آمد، هیکل این عفریت وقتی در دریا ظاهر می‌شد به شکل یک کشتی بود پر از قندیلها، و رسم چنان بود که هر وقت این عفریت پدیدار می‌گشت مردم دوشیزه‌ای را زینت کرده به بت‌خانه‌ای در کنار دریا که پنجره‌ای رو به دریا داشت می‌بردند و یک شب در آنجا نگه می‌داشتند صبح که در بت‌خانه را می‌گشودند دخترک دوشیزگی خود را از دست داده و مرده بود. این عمل هر ماه تکرار می‌شد و قرار گذاشته بودند که بین اهل محل قرعه بکشند و قرعه به هر خانواده‌ای اصابت می‌کرد دختر آن خانواده را برای انجام این مراسم می‌بردند تا مردی از اهل مغرب (مراکش) به نام ابوالبرکات بربری به این محل رسید. وی مردی حافظ قرآن بود و در جزیرهٔ مهل در خانهٔ پیرزنی مسکن کرده بود. روزی به خانه آمد دید قوم و خویشهای پیرزن دور او جمع شده به گریه و زاری مشغولند، علت را پرسید نتوانستند حالیش بکنند، مترجمی آوردند و او داستان را شرح داد و گفت که قرعه به نام پیرزن اصابت کرده و او جز این دختر که باید تسلیم عفریت کند ندارد. ابوالبرکات گفت من شبانه بجای دخترک به بت‌خانه خواهم رفت و او مردی ساده‌روی و بی‌ریش بود. شبانگاه ابوالبرکات را به بت‌خانه بردند، او وضو داشت و در بت‌خانه به قرائت قرآن پرداخت، ناگاه عفریت از پنجره پدیدار گردید، ابوالبرکات همچنان به قرائت قرآن ادامه می‌داد و چون عفریت نزدیک‌تر رسید و صدای قرآن شنید در دریا فرورفت و ابوالبرکات تا بامداد به قرائت مشغول بود چون صبح گشت پیره‌زن و خویشاوندان او و سایر مردم آنجا آمدند تا قربانی عفریت را بیرون آورده بسوزانند، دیدند ابوالبرکات نشسته و قرآن می‌خواند، رفتند پیش پادشاه خودکه شَنورازه[۸] نامیده می‌شود و قضایا را خبر دادند او خیلی تعجب کرد. ابوالبرکات به پادشاه آنجا اسلام را عرضه داشت ولی او گفت یک ماه دیگر همین جا بمان اگر عفریت بار

دیگر ظاهر نشد و از دست او بسلامت رستی قبول اسلام خواهم کرد. ابوالبرکات در آنجا ماند و خداوند در دل پادشاه تمایلی نسبت به دین اسلام ایجاد کرد تا ماه سرآمد و او را به بتخانه بردند ولی این بار عفریت ظاهر نشد و ابوالبرکات تا صبح به قرائت قرآن مشغول بود بامدادان که مردم این حال دیدند بت‌ها را شکسته بتکده را ویران ساختند و همه ایمان آوردند، به سایر جزایر هم خبر فرستادند تا مسلمان بشوند[۹] و ابوالبرکات را احترام فراوان قائل شدند و مطابق مذهب او به طریقهٔ امام مالک گرویدند. هم‌اکنون نیز مردم آن جزایر مغربی‌ها را به سبب این سابقه احترام می‌گذارند. ابوالبرکات مسجدی ساخته که به اسم او معروف است، و من در مقصورهٔ مسجد جامع روی یک لوح چوبی این نوشته را یافتم که: «سلطان احمد شنورازه به دست ابوالبرکات بربری مغربی اسلام آورد» و سلطان ثلث عواید دیوانی این جزائر را وقف ابناءالسبیل کرد، زیرا آنان موجب تشرف او به دین اسلام شدند و این رسم تا کنون نیز برقرار است.

این عفریت در زمان پیش از اسلام موجب خرابی بسیاری از این جزائر گردیده و من که آنجا رفتم اطلاعی از این ماجرا نداشتم تا یک شب که به کار خود مشغول بودم دیدم صدای تهلیل و تکبیر بلند شد. بچه ها قرآن بر سر گرفته بودند و زنها طشت می‌زدند و در ظرفهای مسی می‌کوبیدند تعجب کردم و پرسیدم این چه کاریست. گفتند مگر نمی‌بینی؟ دریا را نگاه کردم دیدم چیزی مانند کشتی بزرگ می‌آید مثل اینکه تمام آن پر از چراغها و مشعل‌ها است گفتند این همان عفریت است که ماهی یک بار ظاهر می‌شود و ما که این مراسم را اجرا می‌کنیم برمی‌گردد و زیانی بما نمی‌رساند.

ملکهٔ این جزایر

از عجایب جزائر مالادیو این است که پادشاهشان زن است و او خدیجه نام دارد که دختر سلطان جلال‌الدین عمر پسر سلطان صلاح‌الدین صالح بنگاله‌ای[۱۰] می‌باشد. پادشاهی از جد و پدر این زن به او رسیده است. بعد از مرگ پدر برادر خدیجه به نام شهاب‌الدین[۱۱] که در صغر سن بود بجای او نشست و وزیر عبدالله

بن‌محمد حَضْرَمی با مادر شهاب‌الدین ازدواج کرده زمام کار را در دست گرفت. همین وزیر چنانکه خواهیم آورد خدیجه سلطان را هم بعد از وفات شوهر قبلی او جمال‌الدین وزیر به حبالهٔ نکاح خود درآورد. چون شهاب‌الدین به حد رشد رسید ناپدری خود وزیر عبدالله را به جزائر سُوَیْد تبعید کرد و کار کشور را مستقلاً برعهده گرفت، آنگاه یکی از غلامان خود به نام علی کَلَکی را به وزارت برگزید. بعد از سه سال او را نیز عزل کرد و به سُوَیْد فرستاد. گفته می شد که سلطان شهاب‌الدین شب ها با حرم دولتیان و خواص خود روابطی دارد، و همین امر موجب شد که او را خلع کرده و به اقلیم هَلَذُتَنی[۱۲] تبعید کردند و کسی را مأموریت دادند که او را به قتل رساند. در خاندان سلطنتی جز خواهرهای او که خدیجه و مریم و فاطمه باشند کسی باقی نمانده بود و لذا خدیجه بعنوان ملکه برگزیده شد. خدیجه در حبالهٔ نکاح خطیب جمال‌الدین بود و بعد از این جریان خطیب مزبور به مقام وزارت رسید و فرزند او محمد بجای پدر منصب خطابت را متعهد گردید اما اوامر به اسم خدیجه صادر می‌گشت و رسم آنجا چنین است که فرمانها را بوسیله یک آلت آهنی کج که به کارد شبیه است روی پوست نخل می‌نویسند و فقط برای نوشتن قرآن و یا کتب علمی کاغذ استعمال می‌کنند و خطیب از ملکه در خطبهٔ نماز جمعه و سایر موارد نام می‌برد و چنین می‌گوید: «خداوندا پیروزمند گردان کنیز خود سلطانه خدیجه دختر سلطان جلال‌الدین را که از روی دانش و آگاهی بر همه جهانیان برگزیده‌ای و وجودش را برای همه مسلمانان مایهٔ رحمت قرار داده‌ای».

عادت اهل این جزائر چنین است که وقتی غریبی آنجا می‌آید باید به سرای سلطنتی برود که آن را «دار» می‌نامند و باید دو دست جامه با خود ببرد آنگاه به طرفی که ملکه قرار دارد کرنش بکند و یکی از آن جامه ها را به سوی او اندازد و به جمال‌الدین وزیر که شوهر ملکه است کرنش کند و جامهٔ دیگر را بسوی او اندازد. سپاهیان این ملکه در حدود هزار تن است که بیشتر از غربا و بعضی اهل محل می‌باشند. این سپاهیان هر روز به سرای سلطانی می‌آیند و پس از ادای احترام به جای خود بازمی‌گردند. حقوق آنان عبارت از برنجی است که ماهیانه

توسط ادارهٔ بندر[۲] تحویل می‌شود، سر هر ماه به سرای سلطنتی آمده خدمت می‌کنند و به وزیر می‌گویند: از قول ما خدمت برسان و بگو آمده‌ایم حقوقمان را می‌خواهیم. آنگاه ملکه دستور تحویل حقوق را صادر می‌کند. هم‌چنین قاضی و صاحب منصبان که آنها را وزیر می‌نامند هر روز به خانه ملکه آمده خدمت می‌کنند و پیشخدمتها خبر تشرف آنان را به ملکه می‌رسانند.

صاحبان مناصب

وزیر اکبر که نیابت سلطانه را دارد کَلَکی نامیده می‌شود، قاضی را فَنْدَیارْ قالو می‌نامند. کلیهٔ احکام را باید قاضی صادر کند و رتبهٔ او از همه بالاتر است. فرمان قاضی مانند فرمان سلطان بلکه بیشتر مورد اطاعت واقع می‌شود. قاضی در سرای حکومتی (دار) روی فرش جلوس می‌کند و عواید سه تا از جزیره‌ها مخصوص اوست که از قدیم طبق فرمانی که سلطان احمد شنورازه صادر کرده است به او داده می‌شود.

خطیب را هَنْدیجَری و صاحب دیوان را فامَلْداری و صاحب الاشغال (رئیس مالیه) را مافاکَلوا وحاکم (رئیس پلیس) را فِتْنایَکْ و فرمانده نیروی دریائی را مانایَک می‌نامند و همهٔ این اشخاص عنوان وزارت را دارند.

در این جزائر زندان وجود ندارد مجرمین را در خانه های چوبی که برای امتعهٔ بازرگانان ساخته شده توقیف می‌کنند و هریک از آنان را در یک اطاق چوبین مخصوص نگه می‌دارند همان طور که در میان ما با اسیران رومی (فرنگی) معامله می‌شود.

ابن بطوطه در جزایر مالادیو

من که به این جزائر رسیدم در جزیرهٔ کَنَلوس پیاده شدم و آن جزیره‌ایست نیکو که مساجد بسیار دارد. در خانهٔ مردی از صلحا منزل گرفتم. فقیه علی مرا مهمان کرد، او مرد نیکی بود و فرزندانش به تحصیل علم اشتغال داشتند. همچنین با مردی به نام محمد که از اهالی ظفارالحموض بود ملاقات کردم او مرا

مهمان کرد و گفت که اگر به جزیرهٔ مهل بروی وزیر ترا همان جا نگه خواهد داشت زیرا در آن جزیره قاضی ندارند. من می‌خواستم به بلاد معبر و سرندیب و بنگاله بروم و از آنجا به چین مسافرت کنم؛ و تا این جزیره با کشتی ناخدا عمر هَنَوری که یکی از حجاج و مردی نیک بود آمده بودم، ناخدا در کَنَلوس ده روز توقف کرد، آنگاه کُندره‌ای کرایه کرد تا با آن به مهل برود و هدیه‌ای را که برای سلطانه و شوهرش آورده بود تقدیم دارد. من نیز تصمیم گرفتم در این سفر با وی باشم، گفت کُندره جا برای تو و همراهانت ندارد اگر می‌خواهی تنها بیا، من قبول نکردم و او رفت لکن گرفتار باد مخالف شد و چهار روز بعد، پس از تحمل شداید بسیار دوباره به کَنَلوس مراجعت کرد و از من عذرها خواست و حاضر شد من و همراهانم را نیز با خود ببرد. صبح حرکت می‌کردیم و ظهرها در یکی از جزائر پیاده می‌شدیم و شب را همان جا بسر می‌بردیم. بعد از چهار روز به اقلیم تیم رسیدیم. کردوی (فرماندار) آنجا هلال نام داشت، مرا مهمان کرد و با چهار تن از کسانِ خود به دیدار من آمد. دو تن از آنان چوبی بر دوش گرفته بودند که چهار جوجه از آن آویزان بود، دو تن دیگر نیز چوبی مانند آن که در حدود ده دانه نارگیل از آن آویخته بودند، تعجب کردم که چیزی اینقدر کم و حقیر را با چه تشریفاتی حمل می‌کنند اما بعد اطلاع یافتم که این تشریفات به علامت احترام و تعظیم طرف است. خلاصه از آنجا حرکت کرده روز ششم به جزیرهٔ عثمان رسیدیم، عثمان مردی فاضل و نیک بود و ما را احترام کرد و مهمانی داد. روز هشتم بجزیرهٔ تِیلَدی که از آن وزیر است رسیدیم و روز دهم به جزیرهٔ مهل که مقر سلطانه و شوهر وی است وارد شدیم و در بندر آن لنگر انداختیم. رسم آنجا بر این است که هیچ کس حق ندارد بدون اجازه از بندر به جزیره بیاید، به ما اجازهٔ پیاده شدن دادند من می‌خواستم به مسجدی بروم، مأمورینی که در ساحل بودند ممانعت کردند و گفتند اول باید به ملاقات وزیر بروی؛ به ناخدا سپرده بودم که اگر وزیر دربارهٔ من سؤالی بکند بگو نمی‌شناسمش، زیرا می‌ترسیدم که مرا نگاه بدارند و نمی‌دانستم که اشخاص فضول اخبار مرا به آنان نوشته و اطلاع داده‌اند که من در دهلی قاضی بوده‌ام. خلاصه چون به سرای سلطنتی رسیدیم در سقیفه هائی که بر

در سوم آن وجود دارد نشستیم، قاضی عیسی یمنی پیش آمد و به من سلام کرد، من نیز به وزیر سلام کردم، آنگاه ناخدا ابراهیم ده دست جامه با خود آورد و اول به طرف ملکه خدمت کرد و یک دست از آنها را پیش انداخت و سپس به طرف وزیر خدمت کرد و یک دست دیگر انداخت و بدینگونه تمام لباسها را تقدیم داشت.

و چون دربارهٔ من از ناخدا ابراهیم سؤال کردند او جواب داد که نمی‌شناسمش، بعد بعلامت بزرگداشت تنبول و گلاب پیش آوردند و ما را در خانه‌ای منزل دادند و غذا برای ما فرستادند؛ این غذا عبارت بود از یک ظرف بزرگ برنج که اطراف آن کاسه هائی پر از گوشت بی‌استخوان و جوجه و روغن و ماهی چیده بودند. فردای آن روز با ناخدا ابراهیم و قاضی عیسی یمنی به زیارت زاویه‌ای که شیخ صالح نجیب در گوشه‌ای از جزیره ساخته رفتیم و شبانگاه به خانه بازگشتیم. همان شب وزیر جامه‌ای برای ما فرستاد با غذائی که عبارت بود از برنج و روغن و خلیع[11] (گوشت بی‌استخوان) و نارگیل و عسل نارگیل، این عسل را «قُربانی» می‌نامند[15] که بمعنی قندآب است. صد هزار صدف هم برای مخارج ما دادند. بعد از ده روز یک کشتی از سیلان رسید و عده‌ای از دراویش عرب و عجم را به آنجا آورد. این عده مرا می‌شناختند و خدام وزیر را از وضع من بیاگاهانیدند لذا توجه او دربارهٔ من بیشتر گشت و شب اول ماه رمضان مرا احضار کرد، چون به آنجا رفتم امراء و وزرا حاضر بودند، طعام آوردند و دور هر سفره عده‌ای نشسته مشغول شدند، وزیر مرا در کنار خود نشاند. قاضی عیسی وزیر فامَلْداری و وزیر عمر «دِهَرْد» نیز با ما بودند، دهرد بمعنی سپهسالار است. غذا عبارت بود از برنج و جوجه و روغن و ماهی و خلیع و موز پخته؛ بعد از غذا عسل نارگیل معطر و چاشنی‌دار آوردند که برای هضم طعام سودمند است. در نهم ماه رمضان داماد وزیر که شوهر دختر او بود وفات یافت، این دختر سابقاً زن سلطان شهاب الدین بود ولی چون هنوز کودک و کم سال بود هیچ یک از دو شوهر با او نزدیکی نکرده بودند. وزیر پس از وفات داماد، دختر را به خانهٔ خود آورد و خانهٔ وی را که از زیباترین خانه های شهر بود به من داد.

اطعام ابن بطوطه درویشان را

من اجازه خواستم دراویش را که از زیارت قدمگاه (جای پای حضرت آدم) آمده بودند مهمان کنم.وزیر اجازه داد و پنج رأس گوسفند که در آنجا بسیار عزیز و نایاب است برای من فرستاد. گوسفند را از بلاد معبر و ملیبار و مقدشو به آنجا می‌آورند، وزیر مقداری هم برنج و مرغ و روغن و ادویه برایم فرستاد، من همهٔ آنها را به خانهٔ وزیر سلیمان مانایک فرستادم که غذای بسیار خوبی طبخ کردند، و حتی چیزی هم بر آن افزودند و پس غذا را با فرش و ظروف مسین به خانهٔ من گسیل داشتند. مطابق عادت در خانهٔ ملکه با وزیر افطار کردیم و من استدعا کردم که یکی از وزرا در این مهمانی شرکت کند. گفت من خود نیز می‌آیم تشکر کردم و چون به خانه رسیدم، وزیر به همراه وزرا و دولتیان وارد شدند و در عمارت گنبدی شکل چوبین مرتفعی جای گرفتند. هرکس از امرا و وزرا وارد می‌شد به وزیر سلام می‌کرد و یک طاقه جامهٔ نبریده پیش او می‌انداخت چنانکه در حدود صد جامه در آنجا جمع شد و این جامه‌ها را به دراویش دادند. آنگاه غذا آوردند و بعد از صرف غذا قاریان با آهنگهای خوش به قرائت پرداختند، سپس سماع و رقص شروع گردید و من آتشی تهیه کرده بودم که دراویش پای برهنه درون آن می‌رفتند و عده‌ای نیز آتش را مانند حلوا می‌خوردند تا خاموش گردید.

نیکویی های وزیر

چون شب به پایان رسید وزیر مراجعت کرد، من نیز با او همراهی نمودم، از باغ مخزن (باغ دولتی) که رد می‌شدیم وزیر گفت این باغ از آن تو و اضافه کرد که بزودی خانه‌ای نیز برای سکنای تو خواهم ساخت، تشکر کردم و دعا و ثنا گفتم. فردا وزیر کنیزکی برای من فرستاد. خادم وزیر پیغام آورد که اگر این کنیزک را دوست داری مال تو باشد وگرنه کنیزکی مَرْهَتی برای تو می‌فرستم. من کنیزکان مَرْهَتی را خیلی دوست می‌داشتم و لذا گفتم مرهتی را می‌خواهم و او کنیزکی برایم فرستاد که اسمش گلستان[۱۶] بود و معنی آن باغ می‌باشد.

این کنیزک زبان فارسی می‌دانست و من خیلی خوشم آمد درصورتی که اهل این جزائر به زبانی حرف می‌زدند که من بلد نبودم. وزیر فردای آن روز کنیزی معبری نیز برایم فرستاد این کنیز عنبری نام داشت. شب همان روز بعد از نماز شام، وزیر با چند تن به خانهٔ من آمد دو غلام خردسال نیز با او بودند، من سلام کردم، احوالپرسی کرد، دعا و تشکر نمودم، یکی از غلامان بقچه‌ای در جلوی او انداخت وزیر از توی آن پارچه‌ای ابریشمین با حقه‌ای پر از جواهر و زیورآلات درآورد و به من داد و گفت اگر اینها را با همان کنیز برایت می‌فرستادم می‌گفت همه از آن من است و از خانهٔ آقایم آورده‌ام لیکن اکنون اینها از آن تست و خودت به کنیزک بده؛ من دعا کردم و سپاس گزاردم و واقعاً هم آن خدا بیامرز درخور سپاس و تشکر بود.

اختلاف ابن بطوطه با وزیر

وزیر سلیمان مانایک کسی پیش من فرستاده بود که دختر وی را به زنی بگیرم. من نیز کسی پیش وزیر جمال‌الدین فرستاده در این باره اجازه خواستم، ایلچی برگشت و گفت وزیر از این پیشنهاد خوشش نیامد بلکه می‌خواهد دختر خویش را به تو بدهد و منتظر انقضای عدهٔ وی است. من امتناع کردم چه این دختر را زن نامیمونی می‌دانستم که دو شوهر قبلی وی پیش از آنکه با او نزدیکی کنند وفات یافته بودند، در این اثنا مرا تبی عارض شد و بیمار گشتم، عارضهٔ تب هرکس را که در این جزایر برود فرامی‌گیرد، من تصمیم گرفتم که از آنجا حرکت کنم، مقداری از زیورآلات را فروختم و یک کشتی کرایه کردم که مرا تا بنگاله برساند.

چون برای خداحافظی پیش وزیر رفتم قاضی بیرون آمده گفت وزیر می‌گوید اگر می‌خواهی بروی آنچه را که گرفته‌ای باز پس بده و برو، من گفتم مقداری از جواهرات را فروخته صدف خریده‌ام اگر می‌خواهد بردارد؛ برگشت و گفت می‌گوید ما به تو زر داده‌ایم و صدف نداده‌ایم. گفتم من اینها را با زر عوض می‌کنم و به شما می‌دهم. آنگاه شخصی را پیش بازرگانان فرستادم تا صدفها را از

من بخرند، وزیر به بازرگانان دستور داد که با من معامله نکنند و قصد او از این عمل آن بود که من نتوانم مسافرت کنم. سپس وزیر یکی از خواص خود را پیش من فرستاد و پیغام داد که پیش ما باش، هرچه می‌خواهی بتو می‌دهیم. با خود گفتم من در اختیار آنان هستم اگر به رضا و رغبت نمانم به جبر و زور نگاهم می‌دارند و شق اول اولیتر است. گفتم می‌مانم. وزیر از این خبر خوشحال شد و مرا خواست، چون وارد شدیم برخاست و با من معانقه کرد. گفت ما می‌خواهیم با تو نزدیک باشیم و تو دوری می‌گزینی. معذرت خواستم عذر مرا پذیرفت، گفتم اگر بخواهی بمانم چند شرط دارد، گفت می‌پذیریم، شرطها را بگو. گفتم یکی آنکه من نمی‌توانم پیاده راه بروم درآنجا رسم چنین بود که هیچ کس جز وزیر حق سواری نداشت و چون مرا اسبی دادند تمام مردم از بزرگ و کوچک به دنبال من می‌افتادند و تعجب می‌کردند، چنانکه من ناگزیر از شکایت شدم دستور دادند که در شهر «دُنْقُره» زده و غدقن بکنند که کسی دنبال من نیاید. دنقره چیزی است مانند طشتی از مس که با یک آلت آهنین آن را می‌کوبند و آواز آن تا مسافت دوردستی می‌رود و از صدای آن مردم می‌فهمند که موضوعی هست و باید به اطلاع آنان برسد.

باری وزیر در جواب من گفت می‌خواهی سوار تخت روان بشوی یا از اسب های حصان و رمکه[۱۷] هرکدام می‌خواهی به تو بدهم؟ من رمکه را اختیار کردم و همان ساعت اسبی از آن نوع برای من آوردند، لباس نیز دادند. گفتم صدف هائی را که خریده‌ام چه کار بکنم؟ گفت یکی از کسانت را بفرست که آن‌ها را در بنگاله برای تو بفروشد. گفتم بشرط اینکه تو نیز کسی را با او همراه گردانی که کمکش کند، گفت خیلی خوب، من رفیق خود ابومحمد بن فرحان را به این مأموریت برگزیدم. وزیر نیز مردی به نام حاجی علی را با او فرستاد، اتفاقاً دریا طوفان شد و آنان ناچار هرچه در کشتی داشتند حتی آذوقه و آب و تیرهای کشتی و مشک های آب را به دریا انداختند و شانزده شب بدون سکان و بادبان وسط دریا ماندند و سرانجام پس از تحمل شداید و تشنگی و گرسنگی خود را به جزیرهٔ سیلان رسانیدند. رفیق من ابومحمد بعد از یک سال که به زیارت قدمگاه

رفته بود پیش من آمد و یک بار دیگر با هم به زیارت آنجا رفتیم.

مراسم عید در جزایر مالادیو

چون ماه رمضان پایان یافت وزیر جامه‌ای برای من فرستاد و باتفاق هم به مصلی رفتیم، مسیر وزیر را از خانه تا مصلی آذین بسته و سرتاسر راه را پارچه گسترده و از چپ و راست کُتی های[۱۸] صدف گذاشته بودند. هر کس از امرا و بزرگان که بر سر این راه خانه‌ای داشت، نهالهای کوچک نارگیل و درختان فوفل و موز در اطراف خانهٔ خود کاشته و از این درخت به آن یکی طناب هائی کشیده و نارگیل های سبز از آن آویخته بود، صاحبان خانه ها دم در خانهٔ خود بودند و چون وزیر از مقابل آن‌ها می‌گذشت جامه‌ای نخی یا ابریشمی بپای او می‌انداختند و آن را غلامان وزیر با صدف هائی که در راه ریخته بود برمی‌داشتند. وزیر پیاده راه می‌رفت، قبائی مَرْعَزی مصری بر تن، عمامهٔ بزرگی بر سر و فوطهٔ حریری بر دوش داشت و بالای سرش چهار چتر برافراشته بودند و او خود کفش به پا داشت ولی مردم دیگر همه پا برهنه راه می‌رفتند و بوق ها و شیپورها و طبل ها را پیشاپیش وزیر حرکت می‌دادند و لشکریان از پس و پیش تکبیر گویان روانه بودند تا به مصلی رسیدند. پسر وزیر بعد از انجام نماز، خطبه خواند و آنگاه تخت روان آوردند که وزیر سوار شد و امرا و وزرا خدمت کردند و به رسم خود جامه ها بر پای او انداختند. وزیر پیش از آن روز بر تخت روان ننشسته بود زیرا که تخت به پادشاهان اختصاص داشت. من سوار اسب شدم و به کاخ درآمدیم. وزیر در جای مرتفعی نشست و وزرا و امرا در کنار او قرار گرفتند، و بندگان و غلامان با سپرها و شمشیرها و چوبدست ها ایستاده بودند، آنگاه غذا آوردند و بعد از غذا فوفل و تنبول دادند و سپس پیاله‌ای که در آن صندل مُقاصِری بود پیش آوردند. مردم بعد از غذا صندل می‌مالیدند. در آن روز جزو غذا یک ماهی ساردین نمکی خام هم بود که از کولم به آنجا هدیه آورده بودند، از این ماهی در نواحی مَلیبار زیاد است. وزیر ساردینی برداشت و شروع کرد به خوردن، و به من هم گفت بخور که این جا پیدا نمی‌شود. گفتم چطور بخورم اینکه خام است؟ گفت نه خیر پخته است،

گفتم من دیگر این ماهی را می‌شناسم و در مملکت ما از آن فراوان است.

ازدواج ابن بطوطه

روز دوم شوال با وزیر سلیمان مانایک توافق کردیم که دختر او را به زنی بگیرم لذا کسی پیش وزیر جمال‌الدین فرستادم و خواهش کردم که عقد در حضور او در کاخ انجام گیرد. وی پذیرفت و طبق رسم خودشان تنبول و صندل فراهم آوردندومردم را دعوت کردند. در مجلس عقد، وزیر سلیمان دیر کرد، دنبالش فرستادند نیامد، دوباره به سراغش رفتند، عذر آورد که دخترش بیمار است. وزیر آهسته مرا گفت که دختر قبول نکرده و البته وی اختیار خودش را دارد. اینک مردم نیز جمع شده‌اند آیا می‌خواهی دایهٔ ملکه را که نامادری او هم بوده است بگیری؟ پسر وزیر با دختر این زن ازدواج کرده بود. گفتم بسیار خوب؛ قاضی و شهود را فراخواندند و کار تمام شد، مهریه را هم وزیر بپرداخت و بعد از چند روز زن را به خانهٔ من آوردند. این زن بسیار زن نیکی بود و از جهت حسن معاشرت تا آن پایه بود که وقتی من روی او زن می‌گرفتم خود عطر بر سر و روی من می‌زد و لباسهایم را بخور می‌داد و بجای آنکه آثار تکدر از خود ظاهر گرداند شاد و خندان می‌نمود.

قضاوت ابن بطوطه در جزایر مالادیو

بعد از ازدواج وزیر مرا مجبور کرد که شغل قضا را بپذیرم وسبب آن اعتراضی بود که من بر قاضی کردم زیرا او برای تقسیم ترکهٔ اموات بین وارث ده یک آن را می‌گرفت و من گفتم تو فقط می‌توانی اجرتی برای خود با موافقت وارث برگیری و این قاضی چیزی نمی‌دانست. چون من منصب قضا را برعهده گرفتم سعی وافر به خرج دادم تا رسوم شرع مراعات گردد. در آن نواحی مانند کشورهای ما دعوی‌ومرافعه‌نیست اول کاری که‌از عادات و رسوم نکوهیدهٔ آنان تغییر دادم این بود که زن‌هائی که طلاق می‌گرفتند تا شوهر دیگر پیدا نمی‌کردند در خانهٔ شوهر سابق خود می‌ماندند. من این کار را غدقن کردم. در حدود بیست و پنج تن از

مردانی که زن‌های مطلقهٔ خود را در خانهٔ خویش نگه داشته بودند شلاق زدم و در بازار گرد بگردانیدم و زنان را از خانه های آنان اخراج کردم. دیگر آنکه در کار اقامهٔ نماز شدت عمل به خرج دادم و دستور دادم که متعاقب شروع نماز جمعه، مأمورین در کوچه‌ها و بازارها بروند و هرکس را که به نماز حاضر نشده سیاست کنند و در شهر بگردانند و ائمهٔ جماعت و مؤذنین و کسان دیگر را که حقوق می‌گرفتند اجبار کردم بر این که وظائف خودشان را نیک انجام دهند و در این باره احکامی به همهٔ جزائر نوشتم و نیز بسیار کوشیدم که زنان را مجبور به پوشیدن لباس کنم لکن در این کار توفیق نیافتم.

درافتادن ابن بطوطه با وزیر عبدالله

من با نادختری وزیر عبدالله بن محمد حَضْرَمی یعنی دختر زن او ازدواج کرده بودم، و این زن را بسیار دوست می‌داشتم. عبدالله بن محمد را سلطان شهاب‌الدین به سوید تبعید کرده بود، وزیر جمال‌الدین وی را مراجعت داد. هدایائی برای او فرستادم و پیش‌بازش شتافتم و او را به قصر بردم تا به وزیر سلام کرد. وزیر وی را در خانهٔ خوبی منزل داد. من در آن خانه به دیدار او می‌رفتم. اتفاق را ماه رمضان پیش آمد و من اعتکاف داشتم. درطول این مدّت همهٔ مردم به دیدار من آمدند مگر او؛ تنها یکی از روزها که وزیر جمال‌الدین می‌خواست به دیدن من بیاید او نیز بحکم موافقت در خانهٔ من آمد. از آن زمان رنجشی در میان پدیدار گشت و چون از اعتکاف فراغت یافتم دائی‌های زنم یعنی فرزندان وزیر جمال‌الدین سنجری پیش من از وی شکایت آوردند، چه پدر آنان وزیر عبدالله را به وصایت صغار خود برگزیده بود و در آن زمان با اینکه وراث بحد رشد رسیده بودند وی از تسلیم اموال آنان همچنان خودداری می‌نمود. ورثه تقاضا کردند که او را برای محاکمه احضارکنم. رسم من چنان بود که چون کسی را از متخاصمین می‌خواستم احضار کنم پاره کاغذی نوشته پیش او می‌فرستادم و او بمجرد اینکه از ماجرا آگاهی می‌یافت در محضر من حاضر می‌گشت و اگر از حضور استنکاف می‌نمود سیاستش می‌کردم. در این مورد نیز من بر سبیل عادت مأموری به دنبال

وی فرستادم و این عمل موجب خشم وی گشت و کینهٔ مرا بر دل گرفت و کسی را به وکالت از طرف خود معین کرد که از جانب او دفاع کند، به گوش من رسید که سخنان زشتی نیز بر زبان رانده است. تا آن روز همهٔ مردم از صغیر و کبیر همان طور که دربارهٔ وزیر جمال الدین مرسوم بود به وزیر عبدالله نیز خدمت می‌کردند و رسم خدمت آنان چنین است که انگشت سبابه بر زمین می‌نهند و سپس آنرا بوسیده بر سر می‌گذارند. من دستور دادم جارچی در سرای سلطان در برابر همه جار زد که هرکس به وزیر عبدالله مانند وزیر کبیر خدمت کند سیاست شدید خواهد شد و از او التزام گرفتم که اجازه ندهد مردم با وی این عمل را بکنند. این نیز موجب فزونی کینهٔ وی گشت تا من زنی دیگر گرفتم که دختر یکی از وزرای محترم و معتبر از نسل سلطان داود نبیرهٔ سلطان احمد شنورازه بود. بعد زن سابق سلطان شهاب الدین را به زنی گرفتم و سه خانه در همان باغی که وزیر به من داده بود ساختم، زن چهارمی من که نادختری وزیر عبدالله بود در خانهٔ خود سکونت داشت و من این زن را بیشتر از دیگران دوست می‌داشتم. بعد از ازدواج هائی که با این اشخاص معروف و سرشناس کردم وزیر و مردمان جزیره از من به بیم اندر شدند و بعلت ضعف خود بنای سعایت را گذاشتند و سخن چینان در اطراف وزیر کبیر به فعالیت پرداختند و وزیر عبدالله در این میان سهم بزرگی داشت تا سرانجام در میان من و وزیر کبیر نفاق افتاد.

مبارزهٔ ابن بطوطه با وزیر کبیر

در یکی از روزها زن یکی از غلامان سلطان جلال الدین پیش وزیر شکایت کرد که شوهر او با یکی از کنیزکان حرم شاه روابط نامشروع دارد. وزیر شهودی فرستاد که وارد خانهٔ کنیزک شدند و غلام را با او در یک فراش پیدا کردند و هر دو را به زندان انداختند. صبح که من از این قضیه با خبر شدم به سرای حکومتی رفتم ولی دربارهٔ این داستان اصلاً حرفی نزدم، یکی از خواص پیش من آمد و گفت وزیر می‌گوید که آیا کاری داری؟ گفتم نه. مقصود وزیر آن بود که دربارهٔ کنیزک و غلام با او مذاکره‌ای کرده باشم زیرا رسم من چنان بود که در تمام

اتفاقات و قضایا می‌بایستی حکم بدهم، اما چون در میانهٔ ما رنجش بود من در این مسئله وارد نشدم و بـه خانه رفتم و در محکمهٔ خود نشستم. در این هنگـام یکی از وزرا وارد شد و گفت وزیر مـی‌گوید که شب گـذشته چنیـن و چنان اتفاق افتاد و قضیـهٔ غلام و کنیزک را شرح داد و گفت تقاضا این است که مطابق قانون شرع در این باره حکم کنی. گـفتم این قضیه‌ای است کـه حکم دربارهٔ آن باید در سرای سلطان انجام گـیرد و لذا من به آنـجا مراجعت کردم و مردم جمع شدند، کنیزک و غلام را احضـار کردم و دستور دادم بسبـب خلوتی که با هم داشـتند آنان را کتک بزنند، آنگاه حکم رهائی زن را داده غلام را به زندان انداختم و به خانهٔ خود رفتم. وزیر جمعی از بزرگان و اطـرافیان خود را پیش من فرسـتاد و سفارش کرد که غلام را رها کنم، گفتم آیا دربارهٔ یک غلام سیاه که هتک حرمت مولای خود را کرده وسـاطت می‌کنید؟ مـگـر شما نبودید کـه دیروز سلطان شهاب‌الدیـن را بعلت اینکه وارد خانهٔ یکی از غلامان خـود شده بود از سلطنت خلع کردید و کشتید؟ و آنـگاه دستور دادم غلام را آوردند و با چوبهای خیزران به او کـتک زدند. درد این چوب‌ها از تازیانه بدتر و بیشتر است، سپس مقرر داشتم بر گردن غلام طناب انداخته او را دور جزیره بگردانند. فرستادگان وزیر پیش او رفته قضیه را گفته بودند وزیر سخت خشمـناک گشته و از سر جـای خود برخاسته و دوباره نشسـته بود و دستور داده بود که وزرا و بزرگان لشکر جمع شوند، مرا نیز احضار کرد، رفتم و رسم من بر این بود که به او خدمت مـی‌کردم لکن آن روز خدمـت نکردم، فقط گـفـتم: سلام علیـکم، آنگاه روی به حاضـرین کردم و گفـتم: شاهد باشیـد، چون از انجام وظائـف خود عاجز شـده‌ام خود را از شغل قضـاوت معزول مـی‌سازم. وزیر مرا مـخاطب ساخت، روبروی او نشـستم و در پاسـخ وی درشتی بسیار نمودم. در این هنـگام مؤذن اذان مغرب گفت و وزیـر به خانهٔ خود رفت درحالیکه زیر لب می‌گفت: ظاهراً سلطان منم، ولی من ایـن آدم را خواسته بودم تـا بر او خشم بگیـرم و اینـک او با من عتاب می‌کند.

اعتبار و اهمیت من در نظر آنان به سبب پادشاه هند بود، زیرا آنان تقرب مرا بـه او می‌دانستند واگرچـه از قلمرو او خیلی دور بـودند لـیکن ترس وی در دل آنان

جای گرفته بود. چون وزیر به خانهٔ خود رفت قاضی معزول را که مردی ترزبان بود پیش من فرستاد. او گفت مولای ما شکایت داشت که تو در مقابل مردم هتک حرمت وی را کرده و رسم خدمت بجای نیاورده‌ای، گفتم تا مدتی که دلم با وی خوش بود خدمت می‌کردم و اینک که رنجشی پدیدار گشته آن را ترک کردم و درود مسلمانان همان سلام است که من نیز بجای آوردم. وزیر وی را بار دوم پیش من فرستاد و گفت اگر می‌خواهی از اینجا بروی مهریهٔ زنانت را با قروضی که به مردم داری بده و برو؛ در برابر این سخن خدمت کردم و به خانه رفتم و هرچه وام داشتم ادا کردم. وزیر در همان روزها فرش خانه‌ای با تمام اسباب و اثاث آن از قبیل ظروف مسی و غیره برای من فرستاده بود، در واقع او هرچه می‌خواستم می‌داد و مرا بسیار دوست می‌داشت و احترام می‌کرد اما حالا دیگر دلش برگشته بود، از من ترسانده بودندش. چون اطلاع یافت که من وام خویش پرداخته‌ام و می‌خواهم بروم، از گفتهٔ خود پشیمان گشت و در اجازهٔ مسافرت امروز و فردا می‌کرد. من سوگندهای سخت خوردم که حتماً باید بروم و هرچه داشتم به مسجدی که در کنار دریا بود انتقال دادم و یکی از زنانم را طُلاق گفتم، یکی دیگر از آنان حامله بود قرار گذاشتم تا نه ماه اگر مراجعت کردم که هیچ وگرنه اختیار طلاق با وی باشد، زن دیگرم را که زن سابق سلطان شهاب‌الدین بود همراه برداشتم تا در جزیرهٔ ملوک او را به پدرش تسلیم کنم، هم چنین زن اول خود را که دختر وی خواهر ملکه بود همراه برداشتم.

ابن بطوطه توطئه می چیند

آنگاه با وزیر عمر دَهَرَد (امیر لشکر)، وزیر حسن قائدالبحر (فرمانده قوای دریائی) توافق حاصل کردم که به بلاد معبر بروم، زیرا پادشاه آنجا دوست دیرین من بود. می‌خواستم لشکری از وی گرفته به این جزائر برگردم و آن نواحی را به زیر حکم او در آورم و خود به نام وی فرمانروائی کنم. نشانی را که با آن دو وزیر قرار گذاشتم این بود که پرچم های سفید در کشتی‌ها برافرازم و آنان متعهد بودند که به محض دیدن این پرچم ها در داخل جزیره شورش کنند؛ پیشتر من هرگز

چنین خیال‌هائی نداشتم تا آن داستان رنجیدگی پیش آمد و این افکار را در من ایجاد کرد. وزیر همیشه از من خائف بود و می‌گفت این آدم دیر یا زود وزارت را از چنگ من درخواهد آورد. مرتب از وضع من می‌پرسید و می‌گفت می‌شنوم که سلطان هند پولهائی برای او می‌فرستد تا در اینجا انقلاب راه بیاندازد. از مسافرت من هم بهمین جهت می‌ترسید که مبادا از بلاد معبر سپاه گرد آورم و به جنگ برخیزم. سفارش کرد که مدتی در آنجا بمانم تا کشتی برایم تهیه کند، ولی من نپذیرفتم. خواهر ملکه به او شکایت کرده بود که مادرش می‌خواهد با من مسافرت کند. ملکه خواست از او ممانعت کند ولی نتوانست و چون دید که مصمم است با من بیاید گفت تمام زیورآلاتی که داری از مال بندر است، اگر شهودی داری که جلال‌الدین آنها را به تو بخشیده که هیچ وگرنه باید همه را پس بدهی. زیورآلات زن من مقدار معتنابهی بود که همه را مسترد داشت. وزرا و بزرگان در مسجد به ملاقات من آمدند و تقاضا کردند که بازگردم. گفتم اگر سوگند نخورده بودم بازمی‌گشتم. گفتند برای اینکه حرمت سوگند نگهداری تا یکی از این جزائر مسافرت بکن و بازگرد. برای اینکه آنان را راضی کرده باشم گفتم خیلی خوب. شب آخر که می‌خواستم حرکت کنم برای وداع پیش وزیر رفتم، با من معانقه کرد و گریست بطوریکه قطرات اشک او به چهرهٔ من فرو ریخت.[۱۹] وزیر آن شب را شخصاً از جزیره مواظبت و پاسبانی کرد زیرا می‌ترسید که دامادهای من و رفقایم شورش کنند.

سرنوشت زنان ابن بطوطه

از آنجا مسافرت کرده به جزیرهٔ وزیر علی رسیدم. در اینجا زن من سخت بیمار گشت و اظهار تمایل کرد که به جزیره بازگردد. من هم طلاقش گفتم و همان جا رهایش ساختم و داستان را به وزیر نوشتم، چه این زن مادر زن پسر وزیر بود. هم چنین زن دیگرم را که مهلت برای او معین کرده بودم طلاق دادم و کنیزکی بود که دوستش می‌داشتم، سفارش کردم او بیاید و آنگاه جزائر مزبور را اقلیم به اقلیم طی کردیم.

زنی که یک پستان داشت

در یکی از جزائر زنی دیدم که یک پستان بیشتر نداشت و او دو دختر داشت که یکی از آنان مثل مادر دارای یک پستان بود ولی دختر دیگر چنان نبود منتهی یکی از پستانهای وی بزرگتر از دیگری بود و شیر می‌داد لیکن پستان دیگر که کوچکتر بود شیر نمی‌داد و من از وضع آنان در شگفت ماندم.

ساکن منحصر بفرد جزیره

از جملهٔ این جزائر به جزیرهٔ کوچکی رسیدیم که آبادی آن منحصر به یک خانه بود، در آن مردی جولاهه با زن و فرزندان خود زندگی می‌کرد. چند درخت نارگیل داشت و قایق کوچکی.به صید ماهی می‌پرداخت و با قایق خود بهر جا که دلش می‌خواست می‌رفت. در این جزیره درختان کوچک موز وجود داشت اما از طیور برّی جز دو تا کلاغ ندیدیم که وقتی به جزیره رسیدیم دور کشتی ما پرواز می‌کردند. خدا می‌داند که من به حال این مرد غبطه کردم، دلم می‌خواست این جزیره از آن من بود و تا دم مرگ در آن انزوا می‌جستم.

اقامت موقت و ازدواج مجدد

بعد به جزیرهٔ مُلوک رسیدیم، کشتی ناخدا ابراهیم که می‌خواستم با آن مسافرت کنم در این جا بود، با همراهان خود به استقبال من آمد و ضیافت خوبی برایم ترتیب داد. وزیر حواله‌ای نوشته بود که در این جزیره صد و بیست بُشتو صدف و بیست قدح آطْوان که عبارت از شیرهٔ نارگیل می‌باشد با روزانه تعدادی تنبول و فوفل و ماهی تا هر مدّت که در آن جا بمانم به من بدهند.

من هفتاد روز در آنجا ماندم و در این مدّت دو زن گرفتم. این جزیره از لحاظ سرسبزی و خرمی ممتاز بود. از عجایبی که در آن دیدم این بود که شاخه را که از درخت قطع می‌کنی و در زمین یا دیوار فرو می‌بری بزودی برگ می‌دهد و درختی می‌گردد. میوهٔ انار در این جزیره هیچ وقت سال قطع نمی‌شود. مردم جزیره

می‌ترسیدند که مبادا ناخدا ابراهیم پیش از رفتن، جزیره را غارت کند لذا می‌خواستند اسلحهٔ موجود در کشتی را بگیرند و هنگام حرکت پس بدهند و همین امر موجب بروز مشاجره گردید و ما به جزیرهٔ مهل مراجعت کردیم، لکن پیاده نشدیم و من گزارش احوال را به وزیر نوشتم، او در پاسخ نوشت که حق ندارند اسلحهٔ ما را بگیرند، با این دستور دوباره به ملوک بازگشتیم.

در نیمهٔ ربیع‌الثانی سال ۷۴۵ از ملوک مسافرت کردیم[۲۰] و در شعبان همان سال وزیر جمال‌الدین برحمت ایزدی پیوست، ملکه از او حامله بود و متعاقب وفات وی فرزندی زاد. ملکه بعد از مرگ شوهر به حبالهٔ نکاح وزیر عبدالله درآمد.

.۲۷

سیلان و بنگال

جزیرهٔ سیلان

خلاصه مسافرت خود را ادامه دادیم ولی راهنمای دانا و رئیس عارفی نداشتیم، مسافت بین جزائر مالادیو و ساحل معبر (کروماندل) سه روزه راه است و ما این مسافت را در نه روز طی کردیم. روز نهم به جزیرهٔ سیلان رسیدیم و کوه سرندیب را دیدیم بسان ستونی از دود سر به آسمان کشیده، ملوانان گفتند این بندرگاه جائی نیست که‌بازرگانان بتوانند با اطمینان و امنیت در آنجا بروند. بندر در قلمرو سلطان آیری شکروتی بود که یکی از مفسدین و گردن‌کشان روزگار بشمار می‌آمد و کشتیهائی داشت که در دریا براهزنی گماشته بود، نخست ترسیدیم که در این بندر پیاده شویم لکن باد شدت کرد و ما در تشویش افتادیم، به ناخدا گفتم مرا در ساحل پیاده کن، من از این سلطان برای تو تأمین می‌گیرم. چون پیاده شدم کفار بسوی ما آمدند و گفتند کیستید؟ گفتم شوهر خواهر سلطان معبرم و برای دیدن او آمده‌ام و محمولهٔ کشتی هدایائی است که برای او می‌برم. این مأمورین پیش سلطان رفته گفتهٔ مرا به او اطلاع دادند و او به حضورم طلبید و من برای دیدن او به شهر بتاله[1] که پایتخت وی و شهر کوچک نیکوئی است رفتم. برج و باروی این شهر از چوب است، تمام سواحل آن پر از چوبهای دارچین است که سیل به آنجا می‌آورد و به صورت تلی در ساحل جمع می‌کند، مردم معبر و ملیبار این دارچین‌ها را بدون پرداخت قیمت می‌برند و در مقابل برای سلطان جامه

یا چیزی مانند آن پیش کش می‌کنند. از این محل تا بلاد معبر یک روز و یک شب راه است. درخت بَقَّم در آن جا بوفور وجود دارد و نیز عود هندی معروف به گلخی در آن محل فراوان است اما این عود همانند عود قَماری یا قاقلی نیست و در این باره باز سخن خواهیم راند.

پادشاه فارسی دان سیلان

اسم وی آئِری شَکَروتی (آریا شکروتی) است و نیروی دریائی نیرومندی دارد، ایامی که در بلاد معبر بودم یک بار صد کشتی کوچک و بزرگ از کشتیهای وی به آنجا آمدند. در آن اوان هشت کشتی سلطان معبر در بندر مهیای حرکت بسوی یمن بودند. سلطان دستور آماده باش داد و مردم را برای حمایت از این کشتی ها گرد آورد و لذا کشتی‌های ایری شکروتی فرصتی به دست نیاوردند و برای اینکه بهانه بتراشند گفتند ما برای محافظت کشتیهای خودمان که عازم یمن می‌باشند به اینجا آمده‌ایم. باری چون به حضور این سلطان کافر رسیدیم برخاست و بر کنار خویشم نشاند و با زبان خوش با من سخن گفت و اظهار داشت که همراهان تو با تأمین تمام پیاده خواهند شد و مهمان من خواهند بود. آئِری شَکَروتی را با پادشاه معبر رابطهٔ دوستی بود و او بفرمود که از من پذیرائی بکنند، سه روز پیش وی بودم و هر روز بر اکرام من می‌افزود. این سلطان زبان فارسی می‌فهمید و از حکایاتی که من دربارهٔ پادشاهان و کشورها می‌گفتم بسیار خوشش می‌آمد .|روزی پیش او رفتم مقدار زیادی مروارید که از دریا استخراج کرده بودند پیش وی ریخته بود و مأمورین مشغول جدا کردن سره از ناسره بودند، پرسید آیا در ممالکی که مسافرت کرده‌ای از مراکز استخراج مروارید دیده‌ای؟ گفتم آری در جزیرهٔ قیس و جزیرهٔ کش (کیش یا قشم؟) که از آن ابن سواملی است دیده‌ام. گفت من هم اخبار آن را شنیده‌ام. آنگاه چند دانه مروارید از آن میان برداشت و گفت آیا در آنجا این گونه مروارید پیدا می‌شود؟ گفتم آنچه دیدم کمتر از این بود؛ از این جواب خوشش آمد. گفت اینها از آن تو خواهد بود، خجالت نکش هرچه می‌خواهی از من بطلب. گفتم از هنگامی که به این جزیره

رسیده‌ام جز زیارت قدمگاه آدم علیه‌السّلام مرادی ندارم ــ در آنجا آدم را «بابا» و حوا را «ماما» می‌نامند ــ گفت این آسان است راهنمائی معین می‌کنیم که ترا به آنجا برساند. گفتم همین را می‌خواهم و اضافه کردم که این کشتی که مرا آورده با استفاده از تأمین شما به بلاد معبر برود و چون من از زیارت قدم گاه مراجعت کنم باید مرا به وسیلهٔ کشتی‌های خودتان بفرستید. گفت خیلی خوب ولی چون این خبر را به صاحب کشتی[۲] دادم گفت اگر یک سال هم ماندنی باشم از اینجا نمی‌روم تا تو بازگردی. قضیه را به سلطان خبر دادم گفت تا بازگشت تو مهمان من خواهد بود.

مسافرت ابن بطوطه به قصد زیارت قلهٔ «آدم»

سطان تخت روانی بـه من بخشید که غلامان وی آن را به دوش خود حمل می‌کردند. و عده‌ای دیگر مرکّب از چهار تن از جوکیان که همه ساله به زیارت قدم گاه می‌روند با سه تن از برهمنان را با ده تن دیگر از کسان خود و پانزده تن مأمور حمل آذوقه همراه من کرد. آب در این راه فراوان است. همان روز اول از رودخانه‌ای به وسیلهٔ پلی که با چوبهای خیزران ساخته شده بود عبور کردیم و آنگاه به مَنار مَنْدَلی[۳] رسیدیم که شهری است زیبا و در آخر قلمرو سلطان واقع است، مردم آن پذیرائی خوبی از ما کردند و ضیافت دادند. ضیافت آنان عبارت بود از گوشت گاومیش جوان که آن را معمولاً از جنگل‌ها صید کرده زنده زنده به شهر می آوردند. و سایر اجزای غذا برنج و روغن و ماهی و مرغ و شیر بود.

در این شهر فقط یک تن مسلمان وجود داشت که از اهالی خراسان بود و او نیز بعلت بیماری در این جا مانده بود و باتفاق ما حرکت کرد. از آنجا به بَنْدَرْ سَلاوات که شهر کوچکی است رفتیم. از آن پس جاده بسیار سخت و تنگ است اما آب فراوان دارد. دراین راه فیل زیاد هست لیکن به زوار آزار نمی‌رسانند و این از برکت شیخ ابوعبدالله بن خفیف رحمه‌الله است که اول بار راه قدم گاه را کشف کرد. سابقاً کفار این نواحی مسلمانان را مانع می‌شدند و اذیت می‌کردند و با آنان در یک جا غذا نمی‌خوردند و معامله نمی‌کردند. اما پس از ماجرای شیخ ابوعبدالله

که فیل بشرحی که در جلد اول آورده‌ایم همراهان او را کشت و خود او را به سلامت نجات داد، عقیدهٔ کفار دربارهٔ مسلمانان تغییر یافت. از آن تاریخ آنان را در خانهٔ خود می‌پذیرند و در یک جا با آنان غذا می‌خورند و حتی در مورد مال و فرزندان خود به آنان اطمینان می‌کنند و هم اکنون در میان هندویان شیخ را احترامی فراوان است از او بعنوان شیخ کبیر یاد می‌شود.

بعد از آن بشهر کُنَکار[۴] رسیدیم که پایتخت پادشاه بزرگ آن نواحی است. بنای شهر در خندقی واقع شده که بین دو کوه قرار دارد و بر کنار خور بزرگی ساخته شده است که در آن یاقوت پیدا می‌شود و بهمین جهت «خور یاقوت» نام دارد.

در بیرون این شهر مسجد شیخ عثمان شیرازی معروف به چاوش واقع شده است. سلطان این شهر و مردم آن این مسجد را زیارت می‌کنند و محترم می‌دارند. شیخ مزبور راهنمای قدم‌گاه بود و بعد از آنکه یک پا و یک دست او را بریدند، فرزندان و غلامان او سمت وی را بعهده گرفتند. علت بریدن دست و پای وی آن بود که او گاوی را ذبح کرده بود و در آئین هند هرکس گاوی را بکشد مانند او باید سرش را ببرند یا وی را در پوست همان گاو پیچیده در آتش بیفکنند، ولی چون شیخ عثمان مردی مورد احترام بود به بریدن دست و پای او بسنده نمودند و در عوض، درآمد دیوانی یکی از بازارهای شهر را به او واگذار کردند.

پادشاه کُنَکار

این پادشاه به نام کُنار[۵] خوانده می‌شود. فیل سپیدی دارد که من در تمام دنیا جز آن فیل سپید ندیده‌ام، این فیل را که بر پیشانی آن سنگ های درشت یاقوت آویزان است در روزهای عید سوار می‌شود. این سلطان سرانجام به دست دولتیان خود گرفتار شد، چشمان وی را میل کشیدند و پسرش را بجای او نشاندند و او خود هنوز در قید حیات است.

وصف یاقوت

یاقوت عجیب بَهْرَمان از این شهر استخراج می شود. یک نوع از این یاقوت را از خور درمی آورند که بسیار قیمتی است و نوع دیگر آن بوسیلهٔ حفاری از معدن به دست می آید. در تمام نواحی جزیرهٔ سیلان یاقوت وجود دارد و این اراضی ملک اشخاص می باشد و هرکس می تواند قطعه زمینی را خریده به استخراج یاقوت بپردازد. معدن یاقوت از رگه های سنگ سفید تشکیل شده که یاقوت در درون آن بوجود می‌آید. این رگه ها را استخراج کرده به حکاک می‌دهند تا بتراشد و سنگهای یاقوت سرخ و زرد و کبود را از درون آن بیرون بکشد. یاقوت کبود رنگ را نَیْلَم می‌نامند. رسم چنان است که از سنگ های یاقوت آنچه قیمتش به صد فَنَم بالغ باشد به سلطان می‌رسد. سلطان آنرا در برابر پرداخت بها از صاحب زمین می‌ستاند اما قطعات کم ارزش تر مال خودشان است. هر صد فَنَم معادل شش دینار طلا است. زنان جزیرهٔ سیلان همه دارای گردن بندهائی از یاقوت های رنگارنگ می‌باشند و همچنین رشته های یاقوت را بجای دست‌بند و خلخال در دست و پای خود می‌اندازند. کنیزکان سلطان یک نوع رشتهٔ مشبکی از یاقوت درست کرده بر سر خود می‌گذارند و من در پیشانی پیل سفید هفت سنگ یاقوت دیدم که هرکدام درشت‌تر از یک تخم مرغ بود و در پیش سلطان آیْری شَکَروتی یک نعلبکی یاقوت به اندازهٔ کف دست دیدم که روغن عود در آن ریخته بودند و من تعجب کردم، او گفت قطعات درشت‌تری نیز در خزانه دارد.

از کُنکار مسافرت کرده به مغاره‌ای رسیدیم که به نام استاد محمود لُری معروف است. این مرد یکی از صلحا بوده و مغاره را در دامنهٔ کوهی که کنار خور کوچکی واقع است حفر کرده. از آنجا نیز کوچیده به خور بوزنه (بوزینه) رسیدیم و بوزنه بمعنی میمون است.۶

تشکیلات بوزینگان

بوزینه در این کوهستان بسیار فراوان است، رنگ آنها سیاه و دارای دم

درازی می‌باشند. بوزینگان نیز مانند آدمیان ریش دارند. شیخ عثمان و پسرش و دیگران به من گفتند که این بوزینگان بزرگ و رئیسی دارند که بوزینگان دیگر از وی تبعیت می‌کنند و آن بوزینه چون پادشاه بر سر خود بندی از برگهای درخت می‌بندد و به چوب‌دستی تکیه می‌زند و در چپ و راست وی چهار بوزینهٔ دیگر چوبدست به کف می‌باشند که وقتی او می‌نشیند آنان بالا سر وی می‌ایستند و بوزینه‌ای ماده که جفت وی است با فرزندانش هر روز پیش او می‌آیند و می‌نشینند و آنوقت بوزینگان دیگر قدری دورتر می‌نشینند و یکی از آن بوزینگان عصا به دست برای دیگران سخن می‌راند و آنگاه متفرق می‌شوند. بوزینگان معمولاً برای رئیس خود موزی یا لیموئی یا چیزی از آن قبیل بعنوان هدیه می‌آورند و رئیس و فرزندان وی با آن چهار بوزینهٔ دیگر این هدایا را می‌خورند.

یکی از جوکیان حکایت می‌کرد که یک بار آن چهار بوزینه در برابر رئیس خود، بوزینه‌ای را با چوب کتک زده پشم‌های وی را کندند. جوکی مزبور مدعی بود که این ماجرا را به چشم خود مشاهده کرده است.

بوزینه و عشق دختر

اشخاص مورد اعتمادی به من گفتند که هرگاه بوزینه‌ای بر دختری که قدرت دفاع از خود نداشته باشد دست یابد با وی جماع می‌کند. یکی از اهالی این جزیره حکایت می‌کرد و می‌گفت در خانهٔ من بوزینه‌ای بود که دخترم را در یکی از اطاقها مورد حمله قرار داد، دخترک فریاد برکشید ولی بوزینه زورمندتر از او بود، تا ما خود را به محل واقعه رسانیدیم دیدیم دختر را بر زمین زده و خود در میان پاهای او قرار گرفته است و ما بوزینه را کشتیم.

از آن جا به خور خیزران رفتیم و در همین خور بود که ابوعبدالله خفیف دو قطعه یاقوتی را که به سلطان جزیره اهدا کرد ــ و ما داستان آن را در کتاب اول آورده‌ایم ــ پیدا کرد.

از آن جا نیز به محلی موسوم به بیت‌العجوز رفتیم که آخرین حد آبادانی است و از آن پس به مغارهٔ باباطاهر و مغارهٔ سبیک رفتیم. باباطاهر یکی از صلحا و

سبیک یکی از سلاطین کفار بوده که در این محل به عبادت می‌پرداخته است.

زالوی پران

و در این جا بود که زالوی پران را دیدم. ایـن حیوان را زُلو می‌نامند و آن در میان درختان و علفهای کـنار آب زندگی می‌کند و چون کسی نزدیکش رود به او می‌پرد و در هر کجای بدن بنشینـد مقدار زیادی خون از آنجـا درمی‌آید و یگانه علاج آن لیمو است که باید روی زالو بفشارند تا از جائی که چسبیده است جدا شده بیفتد و آنـگاه جـای نیش آن را بـا کـاردی چـوبـی کـه بـرای همیـن کـار سـاخـتـه شده می‌خراشند. حـکایت می‌کردنـد یکی از زوار که از این محل عبور می‌کرده زالوئی به بدن او چسبـیده بـود و چون او اهمـیت نـداده و لیمـو استـعمال نکرده بـود از غایت خونریزی از پا درآمده و مـرده بـود. این مرد بـابـا خوزی نـام داشـته است و یـکی از مغاره‌های آنجا به نام وی خوانده می‌شود.

از آن جا هم حرکت کرده نخست به هفت مغاره و سپس بـه «عقبهٔ اسکندر» و پس از آن بـه «مـغارهٔ اصفهانـی» و سـپس بـه چشمهٔ آبی و قلـعهٔ خرابه‌ای رسیدیم. در پای قلـعهٔ مزبور خوری هـسـت کـه بـه نام «غوطـه گـاه عـارفان» مشهـور مـی‌بـاشد مغاره‌های «نارنج» و «سلطان» نیز در این محل است و دروازهٔ کوه در نزدیکی آن می‌باشد.[۷]

کوه سرندیب یا قلهٔ آدم

این کوه از بلندترین کوه‌های دنیا است. هنوز نه روز راه داشتـیم که از وسط دریا قلهٔ آن در برابـر ما نمودار گشت. وقتی بالای آن رفتیم ابرها پائین‌تر از ما قرار داشت و مانع از آن بود که پای کـوه را ببینم. در این کوه درخـتهای فراوان هست کـه هـیچ گاه برگ آنهـا نـمی‌ریزد و گلهای رنـگـارنگ دارد. گل سرخی درشت باندازهٔ یک کف دسـت در آن می‌روید که می‌گویند نام خدا و پیغمبر بر روی این گل نوشته شده است.

راه قـدم گاه دو است یـکی معروف به جادهٔ بابـا و دیگری مـعروف به جادهٔ ماما، مقصود از بـابا و ماما آدم و حوا می‌باشند. جادهٔ ماما راه بهتری است که زوار

در بازگشت از آن راه می‌آیند ولی هرکس در رفتن از آن راه برود در انظار مردم چنان است که اصلاً به زیارت نرفته باشد. جادهٔ بابا خیلی سخت و مشکل است. پائین کوه همان جا که دروازهٔ آن قرار دارد مغاره‌ای است که آنهم منسوب به اسکندر می‌باشد، چشمهٔ آبی نیز در آنجا هست. مردمان قدیمی برای کوه راهی پلهٔ مانند تراشیده و در آن میله های آهنین کار گذاشته و زنجیرها بر آن بسته‌اند که هرکس بخواهد از کوه بالا رود از آن زنجیرها می‌گیرد و بالا می‌رود. این زنجیرها ده تا است: دو تا در پائین کوه همانجا که دروازه است و هفت تای دیگر متوالیاً بعد از آن قرار گرفته و دهمی را زنجیر «شهادت» می‌نامند زیرا انسان وقتی به آنجا می‌رسد و به پائین کوه می‌نگرد دچار وحشت می‌شود و از ترس سقوط کلمهٔ شهادت بر زبان می‌راند. وقتی از زنجیر دهم رد شدید به جادهٔ متروکی می‌رسید که پس از طی هفت میل راه به «مغارهٔ خضر» منتهی می‌شود. این مغاره جایگاه وسیعی است که چشمهٔ آبی هم به همین نام دارد و این چشمه پر از ماهی است لکن هیچ کس از آن ماهی ها نمی‌گیرد. نزدیک چشمه دو حوض هست در دو طرف راه، که از سنگ تراشیده شده است. زوار هرچه را که با خود دارند در همین مغاره می‌گذارند. دو میل دیگر باید راه پیمود تا بتوان در قلهٔ کوه به قدم گاه رسید.

قدمگاه[۸]

قدمگاه؛ جای پای پدر ما آدم (سلام و درود خدا بر او) بر صخرهٔ بلند و سیاهی که در محوطهٔ پهناوری واقع است قرار دارد. جای پا در روی صخره به شکل یک فرورفتگی نمودار است و طول آن یازده وجب می‌باشد. مردم چین در قدیم‌الایام محل انگشت ابهام و اطراف آن را بریده و با خود به معبدی که در شهر زیتون واقع است برده‌اند و از نواحی دوردست بزیارت آن می‌شتابند. روی صخره در همان جای پا نه حفره تراشیده‌اند که زائرین کفار زر و یاقوت وجواهردر آنها می‌گذارند. فقرا که به مغارهٔ خضر می‌رسند بر هم پیشی می‌جویند تا خود را زودتر به قدمگاه رسانیده این نذرها را تصاحب کنند. ما که آنجا رسیدیم جز چند سنگ کوچک و مقدار کمی طلا که به راهنمای خود دادیم چیزی نیافتیم.

رسم چنان است که زوار سه روز در مغارهٔ خضر می‌مانند و صبح ها و عصرها به زیارت قدمگاه می‌روند ما نیز بهمین ترتیب عمل کردیم. بعد از سه روز به جادهٔ ماما بازگشته به مغارهٔ شَیْم که همان شَیْثْ پسر حضرت آدم باشد رسیدیم و پس از آن به ترتیب از خور ماهی و قریهٔ کُرْمُلَه و قریهٔ جَبَرْ کاوان و قریهٔ دِلْ دینَوَه و قریهٔ آت قَلَنْجَه گذشتیم. منزل قشلاقی شیخ ابوعبدالله بن خفیف در همین جا بوده و کلیهٔ این منازل و قرا در کوه واقع شده است.

در پای کوه از همین جاده، درخت معروف به «درخت روان»[۹] وجود دارد و آن درخت بلندی است که برگ آن هیچ وقت نمی‌ریزد. کسی را ندیدم که برگ آن درخت را دیده باشد. این درخت را از آن جهت روان می‌نامند که هرکس از بالای کوه بنگرد خیال می‌کند که درخت در پائین کوه واقع شده است و هرکس از پائین بنگرد آن را در قلهٔ کوه می‌بیند. در دامنهٔ کوه عده‌ای از جوکیان منتظر بودند که برگی از آن درخت بیفتد تا آنان بردارند زیرا برگهای این درخت در جائی است که دسترسی به آن امکان ندارد و در این باره دروغهائی هم می‌بافند از جمله آنکه می‌گویند هرکس از برگ آن درخت بخورد جوانی را از سر می‌گیرد و البته این مطلب صحت ندارد.

زیر این کوه خور بزرگی هست که از آن یاقوت استخراج می‌شود و آب آن در نهایت کبودی بنظر می‌رسد.

بتکدهٔ دینور[۱۰]

دو روز از اینجا راه رفتیم تا به شهر دینَوَر (دُنْدرا) رسیدیم. این شهر بزرگ در کنار دریا واقع شده است و ساکنین آن بازرگانان می‌باشند. بت معروف دینَوَر در این شهر در معبد بزرگی قرار دارد و در این معبد در حدود هزار تن از برهمنان و جوکیان و در حدود پانصد تن از دختران هندو بسر می‌برند و این دختران هر شب پیش بت به رقص و آواز می‌پردازند. شهر با همه عواید آن وقف بر این بت است و تمام آنانی که در معبد بسر می‌برند یا به زیارت آن می‌روند از همین محل اوقاف مخارجشان تأمین می‌شود. بت دینور به بالای آدمی و از طـــلا است و بجای دو

چشم آن دو یاقوت بزرگ کار گذاشته اند و به من گفتند که شبانگاهان از آن دو چشم بسان دو قندیل روشنائی می‌تابد.

از آنجا به شهر قالی (کالی) رفتیم و آن شهر کوچکی است که در شش فرسخی دینور واقع شده، در این محل مردی مسلمان به اسم ناخدا ابراهیم بود که ما را مهمان کرد و از آنجا به شهر کَلَنْبو (کلمبو)[11] رفتیم.

کَلَنْبو از بهترین و بزرگترین شهرهای سرندیب است و در همین شهر است که وزیر جالشتی فرمانروای دریا با پانصد تن از حبشی‌ها سکونت دارد. سه روز دیگر راه رفتیم تا به بَطّاله رسیدیم که ذکر آنرا پیشتر آورده‌ایم.

بازگشت به سوی معبر

در بَطّاله با پادشاه آن که سابقاً یادش کرده‌ایم ملاقات شد. ناخدا ابراهیم[12] هنوز در انتظار من بود، پس بعزم بلاد معبر حرکت کردیم. باد خیلی شدید بود، نزدیک بود که آب در کشتی وارد شود و ما کشتیبان کاردانی نداشتیم، بالاخره به تخته سنگی رسیدیم که نزدیک بود کشتی را درهم شکند و بعد از آن داخل محوطه‌ای کم عمق شدیم. کم کم کشتی فرو نشست و ما مرگ را معاینه می‌دیدیم. سرنشینان هرچه با خود داشتند در دریا انداختند و با هم وداع کردند، دکل کشتی را کندیم و دور انداختیم، ملوانان کلکی از چوب بساختند، بین ما و خشکی دو فرسخ راه بود، من خواستم در کلک بروم و پیاده شوم، لکن دو کنیز و دو تن از رفقا با من بودند گفتند می‌روی و ما را می‌گذاری؟ آنان را بر خود مقدم داشتم و گفتم شما اول پیاده شوید، کنیزی را که بیشتر دوست داشتم نیز گفتم با آنان برود، کنیزک گفت من شنا خوب بلدم به یکی از طنابهای کلک می‌چسبم و به شنا همراه آنان می‌روم، دو رفیق من، یکی محمد بن فرحان توزری و دیگری مردی مصری، با یک کنیز در کلک نشستند و کنیز دیگر شناکنان با آنان رفت، من هرچه از امتعه و جواهر و عنبر داشتم بوسیلهٔ آنان به خشکی فرستادم، باد هم با مسیر کلک موافق بود، من در کشتی ماندم، صاحب کشتی در تخته پاره‌ای نشست و به ساحل رفت، ملوانان شروع به ساختن چهار عدد کلک دیگر کردند

لکن پیش از آنکه بتوانند کار خود را به پایان برسانند شب فرارسید، آب داخل کشتی می‌شد، من به قسمت خلفی کشتی رفتم و تا بامداد در آنجا ماندم. در این هنگام عده‌ای از کفار با زورقی بسوی ما آمدند و ما را به ساحل بردند و چون آنان باجگزار سلطان معبر بودند و ما گفتیم که از کسان آن پادشاه هستیم جریان امر را به او نوشتند. سلطان در مسافت دو روز راه از این محل به غزا رفته بود، من خود نیز داستان را به او نوشتم. کفار ما را به بیشهٔ بزرگی بردند و از میوهٔ درختان مُقْل که شبیه هندوانه می‌باشد برای ما آوردند— در داخل این میوه چیزی پنبه مانند هست که مایعی عسلی از آن درمی‌آید و از این عسل حلوائی می‌سازند که آن را تَل[۱۳] می‌نامند و شبیه قند می‌باشد— و نیز یک نوع ماهی بسیار مرغوب برای ما آوردند. سه روز در آنجا ماندیم تا امیری به نام قمرالدین با جمعی سواره و پیاده از طرف سلطان بسراغ ما آمدند و یک تخت روان (دوله) با ده اسب برای ما آوردند. من بر اسب نشستم، همراهانم نیز به اتفاق صاحب کشتی و یکی از کنیزکان سوار اسب شدند، کنیز دیگر را در تخت روان جا دادم و بدین‌ترتیب حرکت کرده به دژ هَرْکاتُو رسیدیم و شب را در آنجا بسر بردیم. کنیزکان را با عده‌ای از غلامان و همراهان در آنجا گذاشتم و خود حرکت کردم و روز دوم به اردوی سلطان رسیدم.

سلطان بلاد معبر

نام او غیاث‌الدین دامغانی است و در اول کار یکی از سواران ملک مجیر پسر ابوالرجا بود که او خود نیز یکی از خدام سلطان محمد بشمار می‌رفت. غیاث‌الدین بعدها در خدمت امیر حاجی پسر سید سلطان جلال‌الدین وارد شد و سپس به فرمانروائی رسید. وی قبل از این که بر مسند حکومت تکیه زند سراج‌الدین نامیده می‌شد و چون به حکومت رسید نام غیاث‌الدین بر خود نهاد. بلاد معبر تحت حکم سلطان محمد پادشاه دهلی بود اما بعدها پدر زن من شریف‌الدین احسن شاه در آن جا سر به شورش برداشت و مدت پنج سال فرمان راند و پس از کشته شدن وی یکی از امرا بنام علاءالدین اُدَیْجی بجای او نشست و پس از یک سال که بر اریکهٔ حکومت مستقر بود به غزای کفار رفت و اموال

فراوان و غنیمت بسیار به چنگ آورد، سال دوم نیز به غزا رفت و کفار را شکست داد و کشتاری عظیم کرد، قضا را در هنگامهٔ همین کشتار مغفر از سر بر گرفت تا آبی بنوشد ناگاه تیری از محل نامعلومی به او اصابت کرد و جابجا بمرد. پس از وی داماد او قطب‌الدین را به جایش نشاندند لکن با اخلاق و رفتار وی نتوانستند کنار بیایند و بعد از چهل روز او را کشتند و سلطان غیاث‌الدین بجای او نشست و با دختر سلطان سیّد جلال‌الدین ازدواج کرد. خواهر همین دختر را من در دهلی به زنی داشتم.

ملاقات ابن بطوطه با سلطان غیاث‌الدین

چون به نزدیک منزل سلطان رسیدیم وی یکی از حاجبان را به استقبال فرستاد، سلطان خود در برجی چوبین نشسته بود، در هندوستان رسم چنین است که هیچ کس پیش سلطان با پای بی‌موزه وارد نمی‌شود و من موزه نداشتم! یکی از کفار موزهٔ خویش به من داد و پوشیدم. در آن‌جا عده‌ای نیز از مسلمانان بودند و من تعجب کردم که مردانگی آن کافر بیشتر از آنان بود.

چون پیش سلطان رفتم اشارت کرد، بنشستم. آنگاه قاضی حاج صدرالزمان بهاءالدین را پیش خواند و مرا در سه خیمه در جوار او منزل داد و فرش و غذا برای من فرستاد. غذای آنان عبارت است از برنج و گوشت، و عادت آنجا بر این است که مانند کشور ما (مراکش) روی غذا دوغ می‌خورند.

بعد از این ملاقات بار دیگر که به دیدار سلطان رفتم دربارهٔ جزائر ذیبة‌المهل (مالادیو) با وی سخن گفتم. تصمیم گرفت که لشکری بدان سو بفرستد و بهمین نیت کشتی هائی نیز تجهیز کرد و هدیه‌ای برای ملکهٔ آن جا با خلعت هائی برای وزرا و امرا معین فرمود و مرا وکیل کرد که خواهر ملکه را به عقد ازدواج او درآورم و فرمان داد که سه کشتی پر از نذورات برای فقرای آن جزائر تهیه کنند و به من گفت پس از پنج روز نزد او برگردم، لیکن فرمانده دریا خواجه سَرْلَک اظهار داشت که مسافرت به این جزائر تا سه ماه دیگر امکان‌پذیر نیست.

سلطان گفت: وقتی کار چنین است توبرو به فتن، تا ما این مسافرت را به

پایان برسانیم و به پایتخت خود مراجعت کنیم و آنگاه ترتیب حرکت بسوی جزائر را بدهیم. من تا مدتی به انتظار آمدن کنیزان و رفقایم پیش او ماندم.

قساوت و خون‌خواری سلطان معبر

محلی که ما از آنجا عبور می‌کردیم جنگلی بود از درخت و نی، بطوری که راه برای رفتن باز نبود، سلطان فرمان داد تا همه لشکریان از بزرگ و کوچک تبری با خود بردارند و درختان را قطع کنند. وقتی اردو توقف می‌کرد سلطان باتفاق دیگران سوار شده به جنگل می‌رفت و از صبح تا نیمروز (زوال) بقطع درختان جنگل می‌پرداخت و آنگاه بغذا می‌نشستند و بعد دوباره تا شامگاه به قطع جنگل می‌پرداختند، و هر که را از کفار در این جنگل‌ها می‌یافتند اسیر می‌کردند، آنگاه تیرکی که دو سر آن را تراشیده و تیز کرده بودند بر دوش او می‌نهادند تا با خود حمل کند زن و بچهٔ وی را نیز همراه او باردو می‌آوردند. معمولاً اطراف اردو را باروئی از چوب می‌کشیدند که چهار در داشت و آن را کُتْکَرْ (حصار) می‌نامیدند. در پیرامون خانهٔ سلطان نیز کتکری دیگر برپای می‌کردند. در بیرون کُتکر بزرگ مصطبه‌هائی می‌ساختند که ارتفاع هر یک از آنان در حدود نصف قامت بود و شب در آن‌ها آتش می‌افروختند. غلامان و نگهبانان، هر کدام با یک بسته نی شب تا سحر پاس می‌دادند و هر گاه کفار می‌خواستند به اردو شبیخون بزنند، نگهبانان دسته‌های نی را که با خود داشتند آتش می‌زدند و شب چون روز روشن می‌گشت و سواران به دنبال کفار بیرون می‌رفتند.

هر بامداد کفاری را که دیشب اسیر گرفته بودند به چهار بخش می‌کردند و هر دسته را در برابر یکی از درهای کُتکر می‌آوردند. آنگاه چوب دو سر تیزی را که هر اسیر با خود آورده بود بر زمین استوار می‌کردند و خود او را بر آن چوب فرو می‌کوفتند چنانکه تنش سوراخ می‌شد، سپس زنان اسیران را آورده سر می‌بریدند و از همین چوبها به گیسو فرو می‌آویختند. کودکان را در آغوش مادران سر می‌بریدند و همانطور رها می‌کردند. سپس اردو از آنجا می‌کوچید و به منزلی دیگر می‌رفت و به قطع جنگلی دیگر می‌پرداختند و اسرای دیگری را به همین منوال

کشتار می‌کردند و من نظیر این فجایع را نزد هیچ یک از پادشاهان ندیدم. بهمین سبب بود که خداوند مرگ او را پیش از وقت مقدر فرمود. روزی قاضی در دست راست او نشسته بود و من در طرف چپ، و مشغول غذا بودیم. یکی از کفار را پیش آوردند، زن کافر و بچهٔ هفت ساله‌اش نیز با وی بودند. سلطان به اشارت دست به جلادان فرمود تا سر وی را از تن جدا سازند، آنگاه اضافه کرد: و زن او و پسر او[۱۴] و بدینگونه گردن آنان را زدند و من چشم خود از آن سوی به جای دیگر برگرداندم و چون بلند شدم سرهای آنان را دیدم که بر خاک افتاده بود. روزی دیگر پیش او بودم یکی از کفار را آوردند و او حرف‌هائی می‌گفت که من نفهمیدم لیکن دیدم جمعی از شکنجه گران کاردها را برکشیدند و بر سر او ریختند. من برخاستم، گفت: کجا می‌روی؟ گفتم: می‌روم نماز عصر بخوانم، مطلب را دریافت و خندید، پس دستور داد دست‌ها و پاهای آن اسیر را قطع کنند و من در مراجعت او را دیدم که در خون خود غوطه می‌خورد.

فتوحات سلطان معبر

در مجاورت بلاد سلطان کافری بود به نام بلال‌دیو که از بزرگترین پادشاهان کفار بشمار می‌آمد و عدد سپاهیان او از صد هزار می‌گذشت. بیست هزار تن مسلمان نیز از ماجراجویان و جنایت کاران و بردگانی که از اربابان خود گریخته بودند جزو سپاهیان او بودند. این پادشاه طمع در بلاد معبر بسته بود، مسلمانان شش هزار تن سپاهی داشتند که نیمی از جنگ‌آوران کار آمد بودند نیمی دیگر بیکاره و در حکم هیچ بشمار می‌آمدند. دو سپاه در بیرون شهر کُبّان بهم رسیدند، سپاهیان مسلمان شکست خوردند و به مرکز خود، مُتره باز گشتند، پادشاه کافر به کُبان که یکی از بزرگترین و محکم‌ترین شهرهای معبر بود فرا رسید و آن را ده ماه در محاصره گرفت چندانکه آذوقهٔ مردم شهر به پایان رسید و تنها قوت چهارده روز دیگر برای آنان باقی ماند. کافر از مردم شهر درخواست که بیرون بیایند و به آنان امان داد، گفتند باید موضوع را با سلطان خود در میان نهیم وقرار شد تا چهارده روز مهلت داده شود، مردم شهر قضیه را به سلطان غیاث‌الدین

گزارش دادند و وی نامهٔ آنان را روز آدینه برای مردم بخواند، همه گریستند و گفتند جان خود را در راه خدا می‌دهیم، اگر کافر آن شهر را بگیرد به اینجا نیز حمله خواهد کرد پس مرگ با شمشیر برای ما اولیتر است، در همان‌جا هم پیمان گشتند و فردای آن روز از شهر بیرون آمدند، عمامه‌ها را به علامت از جان گذشتگی از سر بر گرفته در گردن اسبان انداخته بودند، مردم پایتخت شجاعان و دلیران خود را که سیصد تن بودند در مقدمهٔ لشکر جای دادند و سیف‌الدین بهاء را که فقیهی متقی و دلیر بود در میمنه و ملک محمد سلاح‌دار را در میسره قرار دادند و سلطان خود با سه هزار تن در قلب لشکر جای داشت، سه هزار تن دیگر را نیز بعنوان ساقه معین کردند که اسدالدین کیخسرو فارسی فرمانده آنان بود. سپاه سلطان به هنگام خواب نیمروز بر اردوی کافر حمله برد. نگهبانان دشمن بر سر جای خود نبودند و اسبان آنان به چرا رفته بودند. کفار گمان بردند که مهاجمین از دزدان‌اند لذا بدون تهیه و آمادگی به مقابلهٔ آنان درآمدند. جنگ شروع شد. در این هنگام سلطان غیاث‌الدین فرا رسید و کفار شکست خوردند. پادشاه آنان که مردی هشتاد ساله بود خواست سوار شود و فرار کند، ناصرالدین برادرزادهٔ سلطان که بعد از او بر مسند حکومت نشست سر رسید و دست برآورد تا او را بکشد، یکی از غلامان خبر داد که وی پادشاه است لذا او را اسیر کرده، پیش غیاث‌الدین آوردند و او در ظاهر وی را اکرام کرد تا تمام اموال و پیلان و اسبان وی را بستد و همواره وعده می‌داد که آزادش خواهد کرد. سرانجام چون هر چه داشت از او گرفت سرش را از تن جدا کرد و پوستش را کند و با کاه بیاکند و بر باروی شهر مُتْره بیاویخت و من خود آن را در همان جا آویخته دیدم.

شهر فَتَّن

برگردیم بر سر سخن خویش، از اردوی سلطان حرکت کرده به فَتَّن رسیدم. فَتَّن شهر بزرگ و نیکوئی است که بر ساحل دریا واقع شده و بندری عجیب دارد که در آن قبهٔ چوبی بزرگی ساخته شده و آن قبه روی تخته‌های قطور و ضخیم قرار گرفته و راه چوبی مسقفی دارد. در مواقع هجوم دشمن کشتی‌هائی را که در بندر

لنگر انداخته‌اند به آنجا آورده بر آن قبه می‌بندند و جنگیان و تیراندازان بر بالای آن موضع می‌گیرند و بدین طریق دشمن نمی‌تواند فرصتی به دست بیاورد.

در این شهر مسجد خوبی هست که با سنگ ساخته شده است. از میوه‌ها انگور زیاد و انار خوب در آن به عمل می‌آید. شیخ صالح محمد نیشابوری را که یکی از دراویش مولّه (حیدری) می‌باشد در آن شهر ملاقات کردم، این دراویش گیسوان خویش بر دوش فرو می‌هلند. شیخ شیری داشت که او را تربیت کرده بود چنانکه با درویشان غذا می‌خورد و در میان آنان می‌نشست. در حدود سی تن درویش در پیرامون شیخ بودند و یکی از آنان آهوئی داشت که با آن شیر در یک جا زیست می‌کرد و شیر متعرض او نمی‌شد.

من در این شهر اقامت کردم، یکی از جوکیان حب هائی برای سلطان غیاث‌الدین ساخته بود که او را در جماع تقویت کند و می‌گفتند یکی از اجزای این حب ها برادهٔ آهن بود، سلطان بیشتر از اندازه حاجت از آن خورده و بیمار گشته بود و در این هنگام وی به فَتَّنْ آمد. من به دیدار او رفتم و هدیه‌ای پیشکش کردم، چون در شهر مستقر گشت خواجه سَرْوَر[۱۵] فرمانده‌نیروی‌دریائی را احضار کرد و گفت تنها به کار کشتی هائی که برای مسافرت به جزائر معیّن شده‌اند بپرداز. سلطان می‌خواست که بهای هدیهٔ مرا بدهد امامن ازستدن‌امتناع کردم و بعد پشیمان گشتم زیرا وی مرد و چیزی به من نرسید.

شیوع وبا و مرگ سلطان

سلطان پانزده روز در فَتَّنْ اقامت داشت، آنگاه به شهر مُتْرَه که پایتخت وی بود رفت. مُتْرَه شهری است بزرگ دارای خیابانهای وسیع و اول کسی که آنجا را پایتخت قرار داد داماد من سلطان شریف جلال‌الدین احسن شاه بود. وی این شهر را شبیه دهلی ساخت و بنای آن را بخوبی انجام داد.

چون به این شهر رسیدم وبا در آن شایع شده بود چنانکه مردم در اندک زمانی می‌مردند. هر کس بیمار می‌شد روز دوم یا سوم از دنیا می‌رفت و اگر خیلی طول می‌کشید تا روز چهارم زنده می‌ماند، هر وقت از خانه بیرون می‌آمدم جز

اشخاص مریض یا جنازهٔ مردگان چیزی نمی‌دیدم .[کنیزکی خریدم به خیال اینکه سالم است، روز بعد جان سپرد. یکی از روزها زنی پیش من آمد که شوهر او از وزراء سلطان احسن شاه بود و کودکی داشت هشت ساله بسیار با هوش و زیرک وتیزذهن ، زن‌ازگرفتاری و نداری شکایت داشت و من مبلغی پول به آنان دادم و هر دو صحیح و سالم بودند، فردا همان زن آمد برای بچهٔ خود کفن می‌خواست. من روزی که سلطان وفات یافت در تالار پذیرائی او صدها تن از زنان خدمتکار که آنان را برای کوبیدن برنج آورده بودند دیدم که همه بیمار بودند و خود را جلو آفتاب انداخته بودند، برنجهائی که توسط این زنان کوبیده می‌شد به مصرف غذای کسان دیگر جز پادشاه می‌رسید.

هنگامی که سلطان وارد مُتره شد مادر و زن و بچهٔ خود را بیمار یافت، سه روز در شهر ماند آنگاه به کنار رودخانه‌ای که در یک فرسخی شهر جاریست منتقل شد. در اینجا معبدی از آن کفار وجود دارد، روز پنجشنبه من به ملاقات سلطان رفتم، دستور داد که مرا در کنار قاضی منزل دهند، چون خیمه‌های من زده شد دیدم مردم شتابان می‌دوند و در هم افتاده‌اند، یکی می‌گفت سلطان مرده است و دیگری می‌گفت پسر سلطان وفات کرده، تحقیق کردیم معلوم شد آنکه مرده پسر سلطان بوده است و چون او یکتا فرزند سلطان بود مرگش در شدت بیماری وی مؤثر افتاد. پنج‌شنبهٔ دیگر هم مادر سلطان وفات یافت.

سلطان جدید معبر

پنج‌شنبهٔ سوم روزگار سلطان غیاث‌الدین به سر آمد و من چون از این جریان اطلاع حاصل کردم از ترس بروز فتنه به شهر بازگشتم. در این هنگام ناصرالدین برادرزادهٔ سلطان به اردو می‌رفت چه سلطان فرزند نداشت و او را برای جانشینی به اردو طلبیده بودند. ناصرالدین از من خواست که باتفاق او به اردو مراجعت کنم لیکن من نپذیرفتم و این نپذیرفتن بر او گران آمد.

ناصرالدین پیش از آنکه عمویش به سلطنت برسد در دهلی به خدمت مشغول بود، سپس در لباس دراویش از آن شهر گریخت و پیش عموی خود آمد و مقدر

چنین بود که سرانجام بر مسند فرمانروائی تکیه زند. بعد از آنکه مراسم بیعت با وی انجام گرفت شعرا مدائحی را که ساخته بودند خواندند و او صلهٔ خوبی به آنان داد. اول کسی که مدح وی را گفت قاضی صدرالزمان بود که پانصد دینار با یک خلعت گرفت، آنگاه وزیری که «قاضی» نام داشت به مدیحه سرائی پرداخت و دو هزار دینار گرفت، مرا نیز سیصد دینار با یک خلعت دادند، آنگاه سلطان به فقرا و مساکین صدقاتی داد. و چون خطیب نخستین خطبه را به اسم سلطان جدید خواند بر سرش در طبق‌های زرین و سیمین درهم و دینار نثار کردند. مراسم تعزیهٔ سلطان سابق نیز برگزار شد، همه روزه نخست بر سر قبر او ختم قرآن می‌شد و آنگاه عَشْر خوانان به قرائت می‌پرداختند و سپس مردم را اطعام می‌کردند و به هر کس پولی به اندازهٔ وضع او می‌دادند. چهل روز بدین ترتیب مراسم تعزیه ادامه داشت. چنین مقرر است که سال‌های دیگر نیز به مناسبت روز وفات سلطان همین مراسم اجرا شود.

اقدامات سلطان جدید

اول کاری که ناصرالدین کرد این بود که وزیر عموی خود را معزول کرد و اموالی از او خواست و وزارت خود را به بدرالدین که از طرف سلطان غیاث الدین به پیشواز من به فَتَّنْ آمده بود واگذار کرد ولی او نیز بزودی وفات یافت و این منصب به خواجه سَرْوَر فرمانده قوای بحری (قائدالبحر) سپرده شد و سلطان امر داد که او را به لقب خواجه جهان بنامند و این لقبی است که در دهلی وزیر را به آن عنوان می‌خوانند و مقرر فرمود که هر کس وزیر را به لقب او نخواند جریمه شود.

آنگاه ناصرالدین عمه‌زادهٔ خود را که دختر سلطان غیاث‌الدین را به زنی داشت کشت و زن او را به عقد خود درآورد. گزارش رسیده بود که ملک مسعود به ملاقات عمه‌زادهٔ وی در زندان رفته است، دستور داد که او را نیز بکشند. همچنین ملک بهادر را که یکی از دلیران و کریمان روزگار بود به قتل رسانید و بفرمود کشتی‌هائی را که عموی او دستور داده بود برای من تهیه بشود تا به جزایر ذیبة‌المهل برویم فراهم سازند. در این میان تبی مهلک بر من عارض شد که مرگ

خود را معاینه می‌دیدم. خداوند بر دلم الهام کرد که خود را با تمر هندی مداوا کنم، تمر در آن جاها فراوان است، در حدود یک رطل از آن گرفتم و آب انداختم و خوردم، سه روز معده‌ام عمل کرد و از بیماری نجات یافتم.

مراجعت ابن بطوطه از معبر

چون از توقف در این شهر ملول بودم اجازهٔ مسافرت خواستم، سلطان گفت کجا می‌روی که برای موسم سفر به جزایر بیش از یک ماه باقی نیست، بمان تا آنچه خوند عالم فرموده بود برایت بدهیم، لیکن من نپذیرفتم. سلطان به حاکم فتّن نوشت که من به اختیار خود با هر کشتی که مایل باشم مسافرت کنم و چون به آن شهر رفتم هشت کشتی عازم یمن بود من نیز در یکی از آنها نشستم، در راه به چهار کشتی جنگی برخورد کردیم. بعد از کمی زد و خورد آن کشتیها راه خود در پیش گرفتند و ما به کولم رسیدیم. هنوز آثاری از بیماری در من باقی بود. سه ماه در آن جا ماندم و آنگاه بقصد ملاقات با سلطان جمال‌الدین هنوری به کشتی نشستم.

غارت شدن ابن بطوطه

چون به جزیرهٔ کوچکی که بین هنور و فاکنور واقع است رسیدیم کفار با دوازده کشتی جنگی به ما حمله آوردند، جنگی سخت درگرفت و ما مغلوب شدیم، هر چه اندوخته برای روز مبادا داشتم به باد غارت رفت، جواهرات و یاقوتهائی که پادشاه سیلان به من بخشیده بود و لباسها و ذخیره‌هائی که اولیا و صلحا داده بودند همه را بردند و بر تن من جز یک زیر شلواری چیزی باقی نگذاشتند، دیگران هم هر چه داشتند از دست‌دادند، ما را در ساحل پیاده کردند. من به کالیکوت بازگشتم و به مسجدی رفتم، یکی از فقها لباسی برای من فرستاد، قاضی عمامه‌ای داد، یکی از بازرگانان هم لباس دیگری آورد.

مراجعت به جزایر مالادیو

در اینجا اطلاع یافتم که وزیر عبدالله بعد از مرگ وزیر جمال الدین، ملکه خدیجه را به عقد خود در آورده است، همچنین خبر دادند که زن حاملهٔ من اولاد ذکوری آورده است. مایل شدم که به آن جزائر برگردم لیکن تذکر عداوتی که بین من و وزیر عبدالله بود در تردیدم انداخت، از قرآن استخاره کردم این آیه آمد: تتنزل علیهم الملائکة ان لا تخافوا و لا تحزنوا.[۱۶] بنابراین حرکت کردم، بعد از ده روز به جزایر ذیبة المهل رسیدم و در جزیرهٔ کَنْلوس پیاده شدم، والی آن عبدالعزیز مقدشاوی مرا اکرام کرد و پذیرائی نمود و زورقی برای من تهیه کرد که بوسیلهٔ آن به هُلُلی رفتم. این جزیره محل تفریح ملکه و خواهرهای او است که برای تفرج و شنا به آنجا می‌آیند و این تفریح را «دریا روی» می‌نامند. در ضمن این تفریحات روی کشتیها به بازی می‌پردازند و وزراء و امرا هدایائی برای ملکه گسیل می‌دارند.

در این جزیره خواهر سلطانه را با شوهرش خطیب محمد پسر وزیر جمال‌الدین و همچنین مادر سلطانه را که زوجهٔ سابق من بود ملاقات کردم. خطیب به دیدار من آمد و غذا آوردند.

عده‌ای از اهالی جزیره وزیر عبدالله را از آمدن من خبر کرده بودند، او پرسیده بود که من در چه حال هستم و با چه اشخاصی آنجا آمده‌ام، گفته بودند برای بردن پسرش آمده است. پسر من در آن زمان دو سال داشت، مادر بچه پیش وزیر رفته و شکایت کرده بود لیکن وزیر پاسخ داده بود که من نمی‌توانم او را از بردن پسرش باز دارم. وزیر با اصرار تمام مرا وادار کرد که به جزیرهٔ مهل بروم و در آنجا خانه‌ای را که روبروی برج کاخ خود او واقع بود برای سکونت من معین کردند و قصد او این بود که رفتار و وضع مرا زیر نظر داشته باشد.

وزیر طبق معمول یک دست جامهٔ کامل با تنبول و گلاب برای من فرستاد، من نیز دو طاقه جامهٔ ابریشمین به خانهٔ او بردم که در هنگام سلام به پایش افکندم، پارچه ها را از من گرفتند لیکن وزیر به ملاقات من نیامد. پسرم را آوردند

دیدم و چون دریافتم که اگر پیش مادرش باشد برای او بهتر خواهد بود طفل را به کسان وی مسترد داشتم و پنج روز در آنجا ماندم. چنین می‌نمود که تعجیل در مسافرت برای من بهتر است لذا اجازهٔ بازگشت خواستم، وزیر مرا به حضور طلبید، به دیدار او رفتم، آن دو طاقه ابریشمین را که از من گرفته بودند حاضر کردند و من هنگام سلام بر وفق معمول به پای او انداختم، وزیر مرا بر کنار خویش نشاند و از حال من پرسید و با هم غذا خوردیم و دست خود را با او در یک طشت شستم و این کاری است که با هیچ کسی نمی‌کند آنگاه تنبول آوردند و من مراجعت کردم.

وزیر چند طاقه لباس و چند بُشتو (محتوی صدهزار) صدف برای من فرستاد و نیکوئی و مهربانی زیاد نمود.

ارزانی و فراوانی بنگاله

از آنجا حرکت کرده چهل و سه شب در دریا راه پیمودیم تا به بلاد بنگاله رسیدیم. بنگاله کشوری است پهناور، دارای محصول برنج فراوان، که در دنیا از حیث ارزانی جائی مانند آن ندیده‌ام، لیکن ولایتی مظلم و ملال‌انگیز است و خراسانیان دربارهٔ آن می‌گویند «دوزخی است پرنعمت»[۱۷]، برنج را در بازارهای آنجا هر بیست و پنج رطل دهلی بیک دینارنقره[۱۸] می‌فروختند، دینار نقرهٔ آنجا معادل هشت‌درهم[۱۹] است و درهم آنان مساوی درهم نقرهٔ ما است، هر رطل دهلی معادل ده رطل مغربی است معذلک مردم می‌گفتند امسال گرانی است. محمد مصمودی مغربی یکی از صلحا که از قدیم‌الایام در این کشور اقامت کرده بود و در دهلی پیش من وفات یافت حکایت می‌کرد که «زنی و خدمتکاری داشتم، آذوقهٔ سالانهٔ سه نفری ما با هشت درهم فراهم می‌شد. برنج را در شلتوک می‌خریدم و بهای آن هر هشتاد رطل دهلی به هشت درهم بود. بعد از کوبیدن شلتوک از هشتاد رطل، پنجاه رطل خالص درمی‌آید که معادل ده قنطار می‌شود.»

من خود دیدم که گاو شیرده را به سه دینار نقره می‌فروختند. گاوهای آنجا از جنس گاومیش اند، مرغهای چاق را هر هشت عدد به یک درهم و جوجه

کبوترها را هر پانزده عدد به یک درهم و گوسفند فربه را به دو درهم و یک رطل شکر را به چهار درهم می‌فروختند. رطل مرسوم آنجا همان رطل دهلی است. قیمت یک رطل شربت هشت درهم و یک رطل روغن چهار درهم و یک رطل روغن کنجد دو درهم بود.

پارچه‌های نخی نرم و عالی را که هر طاقه سی ذراع بود به دو دینار می‌فروختند. یک کنیزک ملیح باب رختخواب[۲۰] به یک دینار طلا معادل دو دینار و نیم زر مغرب فروخته می‌شد. و من تقریباً بهمین قیمت یک کنیزک بسیار زیبا به نام عاشوره خریدم، یکی از همراهان نیز غلامی کم سال و خوشگل به نام لؤلؤ به دو دینار طلا خرید.

اول‌شهری از بلاد بنگاله که به آنجا وارد شدیم سُدْکاوان بود و آن شهری است بزرگ بر ساحل دریای اعظم که رودخانهٔ مقدس گنگ و رودخانهٔ جون (براهمابوترا) در آن بهم می‌پیوندد و به دریا می‌ریزند. مردم بنگاله با کشتیهای زیادی که در این رودخانه (گنگ) دارند به جنگ مردم لَکْنوتی می‌روند.

پادشاه بنگاله

پادشاه بنگاله سلطان فخرالدین[۲۱] ملقب به فَخْره پادشاهی بود کریم و غریب‌نواز که مخصوصاً دربارهٔ درویشان و صوفیان احترام فراوان داشت. بنگاله پیشتر تحت تسلط ناصرالدین پسر سلطان غیاث‌الدین بلبن[۲۲] بود و این ناصرالدین همان است که پسرش معزالدین در دهلی بر تخت نشست و او خود به جنگ فرزند شتافت و آن واقعهٔ ملاقات روی رودخانه که به لقاءالسعدین مشهور شده صورت گرفت و ما داستان آنرا بجای خود آورده‌ایم که چگونه ناصرالدین تخت و تاج را به پسر باز گذاشت و خود به بنگاله مراجعت کرد و تا هنگام مرگ در آن جا ماند. بعد از وی پسرش شمس‌الدین بجای او نشست و بعد از مرگ شمس‌الدین فرزند وی شهاب‌الدین به حکومت رسید. غیاث‌الدین بهادر پور برادر شهاب‌الدین به مخالفت برخاسته بر او غلبه جست، شهاب‌الدین از سلطان غیاث‌الدین تغلق استمداد کرد و سلطان به یاری او شتافته بهادر را به اسارت گرفت.

بعد از مرگ تغلق پسر او محمد، بهادر را از زندان رها کرد بدین شرط که کشور بنگاله بین او و شهاب‌الدین مشترک باشد لکن بهادر نقض عهد کرد، سلطان محمد به جنگ او رفت و او را مقتول ساخت و داماد خود را به حکومت بنگاله گماشت.[۲۳] فرمانروای جدید را هم سپاهیان به قتل رسانیدند و علی شاه نامی که تا این هنگام در بلاد لکنوتی بود بر آنجا مستولی گردید.

چون فخرالدین دید که سلطنت از دست فرزندان سلطان ناصرالدین در آمد او که از غلامان آزاد کردهٔ آن خاندان بود در سدکاوان و بنگاله سر به مخالفت برداشت و آتش فتنه بین او و علی شاه بالا گرفت. چون زمستان و موسم باران و گل و شل شروع می‌شد فخرالدین که از حیث قوای بحری قوی‌تر بود از راه آب (گنگ) در لکنوتی بتاخت و تاز می‌پرداخت و در موسم خشکی علی شاه که در قوای برّی پیش‌تر از او بود به حدود بنگاله حمله می‌آورد.

داستان درویش شیدا

داستان درویش دوستی فخرالدین به آنجا رسید که یکی از دراویش را در سُدْکاوان به نیابت از خود به حکومت برنشاند، این درویش «شیدا» نام داشت. یک بار که فخرالدین به جنگ یکی از دشمنان خود رفته بود شیدا سر به مخالفت برداشت و کوس استقلال زد و تنها فرزند سلطان فخرالدین را مقتول ساخت. فخرالدین که از جریان اطلاع یافت به پایتخت بازگشت و شیدا با پیروان خود به شهر سَدکاوان که دارای موقعیت جنگی مستحکمی است بگریخت. سلطان سپاهیان خود را به محاصرهٔ شهر برگماشت و مردم از ترس جان خود شیدا را گرفته تسلیم سپاه سلطان کردند. ماجرا را به سلطان گزارش دادند و او بفرمود تا سر شیدا را پیش او فرستادند و گروه زیادی از دراویش نیز به سبب او به قتل رسیدند.

کوهستان کامَرو[۲۴]

چون من به شهر سُدْکاوان[۲۵] رفتم با سلطان ملاقات نکردم و از دیدن او احتراز نمودم زیرا وی با پادشاه هند مخالفت داشت و من از ترس عاقبت کار شهر مزبور

را به عزم جبال کامَرو ترک گفتم. از سُدْکاوان تا کامَرو یک ماه راه فاصله است. کامرو کوهستانی است بزرگ که دامنهٔ آن تا کشور چین و تا حدود تبت که مرکز آهوان مشکی است امتداد می‌یابد. مردم این کوهستان شبیه ترکها می‌باشند و استعداد زیادی برای کار دارند، یک غلام از آنان برابر چند غلام از دیگران است. این مردم در ریاضتهای مربوط به فنون سحر و جادو معروف می‌باشند.[۲۶]

قصد من از آمدن باین کوهستان زیارت یکی از اولیا بود به نام شیخ جلال‌الدین تبریزی که در آنجا مسکن داشت.

شیخ جلال تبریزی[۲۷]

این شیخ از بزرگان و یگانگان اولیاء و رجال الله بود که کرامات و مآثر بسیار دربارهٔ او نقل می‌شود. او عمری دراز کرده بود و خود به من گفت که مستعصم بالله خلیفهٔ عباسی را در بغداد دیده و هنگام قتل وی در آن شهر بوده است. بعدها از اصحاب شیخ شنیدم که وی در هنگام مرگ صدوپنجاه سال داشت و تقریباً از چهل سال باز همواره روزه می‌داشت و ده روز به ده روز افطار می‌کرد و گاو ماده‌ای داشت که با شیر وی روزه می‌شکست و همه شب به عبادت می‌پرداخت. شیخ مردی لاغر اندام، بلند بالا و کم ریش بود. مردم این کوهستان به دست شیخ اسلام آوردند و بهمین سبب وی در میان آنان اقامت گزید.

کرامات شیخ تبریزی

یکی از اصحاب شیخ حکایت کرد که وی یک روز پیش از مرگ خود اصحاب را احضار فرمود و آنان را به تقوی وصیت کرد و گفت «من فردا بخواست خدا به سفر خواهم رفت و بعد از من خداوند یگانه با شما خواهد بود». فردا پس از نماز ظهر در آخرین سجده شیخ جان تسلیم کرد. در کنار غاری که مسکن شیخ بود گوری یافتند حاضر و آماده که کفن و حنوط نیز در آن موجود بود و شیخ را بعد از غسل و کفن و انجام نماز در همان گور به خاک سپردند.

خبر دادن شیخ از آمدن ابن بطوطه

چون بقصد زیارت این شیخ حرکت کردم هنوز دو روز راه به محل اقامت وی داشتم که با چهار تن از اصحاب وی اتفاق ملاقات افتاد و آنان حکایت کردند که شیخ به دراویشی که در حضور او بودند از آمدن ما خبر داده و چنین گفته است: «سیاح مغربی به دیدار شما می‌آید، به پیشواز او بشتابید». این چهار تن در اجرای دستور شیخ به استقبال آمده بودند و حال آنکه کسی خبری از من نداده و این امر بوسیلهٔ مکاشفه بر شیخ روشن گشته بود. من به همراه آن چهار تن حرکت کردم و شیخ را بیرون غاری در زاویهٔ او که هیچ آبادانی در پیرامون آن وجود نداشت زیارت کردم. مردم این نواحی از کافر و مسلمان به زیارت شیخ می‌آمدند و تحف و هدایا برای او می‌آوردند. شیخ این هدایا را به مصرف فقرا و میهمانان می‌رسانید و خود به شیر گاوی که داشت اکتفا می‌ورزید و ده روز به ده روز از آن افطار می‌کرد. چون پیش وی رفتم برخاست و با من معانقه کرد و از وضع موطن من و از سفرهائی که کرده‌ام بپرسید. همه را پاسخ گفتم، گفت تو: «جهانگرد عرب هستی»، حاضرین گفتند «بلکه عجم هم»، گفت «بلی عرب و عجم هردو» و روی به اصحاب خود کرده گفت او را گرامی بدارید. آنان مرا به خانقاه بردند و تا سه روز از من پذیرائی کردند.

داستانی دیگر از کرامات شیخ

روزی که پیش شیخ رفتیم جبه‌ای مِرْعِزی بر تن او بود که مرا بسیار خوش آمد و با خود گفتم کاشکی شیخ این جبه را به من می‌داد. روزی که برای خداحافظی رفتم شیخ برخاست و به کنار غار رفت و جبه را از تن خویش برکنده با طاقیه‌ای که بر سر داشت به من داد و خود مرقعی بر تن کرد. دراویش گفتند که شیخ معمولاً این جبه را نمی‌پوشیده است آن را روزی که من به دیدارش رفتم بر تن کرده و از پیش خبر داده بود که «مغربی این جبه را خواهد خواست و سلطان کافری آن را از وی خواهد گرفت و به برادرم برهان‌الدین ساغرچی خواهد داد.

این جبه از آن برهان‌الدین است و برای وی ساخته شده». چون دراویش این مطلب را با من گفتند پاسخ دادم که برکت شیخ بدین جامه که برتنم کرد شامل حال من گشت و من هرگز با این جبه پیش هیچ سلطانی از کافر و مسلمان نخواهم رفت که بتواند آن را از من بگیرد.

چون از شیخ جدا شدم مدتی دراز بگذشت تا به کشور چین رفتم و به شهر خنسا (هانگ تسشوفو) رسیدم. در آن شهر بعلت ازدحام جمعیت بین من و همراهانم فاصله افتاد و آن جبه برتن من بود، ناگهان در یکی از کوچه ها موکب وزیر با شوکت و حشمت تمام پیدا گشت و چشم او بر من افتاد، مرا فراخواند و دستم گرفت و پرسید که از کجائی و رهایم نکرد و با خود به سرای سلطانم برد. در آنجا خواستم از وی جدا شوم ولی نگذاشت و مرا به‌حضورسلطان‌برد،[۲۸] سلطان سئوالاتی درباره‌ٔ پادشاهان اسلام کرد که من پاسخ دادم، در این هنگام چشمش بر جبهٔ من افتاد و از آن تحسین کرد، وزیر به من گفت این جبه را از تن بر کن و من در آن حال چاره‌ای جز اطاعت نداشتم. جبه را کندم و آن را از من گرفتند و ده جامه با یک اسب مجهز و مبلغی پول به من دادند، من پریشان گشتم لکن سخن شیخ را یادآوردم که گفته بود «این جبه را سلطان کافری از وی خواهد گرفت» و بسیار تعجب کردم. سال دیگر که در شهر خان بالغ (پکن) به دیدن پادشاه چین رفتم و به زیارت زاویهٔ شیخ برهان‌الدین ساغرچی مشرف گشتم شیخ را دیدم که قرآن می‌خواند و همین جبه را برتن داشت. سخت در شگفت ماندم و جبه را به دست خود زیر و رو کردم، گفت چرا اینقدر نگاه می‌کنی؟ تو که این را خوب می‌شناسی، گفتم آری همان است که سلطان خنسا از من گرفت. شیخ گفت بلی این جبه‌ای است که برادرم جلال‌الدین برای من دوخته و نوشته بود که به دست فلانی به توخواهد رسید، بعد نامهٔ شیخ را درآورد و به من نمود، من خواندم و از صدق و یقین شیخ تعجب کردم و حکایت خویش با وی باز گفتم، گفت مقام برادرم جلال‌الدین از این حرفهابالاتراست و او کسی است که در امور کون و جریان تقدیر تصرف می‌کرد و اینک به رحمت خدا پیوسته است. پس گفت شنیده‌ام که شیخ نماز صبح خود را هر روز در مکه ادا می‌کرد و همه ساله

برای زیارت حج به مکه می‌رفت، چون هر سال دو روز عرفه و قربان را غائب می‌شد و مردم نمی‌دانستند به کجا رفته است. بعد از خداحافظی با شیخ جلال‌الدین تبریزی به شهر حَبَنْق[۲۹] (هبانگ) رفتم‌که یکی از بزرگترین و زیباترین شهرهاست. رودخانه‌ای به نام کبود رود از کوهستان کامَرو سرچشمه می‌گیرد و از وسط آن شهر می‌گذرد، از راه این رودخانه تا بنگاله و لکنوتی مسافرت می‌کنند، در دو کرانهٔ آن مانند کرانهٔ نیل چرخهای آب و باغها و قرای فراوان واقع شده است. مردم این نواحی کافر و خراجگزار مسلمانان‌اند و همه ساله نیمی از محصول زراعتی خودرا با بدهی های مقرر دیگر بعنوان باج می‌پردازند.

از راه رودخانهٔ مزبور پانزده روز در میان قراء وباغها مسافرت کردیم که گوئی از یک بازار به بازار دیگر می‌رویم، کشتی های بُی‌شمار در آن بودند و هر کشتی طبلی داشت که چون بهم می‌رسیدند طبل‌ها را فرو می‌کوفتند و بهم سلام می‌کردند. سلطان فخرالدین مذکور فرمان داده بود که در مسیر رودخانه از درویشان هیچ گونه حقوقی گرفته نشود و هر کس از آنان را که آذوقه نباشد زاد راه بدهند و چون درویشی به یکی از این شهرها می‌رسید نیم دینار به او می‌دادند.

بعد از پانزده روز راه‌پیمائی بشهرسُنُرکاوان[۳۰] رسیدیم و این همان شهری است که مردم آن درویش شیدا را که به آنجا پناهنده شده بود گرفته به سلطان فخرالدین تسلیم کردند.

چون به آنجا رسیدیم دیدیم که یک جُنگ در صدد مسافرت به جاوه است، از این جا تا جاوه چهل روز راه فاصله می‌باشد. ما نیز سوار شده براه افتادیم و بعد از پانزده روز به‌کشور بَرَهْنَگار[۳۱] رسیدیم، مردم این سرزمین دهنشان به دهن سگ شباهت دارد و مردمی هستند بی‌فرهنگ،[۳۲] نه دین هندوئی دارند و نه هیچ دین دیگر، و در خانه های نیین که سقف آن با علف پوشانده شده در سواحل دریا زیست می‌کنند. درخت موز و فوفل و تنبول در این نواحی فراوان است، مردان این کشور از حیث صورت مانند ما هستند جز آنکه دهنشان به دهن سگ شبیه است ولی زنانشان اینطور نیستند و بسیار زیبا می‌باشند. مردانشان برهنه اند و تن خود را

نمی‌پوشانند، فقط برخی از آنان اعضای تناسلی خود را در جعبه‌ای نیین که روی آن را نقاشی کرده و از کمر آویخته‌اند مخفی می‌دارند. و زنانشان با برگهای درخت خود را می‌پوشانند. در این محل جمعی نیز از مسلمانان بنگاله و جاوه زندگی می‌کنند که در محلهٔ مجزائی سکونت دارند. آنچه از مسلمانان شنیدیم مردم آن نواحی مانند بهایم جماع می‌کنند و هیچگونه پرده‌پوشی در این باب لازم نمی‌دانند، یک مرد ممکن است تعداد سی یا کمتر یا بیشتر زن داشته باشد، زنا در میان آنان نیست، مجازات مردی که مرتکب زنا شود این است که او را به دار می‌آویزند تا بمیرد، یا باید یکی از کسان و غلامانش حاضر شود که به جای او مصلوب گردد و او را از مجازات برهاند، اما اگر مرتکب زن باشد مجازاتش این است که به فرمان سلطان تمام خدام در حضور وی یکایک با آن زن جماع می‌کنند چندانکه زن خطاکار قالب از جان تهی سازد و آنگاه جسد وی را در دریا می‌اندازند.

بهمین علت اجازه نمی‌دهند کسی از سرنشینان کشتیها پیاده شود مگر آنکه در آن سرزمین مقیم بوده باشد. معاملات با خارجی ها در همان ساحل دریا انجام می‌گیرد، آب را نیز بوسیلهٔ فیلها می‌آورند و در دسترس مسافرین قرار می‌دهند زیرا شهر در مسافتی دور دست از ساحل قرار گرفته است. مسافرین حق ندارند خود برای آوردن آب به شهر بروند و این ممنوعیت بعلت نگرانی است که مردم آنجا از جهات زنان خویش دارند چه زنان آنجا همواره در پی مردان زیبا هستند. فیل در آن نواحی زیاد اما همه در اختیار سلطان است که آن را در برابر جامه می‌فروشد.

این مردم به زبان غریبی حرف می‌زنند و هیچ کس جز آن که در میان آنان سکونت داشته یا زیاد در آن جاها رفت و آمد کرده باشد از زبان آنان سردر نمی‌آورد.

چون به ساحل این کشور رسیدیم مردم آنجا در بلم های کوچکی مقداری موز و برنج و تنبول و فوفل و ماهی برای ما آوردند، این بلم ها هر یک از چوبی یک پارچه کنده و درست شده است.

۲۸.

آسیای جنوب شرقی

پادشاه بَرَهنگار

سلطان بَرَهنگار سوار بر پیل به دیدن ما آمد، چیزی شبیه جل از پوست حیوانات بر روی فیل انداخته بودند، لباس سلطان ازپوست بزبود که رویهٔ پشم‌دار آن به بیرون بود، سه بند ابریشم رنگین بر سر بسته بود و حربه‌ای نئین بر دست داشت. در حدود بیست تن از نزدیکان پادشاه نیز، سوار بر پیل‌ها ملازم وی بودند. ما هدیه‌ای از فلفل و زنجبیل و دارچین و ماهی مخصوص جزایر ذیبة‌المهل و جامه‌های بنگالی برای او فرستادیم، این جامه‌ها را خودشان نمی‌پوشند بلکه روزهای عید روی فیلها می‌اندازند. هر کشتی که به این کشور بیاید باید کنیزکی و غلامی برای سلطان بفرستد و پارچه‌ای برای پوشش پیل و همچنین زیورآلات طلائی برای ملکه بیاورد. وی کمرو انگشتان پای خود را با این زیورآلات می‌آراید. اگر کشتی در دادن این هدایا قصورورزد آن را جادومی‌کنند که دچار طوفان شود و در معرض هلاک افتد.

داستان غلام و زن زناکار

شبی از شبها که در لنگرگاه آنجا توقف داشتیم غلام کشتیبان که با آن طوائف سابقهٔ ترددی داشت از کشتی پیاده شده در محلی غار مانند با زن یکی از بزرگان آن طائفه میعادی نهاده بود، شوهر آن زن که جریان را فهمیده بود [illegible]

به غار رفته غلام را با معشوقه‌اش دستگیر کردند و پیش سلطان بردند. سلطان دستور داد که بیضه های غلام را بریده بردارش کشند. مجازات زن نیز باین نحو بود که به فرمان سلطان چندان با وی جماع کردند که مرد.

بعد از این ماجرا سلطان به ساحل آمد و از آنچه گذشته بود معذرت خواست و گفت ما ناگزیریم که قوانین و مقررات خود را اجرا کنیم و بجای غلامی که بردارش کشیده بودند غلام دیگری به کشتیبان داد.

به سوی جاوه

از آنجا حرکت کرده و پس از بیست و پنج روز به جزیرهٔ جاوه[۱] رسیدیم و این همان جزیره است که لُبان (کندر) جاوه‌ای به آن منسوب است. جاوه از مسافت نصف روز راه در برابر ما پدیدار گشت و آن جزیره‌ای است سرسبز و خرم، بیشتر درختان آن نارگیل و فوفل و قرنفل و عود هندی و شَکی و بَرْکی و انبه و جمون و پرتقال و نی کافور است. معاملات آنجا بوسیلهٔ قطعات قلع و طلای چینی که به شکل شمش و آب نشده است انجام می‌گیرد. قسمت عمدهٔ عطریاتی که در این کشور یافت می‌شود در نواحی کافرنشین آن به عمل می‌آید اما در نواحیی که تحت تسلط مسلمانان می‌باشد محصول عطریات خیلی کم است.

چون به بندر جاوه رسیدیم جمعی با زورق‌های کوچک پیش ما آمدند و جوز و نارگیل و موز و انبه و ماهی برای ما آوردند. عادت آن کشور چنان است که این اجناس را به بازرگانانی که به آنجا می‌آیند اهدا می‌کنند و در برابر انعامی می‌گیرند، کفیل فرماندهی دریائی (نائب صاحب‌البحر) نیز به کشتی ما آمد و بازرگانانی را که با ما بودند دید و اجازهٔ پیاده شدن داد و ما در بَنْدَر که قریهٔ بزرگی بر کنار دریا است پیاده شدیم. در این محل خانه هائی ساخته‌اند که آنرا «سَرْحَه» می‌نامند، از بَنْدَر تا خود شهر چهار میل راه است.

کفیل فرماندهی بحری که بهروز نام داشت ورود مرا به سلطان آگاهی داد و او امیر «دَوْلَسَه» را به ملاقات من فرستاد، قاضی امیر سید شیرازی و تاج‌الدین اصفهانی و جمعی‌دیگر از فقها نیز با او بودند. اسبی از اسبان خاصهٔ سلطان برای

من و اسبهای دیگری برای همراهان من آورده بودند. باتفاق آنان به شهر سوماترا پایتخت سلطان رفتیم. سوماترا شهری است بزرگ و نیکو که دارای بارو و برجهای چوبین می‌باشد.

پادشاه جاوه

پادشاه جاوه ملک ظاهر[۲] از پادشاهان خیّر و کریم و پیرو مذهب شافعی است. وی دوستدار فقها است و آنان برای قرائت قرآن و مباحثه پیش او می‌روند. ملک ظاهر چندین غزوه با کفار کرده و مردی فروتن است که برای نماز جمعه پیاده می‌آید. اهالی جاوه نیز شافعی مذهب و مردمی مجاهد پیشه‌اند و از جان و دل در جهاد شرکت می‌کنند و بر کفار آن حدود چیره‌اند و کفار ناگزیراند که برای به دست آوردن صلح تن به قبول جزیه بدهند.

سرای سلطان جاوه

در نزدیکی سرای سلطان از دو طرف راه نیزه‌هائی بر زمین نصب کرده‌اند تا کسانی که سوارند پیاده بشوند. ما نیز پیاده شدیم و نخست به تالار پذیرائی رفتیم. نائب‌السلطنه که لقب عمدة‌الملک دارد آنجا بود، برخاست و سلام کرد، سلام آنان توأم با مصافحه است، ما نیز نشستیم. عمدة‌الملک رقعه‌ای نوشت مشعر بر خبر ورود ما و آن را مهر کرد و به یکی از غلامان داد، سلطان بر پشت همان رقعه جواب نوشته بود. در این هنگام غلامان بُقْشه (بقچه)[۳] ای‌آورده به‌نائب‌السلطنه دادند،وی دست مرا گرفت و وارد خانهٔ کوچکی کرد که آنرا فُردخانه[۱](بر وزن زردخانه) می‌نامند. فردخانه محل استراحت روزانهٔ عمدة‌الملک است که معمولاً بامداد پگاه به تالار می‌آید و آخر شب آنجا را ترک می‌گوید. وزراء و امرای بزرگ نیز بهمین ترتیب رفتار می‌کنند. نائب‌السلطنه سه فوطه از بقچه درآورد یکی از ابریشم خالص بود دومی از ابریشم و نخ و سومی از ابریشم و کتان مخلوط، با هریک از این فوطه‌ها یک دست جامه بود از همان جنس فوطه، این لباسها را تحتانیات می‌نامند، همچنین سه جامهٔ مختلف‌الجنس دیگر که وسطانیات نامیده

می‌شوند (لباس وسط یا کمر) و سه جامهٔ ارمک (قبا) که یکی سپید بود با سه عمامه از بقچه درآورد و به من داد. من به عادت آنجا یکی از فوطه ها را به جای شلوار پوشیدم از جامه های دیگر نیز از هر نوع یکی بر تن کردم و بقیه را به همراهانم دادم.

سپس غذا آوردند که قسمت عمدهٔ آن از برنج بود بعد از غذا هم نوعی از فقاع دادند و سپس تنبول آوردند و آن علامت این است که باید مرخص شد و چون ما برخاستیم نائب السلطنه هم برخاست و از تالار بیرون آمد. باتفاق نائب السلطنه سوار شدیم، ما را به باغی بردند که دیوارهای چوبی داشت و خانه ای چوبین در وسط آن بود. این خانه با قطیفه هائی از نوع پنبه که آن را «مخمل»[۵] می‌نامند مفروش بود. بعضی از این مخملها رنگین و برخی دیگر ساده بود، در اطاق تخت خوابهائی بود از چوب خیزران که بر روی آن مُضَرَّبه های ابریشمین و لحافهای نازک و مخده هائی که بالش می‌نامند قرار داده بودند.[۶] در این خانه نشستیم نائب السلطنه هم با ما بود، آنگاه امیر دولسه با دو کنیز و دو خادم آنجا آمد و گفت سلطان می‌گوید این هدیه ایست درخور ما و البته با هدایای سلطان محمد (پادشاه هند) قابل مقایسه نخواهد بود. در این هنگام نائب السلطنه برفت ولی امیر دولسه همانجا ماند، میان من و او سابقهٔ آشنائی هم بود چه این امیر بعنوان سفیر به دهلی آمده بود، پرسیدم کی سلطان را خواهم دید؟ گفت رسم ما اینست که مسافر تا سه روز باید استراحت کند و آرامش خاطر خود را بازیابد و آنگاه به حضور سلطان برود. در این سه روز روزانه سه بار برای ما غذا می‌آوردند و هر صبح و شام میوه ها و تنقلات می‌دادند. روز چهارم که جمعه بود، امیر دولسه پیش من آمد و گفت بعد از نماز در مقصورهٔ مسجد جامع بر سلطان سلام خواهی کرد. من به مسجد رفتم و نماز جمعه را با حاجب سلطان که «قَیْران» نام داشت بجای آوردم و پیش سلطان رفتم، قاضی امیر سید هم آنجا بود و طلاب از چپ و راست وی نشسته بودند. سلطان با من مصافحه کرد و من سلام کردم، مرا در طرف چپ نشانید از حال سلطان محمد پرسید و از مسافرتهای من استفسار کرد، همه را پاسخ گفتم. آنگاه سلطان مباحثه ای را که در فقه شافعی آغاز کرده بود دنبال کرد

و تا هنگام نماز عصر این مباحثه ادامه داشت. بعد از انجام نماز وارد اطاقی شد و جامه عوض کرد، لباسی که سلطان بر تن داشت از لباسهای مرسوم فقها بود که روزهای جمعه آن را می‌پوشد و پیاده به مسجد می‌آید. لباسهای معمولی سلطان، قباهائی از ابریشم و نخ بود.

ترتیب بازگشت سلطان به سرای خود وتشریفات سلام

چون سلطان از مسجد بیرون آمد فیلها و اسبها بر در مسجد حاضر بودند. معمول آن کشور چنین است که اگر سلطان سوار فیل شود همراهان او بر اسب می‌نشینند و اگر او بر اسب بنشیند همراهان سوار فیل می‌شوند و اهل علم از دست راست سلطان حرکت می‌کنند. در آن روز سلطان سوار فیل شد و ما بر اسب نشستیم و به تالار رفتیم و در محل مخصوصی که باید پیاده شد پیاده شدیم. سلطان به همان حال سواره وارد خانه شد، وزرا و امرا و دبیران و ارباب دولت و وجوه سپاهیان در آنجا صف بسته بودند. صف اول مال وزیران و دبیران بود. سلطان چهار وزیر دارد که سلام کردند و سپس بر سر جای خودبازگشتند. آنگاه صف امیران قرار داشت که آنان نیز سلام کرده به محل خود رفتند و هر یک از دسته ها بهمین ترتیب عمل می‌کردند. بعد از صف امیران، صفوف سادات و علما و ندیمان و حکما و شعرا و وجوه سپاهیان وصف غلامان و مملوکان قرار داشت. سلطان روی فیل در برابر قبه‌ای که در آن جلوس می‌کند توقف کرد، چتر مرصعی بر فراز سر او افراشته بودند، از راست و چپ در هر طرف او پنجاه فیل آراسته و صد اسب نوبتی وجود داشت، حاجبان خاص شاهی نیز در پیش روی پادشاه بودند. در این هنگام یک دسته سازنده و نوازندهٔ مرد وارد شدند و به نغمه‌سرائی پرداختند و آنگاه اسبهائی با جل‌های ابریشمین و خلخالهای زرین و رسنهای حریر زربفت پیش آوردند و اسبها به رقص پرداختند که مایهٔ تعجب من شد. از این اسبها در دربار سلطان هند نیز دیده بودم. نزدیک غروب سلطان به خانه رفت و مردم متفرق گشتند.

داستان مخالفت برادرزادهٔ سلطان

سلطان برادرزاده‌ای داشت که دختر خود را به حبالهٔ نکاح او درآورده و حکومت یکی از ولایات را به او واگذار کرده بود. این جوان عاشق دختر یکی از امرا بود، عادت آن کشور چنین است که دختر هر کس اعم از امیر یا بازاری یا غیره که بسن ازدواج رسیده باشد باید بر سلطان عرضه شود و سلطان چند تن از زنان را برای دیدن دخترمی فرستد، اگر از اوصاف وی خوشش آمد خود با او ازدواج می‌کند وگرنه ولیّ دختر مختار است که او را به هر کس بخواهد شوهر دهد. مردم این کشور نوعاً مایل هستند که دختران‌شان مورد پسند شاه واقع شود زیرا که این امر بهترین وسیلهٔ نیل به جاه و مقام می‌باشد، اتفاقاً این دختر نیز مورد پسند سلطان واقع شد و به حرم او انتقال یافت و این ماجرا موجب شد که آتش عشق در دل برادرزادهٔ سلطان افروخته‌تر گردد.

بعد از این جریان سلطان به قصد جنگ با کفار از پایتخت حرکت کرد. بین سوماترا و مراکز دشمن یک ماه راه فاصله بود. برادرزادهٔ وی از این موقعیت استفاده کرده به سوماترا حمله برد. این شهر در آن زمان بارو نداشت. گروهی از مردم به سلطان وفادار ماندند و گروهی دیگر طرف برادرزاده را گرفتند. سلطان که از این جریان خبردار شد از راه برگشت. برادرزاده اموال و ذخائری را که می‌توانست برگرفت و با معشوقهٔ خویش به مُنْجاوه پیش کفار گریخت و بعد از این اتفاق سلطان بفرمود تا برای سوماترا باروئی بسازند.

حرکت از سوماترا

پانزده روز در این شهر بودم و آنگاه اجازهٔ سفر گرفتم زیرا موسم مسافرت چین بود و اگر این موسم می‌گذشت دیگر نمی‌شد به آن کشور رفت. سلطان جُنگی از برای ما آماده کرد و توشهٔ راه در اختیار گذاشت و نهایت احسان و نیکی دربارهٔ ما معمول داشت. یکی از کسان خود را نیز فرستاد که ترتیب ضیافت ما را در جُنگ عهده‌دار شود. بیست و یک شب در امتداد کشور سلطان حرکت کردیم تا

به مُلْ‌جاوه رسیدیم. این کشور در دست کفار است و به قدر دو ماهه راه طول آن می‌باشد. عطریات و عود قاقُلی و قُماری عالی در این نواحی به عمل می‌آید، قاقُله و قَماره از شهرهای این مملکت است. اما در مملکت ملک ظاهر در جاوه جز لُبان و کافور و مختصری قرنفل با کمی از عود هندی چیزی بعمل نمی‌آید و اینک مشاهدات خود را در این باره که به چشم دیده و به تحقیق پیوسته‌ایم یاد می‌کنیم.

درخت لبان[۷]

درخت لُبان کوچک است، بزرگ آن به اندازهٔ قامت آدمی‌است، شاخه‌های آن به شاخه‌های انگنار (کنگر فرنگی یا آرتیشو) شباهت دارد و برگهای آن ریز و لطیف می‌باشد و گاهی این برگ‌ها بکلی می‌افتد و درخت بی برگ می‌ماند. لبان درخت صمغی است، شاخه‌های آن صمغ دارد و از این درخت در نواحی مسلمان نشین بیشتر از نواحی کافرنشین یافت می‌شود.

کافور

اما درخت کافور نظیر نی هائی است که در کشورهای ما می‌روید جز آنکه نی کافور طویل‌تر و ضخیم‌تر است و چون آن را می‌شکنند کافور به شکل استوانه در داخل آن دیده می‌شود و عجیب آن که کافور در درون نی به عمل نمی‌آید مگر در صورتی که در پای آن حیوانی را سر ببرند. کافوری که از حیث جنس مرغوب باشد در برودت بحداعلی است بطوریکه به اندازهٔ یک درهم از آن برای کشتن و خشک کردن یک آدمیزاد کافی است. این نوع از کافور را «حَرْداله» می‌نامند و آن کافوری است که در پای آن انسانی را سر بریده باشند و به جای انسان می‌توان فیل‌های کوچک را نیز سر برید که همین خاصیت را دارد.

عود هندی

اما درخت عود هندی مانند درخت بلوط است جز اینکه پوست آن نرمتر می‌باشد، برگهای آن نیز به برگهای بلوط شباهت دارد. این درخت میوه نمی‌دهد و

زیاد بزرگ نمی‌شود، ریشه های آن دراز و ممتد است و بوی معطری دارد اما چوب درخت و برگهای آن معطر نیست. از این درخت آنچه در بلاد مسلمانان واقع شده در ملک افراد می‌باشد، اما آنچه در بلاد کفار هست ملک خاص کسی نیست. در شهر قاقُله نیز عود هندی در تملک اشخاص می‌باشد. عود قاقلی بهترین انواع عود است، هم چنین عود قَماری که محصول آن را در مقابل پارچه به اهل جاوه می‌فروشند. یک نوع از عود قماری هست که مانند موم نقش می‌پذیرد، عطاس عجیب‌ترین انواع عود هندی‌است، ریشهٔ آن را بریده تا چند ماه در زیر خاک نگاه می‌دارند و معذالک قوت و خاصیت آن از بین نمی‌رود.

قرنفل

امّا قرنفل درختی کهن سال و قطور می‌باشد. از این درختان در ولایات کفار بیشتر است تا در بلاد مسلمانان، و به لحاظ فراوانی مالک خاصی ندارد. قرنفل که به ولایتهای ما می‌آورند چوبهای آن است و آنچه در میان ما به نام گل قرنفل خوانده می‌شود غنچه هائی است که از گل این درخت می‌افتد و آن به گل نارنج شباهت دارد. میوهٔ قرنفل همان جوزبوا(جوز بویا) است[۸] که در ولایتهای ما به جوزةالطیب معروف است و گلی که در آن به عمل می‌آید به نام بَسْباسَه است و من تمام این ها را به چشم دیده‌ام.

چون به بندر قاقُله رسیدیم شنیدیم که عده‌ای از جُنگ ها آمادهٔ سرقت و راه‌زنی می باشند. این جُنگ ها از کشتی های دیگری که در آن دریا رفت و آمد داشتند باج سبیل می‌گرفتند وهر کشتی که از دادن باج خودداری می نمود دچار چپاول و غارت می شد.

از جُنگ به شهر قاقُله[۹] رفتیم و آن شهری است نیکو دارای باروئی از سنگهای تراش که پهنای آن بقدری است که سه فیل می توانند پهلوی هم بر روی آن راه بروند. اول چیزی که در بیرون این شهر دیدم فیلهائی بود که عود هندی بر آن بار کرده بودند، این عود در آنجا به قیمت هیزم بلکه کمتر است و در خانه ها آن را می‌سوزانند و این قیمت درصورتی است که بین خودشان معامله شود اما

بازرگانان یک بار از عود را در مقابل یک جامه نخی معامله می‌کنند، پارچهٔ نخی در آنجا از پارچهٔ ابریشمی گرانتر است. فیل در قافله بسیار زیاد است و از آن به منظور سواری و باربری استفاده می‌کنند. هر کس فیل خود را به درخانه می‌بندد، صاحبان دکانها فیل خود را در کنار دکان می‌بندند و هنگام رفتن به خانه سوار آن می‌شوند و بار خود را بر آن می‌گذارند. مردم چین و ختا نیز بهمین نحو عمل می‌کنند.

سلطان خاک نشین ملجاوه

پادشاه مُلجاوه کافری است که من وی را در بیرون کاخش دیدم. او در قبه‌ای بر روی خاک نشسته بود و ارباب دولت در پیرامونش بودند و سپاهیان که همه پیاده بودند از برابر وی سان می‌رفتند. در آن ولایت اسب منحصراً در اختیار سلطان است و دیگران سوار فیل می‌شوند، جنگ نیز با فیل انجام می‌گیرد. سلطان چون از وضع من آگاه گردید مرا فرا خواند، پیش رفتم و گفتم السلام علی من اتبع الهدی، وی از این جمله فقط لفظ سلام را فهمید و به من خوش آمد گفت. آنگاه دستور داد بساطی بگسترند تا من بر روی آن بنشینم، به مترجم گفتم سلطان که بر خاک نشسته من چگونه بر بساط بنشینم؟ گفت این عادت او است و از راه فروتنی این کار را می‌کند، تو مهمانی و از پیش سلطان بزرگی آمده‌ای، باید احترامت را نگاه داشت. من نشستم و سلطان به اختصار از حال پادشاه هند سؤال کرد و گفت سه روز در ضیافت ما خواهی بود و پس از سه روز می‌توانی بروی.

خودکشی غلام در محضر شاه

در مجلس آن شاه مردی دیدم که کاردی شبیه کاردهای مُسَفِّر[۱۰] در دست داشت. وی این کارد را روی گردن خود گذاشته مطالبی گفت که من نفهمیدم، بعد کارد را با هر دو دست کشید و گردن خود را برید. بسکه کارد تیز بود و آن را با قوت کشید سر وی از تن جدا شد و بر خاک افتاد. من خیلی تعجب کردم.

سلطان به من گفت آیا کسی در میان شما به چنین کاری دست می‌زند؟ گفتم هرگز چنین چیزی ندیده‌ام. خندید و گفت اینان بندگان ما هستند که خود را در راه محبت ما می‌کشند. سپس دستور داد جسد او را بسوزانند. نواب و دولتیان و سپاهیان و رعایا همه برای شرکت در مراسم سوزاندن وی بیرون رفتند و سلطان مستمری خوبی برای اولاد و عیال و برادران مقتول تعیین کرد و خانوادهٔ وی بخاطر کاری که او کرده بود مورد احترام قرار گرفت.

یکی از کسانی که در این مجلس حاضر بود به من اطلاع داد سخنانی که آن شخص قبل از خودکشی بر زبان آورد گفتاری بود در بیان محبت خود به سلطان و اینکه در راه وی تصمیم به خودکشی گرفته است چنانکه پدر و جد وی نیز در راه پدر و جد سلطان خودکشی کرده بودند.

چون از مجلس سلطان بازگشتم تا سه روز برای من ضیافت می‌فرستاد و بعد از سه روز به مسافرت خود در دریا ادامه داده پس از سی و چهار روز راه‌پیمائی به دریای راکد (اقیانوس آرام) رسیدیم. این دریا سرخگون است و می‌گویند سرخی آن به سبب رنگ خاک زمین‌هائی است که در مجاورت آن واقع شده، در این دریا با همه وسعت آن نه بادی هست و نه موجی و نه حرکتی و بهمین علت وقتی جُنگ‌های چینی در آن به مسافرت می‌پردازند هر جنگ را سه کشتی دیگر بدرقه می‌کنند و این کشتی‌ها جنگ را با خود می‌کشانند و پارو می‌زنند. در خود جنگ نیز در حدود بیست پاروی بسیار بزرگ به اندازهٔ دکل‌های کشتی وجود دارد که هریک از آن پاروها را در حدود سی نفر مرد بکار می‌اندازند و ترتیب پارو زدن چنانست که این مردان در دو رده روبروی هم می‌ایستند، دو طناب بزرگ به پارو بسته است، یک دسته طناب را می‌کشند و بعد رها می‌کنند و آنگاه دستهٔ دیگر آن را می‌کشند و در این حال با آهنگی خوش به آوازخواندن مشغولند و بیشتر آوازیکه می‌خوانند کلمهٔ «لعلی، لعلی» است که تکرار می‌کنند.

سی و هفت روز در این دریا راه پیمودیم. کشتیبانان از اینکه مسافرت به آسانی انجام می‌شد تعجب می‌کردند چه معمولاً این سفر چهل پنجاه روز طول

می‌کشد.

بعد از این مدت به کشور تَوالسی[۱۱] رسیدیم که پادشاه آن نیز تَوالسی نام دارد و کشوری است بسیار پهناور، و پادشاه آن همسنگ پادشاه چین است، جُنگ‌های بسیار دارد. جُنگهای تَوالسی با چینیان غالباً به نبرد می‌پردازند و پس از آنکه چیزی از آنان گرفتند مصالحه می‌کنند.

مردم این نواحی بت‌پرست و زیباروی می‌باشند و از حیث صورت شباهت زیاد به ترکها دارند، رنگشان بیشتر متمایل به سرخی است و دلیر و شجاع می‌باشند، زنانشان نیز سوار اسب می‌شوند و در تیراندازی مهارت تام دارند و دوش به دوش مردان به جنگ می‌روند. در این کشور در شهر کَیْلوکَری لنگر انداختیم، این شهر از بهترین و بزرگترین شهرهای آن کشور است و پسر پادشاه در این شهر اقامت داشت.

چون در بندرگاه لنگر انداختیم سپاهیان بسراغ ما آمدند، ناخدا پیاده شد و هدیه‌ای برای پسر پادشاه تقدیم داشت و احوال او پرسید، گفتند پدرش او را به حکومت شهری دیگر فرستاده و حکومت این شهر را به دختر خود که اُردوجا نام دارد واگذار کرده است.

شاهزاده خانم اردوجا

روز دوم که به کَیْلوکَری رسیده بودیم. شاهزاده خانم ناخدا را با کَرانی (منشی) و بازرگانان و رؤسا و تَنْدیل (فرمانده پیاده) و سپاهسالار[۱۲] (فرمانده تیراندازان) طبق معمول برای ضیافتی دعوت کرد. ناخدا از من هم درخواست کرد که در این ضیافت حاضر شوم، لیکن من نپذیرفتم چه آنان کافر بودند و خوردن غذای آنان جائز نبود. چون مدعوین به حضور شاهزاده خانم رفته بودند وی پرسیده بود که آیا همه آمده‌اند یا کسی باقی است؟ ناخدا گفته بود تنها یک تن مانده که «بَخْشی»[۱۳] است (بخشی در زبان آنان قاضی را می‌گویند) و او غذای شما را نمی‌خورد، شاهزاده خانم گفته بود بگوئید بیاید، مأمورین او باتفاق همراهان ناخدا بسراغ من آمده گفتند دعوت شاهزاده خانم را قبول کن، پذیرفتم و با آنان راه

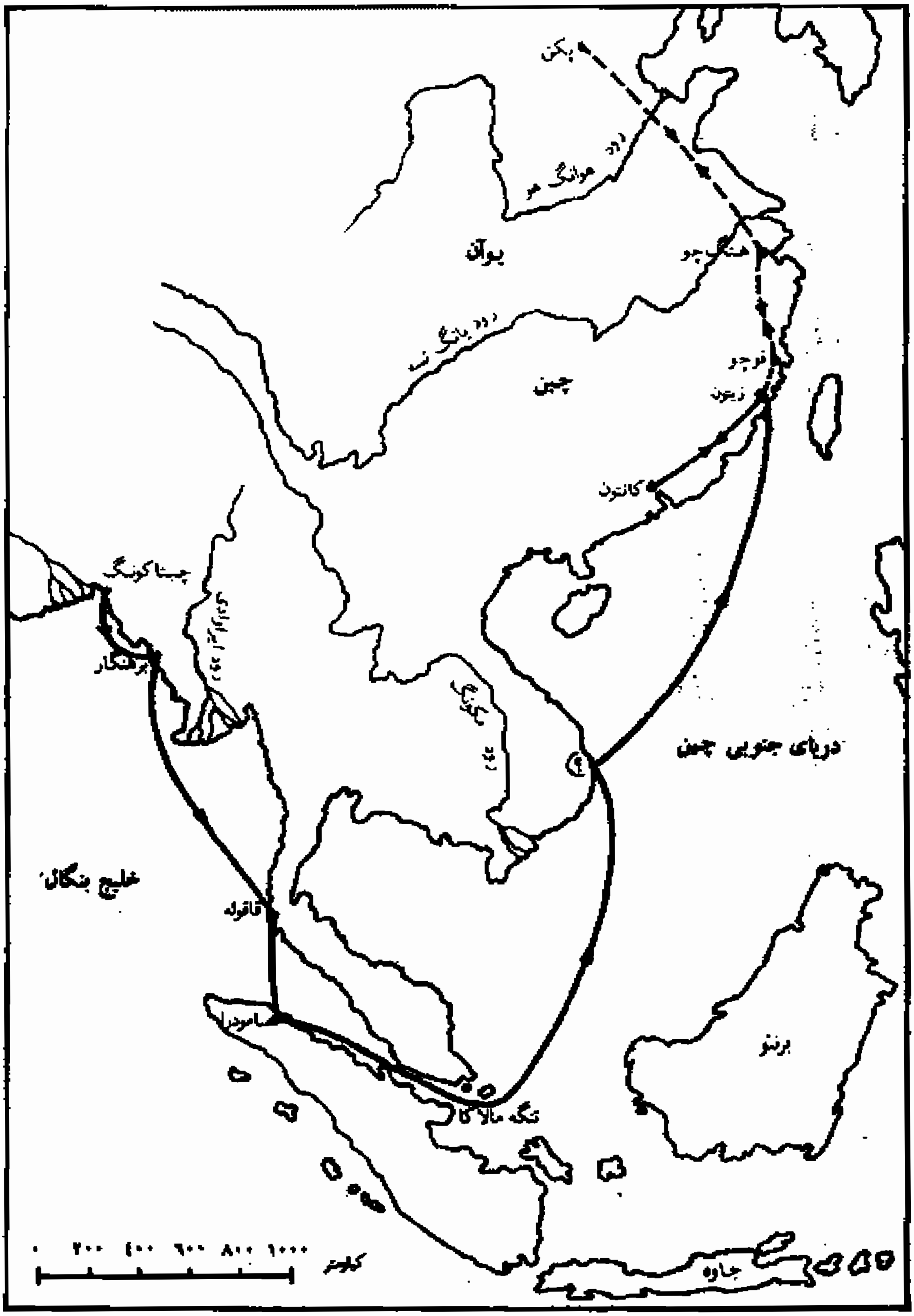
افتادم، شاهزاده خانم در سریر اعظم خویش نشسته بود، عده‌ای زن در برابر او بودند و نامه هائی را به او عرضه می‌کردند و در اطرافش عده‌ای زن مسن بعنوان وزرا وجود داشتند که پائین سریر روی صندلی ها نشسته بودند، مردان هم روبروی شاهزاده خانم قرار داشتند. سریر او فرشی از حریر داشت و پرده‌های ابریشمین روی آن انداخته بودند، چوب آن از صندل و با صفحات طلا پوشانده بود. در این مجلس مصطبه‌های چوبی وجود داشت که نقش و نگارهائی روی آن بود و بر فراز آنها تعداد زیادی ظروف طلائی کوچک و بزرگ از قبیل خمره و سبو و کوزه‌های بی دسته قرار داده بودند.

ناخدا گفت که این ظروف مملو از یک نوع شرابی است که از شکر می‌سازند و با ادویهٔ معطره درمی‌آمیزند و پس از غذا آن را می‌خورند، این شراب خیلی معطر و خوش طعم و مفرح است،‌بوی دهن را خوش می‌گرداند، و برای هضم غذا مفید است و قوهٔ باه را تقویت می‌کند.

چون به شاهزاده خانم سلام کردم، به ترکی جواب داد و گفت: «خوش میسن؟ یخشی‌میسن؟»[۴] یعنی حالتان چطور است؟ خوبی؟ خوشی؟ و مرا نزدیک خود برنشاند. این شاهزاده خانم نوشتن عربی را نیک می‌دانست، به یکی از خدام دستور داد: «دوات و بِتِک گتور» یعنی دوات و کاغذ بیاور و او حاضر کرد، پس شاهزاده خانم روی کاغذ نوشت بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم و به من گفت این چیست؟ گفتم «تَنْضَری (تنگری) نام» یعنی اسم خدا است، گفت «خوش!» یعنی خوب، آنگاه پرسید که از کجا می‌آئی؟ گفتم از هندوستان، گفت از کشور فلفل؟ گفتم آری، پس از اوضاع و اخبار آن کشور سؤالاتی کرد و من پاسخ دادم، وی گفت: «من باید هندوستان را به جنگ بگیرم چه از کثرت ثروت و سپاهی آن کشور خیلی خوشم می‌آید»، گفتم: بلی حتماً این کار را بکنید.

به دستور ملکه، چند جامه با دو بار فیل برنج، دو گاومیش، ده گوسپند، چهار رطل جُلاب (شربت) چهار مَرْطَبان (ظرف چینی بزرگی که روی آن لعاب می‌دادند) پر از زنجبیل و فلفل و لیمو و انبه که همه را نمک سود کرده و برای مسافرت های دریا آماده ساخته بودند بعنوان هدیه به من دادند.

ناخدا مرا گفت که این ملکه در سپاهیان خود گروهی زن و دختر و کنیز دارد که چون مردان در جنگ شرکت می‌کنند و او خود بهمراه سپاهیان که مخلوطی از مرد و زن می‌باشند در جنگها به مقابلهٔ دشمن می‌رود و در میدان کارزار حاضر می‌شود وبا پهلوانان هماوردی می‌نماید. و نیز ناخدا حکایت کرد که یک بار بین این شاهزاده خانم ویکی از دشمنانش جنگی سخت در گرفت و بسیاری از لشکریان او مقتول شدند و نزدیک بود بهزیمت بروند، شاهزاده خانم شخصاً حمله کرد و لشکر دشمن را بشکافت و به قلب سپاه که پادشاه دشمن در آنجا بود بزد و به یک زخم وی را به خاک افکند و بر اثر این جلادت شکست در سپاه دشمن افتاد و شاهزاده خانم سر آن پادشاه را بر نیزه کرد، پس خانوادهٔ مقتول در ازای مال فراوانی آن سر را از او باز خریدند. بعد از این جنگ بود که پدر شاهزاده خانم حکومت این شهر را به او داد و این مقام پیشتر به برادر وی تعلق داشت. همچنین ناخدا می‌گفت که بسیاری از شاهزادگان طالب همسری با وی می‌باشند لیکن او می‌گوید فقط با کسی شوهر می‌کنم که بتواند در مبارزه مرا مغلوب سازد وآنان از ترس ننگ و عار از مقابله با او اجتناب می‌ورزند.



نقشهٔ شمارهٔ ۸ ــ خط سیر ابن‌بطوطه در آسیای جنوب‌شرقی و چین

۲۹.

چین

از کشور توالسی حرکت کرده بعد از هفده روز که باد موافق می‌وزید و ما بسرعت زیاد راه می‌رفتیم به مملکت چین رسیدیم.

کشور چین سرزمینی است وسیع و پر برکت که میوه و زراعت و طلا و نقرهٔ آن در تمام دنیا مقام اول را دارد. رودخانهٔ معروف «آب حیات» از وسط این سرزمین عبور می‌کند. این رودخانه مانند رودخانهٔ دیگری که در هندوستان جاری است به نام «سرو» نیز نامیده می‌شود، سرچشمهٔ آن از کوههائی است که نزدیک شهر خان بالغ (پکین) واقع شده و به کوه «بوزینه» معروف است.[1] این رودخانه مسافت شش ماهه راه را از وسط چین عبور کرده به چین چین (چین کلان یا کانتون) می‌رسد و مانند رودخانهٔ نیل قرا و مزارع و باغها و بازارها در کرانه های آن قرار گرفته لیکن آبادانیهای آن از آبادانیهای اطراف نیل بیشتر است و دولابهای فراوان در دو سوی آن کار گذاشته‌اند.

در مملکت چین شکر فراوان بعمل می‌آید که نظیر شکر مصری بلکه مرغوب‌تر از آن است و نیز انگور و گلابی اعلا در آن سرزمین وجود دارد. من تا گلابیهای چین را ندیده بودم گلابی عثمانی دمشق را بهترین انواع گلابی می‌انگاشتم. در چین خربزهٔ عالی نظیر خربزه های خوارزم و اصفهان نیز بعمل می‌آید، خلاصه آنچه میوه در بلاد ما هست در آن مملکت نظیر آن یا بهتر از آن وجود دارد. گندم نیز در آن سرزمین خیلی زیاد است و من گندمی خوش طعم‌تر از

گندم چین ندیده‌ام، همچنین عدس و نخود چین فراوان و خیلی خوب است.

کاسهٔ چینی

کاسهٔ چینی را در شهر زیتون و در چین کلان می‌سازند و آن از خاک کوههائی است که در آن نواحی وجود دارد. این خاکها مانند ذغال مشتعل می‌شود و وصف آنرا خواهم آورد. برای ساختن کاسه، خاک مزبور را با سنگهای مخصوصی که دارند مخلوط کرده آتش می‌زنند و تا سه روز بهمان حال می‌گذارند آنگاه آب بر آن می‌ریزند که باز افسرده و خاک شود بعد آن را خمیر می‌کنند. نوع اعلای کاسه آن است که گِل آن را یک ماه تمام خمیر کرده باشند اما از یک ماه بیشتر این عمل را ادامه نمی‌دهند و کمترین مدت آن ده روز است. بهای کاسهٔ چینی در آن کشور مانند بهای کاسه‌های معمولی بلاد ما بلکه هم کمتر است. این کاسه‌ها را به هندوستان و سایر اقالیم دنیا می‌برند، حتی به کشور ما مغرب نیز می‌آورند و آن بهترین نوع کاسه ها است.

مرغ چینی

مرغ و خروس چینی بسیار درشت است حتی از مرغابیهای ولایتهای ما هم درشت‌تر می‌باشد، تخم‌مرغ آنان نیز از تخم مرغابی های ما بزرگ‌تر است، اما مرغابی های آنجا درشت نیست. ما در آنجا مرغی خریدیم و خواستیم بپزیم در یک دیگ جای نگرفت و ناچار در دو دیگ آن را پختیم. خروس چینی به اندازهٔ شترمرغ است و غالباً پرهای آن می‌ریزد و تنهٔ سرخ رنگ آن پدیدار می‌گردد.

اول باری که من خروس چینی دیدم در شهر کولم بود که خیال کردم بوقلمون است و تعجب کردم، رفیقم گفت در چین درشت‌تر از این هم وجود دارد و چون به آن کشور رسیدیم مصداق گفتهٔ او را به چشم دیدم.

برخی از احوال مردم چین

مردم چین کافر و بت‌پرست می‌باشند، مردگان خود را مانند هندویان

می‌سوزانند. پادشاه چین مغول و از فرزندان چنگیزخان است. در هر یک از شهرهای چین مسلمانان مرکز علیحده‌ای دارند که در آن بطور مجزا زندگی می‌کنند و در محلهٔ مخصوص خود مساجدی برای اقامهٔ نماز جمعه و غیره دارند و با احترام و عزت تمام بسر می‌برند. کفار چین گوشت خوک و سگ را می‌خورند و در بازارها می‌فروشند. این مردم، افرادی راحت‌طلب و خوشگذران‌اند اما به خوراک و پوشاک خود اهمیتی نمی‌دهند. مثلاً می‌بینی تاجر بزرگی که ثروت هنگفت بی‌شماری دارد جبهٔ نخی زبری پوشیده است. در مقابل، مردم این مملکت به ظروف طلا و نقره اهمیت بسیار می‌دهند و هر یک از آنان عصائی به دست دارد که هنگام راه رفتن بآن تکیه می‌زند و آن را پای سوم می‌نامند.

ابریشم در این کشور بسیار زیاد است زیرا کرم ابریشم خود را به میوه‌های درختان می‌بندد و از آنها می‌خورد و مواظبت و زحمت زیادی لازم ندارد، جامه‌های فقرا و مساکین از ابریشم است. اگر بازرگانان ابریشم چین را به ممالک دیگر نمی‌بردند در آن کشور اصلاً قیمتی نداشت، یک لباس نخی در چین معادل چندین لباس ابریشمین قیمت دارد. عادت آنجا چنین است که بازرگانان طلا و نقرهٔ خود را به شکل شمشهائی که هرکدام کمابیش یک قنطار وزن دارد می ریزند و این شمشها را بالای درخانهٔ خود می‌گذارند. هرکس پنج قطعه از آن را داشته باشد انگشتری بردست خود می‌کند و هرکس ده عدد داشته باشد دو انگشتر دارد. آن را که پانزده تا از این شمشها را مالک باشد «سَتی» می نامند و آن عنوانی است مانند کارمی که در مصر به بازرگانان ثروتمند اطلاق می شود و هریک از شمشها را بَرْکاله می نامند.

پولهای کاغذی که وسیلهٔ معاملات است

معاملات مردم چین روی دینار و درهم انجام نمی‌گیرد. از این پولها آنچه در چین می‌رود جمع کرده آب می‌کنند و بطوریکه در بالا گفتیم طلا و نقرهٔ آنرا به شکل شمش در می‌آورند. معاملات آنان روی کاغذ پاره‌هائی است که هر کدام از آن به اندازهٔ یک کف دست می‌باشد و بر آن علامت مخصوص سلطان نقش

شده، هر بیست و پنج قطعه از این کاغذها را یک بالِشْتْ [۲] می‌نامندکه بمعنی دینار مرسوم ما است، چون کاغذهای مزبور پاره شود آن را به ادارهٔ مخصوصی که مانند سکه خانه‌های ما است می‌برند و درعوض کاغذهای نو می‌گیرند اجرتی هم در مقابل این تعویض درخواست نمی‌شود زیرا مأمورین مزبور از سلطان حقوق می‌گیرند. ریاست این اداره را یکی از امرای بزرگ بر عهده دارد. اگر کسی با پول طلا و نقره ببازار برود نمی‌تواند چیزی بخرد و باید آن را بابالشت عوض کند تا بتواند معامله‌ای انجام دهد.

ذغال سنگ

مردم چین و ختا بجای ذغال، خاکی را می‌سوزانند که مانند خاک‌رس معمول ولایتهای ما است، رنگ آن نیز با رنگ خاک‌رس یکسان است. این خاک را بوسیلهٔ فیلها می‌آورند و مانند ذغال قطعه قطعه کرده آتش می‌زنند، این خاک چون ذغال می‌سوزد و حرارتش از ذغال بیشتر است. وقتی خاکستر شد آن را با آب مخلوط کرده سردش می‌کنند و برای بار دوم می‌سوزانند و همین کار را اینقدر تکرار می‌کنند تا بکلی متلاشی شود. ظروف چینی را از همین خاک می‌سازند و سنگ مخصوصی نیز بطوریکه پیشتر گفتیم با آن مخلوط می‌کنند.

هنر نقاشی در چین

مردم چین از لحاظ صنعت بزرگترین و زبردست‌ترین ملتها هستند و این موضوع در همه جا مشهور است و در وصف آنان کتابها نوشته شده، در هنر نقاشی نه رومیان و نه دیگران با آنان مقابله نمی‌توانند کرد. چینیان در این هنر بسیار قوی دستند و از شگفتی هائی که آنجا دیدم این بود که هرگز به یکی از شهرهای آن کشور نرفتم مگر آنکه هنگام مراجعت تصویر خود من و همراهانم را در دیوارها و کاغذهائی که در بازارها آویخته بود نقش کرده بودند. یک بار که به شهر سلطان (پکن) رفتم از بازار نقاش‌ها گذشتم و به کاخ سلطان رفتم، من و همراهانم جامهٔ عراقیان بر تن داشتیم، شب که از کاخ مراجعت می‌کردیم از همان بازار عبور

کردیم دیدیم تصـویر همهٔ ما را بر کاغذی نقش کرده و از دیوار آویخته بودند و هر یـک از ما در صورت رفقای خود مـی‌نـگریست که در کمال شبـاهت نقاشی شده بود.

چنین گفتند که نقاشان مذکور به دستور سلطان مأمور بوده‌اند که تصویر ما را بکشند و برای انجام این کار به کاخ آمده بی آنکه ما متوجه باشیم صورت ما را نقاشی کرده بـودند و این رسم در کشور چین هست که هر کسی آنجا بیاید تصویر وی را می‌کشند چنـانکه اگر غریبی مرتکب گناهی شود و بخواهد از آن کشور فرار کند تصویـر وی را بـه تمام شهرهـا می‌فرستنـد و بدین وسیله هرجا باشد او را پیدا می‌کنند.[۲]

صورت‌برداری از سرنشینان کشتی‌ها

معمول چینیـان این است که چون جُنگـی آمادهٔ سفر شود دریابان با منشیان خـود می‌آیند و صورت تیـرانـدازان و خدمه و کشتی‌بانـانـی را که در آن جُنگ سفر خواهند کرد مـی‌نویـسند و آنگـاه اجازهٔ مسافرت می‌دهـند. هنگام بازگشت اسامی سرنشینان جُنگ با صورت قبلی تطبیق می‌شود و اگر کسی کم آمد صاحب جنگ بـاید توضیح دهد و دلـیـل بیاورد که آیا او مرده یـا فرار کرده یا چه بسرش آمده والا مورد مؤاخذه واقع می‌شود. بـعد از این صورت برداری به صاحب کشتی دستور داده مـی‌شود که راجع به مال‌التجاره نیز که در آن کشتـی حمل می‌شود، از کم و زیاد هر چـه هست گزارش بدهد تـا بنویسند. آنگاه مسافرین کشتی پیـاده می‌شوند و مأمورین دیوانـی کشتی را بازرسی مـی‌کنند، اگر جنسی پیدا کردند که در صورت مزبور نبوده و پنهـان کرده باشند جُنگ بـا کلیهٔ اموال ضبط و تحـویل خزانهٔ دولتی خـواهد شد واین نوعی ستـم است که من در هیچ یـک از مـمـالک کفر و اسلام نظیرش را ندیده‌ام جز اینـکه در هندوستان نیـز رسمی تقریباً هـمانند آن وجود دارد یعنـی اگر جـنسی را مخفی کـرده و عوارض دیوانی آنرا نـپرداخته باشـند و کشف شود یازده برابر عـوارض مزبور را جریمه می‌گیرند. این رسم را سلطان محمد پادشاه هندوستان آنگاه که رسم عوارض را از آن کشور برانداخت لغو کرد.

جلوگیری از فساد اخلاق تجار

چون بازرگان مسلمانی به یکی از شهرهای چین برسد مختار است که پیش یکی از تجار مسلمان مقیم آن شهر منزل کند یا به مسافرخانه‌ای برود. اگر شق اول را برگزیند نخست باید اموالش را صورت‌برداری کند و به مهماندار خود بسپارد و مخارج او در مدت اقامت با مهماندار خواهد بود و هنگام رفتن دوباره اموالش را بازدید می‌کنند و اگر چیزی از بین رفته باشد از مهماندار می‌گیرند. ولی اگر بخواهد در مسافرخانه منزل کند اموال او به متصدی مسافرخانه سپرده می‌شود و او مسئول آن اموال است. صاحب مسافرخانه هر چه را که بازرگان بخواهد برای او تهیه کرده بحسابش می‌گذارد و در صورت تمایل کنیزکی برای او می‌خرد و خانه‌ای برای اقامت آنان اختصاص می‌دهد که معمولاً درش از همان مسافرخانه باز می‌شود و مخارج آنان را می‌پردازد. کنیز در کشور چین به قیمت ارزان خرید و فروش می‌شود چه مردم چین عموماً پسران و دختران خود را در معرض فروش می‌گذارند[1] و این کار را عیب نمی‌دانند منتهی هیچ یک از آنان مجبور نیستند که هنگام مسافرت همراه مشتریان خود بروند اما اگر خواستند باتفاق او حرکت کنند کسی مانع نمی‌شود، همچنین اگر مسافری بخواهد در این کشور ازدواج کند وسائل آن آماده است اما اینکه بخواهد پولهای خود را در راه فساد خرج کند هیچ امکان‌پذیر نیست و این اجازه باو داده نمی‌شود و می‌گویند نمی خواهیم در ممالک اسلامی بگویند که تجار مسلمان پولهای خود را در مملکت ما تباه می‌سازند و چین مرکز فساد و فحشا است.

اقداماتی که برای حفظ مسافرین در جاده‌ها انجام می‌گیرد

کشور چین از لحاظ امنیت بهترین و سرآمد کشورهای روی زمین است و اوضاع آنجا برای مسافرت بسیار مناسب می‌باشد، انسان در آنجا می‌تواند مسافت نه ماه راه را بتنهائی طی کند و مال و ثروت هنگفت با خود ببرد بی آنکه بیمی داشته باشد.

ترتیب مسافرت و محافظت جاده‌ها چنانست که در هر منزل کاروانسرائی هست که رئیسی دارد و این رئیس با عدّه‌ای سواره و پیاده در آن محل ساکن می‌باشد، بعد از غروب یا هنگام شب رئیس با منشی خود به کاروانسرا می‌آید و اسم همهٔ مسافرین را که شب را در آنجا بسر خواهند برد یادداشت می‌کند و پای آنرا مهر می‌گذارد وآنگاه در کاروانسرا را قفل می‌کند و می‌رود، هنگام صبح باز وی با منشی خود به آنجا می‌آید و هر کدام از مسافرین را به اسم صدا زده در مقابل نام هر کس یادداشتی می‌کند. آنگاه کسی را مأمور می‌کند که آنان را به منزل دوم رسانیده از رئیس کاروانسرای آنجا رسید بگیرد و اگر این عمل را نکند مورد مؤاخذه واقع می‌شود، این ترتیب در کلیهٔ منازل از چین چین (چین کلان) تا خان بالغ مجری و مرسوم است. در کاروانسراها کلیهٔ اجناس مورد احتیاج مسافرین مخصوصاً مرغ و مرغابی در اختیار آنان گذارده می‌شود اما گوسفند در آن مملکت کم است.

اینک برگردیم به شرح مسافرت خود: چون از کشتی پیاده شدیم اول شهری که به آن رسیدیم شهر زیتون[۵] بود. در این شهر واقعاً زیتون وجود ندارد. از این درخت در هندوستان و چین یافت نمی‌شود بلکه زیتون اسمی است که به این شهر داده‌اند و آن شهر یست بزرگ و عظیم که پارچه های کمخا و اطلس در آن بافته می‌شود و این پارچه ها از پارچه های همانند خود که در بلاد خنسا و خانبالغ تولید می‌شود مرغوبتر است.

بندر زیتون از بزرگترین بنادر دنیا است بلکه می‌توان گفت که آن بندر مطلقاً در بزرگی نظیر ندارد. من در حدود صد جُنگ بزرگ دیدم که در آنجا لنگر انداخته بود، اما جُنگ های کوچک خارج از حد شمار بود و این لنگرگاه عبارت از خور بزرگی است که از پیشرفتگی دریا در خشکی تشکیل شده و با رودخانهٔ بزرگ درهم می‌آمیزد.

در شهر زیتون و دیگر شهرهای چین هر کس باغی و زمینی دارد که خانه‌اش را در میانهٔ آن می‌سازد، همانطورکه در شهر سِجِلْماسه از وطن ما معمول است. در نتیجهٔ این ترتیب شهرهای چین عظمت پیدا کرده است، مسلمانان آن

شهر در قسمت مجزائی زیست می‌کنند. روزی که به این شهر رسیدم امیری را که به سمت سفارت به دربار هند آمده بود ملاقات کردم، این امیر در مراجعت به چین همراه ما بود که داستان غرق شدن کشتی پیش آمد. وی مرا به صاحب دیوان معرفی کرد که منزل خوبی در اختیار من گذاشت. تاج‌الدین اردبیلی قاضی مسلمانان آن شهر که مردی فاضل و کریم بود با شیخ‌الاسلام کمال‌الدین عبدالله اصفهانی که یکی از صلحای روزگای بشمار می‌رفت به دیدار من آمدند، همچنین از بزرگان تجار آن شهر عده‌ای از جمله شرف‌الدین تبریزی که از بازرگانانی بود که من هنگام ورود به هندوستان از آنان وام گرفته بودم به ملاقات من آمدند، وی تاجری خوش معامله بود و قرآن را از حفظ داشت و زیاد به قرائت آن می‌پرداخت. این بازرگانان چون در میان کفار اقامت دارند وقتی مسلمانی به آنجا می‌رسد بسیار خوشحال می‌گردند و می‌گویند از سرزمین اسلام آمده وزکاة اموال خود را باو می‌پردازند و شخص تازه‌وارد یکباره چنان توانگر می‌شود که خود همپایهٔ بازرگانان می‌گردد. از مشایخ بزرگ این شهر برهان‌الدین کازرونی را دیدم که در بیرون شهر زاویه‌ای داشت و بازرگانان نذوراتی را که درحق شیخ ابواسحاق کازرونی داشتند به او می‌پرداختند.

چون صاحب دیوان از ورود من آگاهی یافت مراتب را به قان (خان) که پادشاه بزرگ چین است گزارش کرد و به او اطلاع داد که من از سوی پادشاه هندوستان آمده‌ام

من تقاضا کردم که مأموری همراه من بکنند تا مرا به کشور چین چین که در میان آنان به نام چین کلان[۶] (کانتون) نامیده می‌شود برساند. می‌خواستم در مدتی که برای دریافت جواب خان باید منتظر بود آن کشور را گردش کنم.

صاحب دیوان با درخواست من موافقت کرد و کسی را برای همراهی من معین کرد.

مسافرت به چین کلان

از طریق رودخانه و در یک نوع کشتی مخصوص به مسافرت پرداختیم که

شباهت زیادی به کشتیهای جنگی مرسوم ولایتهای ما داشت جز آنکه پاروزنهای آن کشتی در حال ایستاده و بطور دسته جمعی در وسط کشتی پارو می‌زنند و مسافرین در دو قسمت جلو و عقب کشتی بودند و کشتی سایه‌بانی داشت از علفی مخصوص که در آن کشور می‌روید و شباهت به کتان دارد ولی کتان نیست و از کنف نازکتر است.

بیست و هفت روز بر روی این رودخانه در سفر بودیم، روزها هنگام زوال در ساحل قریه‌ای لنگر می‌انداختیم و احتیاجات خود را از آنجا می‌خریدیم و نماز ظهر را می‌گزاردیم. هنگام شب نیز در آبادی دیگری توقف می‌کردیم و همینطور حرکت خود را ادامه می‌دادیم تا به چین کلان رسیدیم. کاسهٔ چینی در این شهر و در زیتون ساخته می‌شود، رودخانهٔ آب حیات نیز در همین محل به دریا می‌ریزد و آن را محل تلاقی دو دریا (مجمع‌البحرین) می‌نامند.

شهر کانتون

چین کلان از بزرگترین شهرهای دنیا و دارای بازارهای زیبا و خوب می‌باشد. یکی از بزرگترین بازارهای آن بازار کوزه‌گران است، کاسه‌های چینی ساخت آنجا را به سایر نقاط چین و به هندوستان و یمن می‌برند. در وسط این شهر معبد بزرگی هست که نه در دارد، داخل هریک از درها دالانی است با مصطبه‌های مخصوص برای نشستن مردم. بین دو در دوم و سوم محلی است با اطاقهائی مخصوص کوران و اشخاص علیل و از کار افتاده که مخارج و لباس خود را از عواید اوقاف معبد دریافت می‌دارند، در فاصلهٔ بین درهای دیگر نیز از همین اطاقها وجود دارد.

در داخل معبد بیمارستانی برای مرضی و مطبخی برای تهیهٔ غذا وجود دارد که مجهز به پزشگان و خدمتگزاران است. می‌گفتند اشخاص پیر و سالخورده که توانائی کسب و کار را از دست داده‌اند همچنین ارامل و ایتام و اشخاص ناتوان دیگر هزینه و پوشاک خود را از این معبد دریافت می‌دارند. این معبد را یکی از پادشاهان چین ساخته و کلیهٔ شهر را با قرا و باغهائی که در پیرامون آن است وقف

معبد کرده است. تصویر این پادشاه در معبد مزبور نقاشی شده و مردم چین ویرا پرستش می‌کنند.

در یک طرف این شهر، بخش مخصوص مسلمانان واقع شده است با مسجد جامع و زاویه و بازار خاص خود، مسلمانان برای خودشان قاضی و شیخ دارند. در هر یک از شهرهای چین شیخ الاسلامی هست که سر پرستی امور مسلمانان مربوط به او است با یک قاضی که به مرافعات رسیدگی می‌کند. من در خانهٔ اوحدالدین سنجاری که یکی از بزرگان شهر و مردی کریم و بسیار ثروتمند بود منزل کردم و چهارده روز آنجا ماندم. در این مدت قاضی و سایر مسلمانان مرتباً تحفه‌هائی برای من می‌فرستادند و هر روز دعوت جداگانه‌ای برای من بعمل می‌آمد و در این مهمانیها خنیاگران چیره دست در قایقهای کوچک و قشنگ که درازی آنها ده ذراع بود شرکت می‌کردند.

بعد از این شهر، دیگر شهری وجود ندارد، نه از آن مسلمانان و نه از آن کفار. از این شهر تا سد یأجوج و مأجوج شصت روزه راه فاصله است و بطوریکه می‌گفتند در این مسافت طوائف صحراگرد کفار مسکن دارند که گوشت آدمیزاد می‌خورند و بهمین علت کسی جرئت مسافرت به آن نواحی را ندارد و من در آن نقاط کسی را نیافتم که سد مزبور را دیده باشد یا اقلاً از کسی که آنرا دیده است خبر دهد.

داستان شگفت پیر دویست ساله

هنگامی که در چین کلان بودم شنیدم شیخی سالخورده که سن وی بر دویست بالغ شده در آنجا وجود دارد که نه می‌خورد و نه حدثی از او ظاهر می‌گردد و با وجود توانائی کامل از مباشرت با زنان خودداری می‌کند و در غاری بیرون شهر به عبادت می‌پردازد. من به آن غار رفتم و او را بر در غار دیدم، مردی نحیف بود و چهره‌ای سخت سرخ گون داشت وآثار عبادت از سیمایش نمایان بود و ریش نداشت. سلام کردم دستم را گرفت و بوئید و به مترجم گفت: «این مرد از آن سر دنیا است چنانکه ما از این سر آن هستیم»، بعد گفت تو داستان عجیبی دیده‌ای

آیا یاد داری بـه آن جزیره رفتـی که معبدی در آن بود و مردی در وسط بـتها نشسته بـود و ده دینار طلا به تو داد؟ گـفـتم آری! گفـت من همـان کسم! من دستش را بوسیدم، ساعتی بـیاندیشـید و آنگاه بـه درون غار رفت و دیگر بیرون نیامد، چنان می‌نمود که از سخنـی که با ما گفته بـود پشیمان گشته است. ما شتابان به درون غار رفتـیم ولی شیخ را باز نیـافتیم بـلکه یکی از اصحاب او بـا مقداری پول بالشت کـاغذی در آنجـا بود و به مـا گـفت این پـولها بـرای ضیافت شـما است بـگیرید و بـرگردید. گفتیـم مـا منتظر شیخ خـواهـیم بود. گفت اگر ده سـال دیـگر هم منتظر بـاشـید ویرا نخواهـیـد دیـد، چه عادت او چنان اسـت کـه اگر کسـی را بر یکی از اسرار خـود واقف کـرد دیگر از چشـم او ناپـدید می‌شود و خیـال نکـن که او جائی رفته، بلـکه هم اکـنـون در این جا حـاضر است مـنتهی تـو او را نمی‌بـینی. از این داستان در شـگفت شـدم و مـراجعت کـردم وقضیه را بـا قـاضی و شیـخ الاسلام و اوحدالـدین سـنجاری در میـان نهـادم. گفتند: وی بـا همهٔ غربائـی که به دیدن او می‌روند از این کارهـا می‌کند و تا حـال کسی ندانسته کـه او تابع چه دین و آئـینی است و آن کسی که در مـغاره دیدید و خیال کردید که یکـی از اصحاب او است خود شیخ بوده. و نیز گـفتند که شیخ در حدود پنجاه سال از این شهر غیبت کرده و از یک سـال پـیش دوباره به آنجـا بازگشتـه است، سلاطیـن و امرا و بزرگان به زیارت او می‌آیند و او هدایائی بفراخور حال هر یک به آنان می‌دهد، و نیز هر یک از فقرا را که همه روزه به زیـارت او می‌روند عطـایائی می‌دهـد در صورتی که غار مسکـونـی وی کاملا خـالـی است و چیـزی در آن دیده نمی‌شـود. شیخ از تـواریخ گذشـته صحبت مـی‌دارد و از پیـغـمبر اسلام یاد مـی‌کند و می‌گـوید: «اگر در زمان او بـودم به یاریش مـی‌شتافـتـم». همچـنـین از عـمربن خطاب و عـلی بن ابیطالب به نیکی یاد می‌کند و آنان را ثنا می‌گوید لیکن یزیدبن معاویه را لعن می‌کند و معاویه را بـه زشتی نام می‌برد. ایشـان داستانهای زیادی از شیخ برای من نقل کردند و از جمله اوحدالـدین سنجاری گـفت: روزی به غار پیش شیخ رفتم، دستم را گرفت، یکباره بنظرم رسیـد که در کاخ بزرگی هستـم و شـیخ بر تختی نشسته و تاجی بر سر نهاده و از دو سوی وی دختـرکان زیبا روی صف برکشیده‌اند و میوه‌ها از درختان در

جویباری که در آنجا جاری است می‌افتد و چنین پنداشتم که من سیبی از آن میان برداشتم تا بخورم که ناگاه دوباره خود را در غار پیش روی شیخ دیدم که بر من می‌خندید. از هول این ماجرا بیماری سختی بر من عارض شد که چندین ماه طول کشید و دیگر پیش شیخ نرفتم.

مردم آن نواحی معتقدند که شیخ دین اسلام دارد گرچه کسی او را در حال نماز ندیده امّا همیشه روزه‌دار است. قاضی به من گفت که روزی پیش او سخن از نماز بمیان آوردم، گفت می دانی که من چکار می‌کنم؟ نماز من غیر از نماز تست. بهر حال حکایات شیخ بسیار غریب بود و من روز دوم ملاقات با او بقصد مراجعت به شهر زیتون از چین کلان حرکت کردم.

مسافرت به گنجنفو

چند روز بعد از مراجعت به زیتون، فرمان خان واصل شد مشعر براینکه مرا مطابق دلخواه خودم از راه رودخانه یا خشکی، با عزت و احترام به پایتخت برسانند. کشتی خوبی که مخصوص مسافرت امرا بود برای من تجهیز کردند و عده‌ای را همراه من کردند. امیر و قاضی و بازرگانان مسلمان زاد و توشهٔ فراوان برای ما فرستادند و ما بعنوان مهمان خان و در ضیافت او حرکت کردیم، صبح در یکی از قرا توقف می‌کردیم و شامگاهان در قریه‌ای دیگر، تا بعد از ده روز به شهر گَنْجَنْفو[۷] رسیدیم و آن شهری است بزرگ و خوب که در محوطهٔ وسیعی واقع شده و اطراف آن را باغها فراگرفته چنانکه به غوطهٔ دمشق شباهت دارد.

هنگامی که به خارج شهر رسیدیم قاضی و شیخ‌الاسلام و تجار با علم‌ها و طبلها و بوقها و شیپورها باتفاق عده‌ای مطرب و خنیاگر به استقبال ما آمدند و اسب آوردند، ما سوار شدیم و آنان پیاده پیشاپیش ما راه افتادند و جز قاضی و شیخ دیگران سوار نشدند. امیرِ شهر نیز با خدمهٔ خود به پیشواز آمدند. در این کشور مهمانان پادشاه را خیلی محترم می‌دارند. پس به شهر درآمدیم که دارای چهار بارو است، در محوطهٔ بین باروی اول و دوم غلامان سلطان که نگهبانان روز و شب شهر می‌باشند و «پاسوانان» (پاسبانان)[۸] نامیده می‌شوند سکونت دارند و بین باروی

دوم و سوم افراد سواره نظام با حاکم شهر ساکن می‌باشند و در داخل باروی سوم مسلمانان زندگی می‌کنند. من هم در این محوطه در خانهٔ شیخ مسلمین که ظهیرالدین قُرْلانی نام داشت منزل کردم. در داخل باروی چهارم خود چینی ها سکونت دارند و این محوطه بزرگترین بخشهای شهر است. فاصلهٔ بین هر یک از دروازه‌های شهر با دیگری سه چهار میل است و هر کس دارای باغی و خانه‌ای و زمینی مخصوص است.

طلبه‌ای که به حشمت و جاه رسیده بود

در یکی از همین روزها که در خانه ظهیرالدین قُرْلانی بودم کشتی بزرگی فرا رسید که از آنِ یکی از فقهای بسیار محترم آنجا بود. گفتند مولانا قوام‌الدین سَبْتی است، می‌خواهد به دیدن شما بیآید. من از اسم او تعجب کردم، بعد از سلام و احوالپرسی بنظرم رسید که او را می‌شناسم، مدتی در او خیره شدم، گفت مثل اینکه مرا می‌شناسی! گفتم از کجائی؟ گفت از سَبْته، گفتم من هم از طنجه‌ام. او دوباره بر من سلام کرد و شروع کرد به گریستن چنانکه مرا نیز گریه گرفت. گفتم آیا در هندوستان بوده‌اید؟ گفت آری در دهلی بوده‌ام در این هنگام او را به یاد آوردم و گفتم مگر تو بُشْری نیستی؟ گفت چرا؟. این بُشْری با دائی خود ابوالقاسم مُرْسی به دهلی آمده بود و در آن هنگام جوانی بود که هنوز سبزهٔ خطش برندمیده بود و طلبهٔ زرنگ و با هوشی بود که موطّأ (تألیف امام مالک) را از حفظ می‌داشت و من دربارهٔ او با سلطان هند مذاکره کرده سه هزار دینار برای او گرفته بودم. سلطان در آن موقع از او درخواست کرد که در هند بماند لیکن او نپذیرفت و به چین رفت و کارش بالا گرفت و ثروت فراوان به دست آورد. می‌گفت در حدود پنجاه غلام و پنجاه کنیز دارد. از این میان دو غلام و دو کنیز را با هدایای بسیار دیگر به من داد. بعدها برادر همین شخص را در بلاد سیاهان ملاقات کردم و واقعاً چه مسافت و فاصلهٔ درازی بین آنان بود.

ملالت ابن بطوطه از زندگی در چین

توقف من در کنجَنفو پانزده روز طول کشید، از کشور چین با همه زیبائی که داشت خوشم نمی‌آمد زیرا کفر در همه جای آن غالب بود و من بسیار گرفته و ملول بودم، هرگاه از منزل بیرون می‌رفتم با بسیاری از موضوعات خلاف شرع برخورد می‌کردم و باعث ناراحتی من می‌گشت چنانکه مجبور می‌شدم غیر از مواقع ضروری از منزل بیرون نروم. هروقت مسلمانی را می‌دیدم خیال می‌کردم قوم و خویشهای خود را می‌بینم.

بُشری مزبور هنگام مسافرت من کمال بزرگواری را نشان داد. چهار روز به بدرقه با من همراهی کرد تا به شهر بَیْوَم قُطْلو[۱] رسیدیم. در این شهر کوچک عده‌ای از سپاهیان و پیشه وران چینی سکونت دارند و چهار خانوار مسلمان را نیز فقیه بُشری در آنجا برنشانده است که در خانهٔ یکی از آنان منزل کردیم و سه روز در آنجا ماندیم. آنگاه پس از خداحافظی با فقیه از طریق رودخانه حرکت کردم. به همان قرار معمولی بامداد در یک آبادی و شامگاه در آبادی دیگر توقف می‌کردیم تا پس از هفده روز به شهرخنسا[۱۰] رسیدیم که تلفظ آن با تلفظ خَنْساء اسم شاعرهٔ معروف عرب یک نوع است و نمی‌دانم آیا این کلمه از عربی آمده یا در زبان چینی هم بهمان شکل وجود داشته است.

خنسا

این شهر بزرگترین شهرهائی است که در روی زمین دیده‌ام طول آن در صورتی که حرکت و توقف مسافر مطابق معمول باشد سه روزه راه است، ترتیب شهر همانطور است که دربارهٔ سایر نقاط چین بطور عموم گفتیم، یعنی هرکس برای خود خانه‌ای و باغی دارد. خنسا منقسم است بر شش شهر که شرح آن را خواهیم آورد. هنگامی که به این شهر رسیدیم قاضی آن فخرالدین[۱۱] و شیخ الاسلام شهر باتفاق خاندان عثمان ابن عَفان مصری که بزرگ و ریش سپید مسلمانان شمرده می‌شوند با علمهای سپید و طبلها و شیپورها و بوقها به پیشواز آمدند، امیر شهر

نیز با موکب خود به استقبال آمد و وارد شهر شدیم. چنانکه گفتیم خنسا مجموعه ای است از شش شهر که هرکدام باروئی جداگانه دارد و با روی بزرگ‌تر، هر شش شهر را در میان گرفته است. شهر اول محل سکونت نگهبانان و فرمانده آنان است. قاضی و دیگران به من گفتند که عدهٔ این نگهبانان دوازده هزار و تابع مقررات لشکریانند. شبی را که به شهر رسیدیم در خانهٔ فرمانده نگهبانان بسر بردیم و روز دوم به شهر دوم رفتیم و از دروازهٔ معروف به دروازهٔ یهودیان وارد شدیم، این قسمت مخصوص سکونت یهودیان و مسیحیان و ترکان آفتاب‌پرست می‌باشد که عدهٔشان هم زیاد است و امارت آن را شخصی از چینیان برعهده دارد. شب دوم را پیش این امیر بسر بردیم و روز سوم به شهر سوم که محل سکونت مسلمانان است رفتیم، این شهر وضعی خوب دارد و بازارهای آن بهمان ترتیب بازارهای مسلمانی بلاد اسلام می‌باشد و مسجدها و مؤذنانی دارد که هنگام ورود ما به آن شهر مشغول اذان ظهر بودند. ما در خانهٔ اولاد عثمان بن عفان مصری منزل کردیم، عثمان یکی از بزرگان تجار بود که از این شهر خوشش آمده و آنجا اقامت گزیده است و خانوادهٔ او به اسم وی مشهور گشته و جاه و حرمت فراوان یافته‌اند. اولاد این مرد نیز در احسان به فقرا و دستیاری محتاجان راه و رسم پدر خود را دنبال می‌کنند و خانقاهی بنیاد نهاده‌اند که «عثمانیه» نامیده می‌شود و دارای ساختمانی نیکو و موقوفات بسیار است و گروهی از صوفیان در آن اقامت دارند.

عثمان مذکور مسجد جامعی نیز ساخته و موقوفات بسیار برای آن مسجد و برای خانقاه اختصاص داده است. عدهٔ مسلمانان این شهر زیاد است، مدت پانزده روز در آنجا بودیم و هر روز و هر شب دعوت جدیدی برای ما می‌کردند و غذاهای گوناگون ترتیب می‌دادند و همه روزه سوار می‌شدیم و باتفاق در نقاط مختلف شهر بگردش می‌پرداختیم. روزی از روزها نیز سوار شدیم و به شهر چهارم رفتیم که قسمت والی‌نشین شهر است و امیرکبیر قُرْطَیْ در آنجا سکونت دارد. چون از دروازهٔ شهر وارد شدیم همراهان من مرا ترک کردند و وزیر به ملاقات من آمد و مرا به سرای امیرکبیر برد. داستان ملاقات با امیر مزبور را که در ضمن آن فرجی

اعطائی شیخ جلال‌الدین‌شیرازی[۱۲] از دست من رفت پیشتر آورده‌ام.

این بخش مخصوص سکونت غلامان و خدام سلطان است و بهترین بخشهای شش گانهٔ شهر می‌باشد. سه نهر از وسط آن عبور می‌کند یکی از آنها شاخابی است که از رودخانهٔ بزرگ جدا شده است و زورقهای کوچک بر روی آن مواد موردنیاز مردم را از خواربار و سنگهای سوختنی (ذغال سنگ) و غیره حمل می‌کنند، همچنین کشتیهای تفریحی در روی این شاخاب در رفت‌وآمد می‌باشد.

در وسط این شهر دژ بسیار بزرگی هست که دارالاماره در میان آن قرار دارد و دژ مزبور از همه سو آن را احاطه کرده است. در زیر طاقهای این دژ صنعتگران به بافتن پارچه های نفیس و ساختن آلات حرب مشغولند. امیر قُرْطَیْ به من گفت که در اینجا هزار و ششصد استاد کار مشغول کارند و هرکدام سه یا چهار کارآموز دارند. اینها همگی از غلامان خان می‌باشند که به پایشان زنجیر هست و در بیرون قصر مقیم‌اند و به آنان فقط اجازه داده می‌شود که به بازارهای شهر بروند اما از دروازه نمی‌توانند خارج بشوند. این غلامان هر روز در دسته های صد نفری بر امیر قُرْطَیْ عرضه می‌شوند و اگر از عده‌شان کسر باشد فرمانده مسئول آنان مورد بازخواست قرار می‌گیرد.

عادت آن جا بر این است که از این غلامان هر کدام ده سال کار کرد زنجیر از پای او می‌گشایند و او را مختار می‌کنند که یا بدلخواه خود در خدمت سابق باقی بماند یا باقی عمر را در هر نقطه از کشور چین که بخواهد بسر برد اما از قلمرو حکومت خان نباید بیرون برود. و این غلامان چون به پنجاه سالگی برسند از کار معاف می‌شوند و مخارج خود را از صندوق دولت دریافت می‌دارند. همچنین اشخاص دیگری هم که سن‌شان در حدود پنجاه باشد از کار معاف می‌گردند و مستمری دریافت می‌دارند و هرکس به شصت سالگی برسد او را مانند کودک می‌شمارند و از مجازاتهای قانونی معافش می‌دارند؛ پیر مردان در چین احترام فراوان دارند و آنان را «آتا» یعنی پدر می‌نامند.

شعر پارسی در چین

امیر بزرگ «قُرْطَیْ» که امیرالامرای چین است ما را در خانهٔ خود مهمان کرد و دعوتی ترتیب داد که آنرا «طوی» می‌نامند و بزرگان شهر در آن حضور داشتند. در این مهمانی آشپزهای مسلمان دعوت کرده بودند که گوسپندها را ذبح کرده غذاها را بپختند. این امیر با همه عظمت و بزرگی که داشت به دست خود به ما غذا تعارف می‌کرد و قطعات گوشت را بدست خود از هم جدا می‌کرد و بما می داد. سه روز در ضیافت او بسر بردیم هنگام خداحافظی پسر خود را باتفاق ما به خلیج فرستاد و ما سوار کشتی‌شبیه‌حراقه[۱۳] شدیم و پسر امیر در کشتی دیگری نشست، مطربان و موسیقی‌دانان نیز با او بودند و به چینی و عربی و فارسی آواز می‌خواندند. امیرزاده آوازهای فارسی را خیلی دوست می‌داشت و آنان شعری به فارسی می‌خواندند، چند بار به فرمان امیرزاده آن شعر را تکرار کردند چنانکه من از دهان‌شان فرا گرفتم و آن آهنگ عجیبی داشت و چنین بود:

تا دل به محنت داده‌ام   در بحر فکر افتاده‌ام
چون در نماز استاده‌ام   گویی به محراب اندری[۱۴]

در این شاخاب تعداد زیادی از کشتی‌ها با بادبانهای رنگارنگ و سایبانهای ابریشمین گرد آمده بودند. کشتیهای چینی با بدیع‌ترین نقش و نگارها آراسته‌اند، این کشتیها بسوی هم حمله می‌بردند و نارنج و لیموبر هم می‌انداختند. شبانگاه به خانهٔ امیر مراجعت کردیم و شب را در آنجا بسر بردیم و مطربان انواع آوازهای عجیب برای ما خواندند.

داستان شعبده‌باز

در این شب یکی از شعبده‌بازان که از غلامان خان بود آنجا آمد. امیر گفت از شگفتکاریهای خود ما را چیزی بنمای! او گوئی چوبین که سوراخهائی داشت

و تسمه های درازی از آن گذرانیده بود برگرفت و آنرا در هوا انداخت چنانکه از چشم ما ناپدید گشت، ما در وسط صحن‌سرا بودیم و موسم گرمای شدید بود، چون گوی از نظرها ناپدید گشت قسمت کوچکی از همان تسمه در دست شعبده‌باز باقی بود، وی شاگرد خود را بفرمود که دست بر آن تسمه زد و در هوا بالا رفت چندانکه از چشم ناپدید گشت. پس شعبده‌باز سه بار شاگردش را صدا زد اما وی جوابی نداد. شعبده‌باز به حالت غضب، کاردی برگرفت و دست بر تسمه زد و به هوا رفت و از چشم ما نهان گشت، ناگهان دیدیم یک دست شاگرد بر زمین افتاد و بعد پای او، آنگاه دست و پای دیگرش و سر و پیکرش در پیش ما بر خاک افتاد و در این هنگام شعبده‌باز خود نیز بزیر آمد، در حالیکه بسختی نفس می‌زد و لباسش خون‌آلود بود، او زمین را در برابر امیر بوسه زد و به چینی سخنانی با وی گفت. امیر چیزی بفرمود و او اجزای تن شاگرد را از روی خاک برداشته بهم درپیوست و لگدی بر او زد که ناگهان صحیح و سالم برخاست. من تعجب کردم و همانطور که یک بار در محضر پادشاه هندوستان گرفتار شده بودم دچار خفقان قلب گشتم، دوائی دادند که حال مرا جا آورد، قاضی فخرالدین را در کنار خود یافتم گفت بخدا نه آن بالا رفتن و نه این پائین آمدن و نه آدم کشتن هیچ کدام حقیقت نداشت و همه چشم‌بندی بود!

فردای آن شب از دروازهٔ شهر پنجم که بزرگترین شهرهای ششگانه و محل سکونت تودهٔ مردم است وارد شدیم، این قسمت بازارهای خوب و صنعتگران هنرمند دارد و پارچه های معروف خنسائی در آن بافته می‌شود. از صنایع عجیب این شهر طبقها (بشقابها)ئی است از حصیر که آن را «دست»[۱۵] می‌نامند و قطعات آن را به بهترین و ماهرانه‌ترین طرزی بهم‌پیوسته، رنگی سرخ و شفاف بر آن می‌زنند. از این طبق‌ها هر ده تا را در درون هم می‌گذارند و از غایت ظرافت و نازکی، ده تا مانند یکی بنظر می‌رسد و آن را داخل پوششی می‌گذارند که هر ده تا را می‌پوشاند. از این حصیرها کاسه هائی نیز می‌سازند و عجیب آن است که این ظرفها طوری است اگر از بلندی بیفتد نمی‌شکند و هرچه غذای گرم داخل آن بریزند رنگش زایل نمی‌شود. این کاسه بشقابها را از چین به هندوستان و خراسان و

سایر جاها می‌برند.

یک شب نیز در ضیافت امیر این شهر بودیم و فردا از دروازهٔ موسوم به «کشتی بانان» بشهر ششم رفتیم که محل سکونت بحریان و صیادان و مأمورین انتظامات و نجارها، که «درودگران» خوانده می شوند، و سپاهیان یعنی دسته های تیرانداز و «پیادگان» است[۱۶] که همه آنها از غلامان پادشاهند. در این قسمت غیر از طبقات مذکوره که عده‌شان هم زیاد است اشخاص دیگری زندگی نمی‌کنند. این شهر برساحل رودخانهٔ بزرگ واقع شده و شبی در ضیافت امیر آنجا ماندیم.

مسافرت به ختا یا چین غربی

امیر قُرْطَی برای ما یک کشتی با تمام وسائل و لوازم از زاد راه و غیره تهیه کرد و عده‌ای را بعنوان مهماندار تعیین کرد. پس از این شهر که آخرین قلمرو کشور چین است حرکت کرده به کشور ختا (چین غربی) رفتیم. ختا از حیث آبادانی بهترین کشورهای جهان است. در سرتاسر آن یک نقطهٔ غیر معمور دیده نمی‌شود زیرا در آنجا اگر قطعه زمینی بایر افتاده باشد خراج آن را از کسانی که در آن زمین یا در مجاورت آن سکونت دارند می‌گیرند. باغها و دهات و مزارع در دو طرف رودخانه از ختا تا خانبالغ (پکن) بطور منظم ادامه دارد و این مسافتی است که در شصت و چهار روز باید طی کرد. در سرتاسر این راه احدی از مسلمانان نیست مگر آن که رهگذر و مسافر باشد، زیرا در این نواحی شهر یا مراکزی که برای اقامت مناسب باشد وجود ندارد بلکه سرتاسر آن قرا و قصباتی است که حبوبات و درختان میوه و نیشکر در آنها بعمل می‌آید و من در دنیا چنین آبادانی ندیدم جز در مسافتی بطول چهار روز راه از انبار تا عانه (در عراق عرب). در طول این راه هر شب در یکی از قرا پیاده می‌شدیم و مورد پذیرائی قرار می‌گرفتیم تا سرانجام به شهر خان بالغ رسیدیم.

خان بالق (پکن)

این شهرکه خانِقو[۱۷] نیز نامیده می‌شود پایتخت خان است. خان عنوان سلطان اعظم (امپراتور) چین و ختا است، هنگام ورود باین شهر بنا به مرسوم آنجا، قبلاً در ده میلی توقف کردیم و خبر ورود ما را به امیرالبحر نوشتند تا اجازهٔ ورود به بندر داده شد، در آنجا پیاده شدیم و به شهر رفتیم. این شهر از بزرگترین شهرهای دنیا است و طرز ساختمانهای آن بخلاف ترتیب کشور چین است یعنی خانه‌ها در میان باغها واقع نشده بلکه باغهای آن مانند شهرهای دیگر دنیا در خارج شهر است. دارالسلطنه در وسط شهر واقع شده و چنانکه خواهیم آورد بشکل قلعه‌ای است.

در این شهر در خانهٔ شیخ برهان‌الدین ساغرجی[۱۸] منزل‌کردم. این شیخ همان است که پادشاه هند چهل هزار دینار برای او فرستاد و از او دعوت کرد که به هندوستان بیاید. او پولها را گرفت. و قروض خود را پرداخت ولی از آمدن به هند خودداری کرد و به چین رفت و به فرمان خان پیشوای مسلمانان آن کشور گردید و لقب «صدر جهان» گرفت.

خان یا امپراتور چین وختا

خان لقبی است که در آن شهر به هریک از پادشاهان داده می‌شود همانطور که پادشاهان لرستان را اتابک می‌نامند. اسم خود امپراطور «پاشای» است و مملکت او بزرگترین کشورهای کافرنشین روی زمین می‌باشد.

وصف کاخ سلطنتی چین

کاخ خان در وسط دارالسلطنه که مخصوص سکونت پادشاه است قرار گرفته، اکثر عمارات آن از چوبهای منقّش است و ساختمانی شگفت‌انگیز دارد با هفت در، بر در اول رئیس دربانان می‌نشیند که «کوتوال»[۱۹] نامیده می‌شود، از دو سوی راست و چپ این در مصطبه هائی تعبیه شده که غلامان «پرده‌دار»[۲۰] یعنی

نگهبانان درهای کاخ در آنها می‌نشینند و شمارهٔ آنان پانصد تن می‌باشد و چنین شنیدم که سابقاً هزار تن بودند.

«اسپاهیان»[۲۱] یعنی تیراندازان در درِ دوم قرار دارند و عده‌شان پانصد تن است در سوم جایگاه «نیزه‌داران»[۲۲] است که آنها هم پانصد تن اند، در چهارم جایگاه «تیغ داران»[۲۳] است که سپر و شمشیر با خود دارند. در پنجم دیوان وزارت است با سقیفه‌های متعدد که سقیفهٔ مخصوص وزیر بزرگتر از همه است. وزیر روی نازبالش بلند و بزرگی می‌نشیند و آنجای را «مسند» نامند، در برابر وزیر دوات بزرگ زرینی نهاده است، روبروی سقیفهٔ وزیر، سقیفهٔ خاص دبیر خلوت (کاتب السر) است که سقیفهٔ دبیران رسائل نیز در طرف راست آن است. در جانب دست راست سقیفهٔ وزیر سقیفهٔ دبیران مشاغل (کُتّابُ الأشْغال) واقع شده و روبروی این چهار سقیفه، چهار سقیفهٔ دیگر است یکی به نام دیوان الإشْراف (ادارهٔ بازرسی) که مُشْرِف در آنجا می‌نشیند و دیگری به نام دیوان المُسْتَخْرَج که یکی از بزرگان امرا متصدی آن است و مُسْتَخْرَج عبارت از بقایائی است که از اقطاعات در پای امرا و حکام باقی مانده باشد، سه دیگر سقیفهٔ مخصوص دیوان الغَوْث (دادخواهی) می باشد که یکی از امرای بزرگ با حقوقدانان و دبیران در آنجا می نشیند و به مظالم و دادخواهی ها رسیدگی می‌کند، سقیفهٔ چهارم به نام دیوان البَرید خوانده‌می‌شود که رئیس خبرگزاران در آنجا می نشیند.

در ششم کاخ، جایگاه افراد جانداران[۲۴] و فرمانده‌عالی آنان است و در هفتم جایگاه پیشخدمتهای مخصوص است که سه سقیفهٔ مجزا دارند اول برای پیشخدمتهای حبشی دوم برای پیشخدمتهای هندی و سوم برای پیشخدمتهای چینی و هر گروه هم یک امیر چینی دارند.[۲۵]

جنگ خان با عموزادهٔ خود

چون به شهر خان بالغ رسیدیم معلوم شد که خان در پایتخت نیست و به جنگ فیروز پسر عموی خود رفته است. فیروز در ناحیهٔ قراقروم[۲۶] و بش بالغ از ولایات ختا سر به شورش برداشته بود. فاصلهٔ قراقروم و پایتخت سه ماه راه است

که از میان آبادانیها رد می‌شود. صدر جهان برهان‌الدین ساغرجی مرا گفت که در این لشکرکشی صد فوج سوار با سلطان بود. هر فوج ده هزار سوار دارد و فرمانده آن امیر تومان[۲۷] نامیده می‌شود، پنجاه هزار تن دیگر هم خواص و اطرافیان خود سلطان بودند و شمارهٔ سپاهیان پیاده پانصد هزار بود.

چون خان از پایتخت خارج شد اکثر امرا به مخالفت او برخاسته همداستان شدند که او را از میان بردارند چه خان احکام یاسا را تغییر داده بود. یاسا قوانینی است که چنگیزخان جد تاتارها ــ همان که کشورهای اسلام را به ویرانی کشید ــ وضع کرد. امرای مذکور بر سر عموزادهٔ خان گرد آمدند و به خان پیشنهاد کردند که خویشتن را از سلطنت خلع کند و در عوض شهر خنسا را بعنوان تیول داشته باشد. خان زیر بار این حرف نرفت و دم از ستیزه زد ولی شکست خورد و در معرکه کشته شد.

این خبر چند روز پس از ورود ما به پایتخت رسید، شهر را آئین بستند و کوسها و بوقها و شیپورها بنواختند و تا یک ماه به بازی و طرب مشغول بودند. آنگاه جسد خان مقتول را با اجساد صد تن دیگر از مقتولین که جزو بستگان و خانوادهٔ او بودند به پایتخت آورده، ناووس[۲۸] بزرگی که عبارت از دخمه‌ای زیر زمینی است حفر کردند و آنرا با بهترین فرشها مفروش گردانیده جسد خان را با اسلحهٔ او و ظروف زرین و سیمین که در خانه داشت در آن گذاردند، چهار تن از کنیزان و شش تن از غلامان خاص خان را نیز با ظرفهای شراب در آن جای دادند و آنگاه درش را گل گرفتند و روی آن خاک ریختند چندانکه تلی عظیم گشت، سپس چهار اسب را در کنار مقبره بتازاندند چندانکه اسبها از حرکت فرو ماندند، پس چوبی بلند بر گور خان نصب کردند و هریک از آن چهار اسب را هم پاره چوبی از کون‌سو فرو کردند چنانکه سر چوب از دهان حیوان درآمد، آنگاه هر چهار اسب را از آن چوب بلند که بر روی قبر نصب کرده بودند فرو آویختند. اقارب مقتول خان را هم با اسلحه و ظروف خانه های‌شان در ناووسهای علیحده جای دارند و بر سر گور هریک از بزرگان آنان که ده تن بودند سه اسب به ترتیب مذکور مصلوب کردند اما بر سر قبور دیگران فقط یک اسب آویختند.

آن روز همه مردم برای تماشا آمده بودند، زن و مرد، مسلمان و کافر احدی نبود که از خانه بیرون نیامده باشد، همه مردم لباس عزا پوشیده بودند. علامت عزا در میان کفار ختا، قباهای سپید می‌باشد. مسلمانان آنجا هم در این مراسم سپید می‌پوشند. زنان خان و خواص وی تا چهل روز بر سر خاک او خیمه زدند و ماتم گرفتند حتی برخی از آنان تا یک سال در همانجا باقی ماندند و در آنجا بازاری ایجاد شد که مایحتاج آنان را از طعام و غیره می فروخت.

این مراسم را من اطلاع ندارم که در این زمان در میان ملتی دیگر معمول باشد، کفار هندوستان و چین مردگان خود را می‌سوزانند و دیگران مردگان را به خاک می‌سپارند اما دیگر کسی را با آنان زنده به گور نمی‌کنند. گرچه اشخاص مورد اعتمادی در کشور سیاهان حکایت می‌کردند که کفار آنجا هم در مرگ پادشاه خود چنین ناووسی می‌سازند و بعضی از خدام و خواص پادشاه را با سی تن پسر و دختر از بزرگزادگان بعد از آنکه دست و پای آنان را شکستند با وی زیر خاک می‌کنند و ظروف شراب هم در گور آنان می‌گذارند.

یکی از بزرگان مَسّوفه که در میان سیاهان ناحیهٔ کوبر زندگی می‌کند و از خواص سلطان آنجا بود می‌گفت که چون پادشاه وفات یافت فرزند مرا نیز می‌خواستند در جمع دیگران با او زیر خاک کنند من اعتراض کردم و گفتم این چه کاری است، کودک من نه تابع دین شما است و نه پدر و مادرش از شمایند و آخرسر با پرداخت مال فراوان بچه را از آنان گرفتیم.

بعد از قتل خان، فیروز پسر عم او بر اریکهٔ سلطنت نشست و شهر قراقروم را بلحاظ نزدیکی با ترکستان و ماوراءالنهر به پایتختی برگزید چه پادشاهان آنجا از بنی اعمام او بودند، لیکن بعدها مواجه با مخالفت امرای طرفدار خان سابق شد و آنان سر به شورش برداشته راهها را ناامن کردند و آتش فتنه بالا گرفت.

.۳۰

در راه بازگشت

مراجعت ابن بطوطه به چین و هندوستان

چون این اختلافات شروع شد و آتش فتنه بالا گرفت شیخ برهان‌الدین و دیگران اشارت کردند که قبل از سخت شدن کار به چین بازگردم و مرا پیش نایب فیروز شاه بردند و او سه تن از مأمورین خود را با من فرستاد و دستور کتبی داد که در طول سفر از من پذیرائی شود.

پس، از راه رودخانه به ختا و کنجنفو و زیتون رفتیم. در اینجا جُنگها آمادهٔ حرکت به هندوستان بودند یکی از جُنگهای ملک ظاهر پادشاه جاوه نیز در آن میان بود که سرنشینان آن مسلمان بودند، فرمانده کشتی مرا شناخت و از آمدنم شادمان گشت، تا ده روز باد موافق می‌وزید اما نزدیک کشور توالسی باد برگشت و هوا تاریک شد و باران فراوانی درگرفت، ده روز به این حال ماندیم و در این مدت روی خورشید ندیدیم آنگاه در داخل دریائی حرکت کردیم که اصلاً نمی‌شناختیم. کشتی‌نشینان را ترس فراگرفت و خواستند به چین بازگردند میسر نگشت و بدین منوال چهل و دو روز تمام سپری شد در حالی که نمی‌دانستیم در کدام دریا هستیم.

داستان رخ

روز چهل و سوم پس از طلوع فجر کوهی در دریا نمایان شد، فاصلهٔ ما تا آن

کوه در حدود بیست میل حدس زده می‌شد و باد ما را بسوی این کوه می‌برد. کشتیبانان در شگفت شدند و گفتند اینجاها نزدیک ساحل نیست، وسط دریا هم که کوه وجود ندارد و بهرحال اگر باد ما را بآن بزند کار ما ساخته است، مردم به زاری و دعا پرداختند و تجدید توبه کردند و به خدا و پیغمبر متوسل گشتند. بازرگانان هم نذر و تصدق زیاد کردند و همه این نذرها را من به خط خود نوشتم و آنان بر ذمه گرفتند. ناگاه دریا کمی آرام یافت، هنگام طلوع آفتاب بود دیدم که آن کوه در هوا بلند شده بطوریکه اشعهٔ خورشید از فاصلهٔ میان آن و دریا نمایان است، همه تعجب کردیم و من متوجه شدم که کشتیبانان به گریه و زاری افتاده‌اند و با هم وداع می‌کنند. گفتم چه خبر است؟ گفتند: آن که خیال می‌کردیم کوه باشد رخ بوده و اگر او ما را ببیند نابودمان خواهد کرد. در این هنگام فاصلهٔ ما و آن محل از ده میل کمتر بود. لیکن از فضل خدا بادی موافق وزیدن گرفت و مسیر ما را تغییر داد و بدین‌ترتیب از رخ دور شدیم و حقیقت شکل او را نتوانستم ببینم.

بعد از دو ماه از این واقعه به جاوه رسیدیم و در شهر سوماترا پیاده شدیم. ملک ظاهر از جنگ با کفار برگشته و اسرای زیاد با خود آورده بود، دو دختر با دو پسر از آنانرا برای من فرستاد و بر حسب معمول مرا منزل داد و در مراسم عروسی پسر شاه با دختر برادر وی حضور یافتم.

عروسی پسر پادشاه جاوه

من در مراسم این عروسی حاضر بودم. در وسط تالار پذیرائی تخت بزرگی گذاشته و آن را با پارچه‌های ابریشمی پوشانیده بودند، عروس از کاخ خود پیاده آمد، چهرهٔ وی باز بود و در حدود چهل تن از خاتونها که از زنان پادشاه و امراء و وزراء بودند دامن لباس او را به دست داشتند، این عده هم روی‌شان باز بود و همه حاضرین از وضیع و شریف به آنان می‌نگریستند و این امر فقط در عروسی‌ها مجاز و متداول است.[۱]

عروس بر تخت بنشست، مطربان و خنیاگران زن و مرد در برابر او به بازی و

آواز مشغول بودند، آنگاه داماد که بر پیلی آراسته سوار بود درآمد، بر پشت پیل تختی گذاشته و بر بالای آن سایبانی چترمانند تعبیه کرده بودند، داماد تاجی بر سر داشت و در حدود صد تن از شاهزادگان و امراء از دو طرف او در حرکت بودند، این عده جامه‌های سفید پوشیده و بر اسبان آراسته سوار بودند و دستارچه‌های مرصع بر سر داشتند و همه از همسالان داماد انتخاب شده بودند که ریش هیچ کدام درنیامده بود.

هنگامی که داماد وارد شد سیم و زر بر سر مردم نثار کردند، سلطان در نظاره‌گاه مخصوص خود این مراسم را می‌نگریست، داماد از فیل پیاده شد، پیش سلطان رفت و پای او را بوسید، آنگاه برگشت و برفراز تخت رفت. عروس بلند شده دست داماد را بوسه زد و در کنار هم جای گرفتند. خاتونها عروس را باد می‌زدند، آنگاه فوفل و تنبول آوردند، داماد به دست خود از آن برداشته در دهن عروس گذاشت، عروس هم عین این عمل را با داماد کرد، سپس داماد برگی از تنبول به دهن برگرفته در دهن عروس گذاشت و این مراسم همه در برابر چشم مردم انجام می‌شد، عروس نیز همان عمل را تکرار کرد، آنگاه پرده‌ای روی عروس انداخته تخت را با عروس و داماد که روی آن بودند برداشتند و به داخل کاخ بردند. مردم بغذا نشستند بعد از صرف آن متفرق گشتند.

فردای آن روز سلطان دعوتی بعمل آورد و فرزند خود را بسمت ولایتعهد معرفی کرد و مردم با وی بیعت کردند و عطایای بسیار از جامه و زر داده شد.

من دو ماه در این جزیره اقامت داشتم، آنگاه با یکی از جُنگها به مسافرت پرداختم. سلطان مقدار زیادی عود و قرنفل و صندل به من بخشید و با من خداحافظی کرد. بعد از چهل روز به کولم رسیدم و در جوار قاضی مسلمانان آن جا که قزوینی نام او بود منزل کردم، این موقع مصادف با ماه رمضان بود و من نماز عید را در مسجد جامع آن شهر بجا آوردم.

عادت مردم آن شهر چنان است که شب عید را به مسجد می‌آیند و تا صبح به ذکر خدا می‌پردازند و این عمل را تا موقع اقامهٔ نماز عید ادامه می‌دهند و بعد از نماز و خطبه متفرق می‌گردند.

مراجعت ابن بطوطه از هند

از کولم به کالیکوت رفتم و چند روز در آنجا ماندم. نخست قصد داشتم به دهلی بازگردم لیکن از عاقبت آن ترسیدم و لذا سوار کشتی شده بعد از بیست و هشت روز راه‌پیمائی به ظفار رسیدم و آن مصادف با محرم سال ۷٤۸ بود. در ظفار در خانهٔ خطیب شهیر عیسی بن طاطا منزل کردم.

پادشاه ظفار در این سفر ملک ناصر پسر ملک مغیث بود که در سفر اول من هم حکومت شهر را به دست داشت و سیف‌الدین عمر تُرک امیر جاندار نایب او بود، سلطان مرا گرامی داشت و احترام کرد.

در ظفار بر کشتی نشستم و به مسقط رفتم. مسقط شهر کوچکی است که ماهی فراوان دارد و این ماهی‌ها از نوع قُلب الماس هستند. از آنجا به بنادر قُرَیّات و شَبّه و کَلْبَه و قَلْهات رفتم، این بنادر را پیشتر ذکر کرده‌ایم و همه از توابع جزیرهٔ هرمز و جزو شهرهای عمان شمرده می‌شود.

مسافرت مجدد ابن بطوطه به شیراز و اصفهان

در جزیرهٔ هرمز سه روز اقامت کرده از راه خشکی به کَوْرَستان[۲] و لار و خنجبال رفتیم، نام این نقاط را قبلاً هم آورده‌ایم. از آنجا به کارزی[۳] رفتم و سه روز در آنجا ماندم، آنگاه به جَمَکان و مَیْمَنْ و بَسّا (فسا) و شیراز رفتم، سلطان ابواسحق هنوز در مسند حکومت بود ولی در شیراز نبود. با شیخ صالح عابد مجدالدین قاضی‌القضاة ملاقات کردم شیخ در این بار بینائی خود را بالمره از دست داده بود.

از شیراز به ماین و یزد خاص (یزد خواست) و کَلیل و کُشک زر و اصفهان و تُستر (شوشتر) و حُوَیزه و بصره رفتم، این شهرها را در جزء اول سفرنامه خود آورده‌ام، در بصره مقبرهٔ زُبَیْر بن العَوّام و طَلْحَة بن عُبیدالله و حلیمهٔ سعدیه و ابی‌بکره و انس بن مالک[٤] و حسن بصری و ثابت بُنانی و محمد بن سیرین و مالک دینار و محمد بن واسع و حبیب عجمی و سهل بن عبدالله تُستری را زیارت کردم و از آنجا به مشهد علی بن ابیطالب (نجف) رفتم و پس از زیارت بسوی کوفه رهسپار

گشتم، مسجد متبرک آنرا هم زیارت کردم. آنگاه به حِلّه رفتم که مسجد صاحب‌الزمان در آنجا است. در این روزها یکی از امرا که به حکومت حِلّه برقرار شده بود مردم شهر را از اجرای مراسم خود در مسجد صاحب‌الزمان منع کرده بود، این مردم بطوریکه گفته‌ایم هر شب اسبی از امیر گرفته دم مسجد به انتظار ظهور امام نگه می‌داشتند، امیر از دادن اسب امتناع کرده بود اتفاقاً امیر مزبور بیمار شد و به اندک زمانی وفات یافت، فتنهٔ رافضی‌ها بالا گرفت و گفتند چون وی از دادن اسب خودداری کرد به این سرنوشت دچار شد و لذا امیر بعدی در این کار تردید و تأمل روا نداشت.

از حِلّه به صَرْصَرْ و از آنجا به بغداد رفتم و در شوال سال ۴۸ به آن شهر رسیدم و در آنجا یکی از مغربیان (مردم افریقا) را دیدم و او خبر واقعهٔ طریف و استیلای فرنگان به جزیرة‌الخضراء[۵] را داد، از خداوند خواهانم شکستی را که در این مورد در کار اسلام وارد شده اصلاح فرماید.

شیخ حسن ایلکانی

سلطان بغداد در عراق در این تاریخ حسن پسر عمهٔ ابوسعید بود.[۶] شیخ پس از وفات ابوسعید عراق را تحت استیلای خود درآورد و با دلشاد خاتون زن ابوسعید که دختر دمشق خواجه پسر امیر چوپان بود ازدواج کرد، همچنانکه سلطان ابوسعید نیز زن شیخ حسن را در دوران حکومت به حبالهٔ نکاح درآورده بود. این مدت را شیخ حسن در خارج از بغداد سرگرم جنگ با سلطان اتابک افراسیاب حکمران لرستان بود.

از بغداد به شام

از بغداد حرکت کرده بسوی انبار و هیت و حَدیثه و عانه رفتم. این نقاط همه از شهرهای خوب بشمار می‌آیند و ارزاق در آنها فراوان است. جادهٔ میان این شهرها از نقاط معمور و آبادان می‌گذرد بطوریکه مسافر خیال می‌کند از میان بازاری راه می‌رود. پیشتر هم گفته‌ایم که ما جز همین قسمت از عراق هیچ جا را در

آبادی نظیر نواحی اطراف رودخانهٔ چین ندیده‌ایم.

از عانه بشهر رَحْبَه رفتم که بـه مالک بن‌طوق[۷] انـتساب دارد، رحبه بهـترین شـهرهـای عراق و سـرحد میـان عراق و شـام می‌باشـد. از رحبـه به سَخْنَه رفتم که شهری نیکـو است سکنـهٔ آن از کـفار مسیحـی مـی‌باشند. این شـهر را به مناسـبت گرمی آب آن سَخْنَه نامیده‌اند و در آنجا اطاقهای مردانه و زنانهٔ جدا برای استحمام موجود می‌باشـد. آب خوردن را شبها برمی‌دارند و در پشت بامها می‌گذارند تا خنک شود.

از آنجا به شهر تَدْمُر که سلیمان پیغمبر آن را ساخته است رفتیم. این شهر را جنّیان برای سلیمان ساختند چـنانکه نابغه شاعر گفته: یَبْنونَ تَدْمُرَ بالصُّفاحِ والعمد[۸] (شهر تدمر را با تخته سنگها و ستون‌ها بنا کردند.)

ابن بطوطه و عاطفهٔ پدری

از آنـجا به شهر دمشق رفتـم. بیست سال تمام بـود که از این شهر رفته و زن حامله‌ام را جا گـذاشته بودم. سراغ او را در هـندوستان گرفته بودم و می‌دانستم که او بعد از من پسری آورده و همان وقـت چهل دینار زر هندی به حوالهٔ پدر زنم که از اهل مِکناسـهٔ مغرب بود فرستاده بودم. در این بار که به دمشق رسیدم اول کارم این بود که از حـال فرزنـدم خبری یـابم، لذا به مسجد رفتـم و نورالدین سخـاثی امام و بزرگ مالکیـان را در آنجایافتـم، سلام کردم و او مرا نشنـاخت، من خود را معرفی کردم و از وضـع پسـرم جـویـا شـدم گـفت دوازده سال پـیش وفـات یـافتـه است. نورالدین بـه من اطلاع داد که فقـیـهی از اهالی طـنـجه به دمشق آمده و در مـدرسهٔ ظاهـریـه منزل کرده اسـت، من پـیش او رفـتم تا از وضـع پـدر و خانواده‌ام خـبری بگیرم. این فقیـه پیرمردی سالخورده بود، بعد از سلام خانوادهٔ خود را معرفی کردم، معلوم شد کـه پدرم پانزده سال پـیش وفات یافته ولـی مادرم هنوز در قـید حیات است. بقیهٔ سـال را در دمشق ماندم، گرانی سختی بود و قیمت نان هر هفت اوقیه به یک درهم بود. اوقیهٔ دمشق معادل با چهار اوقیه مغربی اسـت.

قـاضـی‌القضاة مالکـیـان دمشـق جمال‌الدین مَسْلا تـی بود از اصحاب شیخ

علاءالدین قونوی که در خدمت او به دمشق آمده و همانجا معروفیت پیدا کرده و به منصب قضاوت رسیده بود. قاضی‌القضاة شافعیان، تقی‌الدین بن سُبْکی بود و امیر دمشق ملک‌الامرا ارغون شاه نام داشت.

نمونه‌ای از فقر و بیچارگی مردم

در این روزها یکی از بزرگان دمشق وفات یافت و قسمتی از اموال خود را برای خیرات فقرا و مساکین وصیت کرد. متولی اجرای وصیت روزها بعد از وقت عصر قدری نان بین فقرا تقسیم می‌کرد، یکی از شبها فقرا آشوب کرده نان‌ها را از دست او ربودند و حتی بنان‌هائی که در بساط نانوائیها بود دست‌اندازی کردند، ماجرا را به امیر ارغون شاه خبر دادند و مأمورین او در صدد تعقیب مرتکبین برآمدند. عدهٔ کثیری از فقرا را بعنوان اینکه می‌خواهند نان به آنان دهند گرد آوردند و همه را به زندان افکندند. فردا ارغون شاه آنان را به زیر قلعه آورد و فرمان داد تا دستها و پا هایشان را قطع کنند و حال آنکه اکثر آنان اشخاص بیگناه و بیخبری بودند. ارغون شاه طایفهٔ حَرافیش (لات و آسمان جلها) را از دمشق اخراج کرد و آنان در حِمْص و حَماة و حلب متفرق گشتند و شنیدم که ارغون خود نیز بعد از این عمل دیری نپائید و مقتول گردید.

از دمشق به حِمْص و از آنجا به حَماة و مُعَرَّه و سَرْمین و حلب رفتم. امیر حلب در این هنگام حاج رُغْطی بود.

تکفیر و قتل

در این ایام درویشی به نام شیخ المشایخ در کوهی بیرون شهر عینتاب مسکن گزیده بود، مردم به زیارت او می‌رفتند و از انفاس او تبرک می‌جستند، شیخ شاگردی هم داشت که ملازم خدمت او بود ولی زن نداشت و به حال عزوبت می‌زیست. درویش ضمن سخنان خود بر زبان رانده بود که پیغمبر از زن نمی‌شکیبید و من این شکیبائی را دارم. گواهان که این سخن را از او شنیده بودند شهادت دادند و موضوع پیش قاضی به اثبات رسید، قضیه را به امیرالامرا خبر

دادند و او بفرمود تا درویش را با شاگردش که در این گفتار با وی همآواز بوده حاضر آوردند. قضات مذاهب چهارگانه یعنی شهاب‌الدین مالکی و ناصرالدین العدیم حنفی و تقی‌الدین بن صائغ شافعی و عزالدین حنبلی متفقاً به خون هر دو فتوی دادند و این حکم بموقع اجرا گذاشته شد.

وبا

در اوایل شهر ربیع‌الاول سال ۴۹ به شهر حلب خبر رسید که وبا در غَزّه افتاده است و عدد مردگان در روز از هزار متجاوز گشته. من به حِمْص رفتم، وبا به آنجا هم رسیده بود، روز ورود من در حدود سیصد تن مردند. از حِمْص به دمشق رفتم و روز پنجشنبه به آنجا رسیدم، مردم دمشق سه روز روزه گرفته بودند، روز جمعه را بطوریکه در جزء اول سفرنامه گفته‌ایم به مسجد الأقْدام رفته بدعا و استغاثه پرداختند و خداوند وبا را تخفیف داد، عدد مردگان روزانه به دو هزار و چهار صد تن بالغ شده بود.

از آنجا به عَجْلون و سپس به بیت‌المقدس رفتم. وبا از این شهر رخت بربسته بود. با خطیب بیت‌المقدس عزالدین بن جماعه که پسر عم عزالدین قاضی‌القضات مصر بود ملاقات کردم و او از مردان کریم و بزرگوار بود و برای خطابت ماهیانه هزار درهم حقوق می‌گرفت.

نذر ایام وبا

خطیب عزالدین روزی دعوتی بعمل آورده بود که من نیز جزو مدعوین بودم، پرسیدم که این دعوت بچه منظوری است؟ گفت هنگام شیوع وبا نذر کرده بودم که اگر این بلا برخیزد و روزی برسد که نماز میت در آن روز نخوانده باشم چنین دعوتی بکنم و دیروز که گذشت چنان بود پس نذر خود را بجای آوردم.

مشایخی که در بیت‌المقدس می‌شناختم جملگی برحمت ایزدی پیوسته و فقط عدهٔ معدودی از آنان باقی مانده بودند مانند محدث دانشمند امام صلاح‌الدین خلیل بن کیکلدی علائی و شیخ صالح شرف‌الدین خُشّی که شیخ زاویهٔ

مسجدالاقصی بود.

در این شهر با شیخ سلیمان شیرازی ملاقات کردم و او مرا مهمان کرد، در کشورهای شام و مصر جز همین شیخ کس دیگر را ندیدم که قدمگاه حضرت آدم را زیارت کرده باشد.

غزه بعد از وبا[۹]

از بیت‌المقدس حرکت کردم، واعظ محدث شرف‌الدین سلیمان مِلْیانی و شیخ مغربیانِ بیت‌المقدس، صوفی فاضل طلحة‌العبدالوادی نیز همراه من بودند. در مدینهٔ خلیل بزیارت تربت آن پیغمبر و سایر انبیا که آنجا به خاک سپرده شده‌اند نائل گشتیم و آنگاه به غزه رفتیم، قسمت عمدهٔ شهر در نتیجهٔ مصیبت وبا بکلی خالی از سکنه بود. قاضی شهر می‌گفت که از هشتاد نفر عدول و گواهان آن شهر فقط یک ربع باقی مانده است. عدد مردگان در این شهر روزانه به هزار و یکصد تن رسیده بود.

غزه را ترک گفته از راه خشکی به دِمْیاط رفتم و قطب‌الدین نَقْشُوانی (نخجوانی) را که مردی همیشه روزه‌دار بود در این شهر ملاقات کردم و او با من از دِمْیاط به فارسکور و سَمَنّود و ابوصیر مسافرت کرد و در این محل در زاویهٔ یکی از مصریان منزل کردیم.

مرگ درویش

در مدتی که در آن زاویه اقامت داشتیم درویشی پیش آمد و سلام کرد، تعارف کردیم که غذا بخورد نپذیرفت و گفت فقط نیت زیارت شما را داشتم. درویش آن شب را به سجود و رکوع گذرانید، بعد از نماز صبح که مشغول ذکر شدیم او نیز در گوشهٔ زاویه نشسته بود، شیخ غذا آورد و درویش را بانگ زد ولی جوابی از او شنیده نشد و معلوم شد که وفات یافته است. به جنازهٔ او نماز گزارده به خاکش سپردیم. خداوند رحمتش کناد.

به سوی مصر

از آنجا به محلة الکبیرة و نحراریه و اَبْیار و دَمَنْهور رفتم و سپس به اسکندریه رسیدم. در این روزها وبا در اسکندریه پس از آنکه عدد مردگان روزانه به هزار و هشتاد تن بالغ شده بود تخفیف یافته بود. از اسکندریه به قاهره رفتم، در این شهر می‌گفتند که عدد مردگان در ایام وبا روزانه به بیست و یک هزار تن رسیده بود. مشایخی که در این شهر می شناختم همه به رحمت ایزدی پیوسته بودند.

پادشاه مصر

پادشاه مصر[۱۰] در این هنگام الملک الناصر حسن پسر الملک الناصر محمد بن الملک المنصور قلاون بود که بعدها از سلطنت خلع شد و برادرش الملک الصالح بجای او نشست.

چون به قاهره رسیدم دیدم قاضی القضاة عزالدین پسر قاضی القضاة بدرالدین بن جماعه با قافلهٔ بزرگی به مکه رفته است. این زیارت را که در ماه رجب انجام می‌گیرد زیارت «رجبی» می نامند. می‌گفتند که وبا از جان این قافله تا حدود عقبهٔ ایله دست بردار نبوده از آن ببعد بسلامت رفته اند.

از مصر به مکه

از قاهره از طریق مصر علیا که پیشتر ذکر کرده‌ایم به عیذاب رفتم و از آنجا سوار کشتی شده به جده رسیدم و در بیست و دوم شعبان سال ٤٩ وارد مکه شدم و در جوار امام مالکیان ولی صالح فاضل ابوعبدالله محمدبن عبدالرحمن معروف به خلیل منزل کردم. روزهٔ ماه رمضان را در مکه به پایان بردم و این مدت را همه روزه طبق مذهب شافعی اعمال عمره را بجای می آوردم.

از مشایخ مکه که سابقاً آشنائی داشتم شهاب‌الدین حنفی و شهاب‌الدین طبری و ابومحمد یافعی و نجم‌الدین اُصفونی و حرازی را ملاقات کردم و بعد از برگزاری موسم حج همراه قافلهٔ شام به مدینه رفتم و قبر مطهر پیغمبر را زیارت کردم

و در مسجد متبرک وی نماز گذاشتم و قبور اصحاب پیغمبر را در بقیع زیارت کردم و از مشایخ مدینه با ابومحمد بن فرحون ملاقات کردم.

به سوی وطن

از مدینه به عُلا و تَبوک رفتیم و از آنجا از راه بیت‌المقدس، مدینة‌الخلیل، غَزّه، و از طریق رمل (صحرا) که پیشتر نیز یاد کرده‌ایم به قاهره رسیدیم و در این شهر اطلاع یافتیم که مولای ما امیرالمؤمنین ناصرالدین ابوعنان به تأییدات خداوندی تباهی هائی را که در کار دولت مَرینی پدید آمده بود اصلاح فرموده و به برکت وجوداو بلاد مغرب از مصائبی که گرفتار شده بود نجات یافته و اینک خوان احسان او بر خاص و عام گسترده است و فیض کرمش همه مردم را رسیده، پس شوق دیدار و پایبوس دامنگیر دل و جان گردید و تصمیم وصول به آستان او در خاطر پدیدار آمد خاصه آن که یاد یار و دیار نیز همواره در دل بود و مرا بسوی این آب و خاک که بنظر من برتمام کشورهای دیگر عالم رجحان داشت برمی انگیخت.

بلادٌ بها نیطت علیّ تمائمی　　　و اول ارض مسّ جلدی ترابُها

سرزمینی که رشتهٔ تعویذ و چشم‌بند را در آن برگردنم آویختند و نخستین زمین که خاک آن برتن من سوده شد!»

پس در کشتی کوچکی که از آن یکی از اهالی تونس بود برنشستم و در صفر سال ۵۰ براه افتادم و به جزیرهٔ جَرْبَه آمدم. کشتی مزبور به تونس رفت و در دست دشمن افتاد، من بوسیلهٔ کشتی کوچکی به قابِس رفتم و دو برادر فاضل ابومروان و ابوالعباس مکی که امیران جربه و قابس بودند مرا مهمان کردند و عید میلاد پیغمبر صلی اله علیه‌وسلم را پیش آنان بودم.

سپس سوار کشتی شده به سفاقُس و از آنجا به بُلْیانه رفتیم و آنگاه از راه خشکی به اتفاق اعراب حرکت کردم و پس از تحمل زحمات فراوان به شهر تونس

رسیدم و آن در محاصرهٔ اعراب بود.

پادشاه تونس

تونس قلمرو مولای ما امیرالمسلمین[۱۱] ابوالحسن فرزند ابوسعیدبن مولانا ابو یوسف عبدالحق بود. در این شهر به سابقهٔ قرابت و همشهریگری پیش حاج ابوالحسن نامیسی رفتم و او مرا در خانهٔ خود منزل داد و باتفاق به سرای سلطان رفتیم. من دست مولانا ابوالحسن را بوسیدم، بفرمود تا بنشستم، سؤالا تی در بارهٔ حجاز و سطان مصر کرد که پاسخ دادم و نیز از احوال پسر تیقَراجین[۱۲] سؤال کرد، ماجرای مغربیان را بیان کردم که می‌خواستند او را در اسکندریه به قتل برسانند و توضیح دادم که وی چه رنجها و آزارها در راه هواداری از مولای ما ابوالحسن — که خدا ازاو راضی باشد— متحمل شده بود.

در مجلس سلطان تونس از فقها امام ابوعبدالله سَطّی و امام ابوعبدالله ابن محمدبن الصبّاغ بودند. از اهل تونس قاضی شهر ابوعلی عمربن عبدالرفیع و ابوعبدالله بن هارون آنجا بودند، من از ملاقات سلطان بازگشتم و بعد از هنگام عصر (پسین روز) دوباره مولای ما ابوالحسن مرا فراخواند. او در برجی که مشرف بر میدان جنگ بود نشسته بود. از اجلهٔ شیوخ ابوعمر عثمان ابن عبدالواحدالتنالفتی و ابوحَسّون زیان‌بن آمریون علوی و ابوزکریا یحیی بن سلیمان عسکری و حاج ابوالحسن نامیسی با وی بودند. سلطان سئوالا تی در بارهٔ پادشاه هند کرد، پاسخ دادم و مدت سی و شش روز که در تونس اقامت داشتم همه روزه در مجلس پادشاه حاضر می‌شدم. و هم در شهر تونس با شیخ امام خاتمهٔ علما و بزرگ دانشمندان ابوعبدالله اُبُلّی ملاقات کردم، شیخ در بستر بیماری بود و دربارهٔ موارد زیادی از داستانهای مسافرت با من بحث کرد.

مسافرت به جزیرهٔ ساردنی

از تونس از راه دریا باتفاق قَطّلانی (کاتالان) ها[۱۳] حرکت کرده به جزیرهٔ ساردنی که از جزایر مسیحیان روم است رفتیم. این جزیره بندر عجیبی دارد که

تیرهای چوبی بزرگ دور تا دور آن کشیده شده و مدخلی دروازه مانند دارد و مدخل فقط باجازهٔ اهل شهر بروی کشتی ها باز میشود. در این جزیره قلعه هائی بنیاد شده که ما یکی ازآنها را از نزدیک دیدیم و در داخل آن رفتیم. این جزیره بازارهای زیادی دارد، من نذر کردم که اگر از این جا بسلامت رستیم دو ماه متوالی روزه بدارم چه خبر داده بودند که مردم شهر میخواهند ما را دنبال کرده در راه اسیرمان کنند.

ساردنی را ترک گفته پس از ده روز به شهر تنس رسیدیم و از آنجا به مازونه و مُستغانِم و تِلِمسان رفتیم. از تِلِمسان به عُبّاد رفتیم و شیخ ابومَدین را در آنجا زیارت کردم. آنگاه از راه نَدرومه و جادهٔ اَخنَیقان حرکت کرده شب را در زاویهٔ شیخ ابراهیم بسر بردیم و بامداد آنجا را ترک گفتیم. در نزدیکیهای آزغَنقان[۱۴] در حدود پنجاه تن سوار و پیاده بر سر راه ما پیدا شدند، حاج ابن قُریعات طنجه‌ای و برادرش محمد که بعدها در دریا به شهادت رسید نیز با من بودند، تصمیم گرفتیم که با این دسته بجنگیم، لذا علمی برافراشتیم لیکن آنان علامت صلح دادند ما نیز موافقت کردیم و بحمدالله بدون حادثه ای گذشتیم و به شهر تازی رسیدیم. در اینجا خبر رسید که مادر من به بیماری وبا درگذشته است خداوند رحمتش کناد.

ابن بطوطه در پایتخت مراکش

از تازی حرکت کرده روز جمعه اواخر شعبان سال ۷۵۰ به پایتخت فاس وارد شدیم و به محضر مولای اعظم امام امیرالمؤمنین المتوکل علی رب العالمین ابوعنان تشرف حاصل[۱۵] کردیم. هیبت وی هیبت سلطان عراق را از خاطر من بزدود و در مقابل حسن وی حسن پادشاه هند فراموشم شد و اخلاق و شجاعت و حلم و دیانت و علم وی اخلاق سلطان یمن و شجاعت پادشاه ترک و حلم پادشاه قسطنطنیه و دیانت پادشاه ترکستان و علم پادشاه جاوه را از یاد من برد. وزیر فاضل او ابوزیان بن وُدرار که دارای مکارم و مآثر مشهوره است نیز در خدمت بود، سؤالاتی که از من فرمود پاسخ گفتم، چندان احسان و انعام دربارهٔ من فرمودند که زبانم از شکر و ثنای آن عاجز است و خداوند خود باید عوض بدهد. در اینجا

عصای مسافرت از کف برانداختم چه انصاف را دیدم که این کشور بهترین کشورها است و از حیث فراوانی میوه و آب و خواربار بر تمام نقاط دیگر رجحان دارد و کمتر اقلیمی در دنیا هست که این مزایا را جمع داشته باشد و بحقیقت شاعر نیک گفته آنجا که سروده است:

المغرب احسنُ ارض ولی دلیل علیه
البدر یُرْقَبُ منه والشمسُ تَسْعیٰ الیه

«مغرب بهترین کشورهای عالم است و من بر این ادعا دلیل هم دارم زیرا ماه را همواره باید در مغرب جست و خورشید همیشه رو به جانب مغرب در حرکت می‌باشد.»

مقایسهٔ مراکش با سایر بلاد

پول درهم معمول مغرب گرچه بظاهر خرد است ولی ارزش آن زیاد می‌باشد چه اگر نرخ های این سرزمین را با نرخهای دیار مصر و شام مقایسه کنی حقیقت امر را درخواهی یافت و اینک من توضیح می‌دهم که گوشت گوسپند در مصر هر هجده وقیه به یک درهم نقره فروخته می‌شود و درهم نقره معادل شش درهم مغربی است درصورتیکه در مغرب گوشت را در مواقع گرانی هر هجده وقیه به دو درهم یعنی به ثلث نقره می‌فروشند.

و اما روغن در کشور مصر غالب اوقات اصلاً یافت نمی‌شود و آن خورشها که در مصر مرسوم و متداول است مردم مغرب اعتنائی به آنها ندارند چه غالب آنها یا از عدس و نخود است که در دیگهای بزرگ پخته روغن کنجد روی آن می‌ریزند و یا خوراک معروف بَسِلاّ[۱۶] است که نوعی از کرشنه (جلبان) می‌باشد که پس از پختن روغن بر آن می‌ریزند، و یا کدو است که پخته با شیر می‌خورند، و یا خرفه (بقلة‌الحمقا) که همانطور می‌پزند، و یا جوانهٔ شاخه‌های بادام که می‌خورند و اینهمه در مغرب فراهم است اما مردم بلحاظ فراوانی گوشت و روغن و سرشیر و عسل اعتنائی بآنها ندارند.

و اما سبزیجات در مصر خیلی کمیاب است و میوه را غالباً از شام به آن کشور می‌آورند. انگور را در مواقع ارزانی هر سه رطل مصری به یک درهم نقره می‌فروشند و رطل آنها دوازده اوقیه است. اگر چه در کشور شام میوه فراوان است اما در مملکت ما ارزان‌تر می‌باشد مثلا انگور در شام هر رطل به یک درهم نقره فروخته می‌شود و هر رطل شامی مساوی سه رطل مغربی است و همین میوه را در مواقع ارزانی دو رطل به یک درهم می‌فروشند. گلابی را هر ده اوقیه به یک درهم و انار و به را دانه‌ای بهشت فلوس که معادل یک درهم مغربی می‌شود. سبزیجات در آن کشور بقدری گران است که آنچه سبزی در مقابل یک درهم نقره می‌توان خرید خیلی کمتر از آن است که در مملکت ما در مقابل یک درهم خرد می‌دهند.

و اما گوشت هر رطل شامی به دو درهم و نیم نقره است و با ملاحظه این مراتب ثابت می‌شود که کشور مغرب ارزان‌ترین و پر برکت‌ترین و راحت‌ترین ممالک دنیا است و علاوه بر تمام این مزایا خداوند تعالی این مرز و بوم را به تشریف امامت مولای ما امیرالمؤمنین مشرف فرموده و این مزیت را نیز بر فضایل و مزایای دیگر آن اضافه نموده و در تحت لوای حکومت وی سایهٔ امن و امان در اقطار کشور گسترده شده و آفتاب عدل و داد در اطراف و اکناف آن پرتو افکنده وفیض کرم و احسان وی به در و دشت این سرزمین رسیده و آنرا از لوث وجود مفسدین پاک گردانیده و رسوم دین و دنیارا احیا فرموده است و اینک آنچه من می‌گویم مطالبی است که خود به چشم دیده و از مراتب عدل و حلم و شجاعت و دانش پروری و فقه و صدقه و مظلوم‌نوازی او به حقیقت پیوسته‌ام.

مقایسهٔ پادشاه مراکش با سلاطین دیگر

اما عدل او مشهورتر از آن است که در کتاب نوشته شود و نمونهٔ آن این است که شخصاً به تظلمات و شکایات رعایا رسیدگی می‌کنند و ایام جمعه را برای رسیدگی به شکایات فقرا و مساکین تخصیص داده است و آن روز را بین زنان و مردان قسمت فرموده و مقرر داشته که زنان محض مراعات ضعف و ناتوانی شان مقدم بر مردان مراجعه کنند و شکایات خود را به تقدیم رسانند. عرائض آنان بعد

از اذان نماز جمعه قرائت می‌شود و هر کدام از شاکیان را به نوبت فرا می‌خوانند تا بی هیچ واسطه و حاجبی در برابر مولای ما مطلب خود را توضیح دهد پس اگر شکایتی دارد فوراً رسیدگی می‌شود و اگر احسانی می‌خواهد برآورده می‌گردد.

بعد از نماز عصر هم به شکایات و عرائض مردان رسیدگی می‌کنند، این بار هم بترتیب مذکور عمل می‌شود و فقها و قضات در مجلس حضور می‌یابند و مطالب مربوط به احکام شرع به آنان ارجاع می‌گردد و این وضعی است که من ندیده‌ام یکی از ملوک آنرا بالتمام بدینسان عمل کند و چنین دادگستری و عدالت‌پروری از خود نشان دهد. مثلاً پادشاه هند همین قدر حکم کرده است که یکی از امرا عرائض مردم را بگیرد و خلاصهٔ آنرا به عرض وی برساند بی آنکه صاحب عریضه خود بتواند برای توضیح در پیشگاه او حاضر شود.

و اما از حلم و بردباری او من عجائبی دیده‌ام: بسیاری از مخالفین خود را که حتی از در جنگ و نبرد درآمده بودند بخشیده و مجرمین بزرگ را مورد عفو قرار داده و این مقامی است که کسانی به آن می‌رسند که توکل و وثوق تمام بخداوند داشته و بعلم‌الیقین معنی آیهٔ والعافین عن‌الناس را دریافته باشند.

و اما شجاعت او، همه می‌دانند که در مواقع مهم مانند روز جنگ با بنی‌عبدالوادی و دیگران چه پایداری و استقامت از خود به ظهور رسانیده و من خبر آن روز را در بلاد سیاهان شنیدم و این حکایت را پیش پادشاه آنجا باز می‌گفتند و او گفت: در کار چنین باید کرد وگرنه هیچ نباید کرد.

و اما اشتغال او به کسب علم و دانش چنان است که همه روزه بعد از نماز صبح مجالس علمی تشکیل می‌دهد و فقهای بزرگ و طلاب عالی‌مقدار در مسجد کاخ وی حاضر می‌گردند، تفسیر و حدیث و فقه مالکی و کتب متصوفه در محضر او خوانده می‌شود و او خود در هر یک از این رشته‌ها چیره‌دست است و مشکلات علوم را بروشنائی فهم حل می‌کند و نکات مهمه را از حفظ دارد و این مراتب شأن ائمه و خلفای راشدین است و از ملوک دنیا کسی دیگر را که تا این پایه به علم و دانش عنایت داشته باشد ندیده‌ام. بلی در حضور پادشاه هند بعد از نماز صبح فقط در رشتهٔ علوم معقول (حکمت) بحث می‌شود و بعد از نماز جمعه در حضور پادشاه

جاوه مباحثه‌ای در فقه شافعی صورت می‌گیرد و من وقتی می‌دیدم پادشاه ترکستان نماز شام و صبح را با جماعت می‌گزارد تعجب می‌کردم تا آمدم و دیدم که مولای ما برای همه نمازها و همچنین برای اعمال ماه مبارک رمضان ملتزم جماعت می‌باشد.

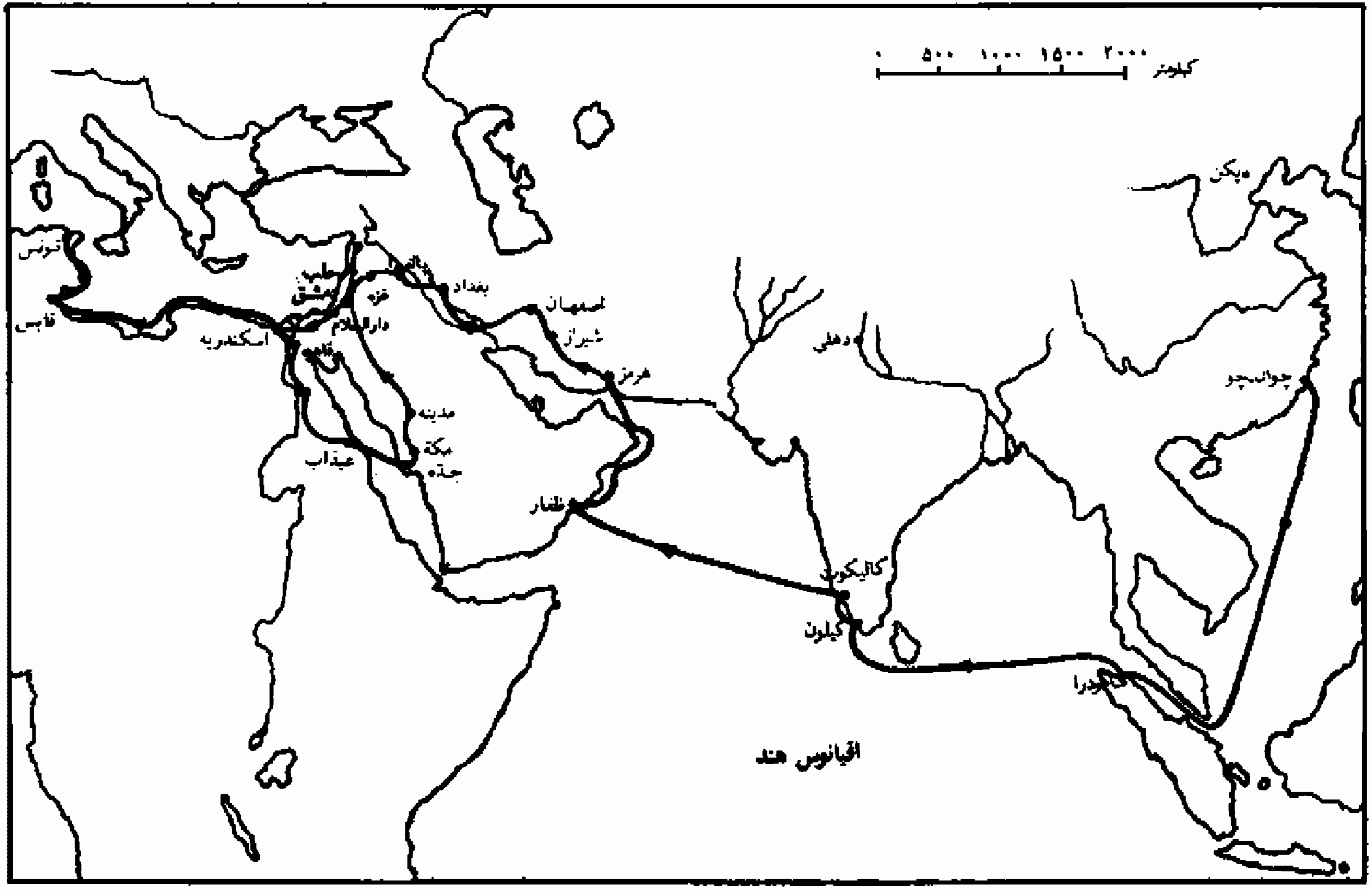
و اما در مورد صدقات جاریه و زوایائی که به فرمان او برای اطعام مسافرین در هر گوشهٔ این مملکت ساخته شده باید گفت که جز سلطان احمد اتابک کسی دیگر از سلاطین به این پایه نرسیده است و مولای ما علاوه بر ساختن زاویه‌ها صدقاتی نیز معین فرموده که از محل آن فقرا را همه روزه اطعام می‌کنند و برای درماندگان و مستحقین که در انزوا زندگی کرده و اظهار احتیاج نمی‌کنند آذوقه و غله می‌دهند.

و اما از جهت دفع مظالم و رفع ستم از رعیت بعنوان نمونه موضوع الغای عوارض باج راه را می‌توان شمرد که بدون توجه به رقم هنگفت عوائد آن دستور مزبور را به مفاد «و ما عندالله خیر وابقی» صادر فرمود. و در خصوص کوتاه کردن دست ستمکاران، اقدامات وی امری مشهور است و من به گوش خود شنیدم که به مأمورین خود وصیت می‌فرمود که «ستم بر رعیت روا مدارید» و در این باره تأکید بلیغ می‌کرد.

و دربارهٔ کمکهائی که به اهالی اندلس برای جهاد با کفار کرده و اقداماتی که از جهت فراهم آوردن مال و تجهیزات و لشکر و غیره برای حفظ سرحدات بعمل آورده داستانهای آن زبانزد شرق و غرب است و کسی از شهریاران دیگر را این مایه از توفیق حاصل نیامده.[۱۷]

از حسنات بزرگ مولای ما یکی ساختمان مسجد جدید پایتخت مدینة‌البیضا (فاس) می‌باشد که در زیبائی و استحکام و روشنائی و تناسب ممتاز می‌باشد. دیگر ساختمان مدرسهٔ بزرگ در جایگاه معروف به قصر که نزدیک قصبهٔ فاس واقع است و از لحاظ وسعت و زیبائی و صفا و پرآبی و موقعیت در دنیا بی‌نظیر است و من در میان مدارس شام و مصر و عراق و خراسان مانند آنرا ندیده‌ام.

دیگر ساختمان زاویهٔ بزرگی است که در کنار آبدان جیّص در بیرون مدینة البیضا واقع شده و آن هم بلحاظ نقشه و وضع ساختمان بی نظیر است. زیباترین و بدیع‌ترین زاویه‌ای که من در مشرق دیده‌ام زاویهٔ سریاقوس است که آن را الملک الناصر ساخته و این زاویه از زاویهٔ سریاقوس بدیع‌تر و محکم‌تر ساخته شده است. خداوند مولای ما را به انجام مقاصد شریف مؤید دارد و فضائل عالیه وی را مکافات دهد و روزگار دولت او را برای اسلام و اسلامیان پایدار فرماید و لوای فتح و ظفر وی را با نصرت و تأیید قرین دارد.



نقشهٔ شمارهٔ ۹ ــ خط سیر ابن‌بطوطه در بازگشت از چین تا شمال آفریقا

.۳۱

اندلس

رفتن ابن بطوطه به غزای کفار اسپانیا

اینک بازگردیم به داستان مسافرت خود؛ چون توفیق زیارت مولای ما حاصل شد و از فضل و احسان وی برخوردار گشتیم عزم کردم به زیارت قبروالده بروم. لذا به شهر طنجه رفته خاک مادر را زیارت کردم. از آنجا به شهر سَبْته رفتم و چند ماه در آن شهر ماندم. در اینجا مرضی گریبان گیرم شد که مدت سه ماه طول کشید. بعد از آنکه شفا یافتم خواستم من هم سهمی در جهاد و جنگ با کفار داشته باشم و بهمین نیت از سَبْته سوار کشتی کوچکی شده حرکت کردم،[۱] این کشتی متعلق به اهالی اصیلا بود.

بوسیلهٔ این کشتی به اندلس یعنی سرزمینی که برای ساکنین و مقیمان و مسافران آن ثواب و اجر فراوان مقرر است رفتم. این مسافرت بلافاصله بعد از مرگ ادفونس[۲] (الفونس ششم) فرمانروای جبّار روم (طاغیة الرّوم) انجام گرفت که پیش از مرگ مدت ده ماه جبل الطارق را در محاصره گرفت و نقشه کشیده بود که ممالک اسلامی مجاور اندلس را تحت تسلط خود در بیاورد ولی خداوند او را از جائیکه به گمان کس نمی‌رسید گرفت و به مرض وبا که خیلی از آن می‌ترسید وفات یافت.

اول شهری که از کشور اندلس دیدم جبل الفتح یا جبل الطارق بود. در این شهر با خطیب فاضل آن ابوزکریا یحیی بن سراج الرُّندی ملاقات کردم و همچنین با

قاضی شهر عیسی بربری دیدار کرده در خانهٔ وی منزل گزیدم و باتفاق او آن ناحیه را گردش کردیم، عجائب ساختمانهائی را که به همت مولای ما ابوالحسن (خداوند از او خشنود باد) صورت گرفته و تدارکاتی که انجام یافته و اضافاتی که بعداً به دست مولای ما بر آنها شده بازدید کردیم. بعد از دیدن آنها آرزو کردم که ای کاش جزو کسانی بودم که تا آخر عمر در آن مواضع به مرزبانی و دفاعی از حوزهٔ اسلام مشغول‌اند.

از جبل‌الفتح به شهر رُنْده[۳] رفتم که از محکمترین مواضع مسلمانان است و از لحاظ موقعیت طبیعی نیز خیلی زیبا می‌باشد، فرمانده شهر در آن هنگام شیخ ابوالربیع سلیمان‌بن داود عسکری و قاضی آن پسر عموی من فقیه ابوالقاسم محمدبن بطوطه بود. در این شهر بافقیه قاضی ادیب ابوالحجاج یوسف‌بن موسی مُنْتَشاقری[٤] ملاقات کردم و او در خانهٔ خود مرا مهمان کرد، همچنین با خطیب فاضل آن شهر حاجی ابواسحق ابراهیم معروف به شَنْدِرُخ که بعداً در شهر سَلا از بلاد مغرب درگذشت ملاقات کردم و نیز به دیدار عده‌ای از صلحا مانند عبدالله صَفّار و دیگران نایل آمدم و پنج روز در آنجا توقف کرده به شهر مَرْبَله رفتم.

راه فیمابین رُنْده و مَرْبَله خیلی سخت است. مَرْبَله شهرکی است نیکو و پر برکت؛ در اینجا عده‌ای سوار دیدم که بسوی مالقه می‌رفتند، من هم خواستم همراه آنها بروم لکن خداوند نگذاشت و بعداً معلوم شد که این عده در راه به اسارت افتاده‌اند چنانکه داستان آن را خواهیم آورد.

من به دنبال سواران مزبور حرکت کردم و چون از حوزهٔ مَرْبَله خارج شدم و در حوزهٔ سُهَیل وارد گردیدم در یکی از خندقها اسب مرده‌ای دیدم، آنگاه زنبیلی پر از ماهی بر خاک افتاده یافتم.از این امر در اندیشه شدم، در جلوی من برج نگهبانی بود با خود گفتم لابد اگر دشمنی در برابر باشد مأمور نگهبانی اعلام خطر می‌کند. در این خیال بودم که به خانه‌ای در همان حوالی رسیدم و دیدم که اسب کشته‌ای در آنجا افتاده و از عقب سر خود داد و فریادی شنیدم، من از همراهان خود فاصله گرفته بودم و در این هنگام بسوی آنها بازگشتم. دیدم فرمانده قلعهٔ

سُهَیل هم با آنان است. معلوم شد که چهار کشتی دشمن در آنجا آمده و پیاده شده‌اند، مأمور نگهبانی بر سر کار خود نبوده پس آنان با دوازده تن سوارانی که از مَرْبَله می‌رفتند مصادف شده یکی را کشته و ده تن را اسیر کرده‌اند و یکی از آنان گریخته است، ماهی فروشی هم که با سواران مزبور بوده به دست کفار به قتل رسیده و زنبیل ماهی که من دیده بودم از آن او بوده است.

فرمانده مزبور اشارت کرد که شب را در پناهگاه او بسر برم تا مرا به مالقه برسانند. شب را باتفاق در قلعهٔ قرارگاه مرزی منسوب به سُهیل بسر بردیم، کشتی های مذکور هم در آنجا لنگر انداخته بودند، فردا فرمانده با من سوار شد و به شهر مالقه که یکی از مهمترین و نیکوترین شهرهای اندلس است رفتیم. این شهر جامع بین مزایای دریا و خشکی و شهری پر میوه و پر برکت است. انگور را در بازارهای آن هر هشت رطل به یک درهم خرد می‌فروختند، انار مُرسی یاقوتی آن در تمام دنیا بی‌نظیر است، اما انجیر و بادام در خود شهر و حوالی آن بقدری است که از آنجا به مشرق و مغرب می‌برند.

ظروف مُذَهب بسیار عالی در مالقه می‌سازند که به کشورهای دور دست صادر می‌شود. مسجد مالقه دارای وسعت زیاد و محلی متبرک است، صحن آن در زیبائی بی‌نظیر است و درختان نارنج کهنسال دارد. چون وارد شهر شدم دیدم قاضی آنجا خطیب فاضل ابوعبدالله‌بن ابوجعفربن ولی الله ابوعبدالله طنجائی که پدر و جد او نیز عنوان خطیبی شهر را داشته‌اند با جمعی از فقها و وجوه مردم در جامع اعظم نشسته بودند و پول جمع می‌کردند تا اسرای سابق‌الذکر را آزاد سازند. خدای را سپاس گفتم که من جزو آنان نبودم. ماجرای خویش با آنان باز گفتم. شیخ تعجب کرد و ضیافتی برای من فرستاد، خداوند رحمتش کناد! همچنین خطیب شهر ابوعبدالله ساحلی معروف به مُعَمّم مرا مهمان کرد.

و از آنجا به شهر بَلّش که بیست و چهار میل فاصله دارد رفتم. بَلّش شهری است نیکو، مسجدی عالی دارد و از حیث میوه و انگور و انجیر مانند مالقه است.

از آنجا به حَمّه رفتیم که شهری است کوچک و مسجدی بسیار زیبا و عجیب البنا دارد در کنار رودخانه‌ای که در حدود یک میل با این شهر فاصله دارد

آبگرمی هست که در کنار آن دو اطاقک یکی برای استحمام مردان و دیگری برای استحمام زنان ساخته‌اند.

غرناطه

از آنجا به غرناطه رفتم که پایتخت کشور اندلس و عروس شهرهای آن است. حومهٔ این شهر در تمام دنیا بی نظیر است و محوطه‌ای بپهنای چهل میل راه را در بر می‌گیرد. رودخانه شَنّیل معروف و رودخانه های بسیار دیگر از وسط آن رد می‌شود، باغها و بستانها و چمن‌زارها و چراگاهها و تاکستان‌ها از همه سو شهر را فراگرفته و از جایگاههای عجیب آن چشمهٔ اشک (عین‌الدمع) است که کوهی پر از باغ و بستان و جائی بیمانند می‌باشد.

سلطان غرناطه[۵]

پادشاه غرناطه هنگامی که من به آنجا رفتم سلطان ابوالحجاج یوسف پسر سلطان ابوالولید اسمعیل‌بن فرج‌بن اسمعیل‌بن یوسف‌بن نصر بود. من این سلطان را که بیمار بود نتوانستم ملاقات کنم. والدهٔ او که زن آزادهٔ صالح و کریم است مبلغی دینار طلا برای من فرستاد که به دردم خورد.

از فضلای غرناطه قاضی جماعت[۶] سخنور شریف ابوالقاسم محمدبن احمدبن محمد حسینی سبتی[۷] و فقیه شهر، خطیب مدرس دانشمند ابوعبدالله محمدبن ابراهیم بَیّانی و خطیب دانشمند و قاری ابوسعید فرج‌بن قاسم مشهور به ابن لُبّ و قاضی جماعت، نادرهٔ روزگار و فرزانهٔ زمان، ابوالبرکات محمدبن محمدبن ابراهیم سُلَمی بَلْفیقی[۸] را ملاقات کردم. این شیخ در همین روزها از مَرِیّه به غرناطه آمده بود و در باغ فقیه ابوالقاسم محمد پسر نویسندهٔ عالیمقام فقیه ابوعبداللهبن عاصم با وی اتفاق ملاقات افتاد[۹] و دو روز و یک شب در آنجا بسر بردم.

همچنین در غرناطه با شیخ بزرگ پیشوای متصوفین آنجا فقیه ابوعلی عمر پسر شیخ صالح ولی، ابوعبدالله محمدبن المَحْروق ملاقات کردم و چند روز در

زاویهٔ وی که خارج شهر واقع است بسر بردم، و او اکرام تمام دربارهٔ من بعمل آورد و بهمراه وی به زیارت زاویهٔ متبرکه معروف به رابطة العُقاب رفتم و عُقاب کوهی است در خارج غرناطه مشرف بر شهر که در حدود هشت میل با آن فاصله دارد و در مجاورت شهرِ ویرانهٔ تیره واقع شده است.

همچنین در غرناطه با برادرزادهٔ شیخ مذکور فقیه ابوالحسن علی بن احمدبن المحروق در زاویهٔ منسوب به لجام در بالای ربض‌نجد که خارج غرناطه واقع و به جبل السبیکه متصل می‌باشد ملاقات کردم و فقیه مزبور شیخ طائفهٔ دراویش مُتَسَبِّبه[۱۱] می‌باشد.

عده‌ای از دراویش عجم به مناسبت شباهتی که آب و هوای غرناطه به آب و هوای ممالک آنان دارد در این شهر اقامت گزیده‌اند. مانند حاج ابوعبدالله سمرقندی و حاج احمد تبریزی و حاج ابراهیم قونوی و حاج حسین خراسانی و حاج علی هندی و حاج رشید هندی و دیگران.

از غرناطه به حَمّه و بَلّش و مالقه و از آنجا به دژ ذَکْوان رفتم و آن دژی است نیکو و پرآب و دارای میوه و درختان بسیار؛ از آنجا به رُنده و قریهٔ بنی ریاح رفتم و در خانهٔ شیخ آن قریه به نام ابوالحسن علی‌بن سلیمان الریاحی که یکی از کریمان و متشخصین بود و مسافرین را اطعام می کرد منزل کردم، شیخ ضیافتی بسزا داد. از آنجا به جبل‌الفتح رفته در همان کشتی که پیشتر مسافرت کرده بودم و متعلق به یکی از اهالی اصیلا بود سوار شدم و به سبته رفتم. فرمانده سبته در آن زمان شیخ ابومهدی عیسی بن سلیمان‌بن منصور و قاضی آن ابومحمد زَجَنْدَری بود. از آنجا به اصیلا رفتم و چند ماه در آنجا توقف کردم آنگاه به سلا رفتم و از آنجا بسوی مراکش حرکت کردم.

شهر مرکش

مراکش از زیباترین شهرها است وسعت زیاد و خیرات و برکات و مساجد عالی دارد. مسجد اعظم آن معروف به مسجد الکُتبیّین منارهٔ بسیار بلند عجیبی دارد که بالای آن رفتم، تمام شهر از فراز آن دیده می‌شود اما آثار خرابی برآن شهر

مستولی گردیده است. مراکش بنظر من خیلی شباهت به بغداد دارد جز آنکه بازارهای بغداد بهتر است.

در مراکش مدرسهٔ بسیار خوبی نیز واقع است که از حیث موقعیت و چگونگی ساختمان و استحکام و مهارتی که در بنای آن به کار رفته ممتاز است و از آثار مولای ما امیرالمسلمین ابوالحسن می‌باشد.

۳۲.

سفر در قلب آفریقا

مسافرت ابن بطوطه در بلاد سیاهان

از مراکش در التزام رکاب مولای ما حرکت کرده به شهر سَلا و از آنجا به شهر مِکْناسه رفتم که شهری است نیکو و سرسبز و خرم، و باغها و بستانها و زیتونستانها آنرا از همه‌سو فرا گرفته است. آنگاه به شهر فاس رفتیم و در اینجا من با مولای ما بدرود گفتم و بقصد سیاحت بلاد سیاهان حرکت کردم و به شهر سِجِلْماسه[1] رسیدم. سِجِلْماسه از بهترین شهرها است، محصول خرمای اعلا و فراوان دارد. شهر بصره از حیث فراوانی محصول مانند آن است اما خرمای سِجِلْماسه بهتر از مال بصره است. مخصوصاً نوعی از آن که ایرار نامیده می‌شود در همه دنیا بی‌نظیر می‌باشد. در این شهر در خانهٔ فقیه ابومحمد بُشْری منزل کردم و این همان فقیه است که با برادر وی در شهر کنجنفو از کشور چین ملاقات کرده بودم و راستی که چه مسافت بعیدی دو برادر را از هم جدا کرده است! او نهایت احترام در بارهٔ من کرد. در این شهر چندین شتر خریدم و تا چهار ماه آنها را به چرا واداشتم.

در غرهٔ محرم سال ۷۵۳ باتفاق عده‌ای که مرحوم ابومحمد یَنْدَکان مَسّوفی سمت رهبری و قافله سالاری آنانرا داشت حرکت کردیم. عده‌ای از تجار سِجِلْماسه و دیگران نیز با ما بودند. پس از بیست‌و پنج روز به تَغازا رسیدیم و آن قریهٔ بی خیر و برکتی است.[2] از عجائب این محل آن است که خانه‌ها و مسجد آن

را از سنگهای نمک ساخته و سقف آنرا با پوست شتر پوشانیده‌اند. در این ناحیه درخت وجود ندارد و همه ریگزار و کان نمک است. برای استخراج نمک زمین را حفر می‌کنند و نمک را به شکل قطعات بزرگی در می‌آورند. قطعات نمک طوری است که گوئی با دست تراشیده و زیر خاک کرده‌اند و هر دو قطعه از آن بار یک شتر می‌شود. سکنهٔ این محل منحصراً از غلامان مَسّوفی می‌باشند که به کار استخراج نمک مشغول‌اند و با گوشت شتر و خرماهائی که از دَرْعه و سِجِلْماسه به آنجا می‌آورند و آنْلی (نوعی از ارزن) گذران می‌کنند. در عوض انْلی که از کشور سیاهان می‌آورند نمک به آنجا می‌برند. در ایوالا تن هر بار نمک به ده تا هشت مثقال (دینار طلا) و در شهر مالی به سی الی بیست مثقال فروخته می‌شود حتی گاهی قیمت آن به چهل مثقال می‌رسد. نمک مانند طلا و نقره در میان سیاهان وسیلهٔ مبادله است و جریان داد و ستد بوسیلهٔ قطعات نمک انجام می‌گیرد. در قریهٔ تَغازا مقادیر هنگفتی طلا معامله می‌شود. ده روز در تَغازا با منتهای زحمت بسر بردیم چه آب آن تلخ است و پر مگس‌ترین نقاط عالم می‌باشد. برای مسافرت صحرا از تَغازا باید آب برداشت، این صحرا مسافت ده روز راه است که آب درآن بندرت یافت می‌شود ولی ما تصادفاً آب فراوانی دیدیم که از باران درآبگیرها جمع شده بود. یکی از روزها وسط دوتل سنگی آبگیری یافتیم‌که آب شیرین گوارائی داشت و از آن سیراب شدیم و لباسهای خود را شستیم. دنبلان (قارچ) در این صحرا زیاد است. شپش هم در آن فراوان می‌باشد، بطوریکه مردم ناچارند برای دفع آن زیبق برگردن بیاویزند.

ما در این روزها جلو قافله راه می‌رفتیم و هر جا محل مناسبی برای چراگاه می‌یافتیم حیوانات رابه چرا وا می داشتیم تا در صحرا مردی به نام ابن‌زیری فوت کرد و من دیگر جلوتر و عقب‌تر از قافله نرفتم. ابن‌زیری مذکور با پسرخالهٔ خود که ابن عَدی نام داشت مشاجره کرد و کار به فحش وبدزبانی کشید، لذا از قافله عقب‌تر می‌آمد و چون در منزل خبری از او نرسید من به پسرخاله‌اش اشارت کردم که کسی از مَسّوفی ها را اجیر بکند تا دنبال او برود و خبری بیاورد ولی وی نپذیرفت. فردای آن روز یکی از مَسّوفی ها مجاناً این مهم را بر عهده گرفت و رد

پای او را پیدا کرد که گاهی از جاده خارج می‌شده و گاهی در جاده حرکت می‌کرده اما از خود او اثری نیافت.

در همین راه با قافلهٔ دیگری برخورد کردیم که می‌گفتند چند تن از همراهان آنان از کاروان جدا مانده‌اند، یکی از آنها را زیر یکی از درختان کوچکی که در وسط ریگها می‌روید پیدا کردیم که مرده بود، لباسهای او رویش بود و شلاقی در دست داشت و تقریباً به فاصلهٔ یک میل دورتر از او آب وجود داشت.

بعد از طی این صحرا به تاسَرهلا رسیدیم. در این منزل منابع آب زیرزمینی وجود دارد. قافله ها در اینجا سه روز استراحت می‌کنند و آب بر می‌گیرند و مشگها را برای محافظت از باد با تلیس و جل پاره ها می‌پوشانند، و «تکشیف» از همین محل آغاز می‌شود.

تکشیف

تکشیف نام مَسوفیانی است که از طرف اهل قافله برای رفتن به ایوالا تن اجیر می‌شوند. مسافری که بخواهد به آن شهر برود باید از پیش بوسیلهٔ تکشیف نامه‌ای به آشنایان خود بفرستد تا خانه برای او کرایه کنند و تا مسافت چهار روز آب برای او بیاورند و هر کس در ایوالا تن آشنا نداشته باشد به یکی از تجار معروف و خیّر آنجا نامه می‌نویسد و آنان در این موارد اقدام می‌کنند. گاهی هم اتفاق می افتد که تکشیف در صحرا هلاک می‌شود و نمی‌تواند خود را به ایوالا تن برساند و در نتیجه مردم آن شهر از آمدن قافله بی اطلاع می‌مانند و آب به آنان نمی‌رسانند و لاجرم تمام اهل قافله یا عدهٔ زیادی از آنان هلاک می‌شوند. شیاطین در این صحرا زیاداند و اگر تکشیف تنها راه برود شیاطین او را به بازی می‌گیرند و از جاده بیرونش می‌کشانند و سرانجام کارش به هلاکت می‌انجامد. در این صحرا راه مشخصی موجود نیست و همه سوی آن ریگزار است که باد آن را حرکت می‌دهد، یک وقت نگاه می‌کنی کوهی از ریگ در برابر خود می‌بینی و تا چشم باز می‌کنی آن کوه حرکت کرده به نقطهٔ دیگری منتقل شده است. راهنمایان این صحرا اشخاصی هستند که زیاد در آنجا رفت و آمد کرده‌اند و دلی آگاه

دارند. از عجائب اموری که من دیدم این بود که راهنمای ما یک چشمش کور و چشم دیگرش مریض و ناقص بود معذلک این راه را بهتر از هر کس دیگر می‌شناخت.

تکشیف ما یکی از مَسّوفیها بود که او را به مبلغ صد مثقال طلا اجیر کردیم. روز هفتم که به شب رسید از دور علامت آتشی که پیشوازکنندگان ما برافروخته بودند نمودار گردید و بسی شادمان گشتیم، این صحرا بسیار روشن و دلگشا است که نفس آدمی در آن باز می‌شود و طریق امنی است. گاو وحشی در آن زیاد است و گله گله تا نزدیکیهای قافله می‌آیند و مسافرین آنها را بوسیلهٔ تیر و سگهای شکاری می‌گیرند اما گوشت این گاو عطش شدیدی می‌آورد و بهمین جهت بسیاری از مردم از خوردن آن خودداری می‌نمایند. و از عجائب آنکه در بطن این حیوان آب وجود دارد و من خود دیدم که مَسّوفی ها بعد از کشتن، احشای ویرا درآورده می فشردند و آب آن را می‌خوردند. مار نیز در این صحرا زیاد است.

داستان مارگیر و عاقبت او

در قافلهٔ ماتاجری تلمسانی بود که حاج زَیّان نامیده می‌شد. این حاجی بنا به عادت مار می‌گرفت و با آن بازی می‌کرد، من ویرا از این عمل نهی می‌کردم ولی او دست بردار نبود. روزی دستش را در سوراخ سوسماری فرو کرد تا حیوان را از لانه‌اش بیرون بکشد، بجای سوسمار ماری در آنجا بود آن را گرفت و چون خواست سوار شود مار انگشت سبابهٔ دست راست وی را گزید و این گزیدگی مایهٔ درد شدیدی شد، دستش را داغ نهادند ولی درد افزونتر گردید، شبانگاه شتری را کشت و دستش را در گوشت آن حیوان گذاشت و شب را همانطور بسر برد، بعد گوشت انگشت وی فرو ریخت و او مجبور شد که آنرا از بیخ قطع کند. مَسّوفی ها می‌گفتند که آن مار پیش از اینکه ویرا بزند آب خورده بود وگرنه یکباره او را می‌کشت

چون کسانی که از آیوالاتن به پیشواز ما آمده بودندفرا رسیدندوآب آوردند اسبها را سیراب کردیم و از آن نقطه وارد صحرای بسیار گرمی شدیم که با آنچه

بیشتر دیده بودیم فرق داشت. پس از نماز عصر راه می‌افتادیم و همه شب را در حرکت بودیم و بامدادان متوقف می‌شدیم. مَسّوفی ها و مردم بَرْدامه بارهای آب برای فروش در صحرا می‌آورند. غرهٔ ربیع الاول به شهر ایوالا تن[۳] رسیدیم و در این هنگام دو ماه تمام بود که از سِجِلْماسه حرکت کرده بودیم. ایوالا تن اول قلمرو سیاهان است و نائب سلطان در آن شهر فَرْبا حسین نام دارد و فَرْبا به معنی نائب می‌باشد.

آیوالا تن

چون به این شهر رسیدیم بازرگانان امتعهٔ خود را در میدانی تحت مراقبت سیاهان گذاشته به دیدار فَرْبا رفتند. او در سقیفه‌ای بر بساطی نشسته بود و مأمورینی که نیزه‌ها و کمان در دست داشتند در برابر او بودند و بزرگان مَسّوفی پشت‌سر او ایستاده بودند. بازرگانان نیز در پیش او ایستادند و او بوسیلهٔ مترجم با آنان سخن می‌گفت در صورتیکه فاصله اندک بود ولی او برای تحقیر آنان چنین می‌کرد. من از آمدن به چنین ولایتی پشیمان گشتم چه معلوم شد که آنان مردمی دور از ادب می‌باشند و در سپید به چشم تحقیر می‌نگرند.

دراین شهربه خانهٔ ابن بَدّاء رفتیم. این مرد از اعیان شهر سَلا بود و من به او نوشته بودم که خانه‌ای برای من کرایه کند. آنگاه مُشْرِف آیوالا تن که مَنْشاجو نام داشت دعوتی از اهل قافله کرد، من نپذیرفتم ولی همراهان سخت اصرار کردند. سرانجام ناچار باتفاق آنان در مهمانی حاضر شدم، غذا عبارت بود از بلغور ارزن که با کمی عسل و شیر مخلوط کرده بودند و این غذا را در یک نیمه کدو که آن را به شکل بادیه درآورده بودند ریخته بودند، حضار پس از صرف غذا متفرق شدند. گفتم این سیاه برای همین بود که ما را دعوت کرد؟ گفتند آری و این مهمانی معتبر آنان است. در این هنگام یقین کردم که امید خیری از این جماعت نمی‌توان داشت و تصمیم گرفتم به اتفاق حجاج ایوالا تن آن شهر را ترک گویم ولی بعد با خود گفتم بهتر است پایتخت این مملکت را نیز ببینم.

توقف من در ایوالا تن مدت پنجاه روز طول کشید، مردم شهر مرا گرامی

داشتند و جمعی از آنان مانند قاضی محمدبن عبداللهبن ینومر و برادرش فقیه مدرس یحیی مرا مهمان کردند. شهر ایوالاتن خیلی گرم است و نخیلات مختصری دارد که در سایهٔ آنها خربزه می‌کارند. آب شهر از منابعی است که آب باران در زیر ریگها تشکیل می‌دهد. گوشت گوسفند در این شهر فراوان است، لباس مردم از پارچه های خوب مصری است و اغلب سکنهٔ آن از مسوفی ها هستند. زنان شهر بسیار خوشگل اند و اهمیت و احترامشان بیشتر از مردان است.

مسوفی ها

وضع این گروه خیلی عجیب و غریب است، مردهایشان غیرت ندارند، در میان آنان انتساب به پدر مورد اعتبار نیست بلکه نسبت آنان به دائی است، ارث هم به خواهرزاده ها می‌رسد نه باولاد، و این چیزی است که من در همه دنیا ندیدم مگر در نزد کفار مُلَیبار از هندوان، ولی نکته اینجاست که مسوفی ها مسلمان‌اند و نماز می‌گزارند و فقه می‌خوانند و حافظ قرآن می‌باشند. زنان مسوفی از مردان احتراز ندارند و روی خویش نمی‌پوشانند، امّا نماز را هم ترک نمی‌کنند. اگر غریبی بخواهد در آن شهر زن بگیرد، می‌تواند ولی این زنان همراه شوهر به مسافرت نمی‌روند و اگر زن راضی به مسافرت باشد خانواده اش مانع می‌شوند. زنان این ناحیه دوستان و رفقائی از مردان بیگانه برای خود می‌گیرند که هیچگونه رابطهٔ خویشاوندی درمیانشان نیست، مردان آنجا هم از زنان اجنبی رفیقه هائی برمی‌گزینند و غالباً اتفاق می افتد که کسی درخانه می‌آید و زن خود را با رفیق وی می‌یابد و اعتراضی نمی‌کند.

رفیقهٔ قاضی

روزی به خانهٔ قاضی رفتم. اول اجازهٔ ورود خواستم، چون داخل شدم دیدم زنی کم سال و بسیار زیبا با قاضی است، خواستم برگردم، زن خنده‌اش گرفت و هیچ آثار خجالت در او ظاهر نشد، قاضی گفت چرا می‌خواهی برگردی؟ این زن رفیقهٔ من است! من تعجب کردم و با خود گفتم که این مرد فقیه است و به زیارت

خانهٔ خدا رفته! می‌گفتند که قاضی در همان سال اجازهٔ حج از سلطان طلبیده و می‌خواهد رفیقهٔ خود را نیز همراه ببرد و من درست نفهمیدم رفیقه‌ای که می‌خواست به مکه ببرد همان بود که من دیدم یا یکی دیگر، و بهرحال سلطان با تقاضای وی موافقت نکرد.

رفیق زن در حضور شوهر

روزی به خانهٔ ابومحمد یَنْدَکان مسوفه‌ای رفتم که به اتفاق او به ایوالاتن رفته بودم. دیدمش که بر بساطی نشسته بود. در وسط خانه تختی گذاشته بودند که سایبانی هم داشت و زن و مردی در آن نشسته مشغول گفتگو بودند، پرسیدم این زن کیست؟ گفت زن من است. گفتم پس این مرد که با او هست کیست؟ گفت رفیقش است! گفتم آخر تو مردی عارف به شرع هستی و مدتها در ولایت های ما بوده‌ای چگونه رضا می‌دهی که زن تو رفیق داشته باشد؟ گفت دوستی زن و مرد در میان ما به نیت بد نیست بلکه از راه درست است و به هیچوجه مایهٔ تهمت نمی‌باشد، زنان ما مانند زنان شما نیستند. من از قرطی گری این مرد تعجب کردم و از پیش او درآمدم و دیگر آنجا نرفتم، چند بار هم دعوتم کرد نپذیرفتم.

از ایوالاتن به مالی

برای مسافرت به مالی راهنمائی از مسوفیها اجیر کردم زیرا در این راه به سبب امنیت احتیاج به همراهی با کاروان نیست. فاصلهٔ بین این دو شهر اگر مسافر تند و مرتب راه برود در بیست و چهار روز طی می‌شود. من به اتفاق سه تن از همراهان ایوالاتن را ترک گفتم. جاده از میان درختان کهنسال تنومند می‌گذرد که سایهٔ یکی از آنها برای همهٔ قافله کفایت می‌کند. بعضی از این درختان نه شاخ دارد و نه برگ، اما سایهٔ تنهٔ آنها بقدری است که انسان می‌تواند در زیر آن بیارامد. برخی دیگر از این درختان توخالی شده وآب باران در آن جمع گردیده است چنانکه گوئی چاه آب است و مسافرین از آن استفاده می‌کنند، در برخی دیگر زنبورعسل لانه کرده و عسل جمع شده که مردم از آن درمی‌آورند و من درختی

را دیدم که مردی جولاهه دستگاه بافندگی خود را در درون آن گذاشته مشغول کار بود و این مایهٔ تعجب من شد.

در جنگلهای این ناحیه، در فاصلهٔ بین ایوالاتن و مالی، درختانی شبیه به گلابی و سیب و شفتالو و زردآلو وجود دارد ولی واقعاً از این درختان نیستند و نیز در این جنگلها درختانی هست که میوهٔ آن شبیه فَقّوس[۴] می‌باشد که چون برسد از هم می‌شکافد و چیزی آرد مانند از توی آن می‌ریزد که آنرا پخته می‌خورند و در بازارها می‌فروشند. همچنین در این جنگلها از زیر خاک دانه هائی شبیه باقلا در می‌آید که آنرا سرخ کرده می‌خورند و طعم آن مانند نخود بریان می‌ماند گاهی هم آن را آرد کرده چیزی اسفنج مانند می‌سازند وبا غَرّتی سرخ می‌کنند. غَرّتی میوه‌ای است نظیر گلابی خیلی شیرین که به مزاج سفیدپوستان نمی‌سازد، هستهٔ آن را می‌کوبند و روغن از آن در می‌آید که بدرد خیلی چیزها می‌خورد مثلاً با آن خوراک می‌پزند و چراغ برمی‌افروزند و همین اسفنج را در آن سرخ می‌کنند و بدن خود را با آن تدهین می‌کنند و آن را بجای آهک با خاک مخصوصی که دارند مخلوط کرده بام خانه را اندود می‌کنند.

این روغن در بلاد مزبور فراوان و به دست آوردنش آسان است. آنرا توی کدوهای بزرگ از شهری به شهری می‌برند، ظرفیت هر کدو بقدر یک سبو است. کدو در این کشور خیلی بزرگ می‌شود و آن را بر دو نیمه کرده به شکل دو بادیه در می‌آورند و روی آن نقش و نگارهای زیبا می‌زنند.

چون کسی به مسافرت رود بندگان و کنیزکان خود را نیز همراه می‌برد تا فرش و اثاث و ظروف خوراک او را حمل کنند، این ظروف از همین کدوها است. مسافر در این کشور توشه و غذا و پول با خود نمی‌برد، بجای درهم و دینار از قطعات نمک و زیورآلات شیشه‌ای همراه برمی‌دارد که آن را «نَظْم» می‌نامند. همچنین برخی از امتعهٔ عطریه نیز در مسافرتها بدرد می‌خورد و مشتری دارد و بیشتر از همه قرنفل و مَصْطَکی و تا سَرْغَنْت که بخور مرسوم آنان است مورد توجه می‌باشد. مسافر که به قریه‌ای می‌رسد زنان سیاهان با آنلی و شیر و جوجه و آرد نَبَقْ و برنج و آرد لوبیا و فونی پیش می‌آیند، فونی دانه‌ای شبیه به خردل می‌باشد و

از آن کُسکسو و حریره می‌سازند. مسافر هر چه دوست دارد می‌تواند بخرد اما برنج آنان با مزاج سفیدپوستان سازگار نیست و فونی برایشان بهتر است.

پس از ده روز به قریهٔ زاغری رسیدیم. این آبادی بزرگ مسکن بازرگانان سیاه است که وَنْجَراته[5] نام دارند، جمعی از سیاهان هم در این محل مسکن گزیده‌اند، آنان صَغْنَغو نام دارند و پیرو مذهب اباضیه خوارج می‌باشند. سنی های مالکی را در اینجا «توری»[6] می‌نامند، از این قریه محصول انلی به ایوالاتن می‌برند.

مسیر رودخانهٔ نیل[7]

از زاغری حرکت کرده به رودخانهٔ بزرگ نیل رسیدیم، شهر کارْسَخُو برکنار آن بنا شده و نیل از آنجا به کابَرَه سرازیر می‌شود و از آنجا به زاغه می‌رود. زاغه و کابَرَه دو پادشاه دارند که هر دو مطیع سلطان مالی می‌باشند، مردم زاغه از زمان قدیم به اسلام گرویده‌اند و مردمی دیندار و طالب علم می‌باشند. نیل از زاغه به تُنْبُکْتو سرازیر شده به گَوْگَوْ می‌رسد. این شهرها را بجای خود یاد خواهیم کرد، آنگاه مسیر رودخانه از گَوْگَوْ به شهر مولی امتداد دارد که قلمرو لیمی ها است و آخر بلاد مالی شمرده می‌شود. از آنجا به «یوفی» می‌رود که ولایت بزرگ سیاهان است و پادشاه آن از بزرگترین پادشاهان آنجا می‌باشد، سپیدپوستان در قلمرو آنان وارد نمی‌شوند چه مردم آن نواحی سپیدها را پیش از آنکه بتوانند به آنجا برسند به قتل می‌رسانند. مسیر نیل از یوفی به کشور نوبه امتداد دارد. مردم نوبه مسیحی مذهب می‌باشند. نیل از نوبه به دُنْقُلَه می‌رود که بزرگترین شهرهای آنان محسوب می‌شود و سلطان آن ابن کنزالدین نام دارد. وی در روزگار الملک الناصر اسلام پذیرفته است. از آن پس نیل به جَنادِل که آخر قلمرو سیاهان است سرازیر می‌شود، این قسمت اول قلمرو اسوان از مصر علیا است و من در اینجا نزدیک ساحل نیل نهنگی دیدم که به زورق کوچکی شباهت داشت و روزی برای قضای حاجت به رودخانه رفتم، یکی از سیاهان آمد و بین من و رودخانه ایستاد، من از بی ادبی و بی حیائی او تعجب کردم و این واقعه را با کسی بر سبیل حکایت

بازگفتم، وی گفت اینکار را بدان رو کرده است که نهنگ آسیبی به تو نرساند.

از کارْسَخو حرکت کرده به رودخانهٔ صَنْصَره که تقریباً ده میل با مالی فاصله دارد رسیدیم. رسم آنجا چنین است که کسی را، تا اجازهٔ ورود نداشته باشد، به شهر راه نمی‌دهند. من پیشتر به عده‌ای از سپیدپوستان که محمدبن فقیه جُزولی و شمس‌الدین‌بن نَقُّویش مصری بزرگ آنان بود نوشته بودم که خانه‌ای برای من اجاره کنند. چون به رودخانهٔ مزبور رسیدیم بر لاوکی نشستم و به آن سوی رودخانه رفتم و کسی مانع نشد. بدین ترتیب به شهر مالی پایتخت سیاهان رسیدم. نزدیک گورستان شهر منزل کردم و یکسره به محلهٔ سپیدپوستان رفتم و سراغ محمدبن فقیه را گرفتم، معلوم شد خانه‌ای روبروی خانهٔ خود برای من اجاره کرده است. من اثاث خود را آنجا بردم، داماد وی که مردی قاری و فقیه بود به نام عبدالواحد، شمعی و طعامی آورد و فردا پسر فقیه با شمس‌الدین نقویش و علی زودی مراکشی که از طلاب بود به دیدن من آمدند. با عبدالرحمن قاضی مالی هم ملاقات کردم، او از سیاهان است و مردی فاضل و حاجی و دارای مکارم اخلاق، وی به دیدن من آمد و گاوی نیز بعنوان ضیافت برای من فرستاد. و نیز دوغای مترجم را که از افاضل و بزرگان سیاهان است ملاقات کردم و او گاوی برای من فرستاد، فقیه عبدالواحد دو کیسه فونی و یک کدو غرتی برای من فرستاد، پسر فقیه هم مقداری برنج و فونی فرستاد، همچنین شمس‌الدین مصری ضیافتی فرستاد و همه آنان چنانکه باید و شاید حق مرا ادا کردند. خداوند در برابر نیکوکاریها جزای خیرشان بدهد!

پسر فقیه دخترعموی پادشاه را در حبالهٔ نکاح خودداشت و این زن هم به طعام و غیره از ما تفقد می‌کرد. بعد از ده روز که به این شهر رسیده بودیم عصیده‌ای خوردیم که با چیزی موسوم به قافی شبیه قُلْقاس ساخته می‌شود و آنرا بر تمام غذاهای دیگر ترجیح می‌دهند، این غذا را خوردیم و همه مریض شدیم، شش تن بودیم یکی از ما در نتیجهٔ همین بیماری مرد، من صبح برای نماز رفته بودم سر نماز بیهوش شدم، از یکی از مصریان آنجا داروی مسهلی طلبیدم، چیزی آورد که بَیْدَر ناهیده می‌شد و آن ریشهٔ گیاهی بود که با انیسون و شکر مخلوط کرده روی

آن آب بست و من آن را نوشیدم. هر چه را خورده بودم با صفرای زیاد قی کردم و به فضل خدا از مرگ نجات یافتم لیکن دو ماه تمام بیمار بودم.

سلطان مالی

او سلطان مَنْسَی (منسا) سلیمان نام دارد. منسا بمعنی سلطان است و سلیمان اسم او می‌باشد: این پادشاه مردی بخیل است و بخشش زیادی از او توقع نمی‌توان داشت و در مدتی که من در پایتخت او بودم بواسطهٔ بیماری نتوانسته بودم ملاقاتش کنم تا اینکه وی به مناسبت عزای مولای ما ابوالحسن طعامی ساخته امرا و فقها و قاضی و خطیب را دعوت کرد من هم با آنان حضور یافتم، نخست رَبْعهای قرآن آوردند و مراسم ختم را عمل کردند و برای مولای ما ابوالحسن رحمة‌الله علیه و منسا سلیمان دعای خیر کردند. آنگاه من پیش رفتم و سلام کردم، قاضی و خطیب و پسر فقیه مرا معرفی کردند و او به زبان خود جوابی داد، به من گفتند که سلطان می‌فرماید: خدا را سپاس‌دار، من هم گفتم: الحمدلله و الشکر علی کل حال.

ضیافت عظیم سیاهان

چون مراجعت کردم ضیافتی برای من فرستادند. این ضیافت را به خانهٔ قاضی گسیل داشته بودند که قاضی هم با کسان خود به خانه پسر فقیه فرستاد، پسر فقیه در حالیکه پابرهنه بود دوان دوان به خانهٔ من آمد و گفت برخیز هدیه و «قُماش» سلطان بهر تو آمده، من برخاستم و خیال می‌کردم خلعت و اموالی فرستاده‌اند، برخلاف انتظار دیدم سه قرص نان با یک پارچه گوشت گاو که توی غرتی سرخ کرده‌اند و یک کدو ماست همه ضیافت سلطان را تشکیل می‌دهد. خنده‌ام گرفت و از ضعف عقولشان که به چنین چیز حقیری اینقدر تعظیم می‌کنند تعجب کردم.

ابن بطوطه و پادشاه سیاهان

تا دو ماه بعد از ضیافت مذکور من باز هم در مالی بودم ولی چیزی از سلطان نرسید. ماه رمضان آمد در خلال این احوال من به مجلس سلطان می‌رفتم و به او سلام می‌کردم و با قاضی و خطیب می‌نشستم. یک روز با دوغای مترجم مذاکره کردم، گفت سخنی با سلطان بگو، من دنبالش را می‌گیرم و چنانکه باید توضیح می‌دهم. اوائل رمضان بود که روزی سلطان برای پذیرائی جلوس کرده بود برخاستم و گفتم: «من در همه کشورهای دنیا سفر کرده و پادشاهان دیده‌ام اینک چهار ماه است در کشور تو هستم و تو مرا ضیافتی ندادی و عطیه‌ای نفرستادی من نمی‌دانم پیش پادشاهان دیگر که می‌روم چگونه از تو سخن گویم». سلطان پاسخ داد که من ترا ندیده و از احوال تو با خبر نشده‌ام. قاضی و پسر فقیه برخاسته گفتند فلانی به سلام تو آمده و حتی طعامی نیز برای او فرستاده‌ای. به دستور سلطان خانه‌ای برای منزل من و مبلغی مستمری برای تأمین هزینه‌های من مقرّر گردید. و چون شب بیست و هفتم رمضان فرا رسید سلطان پولی به نام زکات بین قاضی و خطیب و فقها تقسیم کرد، مرا هم در عداد آنان به قلم آورد و سی و سه مثقال و یک سوم مثقال سهم من شد و نیز هنگامی که می‌خواستم از مالی حرکت کنم صد مثقال طلا به من داد.

مراسم جلوس سلطان در قبه

سلطان بیشتر اوقات در اطاق گنبدی شکلی می‌نشیند که در آن به اندرون سرای سلطان باز می‌شود و از طرف تالار سه پنجرهٔ چوبی دارد که با صفحات نقره پوشانده شده است. زیر این سه پنجره سه پنجرهٔ دیگر هست که با صفحات طلا پوشانده شده —یا شاید نقرهٔ مطلا بوده باشد— و از این پنجره‌ها پرده‌هائی از پارچه نخی آویخته است؛ روزهائی که سلطان می‌خواهد جلوس کند این پرده‌ها را می‌کشند و معلوم می‌شود که سلطان جلوس خواهد کرد، چون سلطان جلوس کرد از شبکهٔ یکی از پنجره‌ها، شرّابهٔ ابریشمینی که دستمالی مخطط مصری بر آن بسته است بیرون می‌فرستند و با دیدن این علامت، طبلها و بوقها زده می‌شود، و

آنگاه از در کاخ در حدود سیصد تن غلام که برخی کمان و برخی دیگر نیزه‌های کوچک و سپر به دست دارند بیرون دویده نیزه‌دارها در میمنه و میسره می ایستند، کمانداران هم از دو سو می‌نشینند، آنگاه دو اسب زین و لگام کرده با دو رأس قوچ پیش می‌آورند و می‌گویند این قوچها برای دفع چشم زخم خوب است. بمحض جلوس سلطان سه تن از غلامان او دوان دوان پیش نائب اوقَلْجا موسی می‌روند و او را صدا می‌زنند. آنگاه امیران که «فراریه» نامیده می‌شوند با خطیب و فقها می‌آیند و از چپ و راست در برابر سلاحداران می‌نشینند، دوغای مترجم در تالار می ایستد و او جامه‌ای فاخر از پارچهٔ زردخانی یا نظیر آن بر تن دارد، عمامهٔ حاشیه‌داری که بطرز بدیعی بر سر پیچیده و شمشیری با نیام زرین بر کمر بسته و موزه و مهمیز بر پا کرده؛ چنین روزها جز او کسی دیگر موزه بپا نمی‌کند. دوغا دو نیزهٔ کوچک زرین و سیمین هم بر دست دارد، سنان این نیزه‌ها از آهن است لشکریان و ولات امور و غلام بچه گان و مَسوفی ها و دیگران هم بیرون تالار در خیابان وسیع و مشجری که آنجا هست می‌نشینند. فراریه (امرا) افراد تحت فرمان خود را با نیزه‌ها و کمانها و طبلها و بوقها آنجا می‌آورند، بوقهای آنان از انیاب فیل است و آلات طرب و موسیقی شان از نی و کدو که آنها را با چوبکها می‌نوازند و آهنگ عجیبی از آن در می‌آید. هر فراری (امیر) ترکشی بر پشت خود آویخته و کمانی بر دست گرفته و بر اسبی نشسته، کسان او عده‌ای پیاده و عده‌ای سواره هستند. در درون تالار زیر پنجره‌ها مردی ایستاده است، هر کس بخواهد با سلطان سخنی گوید سخن خود با دوغا در میان می‌گذارد دوغا نیز به آن مرد می‌گوید و آن مرد به سلطان می‌رساند.

جلوس سلطان در محل پذیرایی

بعضی از روزها هم سلطان در محل پذیرائی خود جلوس می‌کند. در آنجا زیر درختی مصطبه‌ای هست که سه پله دارد و آن را «بَنْبی» می‌نامند، بنبی را با پارچه‌های ابریشمین مفروش گردانیده مخده‌ها بر آن می‌گذارند و بر فرازش چتری برمی‌افرازند، این چتر بسان گنبدی است از حریر و بر بالای آن مجسمهٔ زرین

پرنده‌ای است به بزرگی باز؛ سلطان از دری که در گوشهٔ کاخ است بیرون می‌آید. او کمانی بر دست و ترکشی بر پشت و دستارچه‌ای زربفت بر سر دارد که عصابه‌ای زرین بر گرد آن بسته و از اطراف آن تیغه‌های نازک کارد مانند به درازی بیش از یک وجب فرو آویخته.

سلطان غالباً جبهٔ سرخی مزین بر تن می‌کند که از جنس پارچه‌های رومی (فرنگی) موسوم به مُطَنْفَس است. آنگاه مغنیان در برابر سلطان در حالیکه قنبره[۸]های زرین و سیمین به دست دارند نمودار می‌گردند و از دنبال وی در حدود سیصد غلام از غلامان مسلح می‌آیند. سلطان با تأنی و طمأنینهٔ تمام راه می‌رود و گاهی ایستاده مردم را می‌نگرد تا به جایگاه خود می‌رسد و آرام آرام همانگونه که خطیب به منبر می‌رود روی مصطبه قرار می‌گیرد. در این هنگام طبلها و بوقها و شیپورها به نوا در می‌آید و سه تن از غلامان دوان دوان بسراغ نایب و فراریها (امرا) می‌روند و آنان نیز به درون می‌آیند و می‌نشینند و آنگاه دو اسب با دو قوچ چنانکه گفته‌ایم حاضر می‌سازند. دوغا دم در می‌ایستد و دیگر مردم در شارع زیر درختان گرد می‌آیند.

تذلل سیاهان در برابر پادشاه خود

سیاهان بیش از همه مردمان دیگر در برابر پادشاه خود تواضع و تذلل می‌کنند و با گفتن «منسا سلیمان کی» به نام او سوگند می‌خورند. در مواقعی که سلطان بترتیب سابق‌الذکر در قبه جلوس می‌کند وکسی‌را به‌حضور می‌خواند او جامه‌های خویش بر می‌کند و لباس مندرسی می‌پوشد و عمامه را نیز برداشته دستارچه‌ای ژنده بر سر می‌گذارد و در حالی که دامن لباس و پیراهن خود را تا زانوان بالا زده به حضور سلطان می‌آید و با ذلت و مسکنت هرچه تمامتر در پیشگاه او ضربت محکمی با آرنج بر زمین می‌زند، آنگاه بسان کسی که در حال رکوع باشد پشت خم کرده می‌ایستد و به سخنان سلطان گوش فرا می‌دهد. چون یکی از حضار با سلطان سخن گوید و او جواب وی را بدهد آن کس لباس خود را از پشت فرا می‌چیند و خاک بر سر و پشت خود می‌ریزد، همانطور که هنگام شستشو آب بر سر

و رو می‌ریزند و من در عجب می‌شدم که چگونه چشم این مردم را کور نمی‌کند.

وقتی سلطان در مجلس خود سخن می‌گوید حضار عمامه‌ها را از سر برداشته با کمال احترام و سکوت گوش فرا می‌دارند و گاهی یکی از آنان بر پای خاسته خدمات خود را بر می‌شمرد و می‌گوید فلان روز چنین و چنان کردم و فلان و بهمان را کشتم و هر کس از حضار که از داستان او مطلع باشد بر صدق وی گواهی می‌دهد، گواهی نیز به این شکل است که گواه زه کمان را گرفته می‌کشد و بعد رها می‌کند —مانند کسی که بخواهد تیری بیاندازد— و اگر سلطان گفته‌های کسی را تصدیق کند یا تشکری از او بنماید آن مرد به علامت حق‌شناسی جامه از تن برمی‌کند و خاک بر سر می‌کند[۹]!

نماز عید در میان سیاه پوستان

من دو عید اضحی و فطر را در مالی بودم، مردم به مصلی که نزدیک قصر سلطان واقع است می‌رفتند و جامه‌های سفید خوب بر تن کرده بودند، سلطان سوار اسب، طیلسانی بر سر برای نماز حرکت کرد. سیاهان فقط در مواقع عید طیلسان می‌پوشند اما قاضی و خطیب و فقها اوقات دیگر هم آنرا بر سر می‌کنند. این جمع در پیشاپیش سلطان تهلیل و تکبیر می‌گفتند و رایتهای سرخ ابریشمین در جلوی سلطان برافراشته بودند. نزدیک مصلی خیمه‌ای زده‌بودند، سلطان در آن خیمه رفت و خود را مهیا کرده به مصلی آمد. بعد از انجام نماز و خطبه خطیب از منبر فرود آمد و پیش سلطان نشست و سخنی دراز آغاز کرد. در اینجا مردی نیزه به دست ایستاده بود و سخنان خطیب را به زبان سیاهان برای حضار توضیح می‌داد. این مطالب عبارت بود از وعظ و ذکر وثنای سلطان و ترغیب مردم به اطاعت و رعایت حقوق او. سلطان بعد از عصر روزهای عید در «بنبی» می‌نشیند و سلحداران با سلاحهای عجیب از ترکشهای زرین و سیمین و شمشیرهای مذهب با نیام زرین و نیزه‌های زرین و سیمین و گرزهای بلورین آنجا می‌آیند و بالای سر سلطان چهار تن از امرا به راندن مگسها می‌پردازند و به دستشان زیورآلات مخصوصی هست از نقره که به شکل رکاب زین می‌باشد. فراریه(امرا) و قاضی و خطیب نیز طبق

معمول حاضراند، دوغای مترجم با چهار زن و کنیزکان خود که در حدود صد تن می‌باشند جامه های نیکو بر تن کرده، عصابه های زرین و سیمین با سیبک های طلائی و نقره‌ای بر سر بسته در پیشگاه سلطان حضور می یابند. برای دوغا تختی گذارده می‌شود که بر آن می‌نشیند و آلت مخصوصی را که از نی است و بر روی چند کدو تعبیه شده می‌نوازد و شعری در مدح سلطان و ذکر جنگها و کارهای او می‌خواند. زنان و کنیزکان نیز با وی همآواز می‌گردند و با کمانهائی که به دست دارند بازی می‌کنند و در حدود سی تن از غلامان دوغا با جبه های سرخ و عرقچین های سپید، طبلهائی را که از گردن آویخته اند می‌نوازند. آنگاه پیشخدمت های دوغا می‌آیند و به بازی می‌پردازند و مانند سندیان در هوا پشتک‌اندازی می‌کنند و در این کار سبکدستی و چالاکی فراوان از خود به ظهور می‌رسانند. همچنین شمشیربازی ماهرانه‌ای انجام می‌شود، دوغا خود نیز با مهارت تمام شمشیربازی می‌کند و در این هنگام به امر سلطان کیسه‌ای محتوی دویست مثقال طلا می‌آورند و در حضور همگان محتوی آن را اعلام می‌کنند که چقدر است، پس آنرا به دوغا می‌دهند. آنگاه فراریه(امرا) برمی‌خیزند و به نشان سپاس از سلطان کمان خویش برمی‌کشند و فردای آن روز هر یک از فراریه به اندازهٔ شأن و منزلت خود چیزی برای دوغا می‌دهد.

هر روز جمعه پس از هنگام عصر دوغا بهمین ترتیب که گفتیم عمل می‌کند و مراسم فوق را مجری می‌دارد.

مضحکه‌ای که شعرا راه می اندازند

روز عید بعد از انجام بازی‌های دوغا شعرا که آنان را «جُلا» می‌نامند وارد می‌شوند. جُلا جمع جالی است بمعنی شاعر؛ در آن مراسم شاعران چهرهٔ خود را زیر صورتکی که از پَر حیواانات درست شده مخفی می‌کنند و خود را به هیئت «شقشاق» (نوعی پرنده) در می‌آورند. برای این صورتکها سری چوبین و منقاری سرخ تعبیه شده و آنرا شبیه سر شقشاق درست کرده‌اند. شعرا با این شکل عجیب و مضحک جلو سلطان ایستاده اشعار خود را می‌خوانند. به من گفتند که مضمون

اشعار آنان نوعی از موعظه است، از مضامین اشعار آنان این است که می‌گویند که روی همین بنبی از پادشاهان فلان و فلان می‌نشستند و آنان فلان کارهای نیک را کردند تو نیز باید کاری کنی که پس از تو ذکر خیرت بجا ماند.

آنگاه بزرگ شاعران از پله های بنبی بالا رفته و سر در بر سلطان می‌گذارد، سپس روی بنـــبی رفته سر بر شانهٔ راست و شانهٔ چپ او می‌نهد و در این حال به زبان خودشان سخنانی می‌گوید سپس فرود می‌آید. به من گفتند که این رسمی است کهن در میان آنان که از زمانهای پیش از اسلام تا کنون آن را ادامه داده‌اند.

سخن گفتن ملخ

روزی در مجلس سلطان بودم یکی از فقهای آنجا که از ولایتی دور دست آمده بود روبروی سلطان ایستاده سخنان زیادی گفت. آنگاه قاضی برخاست و گفته های او را تصدیق کرد. سلطان نیز سخنان آن دو را تصدیق کرد و هر یک از آنان عمامه از سر برگرفته در پیش سلطان خاک بر سر بیختند. مردی سفیدپوست در کنار من بود، گفت می‌دانی چه می‌گفتند؟ گفتم نه، گفت فقیه خبر می‌داد که در ولایت آنان ملخ آمده و یکی از صلحا که به مراکز هجوم ملخ رفته بود از کثرت عدد آنان وحشت کرده و بر زبانش رفته بود که «چه ملخ زیادی است!». یکی از ملخ ها به زبان درآمده جواب داده بود: «ولایتی که ظلم و ستم در آن زیاد شود خداوند ما را می‌فرستد تا کشت‌شان را تباه گردانیم»، این داستان را فقیه نقل کرد و قاضی و سلطان تصدیق کردند. پس سلطان به امرا گفت: «من از ستم و بیداد بری هستم و هر یک از شما که ستم روا دارد سیاستش خواهم کرد و هر کس از وجود ستمکاری با خبر شود و به من نگوید گناهکار است و پیش خداوند مؤاخذ و مسؤول خواهد بود». سلطان که این سخنان را گفت امرا عمامه ها را از سر برداشته از ظلم و ستم اظهار تبری کردند.

دادخواهی طلبهٔ مسوفی

روزی از روزها که به نماز جمعه رفته بودم یکی از بازرگانان که طلبه‌ای

مسوفی بود و ابوحفص نام داشت برخاست و گفت «ای اهل مسجد شاهد باشید که من منسا سلیمان را پیش رسول خدا به داوری می‌طلبم». چون این سخن را گفت جمعی از مردان از مقصورهٔ سلطان بیرون دویده گفتند «کی بر تو ظلم کرده؟ کی چیزی از تو گرفته؟». گفت «منشاجوی ایوالا تن (یعنی مشرف یا فرماندار آن شهر) اموال مرا که ششصد مثقال می‌ارزید گرفته و می‌خواهد فقط صد مثقال به من دهد». سلطان فوراً حکم احضار والی را صادر کرد و او بعد از چند روز وارد شد، مدعی و مدعی علیه را پیش قاضی فرستادند و بعد از ثبوت دعوی، آن مبلغ را از والی گرفتند و از حکومت معزولش کردند.

خشم گرفتن سلطان سیاهان برزن خود

تصادفاً در ایام اقامت من در مالی سلطان بر زن بزرگش که دخترعموی او بود و «قاسا» نامیده می‌شد خشم گرفت. قاسا در زبان آنان بمعنی ملکه است و ملکه در میان سیاهان شریک ملک پادشاه است و اسم او با اسم پادشاه یکجا در منبر ذکر می‌شود.

خلاصه، سلطان قاسا را مورد غضب قرار داده او را پیش یکی از امرا زندانی کرد و زن دیگرش را که بنجو نام داشت بجای او نشاند، اصل و نسب بنجو از خانوادهٔ شاهی نبود و لذا مردم سر و صدای زیاد راه انداختند و به این عمل پادشاه اعتراض کردند. دختر عموهای پادشاه هم که برای تهنیت پیش بنجو رفتند خاکستر بر بازوان خویش ریختند ولی خاک بر سر نکردند.

بعد که سلطان قاسا را از زندان خلاص کرد دختر عموها برای تبریک پیش او رفتند و به رسم خود خاک بر سر کردند، بنجو از این امر شکایت کرد و سلطان بر دختر عموهای خود خشم گرفت و آنان از ترس به مسجد جامع پناهنده شدند تا وی از سر تقصیر آنان در گذشت و آنان را فرا خواند، و رسم چنین است که آنان هنگام ورود به حضور سلطان می‌بایستی جامه های خویش برکنند و برهنه وارد شوند و بهمین ترتیب عمل کردند تا رضایت سلطان جلب شد. این زنان تا هفت روز بامداد و شامگاه به در خانهٔ سلطان می‌آمدند و کسانی که مورد عفو سلطان

واقع می‌شوند باید همینطور رفتار کنند. قاسا نیز هر روز باتفاق کنیزکان و غلامان خود سوار شده خاک بر سر می‌بیختند و او خود نزدیک مجلس سلطان می ایستاد در حالیکه نقاب بر چهره داشت و روی خویش می‌نهفت. امرا در این باره بگو‌نگو زیاد کردند، سرانجام سلطان آنان را احضار کرد و دوغا از زبان وی با آنان گفت: «شما دربارهٔ قاسا زیاد سخن می‌گوئید ولی او گناه بزرگی مرتکب شده است». آنگاه کنیزکی از کنیزکان قاسا را در غل و زنجیر حاضر کرده گفتند آنچه را که می‌دانی بازگوی! کنیزک اظهار داشت که قاسا او را پیش جاطَل عموزادهٔ سلطان که به کَنبُرنی گریخته است فرستاده و او را به خلع سلطان تحریض کرده و پیام داده است که همه لشکریان در فرمان وی خواهند بود.

امرا بعد از شنیدن این شهادت گفتند گناه قاسا بزرگ است و او مستوجب قتل می‌باشد، قاسا بر جان خود ترسید و به خانهٔ خطیب پناه برد و رسم آنجا چنین است که گناهکار اگر بتواند در مسجد وگرنه در خانهٔ خطیب بست می‌نشیند.

سیاهان منسا سلیمان را بسبب بخل او دوست نداشتند، پیش از او منسا مَغا و منسا موسی سلطنت سیاهان را داشته‌اند و این یکی مردی کریم و گشاده دست بوده و سپیدپوستان را دوست می‌داشته و با آنان محبت می‌کرده است، و همین سلطان بود که به ابواسحق ساحلی[1] در یک روز چهار هزار مثقال عطا کرده بود. و یکی از معتمدین مرا حکایت کرد که او به مُدْرِک بن فَقّوص سه هزار مثقال در یک روز عطا کرده بود. جد منسا موسی به نام «سارَقْ جاطه» (سان جاته) به دست جد همین مُدْرِک اسلام پذیرفته بود.

سخاوت منسا موسی

فقیه مُدْرِک به من حکایت کرد که یکی از اهالی تِلِمْسان به نام ابن شیخ اللَّبَن در ایام طفولیت منسا موسی هفت مثقال و ثلث (دینار) به او بخشیده بود، منسا موسی در آن هنگام طفلی غیر ممیز بود، اتفاقاً وقتی به سلطنت رسید روزی همین ابن‌شیخ به مناسبت مرافعه‌ای پیش او آمد. سلطان ویرا شناخت و پیش خود خواند و با خود در بنبی نشاند و او را واداشت تا داستان انعامی را که به

سلطان کرده بود باز گوید. آنگاه روی به امرا کرده گفت کسی را که چنین کار کـــرده است چه پاداش باید داد؟ گفتند ده برابر آن یعنی هفتاد مثقال به او عطا کن. سلطان فرمان داد هفتصد مثقال با خلعت و چند غلام و خادم باو دادند و از او درخواست کرد که همواره پیش سلطان باشد. همین حکایت را من از پسر ابن‌شیخ اللبن هم که در مالی درس قرآن می‌داد و در زمرهٔ طلاب بود شنیدم.

رسوم پسندیدهٔ سیاهان

از نیکوئیهای سیاهان یکی این است که ظلم وستم در میان آنان بس اندک می‌باشد. سیاهان از ظلم و ستمکاری بسیار بدوراند، سلطان آنان در این باره اغماض و چشم‌پوشی روا نمی‌دارد.

دیگر امنیت است که در آن کشور نه در حضر و نه در سفر بیمی از دزدی و تعدی در میان نمی‌باشد.

دیگر از رسوم خوب آنان این است که اگر سپید پوستی در آن دیار بمیرد مداخله‌ای در ماترک او، هرچه هم زیاد باشد، نمی‌کنند بلکه آن را به دست یکی دیگر از سپیدپوستان که مورد اطمینان باشد می‌سپارند تا وارث بالاستحقاق پیدا شود.

دیگر از رسوم نیک آنان مواظبت بر نماز و ادای آن با جماعت و تنبیه فرزندان بخاطر نماز است. روزهای جمعه اگر انسان زودتر و اول وقت به مسجد نرود از کثرت ازدحام جا برای نماز پیدا نخواهد کرد و عادت آنان چنین است که هر کس از پیش سجادهٔ خود را توسط غلام به مسجد می‌فرستد تا آن را در جای مناسبی بگستراند و سجادهٔ آنان از برگهای درختی شبیه به خرما بافته می‌شود و این درخت میوه ندارد.

دیگر از رسوم خوب آنان این است که روزهای آدینه جامه‌های سپید نیکو برتن می‌کنند و اگر کسی پیراهن نو نداشته باشد همان پیراهن کهنه را می‌شوید و پاکیزه می‌کند و با آن به نماز می‌آید.

دیگر از آداب خوب سیاهان عنایتی است که به حفظ قرآن دارند، اگر

فرزند آنان در این باره تقصیری روا دارد به بندش می‌کشند و تا از عهدهٔ حفظ قرآن برنیاید رهایش نمی‌کنند. من خود روز عید به خانهٔ قاضی رفتم دیدم وی بچه‌های خود را به بند کشیده، گفتم چرا رهاشان نمی‌کنی؟ گفت تا قرآن را حفظ نکنند همین است. و روزی جوان خوب صورتی را دیدم که لباس فاخری بر تن داشت اما بند گرانی بر پایش نهاده بودند، از همراهم پرسیدم که این جوان چکار کرده است؟ قتلی مرتکب شده؟ جوان بشنید و سخن مرا فهمید و خندید و گفت این بند برای آن است که قرآن را از بر کنم.

رسوم نکوهیدهٔ سیاهان

از کارهای زشت سیاهان یکی این است که خدام و کنیزکان و دختران خردسال آنان لخت و عور در میان مردم می‌آیند و عورت خود نمی‌پوشانند. من در ماه رمضان بسیاری از آنان را به این هیأت می‌دیدم چه عادت امرای آن بلاد (فراریه) بر این است که در سرای سلطان افطار می‌کنند و هر کس باید غذای خویش را به آنجا آورد. غذای امیر را بیست تن بلکه بیشتر از کنیزکان بسرای سلطان می‌آورند. این کنیزکان همه برهنه می‌باشند.

دیگر از آداب نکوهیدهٔ آنان این است که زنها لخت و عور پیش سلطان می‌روند و دختران سلطان همه برهنه می‌باشند. من خود شب بیست و هفتم رمضان در حدود صد تن کنیز دیدم که از قصر سلطان طعام می‌بردند و همه لخت و عور بودند و دو تن از دختران سلطان نیز با آنان بودند که نار پستانشان دمیده بود و با این حال پوششی نداشتند.

دیگر از آداب زشت سیاهان ریختن خاک و خاکستر بر سر خود به علامت ادب و احترام می‌باشد.

دیگر مضحکه‌ای است که شاعران درباری در می‌آورند و داستانش را گفته‌ایم.

دیگر آن که بسیاری از آنان لاشهٔ حیوانات مرده و گوشت سگ و الاغ را می‌خورند.

مسافرت از مالی

در چهارده جمادی‌الاولی سال ۷۵۳ به مالی وارد شدم و در بیست و دوم محرم سال ۵٤ آن شهر را ترک گفتم. بازرگانی به نام ابوبکربن یعقوب هم در این سفر با من بود و از راه میمه حرکت می‌کردیم، من شتری داشتم که بر آن می‌نشستم چه اسب در آن نواحی خیلی گران است و بهای یک اسب صد مثقال زر می‌باشد. در راه خود به خلیج بزرگی رسیدیم که از نیل منشعب می‌شود و باید با کشتی از آن عبور کرد.

این محل پشه زیاد دارد و شبانه باید از آنجا گذشت، ثلث اول شب بود که ما به آنجا رسیدیم و شب ماهتابی بود.

اسب آبی

چون به خلیج رسیدیم در کنارهٔ آن شانزده حیوان بزرگ دیدم و تعجب کردم. فکر می‌کردم این حیوانات فیل باشند زیرا فیل در آن نواحی زیاد است اما ناگهان آنان در آب رفتند. از ابوبکربن یعقوب پرسیدیم که اینها چه حیواناتی اند؟ گفت اسبان دریائی هستند که برای چرا به خشکی می‌آیند و جثهٔ آنان از اسبان بری بزرگتر است و یال و دم دارند و سر آنان بسر اسب شبیه می‌باشد ولی پایشان به پای فیل می‌ماند.

من اسب دریائی را یک بار دیگر هنگامی که از تُنْبکتو به کوکو می‌رفتم در نیل دیدم که توی آب شنا می‌کرد و سرش را بلند کرده گاه بگاه نفس می‌زد. اهل کشتی ترسیدند و به کنار رفتند تا از خطر غرق در امان باشند. مردم آن نواحی حیله های خاصی برای شکار این حیوان بکار می‌زنند بدین طریق که نیزه هائی دارند که سر آن را سوراخ کرده طناب محکمی از آن می‌گذرانند و اسب آبی را با آن می‌زنند. اگر ضربت به پا یا گردن حیوان اصابت کند آنرا می‌گیرند و آنگاه با طناب بیرونش می‌کشند و به ساحل می‌آورند و می‌کشند و گوشتش را می‌خورند. در ساحل رودخانه استخوان اسب آبی زیاد دیده می‌شود.

در کنار این خلیج در قریهٔ بزرگی که حاکمی از سیاهان به نام فربامغا داشت منزل کردیم و این حاکم مردی نیکوکار و حاجی بود که باتفاق سلطان منسا موسی به زیارت مکه رفته بود.

قاضی طماع

فَربامَغا مرا حکایت کرد که چون منسا موسی به این خلیج رسید یک قاضی سفیدپوست هم در التزام رکاب وی بود، کنیهٔ این قاضی ابوالعباس و معروف به دَکّالی بود، سلطان چهار هزار مثقال بابت مخارج به او داد، چون به میمه رسیدند قاضی شکایت کرد که آن چهار هزار مثقال را از خانهٔ وی به سرقت برده‌اند. سلطان امیر میمه را خواست و او را تهدید به قتل کرد و گفت حتماً باید سارق را پیدا کنی. امیر هر چه کوشید اثری از سارق نیافت و اصلاً در آن جاها دزد پیدا نمی‌شود ناچار به خانهٔ قاضی رفت و خدمتکاران ویرا تهدید کرد، یکی از کنیزان افشا کرد که سرقتی رخ نداده است و پولها را قاضی به دست خویش در فلان جا دفن کرده؛ امیر پولها را درآورد و پیش سلطان رفت و قضیه را فاش ساخت. سلطان خشمگین گشت و قاضی را به نواحی کافر نشین که گوشت بنی آدم می‌خورند تبعید کرد، قاضی چهار سال آنجا بود و سپس اجازهٔ بازگشت گرفت و چون سفیدپوست بود سیاهان از خوردن وی خودداری کرده بودند زیرا سیاهان عقیده دارند که گوشت سفیدپوست زیان دارد چون هنوز نرسیده است. باعتقاد آنان آدمی چون رسیده شود رنگش به سیاهی می‌گراید.

آدمخواران

جمعی از این سیاهان آدم‌خوار باتفاق امیر خود پیش سلطان منسا سلیمان آمده بودند، آنان حلقه های بزرگی در گوش خود می‌کنند، بزرگی این حلقه ها طوری است که گاهی پهنای آن به نصف وجب می‌رسد. این سیاهان پارچه های ابریشمین برخود پیچیده بودند. در نواحی که آنان زندگی می‌کنند کانهای طلا وجود دارد. سلطان از باب ضیافت خادمی هم به آنان داد و آنان خادم را ذبح

کرده خوردند، آنگاه دست و روی خود را به خون وی آغشته پیش سلطان آمدند و سپاس گزاردند.

می‌گفتند این رسم است که هروقت پیش سلطان می‌آیند ضیافتی داده می‌شود و آنان بهمین ترتیب عمل می‌کنند.

و نیز می‌گفتند که به مذاق آدمخواران لذیذترین قسمتهای تن آدمی کف دست و پستانهای او است.

از این قریه که در کنار خلیج است حرکت کردیم وبه شهر «قِرِی مَنْسا» رسیدیم. در اینجا شتر من مرد، شتربان که این واقعه را به من گفت بیرون رفتم تا ببینم چه خبر است. دیدم سیاهان بر سر آن ریخته و آنرا خورده‌اند، چه سیاهان چنانکه گفته‌ایم از خوردن لاشه امتناع ندارند.

دو تن غلامی را که برای خدمت خود اجیر کرده بودم به زاغَری فرستادم تا شتری برای من بخرند. از اینجا تا زاغری دو روزه راه بود، عده‌ای از همراهان ابوبکربن یعقوب با من ماندند ولی او خود حرکت کرد تا در میمه منتظر ما بشود. من شش روز مهمان یکی از حجاج این شهر بودم تا غلامانم شتری را که خریده بودند آوردند.

خواب ابن بطوطه

در آن مدت که در این شهر اقامت داشتم شبی خواب دیدم که گوئی انسانی بانگ می‌زند و می‌گوید «ای محمد پسر بطوطه چرا هر روز سورهٔ یس نمی‌خوانی؟». از آن روز به بعد قرائت این سوره را نه در سفر و نه در حضر ترک نکرده‌ام.

از آنجا به شهر میمه رفتم. در بیرون آن کنار چاههای آبی منزل گزیدیم و سپس به شهر تُنْبُکْتو مسافرت کردیم. این شهر با نیل چهار میل فاصله دارد و اکثر سکنهٔ آن از مَسوفی هائی هستند که لثام بر چهره می‌بندند (لثام بندی است که دهن و قسمت پائین چهره را می‌پوشاند).

حاکم این شهر فربا موسی نام دارد، روزی پیش او رفتم، یکی از مسوفی ها

را به امارت بر جمعی برگزیده بود و بهمین مناسبت مراسمی اجرا می‌شد. امیر جدید را لباس و عمامه و شلواری که همه از پارچه های رنگین بود پوشانیدند و بر روی سپری نشاندند و بزرگان قبیله ویرا بر سر خود بلند کردند.

قبر شاعر زبان‌آور ابواسحق ساحلی غرناطه‌ای[۱] که در کشور خود به طُوَیْجِن معروف است در این شهر واقع است. همچنین قبر سراج الدین بن الکُوَیْک که یکی از بازرگانان بزرگ اسکندریه بود، در این شهر می‌باشد.

وام گرفتن سلطان از بازرگان

سلطان منسا موسی وقتی از زیارت حج باز می‌گشت در باغ همین سراج الدین که در برکة الحَبَش در خارج قاهره واقع است منزل کرد و این محلی بود که پادشاه همیشه در آنجا منزل می‌گزید. منسا موسی به مبلغی پول احتیاج داشت و آنرا از سراج الدین وام گرفت، امرای وی نیز مبالغی که احتیاج داشتند از او وام گرفتند، سراج الدین وکیلی همراه آنان فرستاد که مطالبات او را وصول کند، وکیل مزبور مدتها در مالی اقامت داشت، سرانجام سراج الدین خود باتفاق فرزند به تُنْبُکْتو آمد تا طلب خود را وصول کند و در اینجا مهمان ابواسحق ساحلی بود. اتفاقاً همان شب اوّل سراج الدین وفات یافت و حرف در دهان مردم افتاد که ابواسحق ویرا مسموم کرده است. فرزند سراج گفت: پدرم اجلش فرا رسیده بود وگرنه از همان غذا که او خورد من نیز خوردم و اگر سمی در آن بود همهٔ ما می‌بایستی تلف بشویم. بهر حال فرزند سراج الدین به مالی رفت و مطالبات پدر را وصول کرد و به مصر بازگشت.

از تُنْبُکْتو در کشتی کوچکی که از یک تکه چوب تنها ساخته شده بود نشستم و از راه رودخانهٔ نیل حرکت کردم. هر شب در قریه‌ای فرود می‌آمدیم و آنچه از خوراک و روغن احتیاج داشتیم در مقابل نمک و عطریات و زیورآلات شیشه‌ای تهیه می‌کردیم تا به شهری رسیدیم که نامش را فراموش کرده‌ام. این شهر امیر نیکوکاری داشت به نام فربا سلیمان که حاجی هم بود و در شجاعت و نیرومندی شهرتی داشت. هیچکس زه کمان او را نمی‌توانست بکشد و من در

میان سیاهان بلند قامت‌تر و تنومندتر از او ندیده‌ام.

داستان ملاقات با فربا سلیمان

در این شهر به مقداری ذرت احتیاج پیدا کردم، پیش امیر رفتم، روز مولود پیغمبر بود، پرسید کیستی و چه می‌خواهی؟ فقیهی در پیش وی بود که کاتب او بشمار می‌آمد، لوحی برگرفتم و روی آن نوشتم «آقای فقیه به‌این امیر بگو که ما به مقداری ذرت برای راه و توشهٔ خود احتیاج داریم والسلام» و لوح را به فقیه دادم تا خود بخواند و به زبان خود به امیر حالی کند، لیکن او به صدای بلند آن را خواند، امیر هم مضمون آن را فهمید و دستم را گرفت و وارد تالار پذیرائی خود کرد. در اینجا مقدار زیادی سلاح از تیر و کمان و نیزه و غیره انباشته بود، نسخه‌ای از کتاب المدهش ابن‌جوزی نیز در آن میان بود، من مشغول مطالعهٔ آن شدم، امیر مشروبی آورد که دَقْنو نامیده می‌شود و آن مشروبی است از بلغور ذرت که با کمی عسل یا شیر مخلوط می‌کنند و بجای آب می‌خورند زیرا آب خالص به آنان زیان دارد و اگر ذرت پیدا نشد آب را با عسل یا شیر مخلوط می‌کنند و آنگاه می‌خورند.

پس از صرف آن مشروب خربزهٔ سبزرنگی پیش ما آوردند که خوردیم. سپس غلامکی وارد شد،[1] امیر او را فرا خواند و به من گفت این ضیافت تست محافظتش کن که فرار نکند، من غلام را برداشتم و خواستم بیرون بیایم، گفت باش تا غذا بیاورند. آنگاه جاریه‌ای دمشقی عربی نژاد وارد شد و به عربی با من به سخن پرداخت. در این اثنا داد و فریادی از اندرون خانه به گوش رسید. امیر جاریه را فرستاد تا ببینند چه خبر است، برگشت و خبر داد که دختری از آن امیر وفات یافته، امیر گفت من گریه را دوست ندارم برخیز تا به دریا رویم و مقصودش از دریا همان رودخانه بود که در کنار آن خانه هائی داشت. اسبی نیز آوردند که من سوار شوم، گفتم چون تو پیاده می‌روی من هم سوار نمی‌شوم و هر دو پیاده راه افتادیم و به خانه های او که در ساحل واقع است رسیدیم و در آنجا غذا آوردند و خوردیم. بعد با او خداحافظی کرده برگشتم و من در میان سیاهان کسی کریمتر و بهتر از او ندیدم و غلامی که او به من بخشید هنوز پیش من است.

شهر کوکو

از آنجا به شهر «گُوگُو» رفتیم که شهری است بزرگ بر ساحل رودخانه و از بهترین و بزرگترین شهرهای سیاهان است و ارزاق فراوان دارد مخصوصاً برنج زیاد و شیر و جوجه و ماهی و فَقّوس عِنانی بی نظیر در آن بعمل می‌آید. اهالی آن بوسیلهٔ سپید مهره خرید و فروش می‌کنند، معاملات اهالی مالی نیز همین گونه است. در این شهر در حدود یک ماه توقف کردم و محمدبن عمر مکناسی که نیک مردی ظریف و شوخ بود مرا مهمان کرد. او بعد از من جهانرا بدورد گفت. همچنین حاج محمد وجدی تازی که کشور یمن را دیده بود و فقیه محمد فیلانی امام مسجد سپیدپوستان مرا مهمان کردند.

قبایل بردامه

از آنجا به قصد «تَکَدّا» از راه خشکی حرکت کردم با قافله بزرگی از «غُدامسی ها» که حاج «وُجّین» نامی رهبری قافله را بر عهده داشت. وُجّین در زبان سیاهان بمعنی گرگ است. من شتری داشتم که خود بر آن می‌نشستم و ناقه‌ای که زاد مرا حمل می‌کرد، بعد از طی یک منزل ناقه از حرکت باز ماند. حاج «وُجّین» بار او را برگرفت و بین همراهان خود قسمت کرد. در میان رفقا مردی مغربی از اهالی تاذلی بود که از کمک امتناع کرد و حاضر نشد چیزی از آن بار را برگیرد و نیز روزی غلام من تشنه شد از او آبی خواستم نداد. بعد به نواحی بَرْدامه رسیدیم، بَرْدامه نام یکی از قبایل بربر است و قافله‌ها در آن ناحیه تحت حمایت قبیلهٔ مزبور باید حرکت کنند. در این باب زنان قبیله مقدم بر مردان می‌باشند و اهمیت بیشتری دارند. افراد قبیله همواره در حال کوچ اند و جائی قرار نمی‌گیرند. خانه های‌شان شکل غریبی دارد. تیرهائی چوبی بر زمین نصب می‌کنند و روی آن را با حصیر می‌پوشانند و بر فراز آن چوب بست مشبکی کار می‌گذارند و بر روی آن پوست حیوانات یا پارچه‌های نخی می اندازند. زنان این قبیله در جمال بکمالند و صورتی بدیع دارند با رنگ سفید و روشن و اندامی چاق، من در هیچ جا زنانی به فربهی آنان ندیده‌ام. غذای این زنان از شیر گاو و بلغور ذرت است که با

آب مخلوط می‌کنند و آن را همینطور خام و ناپخته هر صبح و شام می‌خورند. هر کس بخواهد با آنان ازدواج کند باید در یکی از نزدیکترین شهرها مسکن گزیند و بهر حال نمی‌تواند زن خود را از منطقهٔ کُوکُو یا ایوالا تن فراتر ببرد.

در این ناحیه از شدت گرما و غلبهٔ صفرا بیمار شدم، پس به شتاب حرکت کردیم تا به شهر تکَدّا رسیدم و من در جوار شیخ مغربیان سعیدبن علی جُزولی منزل کردم. و نیز قاضی شهر ابوابراهیم اسحق جاناتی که از مردان نیک بود و جعفربن محمد مَسوفی مرا مهمان کردند.

تَکَدّا

شهر تکَدّا با سنگهای سرخ بنا شده است وآب آن چون از معادن مس می‌گذرد رنگ و طعمش تغییر می‌پذیرد. زراعت شهر منحصر است به کمی گندم که بازرگانان و اشخاص غیر بومی آن را مصرف می‌کنند و هر بیست مُدّ سودانی به یک مثقال طلا معامله می شود. مُدّ آنجا یک سوم مُدّ مغربی است. ذرت در آن محل هر نود مُدّ به یک مثقال طلا فروخته می شود. در این شهر عقرب زیاد هست، عقرب های آنجا اگر کودک نابالغ را بزنند فوراً می‌کشند اما اگر آدم بزرگسال را بزنند بندرت ممکن است موجب هلاک بشوند. در مدتی که من آنجا بودم یکی از روزها بامدادان پسر شیخ سعیدبن علی را عقرب زد، بچه جابجا مرد و من در مراسم تشییع جنازهٔ او حاضر شدم.

اهل تَکَدّا کاری جز تجارت ندارند، هر سال به مصر می‌روند و از محصولات و امتعهٔ آن ولایت از قبیل پارچه های خوب و غیره خریداری کرده به بلاد خود می‌آورند. مردم شهر در کمال رفاهیت و خوشی زندگی می‌کنند و تعداد غلام و خادم در میان آنان مایهٔ رقابت و همچشمی و وسیلهٔ تفاخر و مباهات بشمار می‌آید.

مردم مالی و ایوالا تن نیز همینطوراند ولی کنیزکان تربیت شده و تعلیم دیده را به ندرت و آنهم به بهای گزاف می فروشند.

معاملهٔ کنیز

چون به شهر تکّدا رفتم خواستم خدمتکار تعلیم دیده‌ای بخرم، در بازار نبود، قاضی ابراهیم خدمتکاری را که از آن اصحاب وی بود برای من فرستاد، من او را به بیست و پنج مثقال طلا خریدم ولی صاحبش پشیمان گشت و تقاضای فسخ معامله را کرد، من گفتم اگر یکی دیگر به من معرفی کنی تا بخرم معامله را فسخ می‌کنم. او کنیزی را معرفی کرد از آن علی آغیول همان مغربی تادلی که هنگام درماندن ناقهٔ من از کمک در حمل اسبابم خودداری کرد و آب به غلام من نداد. من این کنیز را از او خریدم و چون از کنیز اولی بهتر بود معاملهٔ قبلی را طبق تقاضای فروشنده فسخ کردم. ولی سپس آن مغربی نیز از معامله پشیمان شد و با اصرار فراوان درخواست که کنیز را پس بدهم. من برای اینکه عمل زشت ویرا تلافی کرده باشم امتناع نمودم تا کار بجائی کشید که نزدیک بود دیوانه بشود و از شدت اندوه و پشیمانی بمیرد و چون حال را چنین دیدم به فسخ معامله رضایت دادم.

معدن مس

معدن مس در بیرون شهر تکّدا وجود دارد.آنرا از زمین استخراج کرده به شهر می‌آورند و در خانه ها به دست غلامان و کنیزان ذوب می‌کنند و مس های سرخ را به شکل شاخه هائی (شمش) به طول یک وجب و نیم که بعضی نازک و برخی کلفت می‌باشد در می‌آورند. قطعات کلفت شمش را هر چهارصد تا به یک مثقال طلا و نازکها را هر ششصد تا به یک مثقال می‌فروشند. مس در این شهر وسیلهٔ مبادله است. با قطعات نازک آن گوشت و هیزم و با کلفت ها غلام و کنیز و ذرت و روغن و گندم می‌خرند.

مس را به شهر کوبَر که در بلاد کفار واقع است می‌برند و همچنین به شهرهای زَغای و برنو که چهل روز از تکّدا فاصله دارد و اهالی آن مسلمان‌اند. برنو پادشاهی به نام ادریس دارد که رو به کسی نشان نمی دهد و با مردم از پشت

زعفرانی رنگ می‌آورند همچنین از تَکَدّا به جوجوه و ممالک مورتبی ها مس می‌برند.

سلطان تَکَدّا

روزهائی که در این شهر اقامت داشتم قاضی ابوابراهیم و خطیب محمد و ابوحفص مدرس و شیخ سعیدبن علی پیش سلطان تَکَدّا رفتند. این سلطان از قبایل بربر است و إزار نام دارد. قرارگاه او در مسافت یک روز فاصله از تکدّا می‌باشد. در این موقع بین این سلطان با تکَرْگَری که او هم از سلاطین بربر است منازعه‌ای اتفاق افتاده بود که فقهای مزبور برای رفع نقار و اصلاح ذات البین می‌رفتند. من نیز در صدد برآمدم که با او ملاقات کنم، لذا راهنمائی اجیر کرده به قرارگاه سلطان رفتم. فقهای مزبور ورود مرا به سلطان خبر دادند و او در حالی که طبق معمول آنجا به اسبی بی زین سوار شده بود به دیدن من آمد.

سلطان بر پشت اسب خود بجای زین یک قطعه دیبای سرخ عالی انداخته و خود بالاپوشی با پیراهن‌ها و عمامه‌ای که تماماً رنگ کبود داشت برتن کرده بود و خواهر زادگانش نیز که وارث سلطنت می‌باشند با او بودند. ما به احترام برپای خاستیم و مصافحه کردیم و او از حال من و علت و چگونگی مسافرتم پرسید. سؤالاتش را پاسخ دادم. سلطان مرا در خانهٔ یکی از یناطبان که در میان آنان مانند وصفان[۱۲] درمیان‌ما می‌باشند منزل داد و یک رأس گوسفند بریان که بر سیخ سرخ کرده بودند با قدحی بزرگ از شیر گاو برای من فرستاد. خانهٔ مادر و خواهر سلطان نیز در همسایگی ما بود و آنان به دیدن ما آمدند. مادر او در سیاهی شب که هنگام شیر دوشی آنان است برای من شیر تازه می‌فرستاد و آنان شیر را همانوقت و نیز بامدادان می‌خورند، اما گندم و نان اصلاً نمی‌خورند و نمی‌دانند چیست! من شش روز آنجا بودم و هر روز بام وشام دو قوچ بریان برای من می‌فرستادند. سلطان یک ناقه با ده مثقال طلا به من داد و به شهر تَکَدّا مراجعت کردم.

مراجعت ابن بطوطه به وطن خود

وقتی به تَکَدّا مراجعت کردم فرمان همایون مولای‌ما امیرالمؤمنین[۱۳] توسط غلام حاج محمدبن سعید سجلماسی دائر بر بازگشت من به پایتخت واصل شد. بوسیدم و امتثال فرمان را دردم بکار برخاستم. دو شتر برای سواری به مبلغ سی و هفت مثقال و ثلث خریداری کردم و تصمیم حرکت به شهر تَوات را گرفته زاد و توشه برای هفتاد روز راه تهیه کردم زیرا در فاصلهٔ بین تکدا و تَوات خواربار و گندم پیدا نمی‌شود و فقط گوشت و شیر و روغن در آن نواحی می‌توان خرید که آنرا هم با پارچه مبادله می‌کنند.

روز پنجشنبه یازده شعبان سال ۵٤ بهمراهی عدهٔ زیادی از جمله جعفر تواتی که یکی از نیکمردان بود و فقیه محمدبن عبدالله قاضی تکدا آن شهر را ترک گفتیم. در قافلهٔ ما در حدود ششصد خدمتکار وجود داشت، نخست به کاهُر که از قلمرو سلطان گَرْگَری است رسیدیم. کاهُر سرزمین پرآب و علفی است. از بربرهائی که در آنجا سکونت دارند گوسفند خریده گوشتش را خشک می‌کنند و مردم تَوات این گوشت خشک رابه ولایت خود می‌برند.

بعد از کاهُر وارد بیابانی شدیم که از آب و آبادانی در آن اثری نبود. مدت سه روز در آن راه رفتیم و به صحرای دیگری رسیدیم که اگر چه آبادانی نداشت ولی آب داشت. پانزده روز هم طول کشید تا آن صحرا را طی کردیم و به محلی رسیدیم که راه در آنجا به دو قسمت می‌شود یکی جادهٔ کات به مصر و دیگری جادهٔ تَوات. در اینجا منابع زیرزمینی آب وجود دارد که چون از میان معادن آهن می‌گذرد اگر لباس سفید را در آن بشویند رنگش سیاه می‌گردد.

ده روز دیگر راه پیمودیم تا به ولایت هَکّار رسیدیم. هَکارها طائفه‌ای از بربر هستند که بر چهرهٔ خود لثام می‌بندند و مردمان بی‌خیری هستند. با یکی از بزرگان قبیله برخورد کردیم او قافله را از حرکت بازداشت تا مقداری پارچه و غیره به رسم عوارض و باج راه به او دادند. موقعی که ما به این نواحی رسیدیم ماه رمضان بود و در این ماه هکارهای مذکور از حمله به کاروانیان و غارت آنان خودداری می‌کنند حتی دزدان قبیله اگر کالائی در راه بیابند متعرض آن نمی‌شوند

و همه قبایل بربر که در سر راه واقع‌اند همین عقیده و رسم را دارند.

مسافرت ما در نواحی هَگّار یک ماه طول کشید. زمین‌هائی است کم علف و سنگلاخ و راه آن دشوار. روز عید فطر در ولایت دیگری رسیدیم که آن هم در قلمرو بربرها بود و مردم آن لثام می‌بستند. در اینجا اخباری از کشور خود دریافت کردیم و اطلاع یافتیم که اولاد خَراج و ابن‌یَغْمور سر به مخالفت برداشته و در شهر تَسابیت از نواحی تَوات مستقر شده‌اند و اهل قافله از این اخبار در ترس افتادند.

بعد به قریهٔ بودا از بزرگترین قرای تَوات است رسیدیم. زمین بودا ریگزار و شور است و خرمای فراوان دارد اما جنس آن مرغوب نیست گرچه مردمان آنجا این خرما را بر خرمای سجلماسه ترجیح می‌دهند. در این آبادی زراعت وجود ندارد زیتون و روغن هم در آن بعمل نمی‌آید و این مواد را از نواحی مغرب (مراکش) به آنجا می‌آورند. قوت مردم آن از خرما و ملخ است. ملخ در این سرزمین زیاد است و آنرا مانند خرما انبار کرده به مصرف خوراک می‌رسانند و بامدادان پیش از طلوع آفتاب برای شکار ملخ می‌روند زیرا ملخ در آن هنگام از تأثیر سرما کرخت می‌شود و از پریدن باز می‌ماند.

چند روز در بودا ماندیم و بعد قافله راه افتاد و در اواسط ماه ذیقعده به سجلماسه رسیدیم. من در دوم ذیحجه این شهر را ترک کردم، موسم سرمای شدید بود و در راه برف زیادی آمده بود. راه سخت و برف در بخارا و سمرقند و خراسان و ترکستان فراوان دیده بودم اما راهی سخت‌تر از جادهٔ اُمّ جُنَیْبَه بخاطر ندارم.

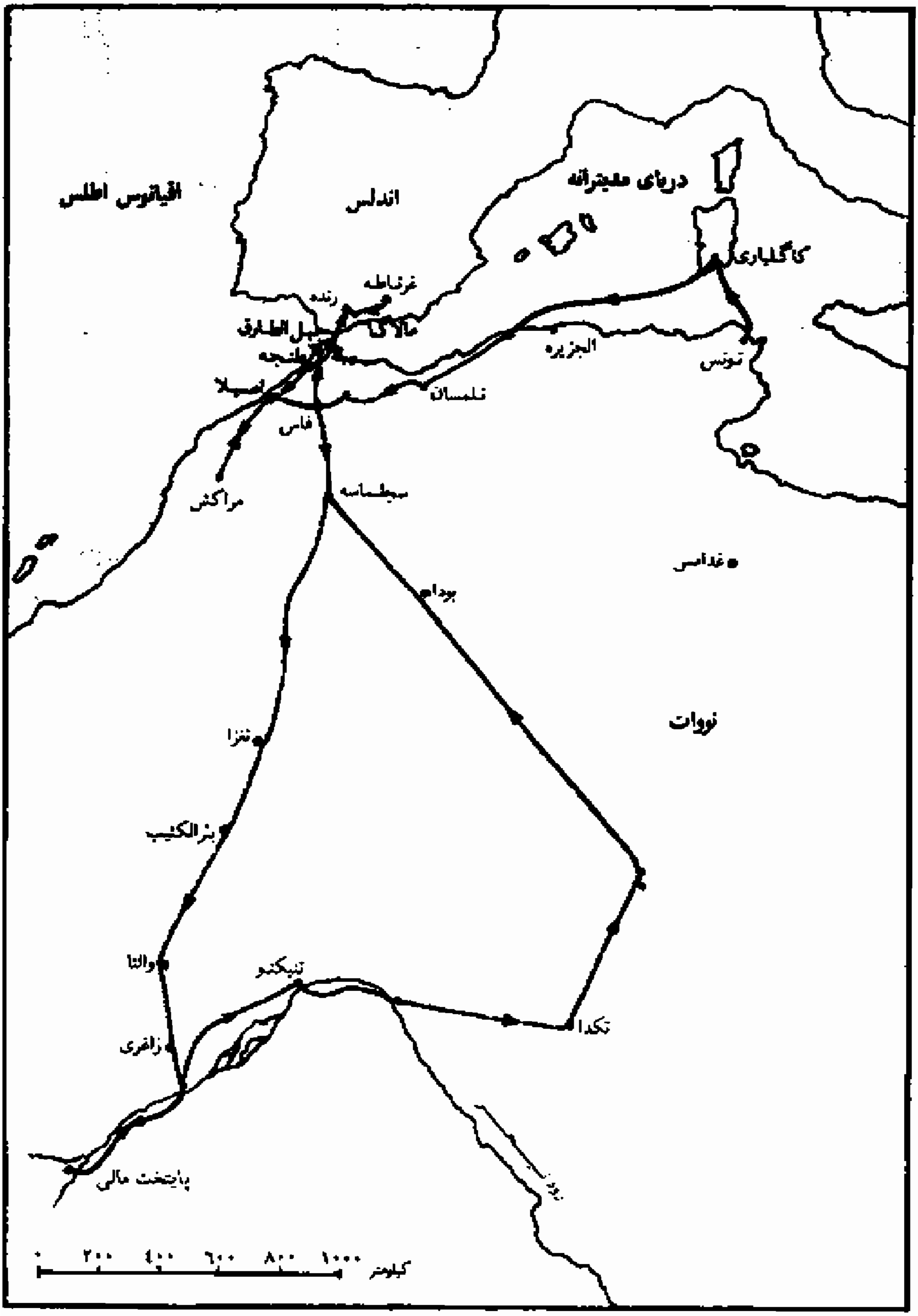
شب عید قربان بدار الطَّمَغ رسیدیم. روز عید را در آنجا ماندم و آنگاه به عزم پایتخت فاس که مقر مولای ما امیرالمؤمنین است حرکت کردم و چون به آنجا رسیدم به دستبوس عزیزش نائل آمدم و به یمن زیارت و دیدار روی مبارکش فائز شدم و بعد از مسافرتهای دراز در کنف احسان وی بیارمیدم. از خداوند مسئلت دارم که در ازای الطاف و نیکوئیهای وی جزای خیر بدهد، روزگار دولتش بر دوام دارد و مسلمانانرا از برکت وجود و طول عمر وی برخوردار فرماید.

و بدین‌جا ختم می‌شود سفرنامهٔ موسوم به «تحفة النظار فی غرائب الامصار والاسفار» (حفهٔ نظارگان در باب غرائب شهرها و سفرها) و این یادداشت ها در

سوم ذیحجه سال ۷۵۶ به پایان رسید. سپاس خدای را و سلام بر بندگان برگزیدهٔ او.

گفتار ابن جزی

ابن جزی چنین گوید: خلاصه‌ای که من از یادداشتهای شیخ ابوعبدالله محمد بن بطوطه ــ که خدایش گرامی دارد ــ فراهم آوردم در این جا به پایان رسید و بر خردمندان پوشیده نیست که این شیخ یگانه سیاح این روزگار است بلکه اگر کسی یگانه سیاح ملت اسلامش بخواند دور نرفته و سخنی به گزاف نرانده است. و سبب اینکه او در هیچ جای دنیا قرار نگرفت و بعد از چندان سیر و جولان رحل اقامت در پایتخت فاس افکند این بود که به حقیقت دریافته که مولای ما ــ خدایش مؤید دارد ــ از سایر پادشاهان عالم به بزرگی و فضیلت و کرم ممتاز است و عنایت وی به کسانی که به درگاهش روی آورند و دانش‌پروری و حمایت وی از اهل علم از دیگران بیشتر و برتر است. پس بر چون منی که از ابتدای حال این توفیق را داشته‌ام که شیخ بعد از بیست و پنج سال سفر دریافته واجب آید که خدای را سپاس دارم چه این نعمتی است که به تقدیر نیاید و شکرش به پایان نرسد. از خداوند بزرگ خواهانم که ما را در خدمت مولای ما امیرالمؤمنین یاری فرماید و سایهٔ حرمت و رحمت او را بر سر ما بردوام دارد و او را در قبال احسانی که با ما غربا و ملتزمین خدمت می‌کنند به نیکوترین وجه سزا دهد. خداوندا همچنانکه وی را به فضیلت دین و دانش بر پادشاهان برتری داده و به رزانت عقل و حلم ممتاز گردانیده‌ای اسباب تأیید و تمکین بر ملک وی فراهم ساز و وی را به فتح و نصرت قرین گردان و سلطنت را در اعقاب وی تا قیام قیامت برقرار دار و آرزوهای وی را، ای خداوند ارحم‌الراحمین، در نفس و اولادش و دولت و رعیتش برآر و صلی‌الله علی سیدنا و مولانا و نبینا محمد خاتم‌النبیین و امام المرسلین والحمدلله رب‌العالمین. نوشتن این کتاب در ماه صفر از سال هفتصد و پنجاه و هفت به پایان رسید.



نقشهٔ شمارهٔ ۱۰ ــ خط سیر ابن‌بطوطه در اندلس و افریقای شمالی و غربی

یادداشتهای مترجم

۱۷
از خوارزم تا دهلی

۱. به رودخانه سند معروف به پنجاب رسیدیم

متن: وصلنا الی وادی السند المعروف بپنج آب و معنی ذلک المیاه الخمسه.

۲. یکی از غلامان شاهی بود سرتیز نام

متن: یسمّی سرتیز... و معنی اسمه الحادّ الرّأس لانّ سر بفتح السین المهمله و سکون الراء هوالرأس و تیز بتاء معلومه و یاء مدّ وزای معناه الحادّ.

۳. عرض الممالیک

راجع به عماد الملک سرتیز امیر الامرای سند که عنوان عَرِض الممالیک را داشته است ابن بطوطه در صفحات آینده اطلاعات بیشتری به دست می دهد، منصب عارض الممالیک یا عرض ممالیک از مناصب مهم دولتی هندوستان بود و نظیر منصبی است که در تاریخ تشکیلات اداری کشور ما نیز به‌عنوان «صاحب دیوان عَرَض» یا «عارض لشکر» و عناوین دیگر به چشم می خورد و ظاهراً در زمان ساسانیان نیز چنین منصبی وجود داشته است. فردوسی فرماید:

چو کودک زکوشش به نیرو شدی　　　به هر جستنی دربی آهو شدی
زکشور به درگاه شاه آمدی　　　بدان نامور بارگاه آمدی
نوشتی عَرِض نام ودیوان او　　　بیاراستی کاخ و ایوان او

ظاهراً عَرِض مخفّف عارض است و وظیفهٔ عَرِض یا عارض سان سپاه و نگاهداشت شمار آن بوده است چنانکه در شاهنامه آمده است:

عَرِض را بخوان تا بیارد شمار　　　که چند است مردم که آید به کار

٤. ولاق (اولاغ)

اولاق یا اولاغ کلمه ای ترکی است که از دورهٔ سلجوقیان استعمال شده و در دورهٔ مغول شیوع یافته، به معنی چار پایی که برای رسانیدن پیغامها و نامه ها در اختیار برید یا ایلچیان قرار داده می شد.

۵. کُروه

ظاهراً یک کروه ثلث فرسخ و معادل چهار هزار گز و هر گز بیست و چهار انگشت است و بدین حساب فرسخ دوازده هزار گز می‌شود. لیکن باید متذکر بود که این اندازه‌ها در همه زمانها ثابت نبوده است. در ظفرنامهٔ یزدی آمده است: «بیست کروه مسافت که شش فرسخ شرعی باشد و دو میل شرعی باشد» (ظفرنامه چاپ تاشکند صفحهٔ ۶۵۱).

۶. صدای زنگوله را...

به شنیدن صدای این زنگوله‌ها (یا به اصطلاح ابن‌بطوطه، جلاجل) مردم از رسیدن برید آگاه می‌شدند و معمولاً آنرا «حلق البرید» می‌نامیدند.

۷. جَنانی

از این شهر اکنون نشانی بر جای نیست.

۸. سامرایی‌ها

برخی از محققین گفته‌اند که این قوم از جهودان عراقی بوده‌اند که به هند مهاجرت کرده و در آنجا اسلام آورده و در زمرهٔ قرمطیان درآمده‌اند. برخی دیگر با توجه به‌عادات و رسوم این قوم آنها را از اصل هندویی می‌دانند (رک: یادداشت شمارهٔ ۲۸ بخش ۲۵).

۹. آنرا مُشُنگ می‌نامند

مُشُنگ کلمه‌ای فارسی است به‌معنی کرسنه و خلر. رک فرهنگ معین.

۱۰. سقنقور

نوعی از سوسمار است.

۱۱. زردچوبه

زردچوبه را به‌تازی کُرکُم گویند. ابن‌بطوطه نام فارسی آنرا به‌صورت زردشوبه آورده و ترجمه کرده است: العود الاصفر.

۱۲. هلاؤون (هلاکو)

باید توجه داشت که تلفظ مغولی این نام هلائو است که به‌ضبط ابن‌بطوطه نزدیکتر است و هلاکو تلفظ فارسی آن است.

۱۳. لاهری

لاهری (لاری) بندری معتبر در کنارهٔ سند بوده است که امروزه به‌صورت قصبهٔ کوچکی در جنوبشرقی کراچی باقی مانده است.

۱۴. و سرناها

متن: الصرنایات و هی الغیطات

۱۵. نیم ده یک

متن: وللامیر من ذلک نم ده یک ومعناه نصف العشر

۱۶. اوجه

اوجه که تلفظ درست آن اوچ است امروزه به‌صورت سه‌آبادی در ناحیهٔ پنجاب باقی است. اوچ در گذشته از اعتبار و رونق بیشتری برخوردار بوده است. ظاهراً نام قدیمی اوچ دیوگره (دژ خدا) بوده است. گفته می‌شود که در قرن ششم هجری دختر راجای محل به‌دست سید جمال‌الدین بخاری اسلام آورد و این قلعه را به‌نام اوجایا «اوچ شریف» بنا نهادند. در این صورت به‌نظر می‌رسد که نام جدید محل از کلمهٔ اوجای ترکی به‌معنی بلندی یا از اوچ ترکی به‌معنی سه آمده باشد. منهاج سراج مورخ مشهور ریاست مدرسهٔ اوچ رابر عهده داشته است.

۱۷. از مردم جز ده یک (عشر) و زکات نگیرند

ظاهراً عشر از بازرگانان غیرمسلمان و زکات از مسلمانان گرفته می‌شد. روایت شده است که مطالبهٔ عشر از بازرگانان از موضوعات عمر خلیفهٔ دوم است چه در زمان او گزارش دادند که در کشورهای دیگر از بازرگانان مسلمان ده یک می‌گیرند او نیز دستور داد که معامله به‌مثل کنند. کلمهٔ زکات در معنی اعم به کلیه مالیاتهای شرعی از جمله خراج اطلاق می‌شود.

۱۸. ملک‌البرید

ملک‌البرید همان است که در اصطلاح حکومتی خلافت عباسی و سلسله‌های هم‌زمان ایرانی از قبیل سامانیان و غزنویان «صاحب‌البرید» خوانده می‌شد. این سازمان حقوق اداری مستقیماً از ایران پیش از اسلام تقلید شده و متصدی آن مسئول دستگاه جاسوسی یا اطلاعات و امنیت بود. این عبارت تاریخ بخارا به‌عنوان مثال

برای روشن کردن وظیفهٔ صاحب برید نقل می‌شود: «تا دست سپید جامگان دراز گشت و غلبه کردند صاحب برید به‌خلیفه خبر فرستاد و خلیفه مهدی بود....»

۱۹. اشخاصی که از خراسان به‌هند می‌آیند...
ظاهراً این مقررات در مورد کلیهٔ خارجیانی که به‌هندوستان می‌آمدند اعمال می‌شد. چون اکثریت مهاجرین به‌هند از مردم خراسان بودند همه خارجیان را خراسانی می‌خواندند همچنانکه در روزگار ما همه اروپاییان را در ایران فرنگی می‌خوانند.

۲۰. حلوای صابونی
یک نوع شیرینی که از نشاسته و عسل و روغن کنجد و بادام ساخته می‌شد و به‌نام صابونی، آبادی کوچکی بر ساحل نیل، اشتهار داشت.

۲۱. شیرینی مخصوص که خشتی می‌نامند
متن: یسمونه الخشتی و معناه الآجری

۲۲. سموسک
سموسک یا سموسه همان کلمه سنبوسهٔ فارسی است به‌معنی دلمه‌ای که پوشش آن از خمیر باشد.

۲۳. لُقیمات القاضی و قاهریه
دو نوع شیرینی است. لقیمة القاضی را به گفتهٔ ابن‌بطوطه در هندوستان هاشمی می‌نامیدند. شاید آنجا که سعدی گفته: «همه کس را دندان به‌ترشی‌کند گردد الا قاضی را که بشیرینی» نظر بر این لقیمة القاضی داشته است.

۲٤. کوزه‌های فقاع
فقاع مشروبی از جو یا برنج که در بسیاری از موارد مسکر نبوده ولی جوش داشته است.

۲۵. أبوهَر
این آبادی به‌روایت برنی پایتخت سلطان علاء‌الدین خلج بود. جنگ بین سلطان محمد تغلق و کشلوخان که شرح آن خواهد آمد در این محل اتفاق افتاد.

۲٦. این میوه را انگور می‌...

متن: وهم یسمّون هذه الحبة الانکور و تفسیره بلسانهم العنب.

۲۷. آنرا انار می‌نامند و من گمان می‌کنم...
متن: وهم یسمونه انار و اظن هو الاصل فی تسمیة الجلنار فان جل بالفارسیه الزهر و نارالرمان.

۲۸. عصیده
یک نوع حلوا است که ظاهراً هم‌اکنون در نواحی جنوبی ایران به‌همین نام شناخته می‌شود.

۲۹. حریره
غذایی است که از نشاسته و شیر می‌پزند.

۳۰. لوبیا که نوعی از باقلاست
متن: ومنها اللوبیا وهی نوع من الفول.

۳۱. موت که مانند گُذرو است
در حبیب‌السیر (جلد سوم) آمده است: «موت که دانه‌ای است مشابه ماش».

۳۲. اَجودَهَن
اجودهن بعدها به‌نام صوفی شهیر فریدالدین شکر گنج «پاتان فرید» خوانده‌شدو این نام در زمان اکبر شاه به‌پاک‌پاتان (شهرپاک) تغییر یافت.

۳۳. شیخ صالح فریدالدین بداونی
نام این شیخ علاءالدین موج دریا بود و ابن‌بطوطه او را به‌نام جدّش فریدالدین خوانده است. علاءالدین موج دریا که پیر و مراد پادشاه هند بود در ۷۳٤ یعنی همان سال که ابن‌بطوطه از دیدار با او سخن می‌گوید وفات یافت.

۳٤. هندیانی که خود را در آتش می‌سوزانند
مراسم سوزانیدن زن با جنازهٔ شوهرش که (ساتی) نامیده می‌شود از آداب مذهبی و سنن باستانی هندوستان است. اگرچه این رسم از طرف دولت هندوستان در سالهای اخیر بشدت ممنوع گردیده هنوز بکلی از میان نرفته است و زنان متعصب هندو هرگاه فرصتی می‌یابند خود را به‌درون آتشی که جنازهٔ شوهر را در آن می‌سوزانند

می‌افکنند و ترتیب آن بدینگونه می‌باشد که زن شوهر مرده خود رابه‌بهترین وضعی می‌آراید و لباس فاخری برتن می‌کند و هنگام شدت اشتعال آتش با گامهای استوار پیش می‌آید و خود را در آن می‌افکند.
شاعر گوید:
جان فدای دوست کن کم زان زن هندو نه‌ای
کز وفای شو در آتش زنده سوزد خویش را
از آثار امیر حسن دهلوی مثنوی عشقنامه است که موضوع آن داستان عشق جوانی هندو است به‌دختری و مرگ آن دختر و سوزاندن او به‌مذهب هندوان و خودسوزی عاشق در موافقت با معشوق.

۳۵. امجری

امجهری یا امجهرا.

۳۶. جامه‌ای‌نبریده... که پاره‌ای از آنرا بر کمر خود بستند و پارهٔ دیگر را بر سر و دوش خود انداختند

توصیفی است از جامهٔ معروف ساری.

۳۷. روغن کنجد در آن می‌ریختند...

متن: وصبّ علیها روغن کنجت وهوزیت الجلجلان.

۳۸. ما را می‌ترسانی از آتش؟ من می‌دانم او آتش است. رها کن ما را

متن: وقالت لهم: ما را می‌ترسانی از اطش من می‌دانم او اطش است. رها کنی ما را؛ وهی تضحک، ومعنی هذا الکلام: ابالنار تخوفوننی؟ انا اعلم انّها نار محرقة.
ظاهراً زن هندو به‌زبان خود سخن می‌گفته و سخنان او را یکی از همراهان برای ابن‌بطوطه به‌فارسی ترجمه می‌کرده است. قسمت اخیر عبارت (رها کن ما را) در ترجمهٔ عربی نیامده است.

۳۹. کُسای

مترجم فرانسوی کسای را همان کریشنا پنداشته و گیب آنرا با کلمهٔ هندی **gusai** مطابق دانسته و مهدی حسین گفته است که این کلمه سانسکریت است به‌معنی خدای زمین (Lord of the Earth).

۴۰. ملک کمال گرگ
متن: کرک ومعناه الذئب.

۴۱. پالم
آبادی کوچکی است در جنوب غربی دهلی.

۱۸
دهلی و پادشاهان آن

۱. وصف دهلی
عظمت و شکوه دهلی کهن با تسخیر آن شهر به دست تیمور پایان یافت. و دهلی نو را شاه جهان بیش از دویست سال پس از تیمور بنا نهاد.

۲. مخازن خواربار که انبار می‌نامند
متن: وفیها مخازن للطعام و یسمّونها الانبارات.

۳. رعّاده
رعاده مانند چرخ یا زنبورک نوعی سلاح آتشی نظیر مراحل ابتدایی توپ بوده است. در ظفرنامهٔ شرف الدین یزدی رعداندازان و نفط اندازان در کنار هم ذکر شده و نیز اصطلاح رعدآزمایی و منجنیق‌گشایی با هم آمده: «گاه از سرکشی منجنیق و عراده کوه بلا بر سر مردم می‌بارید و گاه از آسیب رعد فغان از جان و پیکان در دل می‌آمد» (ظفرنامه چاپ تاشکند صحفهٔ ۷۸۶)

۴. آنها را دروازه می‌نامند
متن: وهم یسمون الباب دروازه

۵. دروازهٔ مندوی که میدان حبوبات در آن است
ظاهراً میدان حبوبات را مندوی می‌خواندند. در تاریخ فرشته (جلد اول صفحه ۱۹۶) آمده است: «بازار غله که به‌زبان هندی مندوی گویند» و نیز در صفحه ۱۹۷ از همان کتاب آمده است: «هر روز نرخ غله و سایر معاملات که تعلق به‌مندوی داشته باشد مفصل به‌عرض می‌رسانیدند... هر کس غله از مندوی

خریدی...»

۶. یکی از حکمای هند به‌من گفت که آن را هفت‌جوش می‌نامند
متن: وذکر لی بعض حکمائهم انه یسمّی هفت‌جوش و معنی ذلک سبعة معادن و انه مؤلف منها.

۷. بت‌خانه
متن: بدخانه و هوبیت الاصنام.

۸. مناره را از سنگهای سرخ بنا کرده‌اند
امیر خسرو دهلوی در وصف این منار گوید:
سنگ وی از بس که به‌خورشید سود   روز چو خورشید عیاری نمود

۹. سلطان قطب‌الدین
منظور قطب‌الدین مبارکشاه خلجی است که از ۷۱۶ تا ۷۲۰ حکومت کرد و داستان او خواهد آمد.

۱۰. طرب‌آباد دهلی
گویا طرب‌آباد دهلی به‌تقلید «شادی‌آباد» غزنین به‌این نام خوانده شده است، ذکر شادی‌آباد در تاریخ بیهقی و سایر تواریخ مکرر آمده است.

۱۱. نماز تراویح
نماز بیست و دو رکعتی است که عامه در لیالی رمضان می‌خوانند و بعد از هر چهار رکعت استراحتی می‌کنند و به‌همین مناسبت تراویح خوانده می‌شود.

۱۲. قطب‌الدین بختیار کمکی (کاکی)
از مشایخ بزرگ دوران پیش از پادشاهی بلبن بود که به‌سال ۶۳۴ وفات یافت و تربت او هم اکنون در مهرولی نزدیک منار قطب زیارتگاه مردم است. از مزارات دیگر دهلی که ابن‌بطوطه در این بخش نام می‌برد امروزه اثری برجای نیست. شرح احوال قطب‌الدین بختیار را در کتاب سیرالاولیا که یکی از مریدان او به‌نام سید محمد میرخرد در قلم آورده است می‌توان یافت (چاپ دهلی ۱۳۰۲ قمری) از قطب‌الدین مقداری شعر فارسی و کتابی به‌نام دلیل العارفین برجای مانده است.

۱۳. یا ایهاالناس اتقوا ربکم ان زلزلة الساعة شیئٌ عظیم...

آیهٔ دوم از سوره حج: ای مردم بترسید از پروردگار خود که زلزلهٔ روز قیامت عظیم چیزی است. روزیکه آن زلزله را ببینید زنان شیرده از بچهٔ شیرخوارهٔ خود بیخبر مانند و زنان حامله بچه سقط کنند و مردم به‌نظر مست نمایند و حال آنکه مست نباشند بلکه عذاب خداوند سخت و شدید است.

۱۴. چندان از خوردن امساک می‌کنم...

مطابق آنچه در قرآن آمده اکل میته بر مضطر حلال است و گویا به‌نظر این شیخ مال دنیا در حکم میته بوده است که تنها در هنگام اضطرار به‌آن دست می‌یازیده است.

۱۵. بر محراب جامع اعظم نوشته یافتم

گیب می‌گوید سنگنبشتهٔ کهن محراب جامع اعظم دهلی هنوز موجود است لیکن تاریخ آن ۵۸۷ است.چنین می‌نماید که ابن‌بطوطه از نزدیک دسترسی به‌آن نداشته و عدد ۷ را ٤ خوانده و یا در بازخوانی یادداشتهای خود اشتباه کرده است. به‌نقل طبقات ناصری نیز فتح دهلی به‌دست قطب‌الدین آیبک در سال ۵۸۸ صورت گرفت.

۱۶. قطب‌الدین آیبک

متن: الامیر قطب‌الدین ایبک و کان یلقب سپاه سالار و معناه مقدم الجیوش. این امیر از سال ۶۰۲ تا ۶۰۷ حکومت راند.

۱۷. شمس‌الدین للمش

شمس‌الدین قطبی ایلتتمش از سال ۶۰۷ تا ۶۳۳ سلطنت کرد و بدین‌ترتیب ــ برخلاف گفتهٔ ابن‌بطوطه که مدت سلطنت او را بیست سال دانسته ــ بیست و پنج سال بر مسند حکومت مستقر بود.صورت صحیح لقب وی که ابن‌بطوطه «للمش» ضبط کرده است التتمش یا ایلتتمش می‌باشد، منهاج سراج در قصیده‌ای در مدح پسر وی گوید:

آن شهنشاهی که حاتم بذل ورستم کوشش است
ناصردنیا ودین محمود بن التتمش است

ولی‌در سنگنبشتهٔ منار قطب و نیز در سکه‌هایی که از این پادشاه به‌جای مانده نام

او به‌صورت ایلتمش آمده‌وچنین می‌نماید که للمش تلفظ عامیانهٔ آن باشد.

۱۸. عقدنامه‌ای به‌دست آنان داد که به‌موجب آن وی را از غلامی آزاد کرده بودند

از جریان داستان معلوم است که علمای شرع نظر به سابقهٔ غلامی قطب‌الدین از قبول سلطنت او سرباز می‌زدند زیرا که حریّت از شرایط بیعت است و به‌قول فضل‌الله روزبهان: «عار رقیت با سلطنت منافات دارد» (سلوک الملوک، انتشارات خوارزمی، تهران صفحه ۷۸).

۱۹. جامهٔ رنگین بر تن کند...

جامهٔ رنگین پوشیدن علامت ستمدیدگی و دادخواهی است. ظاهراً چنین جامه را از کاغذ می‌ساخته‌اند. کمال‌الدین اسمعیل گوید:

کاغذی جامه بپوشید و به‌درگاه آمد زادهٔ خاطر من تا بدهی داد مرا

۲۰. رکن‌الدین

مرادرکن‌الدین فیروزشاه اول است که از ۶۳۳ تا ۶۳٤ فرمان راند. روایت ابن‌بطوطه در قتل معزالدین به‌دست رکن‌الدین برخلاف واقع است. آن برادر که به‌دست رکن‌الدین کشته شد قطب‌الدین نام داشت، معزالدین زنده ماند و پس از رضیه سلطان به‌سلطنت رسید.

۲۱. و دولتخانه نامیده می‌شود

متن: وهو یسمی دولة خانه

۲۲. سلطان رضیه

سلطانه رضیه دختر التتمش نخستین زنی است که بر مسند سلطنت هندوستان نشست. دوران حکومت او سه سال از ٦٣٤ تا ٦٣٧ طول کشید.

۲۳. برادرش ناصرالدین را به‌جای او نشاندند

ابن‌بطوطه معزالدین بهرام‌شاه و علاءالدین مسعود شاه را که به‌ترتیب پس از رضیه سلطان در ٦٣٧ و ٦٣٩ به‌سلطنت رسیدند از قلم انداخته است. ناصرالدین محمود شاه در ٦٤٤ به‌سلطنت نشست و مدت بیست سال تا ٦٦٤ فرمان راند.

۲٤. غیاث‌الدین بَلَبَن

دوران سلطنت غیاث‌الدین بلبن را مورخین بیست و دو سال از ٦٦٤ تا ٦٨٦ قید کرده‌اند. لیکن ابن‌بطوطه در سطور بالا مدت سلطنت او را بیست سال گفته است.

۲۵. دو فرزند از خود به جای گذاشت یکی به نام کیقباد...

این بطوطه اشتباه می کند. کیقباد که بعدها به نام سلطان معزالدین بر تخت نشست پسر خان شهید نبود. پدر او ناصرالدین بغراخان لکنهوتی بود. قبر غیاث الدین بلبن هم اکنون در مسجد جمالی دهلی موجود است. قبر خان شهید فرزند بلبن هم در مجاورت قبر او است.

۲۶. سلطان معزالدین

امیرخسرو دهلوی در مثنوی قران السعدین سال جلوس معزالدین کیقباد را چنین آورده است:

بر سرشان شاه جوانبخت راد	تا جور پاک گهر کیقباد
کرد چو در ششصد وهشتاد وشش	بر سر خود تاج جد خویش خوش

امیرخسرو مثنوی قران السعدین را در وصف همین ماجرای جنگ میان پدر و فرزند و صلح و توافق آنان، که بگفتهٔ ابن بطوطه لقاءالسعدین نام گرفت، سروده است. مدت سلطنت معزالدین بنا به روایت امیرخسرو سه سال بود و نه چهار سال که ابن بطوطه می گوید. مناره‌ای هم که ابن بطوطه به این معزالدین کیقباد نسبت می دهد ربطی به او ندارد و از آثار معزالدین سام غوری است.

۲۷. ملک الامرا که مقام نیابت سلطان غیاث الدین را داشت...

این ملک الامرا فخرالدین کوتوال نام داشت و از امرای مقرب بلبن بود.

۲۸. سلطان جلال الدین

بیماری معزالدین بر اثر افراط در هوسبازی و زنبارگی و شرابخواری که به مرگ او انجامید مورد تایید مورخین است. ضیاء برنی شرح مفصل از عیاشیها و بی بندو باریها و کامرانیهای این سلطان دارد که خواندنی است و در پایان کار او گوید: «سلطان معزالدین صاحب فراش گشت و به زحمت فلج و لقوه درماند و روز به روز زحمت او بر مزید می شد و در چندگاه چنان شد که از کارها بماند...». جلال الدین فیروز شاه ثانی مؤسس سلسلهٔ سلاطین ترکی خلجی هند است که از سال ۶۸۹ تا ۶۹۵ حکومت کرد. مثنوی مفتاح الفتوح امیرخسرو دربارهٔ فتوحات این جلال الدین فیروز خلجی است.

۲۹. علاءالدین محمدشاه خلجی

علاءالدین محمد مدت بیست سال از ۶۹۵ تا ۷۱۵ فرمان راند. نام زن او را که ابن بطوطه «ماه حق» ذکر کرده است دیگران «ماهرو» آورده اند. ملک نائب ظاهراً در مرگ علاءالدین دخالت داشت و پس از او عملاً زمام قدرت را در دست گرفت و خضرخان و شادی‌خان و فریدخان پسران علاءالدین را کور کرد و شهاب‌الدین عمر شاه فرزند کوچکتر سلطان را به حکومت نشاند لیکن روزگار دولت او دیری نپایید و فرزند دیگر سلطان به نام مبارک‌خان در سال ۷۱۶ با لقب قطب‌الدین بر تخت نشست. علاءالدین مردی سخت گیر بود و در آداب مسلمانی تعصب می ورزید. شراب و ثروت و بی‌بندوباری در روزگار او پنهان بود.

۳۰. محتسب که او را «رئیس» می نامند

متن: المحتسب وهم يسمّونه الرئيس

۳۱. یکی از غلامان سپر خویش بر روی او فرا کشید...

متن چنین است: وغطّاه بعض عبيده بترس. در نسخه دیگر آمده است ببرنس یعنی یکی از غلامان قبای خویش بر روی او کشید. ولی ضبط اول به نظر ما درست‌تر می نماید چه ضیاءالدین برنی نیز آورده است که: «و بندگان پا یک که پس پشت سلطان ایستادندی به سپرهای خود سلطان را بپوشیدند»

۳۲. به کوتوال یعنی امیر دژ و پاسداران سپرد...

متن: سلمه للكتوال و هو امير الحصن و للمفردين وهم الزماميون. دوزی مفرد و زمامی را سربازی که نام او در زمرهٔ سپاهیان ثبت شده باشد معنی کرده است. این دو اصطلاح را ابن بطوطه چند صفحه بعد در شرح سلطنت قطب‌الدین نیز آورده و معنی کرده است: «واستحضر الكتوال و هو صاحب الحصن و المفردين وهم الزماميون»

۳۳. خُرْمقه

متن: و هو في بيت من الخشب مكسوّ بالملف يسمونه الخرمقة ينام فيه ايام المطر فوق سطح القصر خرمگه، خرمگاه به معنی خیمه و خرگاه است و از وصفی که ابن بطوطه کرده چنین برمی آید که در این موارد چادری است روی چوپ بست که برای حفاظت از باران مانند پشه‌بند درست می کردند و در پشت بام خانه های اعیانی مورد استفاده بود.

۳۴. سلطان قطب‌الدین

قطب‌الدین مبارکشاه اول از سال ۷۱۶ تا ۷۲۰ حکومت کرد. امیرخسرو دهلوی مثنوی نه سپهر را به‌سال ۷۱۸ به‌نام او ساخته است. قطب‌الدین برخلاف پدر اهل شراب و عیش‌ونوش بود. به‌قول برنی در زمان او در شهر دهلی هر خانه تبدیل به‌میخانه شد و کنیزان و غلامان خوبرو از اطراف و اکناف برای عرضه در بازار دهلی به‌آن شهر گسیل شدند و قیمت یک کنیز زیبا تا پانصد، هزار بلکه دو هزار تنکه افزایش یافت. این قیمت را باید مقایسه کرد با آنچه ابن‌بطوطه از زمان سلطان محمد تغلق حکایت می‌کند چه در آن زمان کنیز هندی تقریباً هیچ خریدار نداشت. به‌روایت برنی، قطب‌الدین در ملاهی و مناهی اندازه نگاه نمی‌داشت و حتی گاهی جامهٔ زنانه بر تن می‌کرد و به‌همان هیأت در برابر بزرگان دولت ظاهر می‌شد. خسرو که بعدها بر او شورید غلام خوبرویی بود که سلطان دیوانه‌وار دوستش می‌داشت. زنان بی‌بندوبار که برای عیش‌ونوش به‌دربار می‌آمدند گستاخی را به‌حدی رسانیده بودند که مزاحم بزرگان و اعیان می‌شدند و علناً آنان را مسخره می‌کردند.

۳۵. در فاصلهٔ هر میل از این جاده سه پست داوه (برید) برقرار است

متن: وفی کل میل منه ثلاث داوات وهی البرید... منظور برید پیاده یا چاپار است که تفصیل آنرا در اول فصل ۱۷ آورده‌ایم.

۳۶. معبر

معبر نامی است که مسلمانان به‌ساحل کرماندل اطلاق می‌کردند

۳۷. مردی شجاع و خوبروی بود

در وصف جمال ظاهر خسروخان که سلطان قطب‌الدین را شیفتهٔ خود کرده بود وصاف به‌سبک خاص خود گوید: وهو امرد، سواء عنده قبول اورد، ذوجمال رایع مناظر، وحسن بارع نادر.

۳۸. ارشد امرا و کلیددار سلطنتی بود

متن: وهو اکبر امرائه و کلیت‌دار وهو صاحب مفاتیح القصر

۳۹. و فرامین که در آنجا مراسم خوانده می‌شود

متن: وکتب المراسم وهی الاوامر الی جمیع البلاد.

۴۰. غیاث‌الدین تغلق

غیاث‌الدین تغلق‌شاه مؤسس سلسلهٔ تغلقیهٔ هند از شاخص‌ترین چهره‌های پادشاهان شرق است وی در قدرت تفکر و قوت اراده فوق‌العاده بود. تمام مدت سلطنت تغلق به‌جنگ با مخالفین و کوشش در فرونشاندن آتش انقلابات سپری گردید (۷۲۰-۷۲۵).

امیرخسرو دهلوی تغلق‌نامه را به‌نام او ساخت و آن آخرین مثنوی از سلسله مثنویات امیرخسرو دربارهٔ سلاطین هند از معاصرین اوست. امیرخسرو و غیاث‌الدین تغلق هر دو به‌سال ۷۲۵ درگذشتند و مثنوی تغلق‌نامه ناتمام ماند. حیاتی کاشانی در زمان جهانگیر پسر اکبرشاه کار امیرخسرو را دنبال کرد و به‌پایان رسانید. به‌روایت نویسندهٔ خزانهٔ عامره جهانگیر جمعی از شعرا را مأمور انجام این کار کرد و «از آن جمله نظم حیاتی مقبول افتاد» دخالت حیاتی ظاهراً محدود بوده به‌ترتیب مقدمه و خاتمه‌ای برای تغلق‌نامه و تکمیل چند داستان ناقص واصل متن آن همان است که امیرخسرو به‌نظم درآورده بود. سخن خود او روشنگر این مطلب است که می‌گوید: «آغاز سخن در شرح چگونگی به‌نظم‌آوردن این چند داستان و به‌اتمام رسانیدن کتاب تغلق‌نامهٔ سخن پیرای گلزار هر تازگی ونوی، گنجورخزانهٔ معنوی، امیرخسرو دهلوی رحمةالله علیه که نه از نقوش دیباچه‌اش اثری بود و نه از نگارش خاتمه‌اش خبری...» حیاتی این کار را در ۱۰۱۹ به‌انجام رسانید. وی از جماعت نقطویان بود که به‌حکم شاه طهماسب صفوی در قزوین بازداشت شدند. حیاتی دوسالی در حبس ماند و پس از آزادی به‌شیراز رفت و از نقطویان بیزاری نمود و آخر سر به‌مسقط‌الرأس خود کاشان رفت و از آنجا روانهٔ دکن گردید و تا آخر عمر در هندوستان بسر برد.

۴۱. کلواتی (گله‌بان)

متن: وکان کلواتیاً له والکلواتی بضم الکاف المعقودة هو راعی الخیل

۴۲. ألغ‌خان

متن: اولوخان بضم الهمزة واللام. شکل صحیح کلمه همان است که ما آورده‌ایم. در پاره‌ای از نسخه‌های دستنویس رحله نیز صورت صحیح کلمه یعنی الغ‌خان آمده است. فرشته تصریح می‌کند که برادر علاءالدین «نامش الماس‌بیگ و لقبش الغ‌خان بود».

۴۳. در زمرهٔ پیادگان درآمد

متن: فرتّبه فی الپیاده بکسر الباء الموحده وفتح الیاء آخر الحروف وهم الرّجاله.

۴۴. امیر خیل

امیر خیل (امیر الخیل) صاحب منصبی است که در تاریخ فرشته و غیره به‌عنوان «آخُربک» معرفی می‌شود.

۴۵. اسبها بسیار فربه گشته‌اند و یراق لازم دارند...

متن: فقال له انّ الخیل قد سمنت وتبدّنت وهی تحتاج الیراق وهوالتضمیر. توجه شود که کلمهٔ ترکی یراق به‌معنی ورزش و ریختن گوشتهای زیادی به‌کار رفته است.

۴۶. کار به‌شحنه کشید

متن: ورفعوه الی الشحنة وهو الحاکم. شحنه گاهی به‌محتسب و رئیس انتظامات اطلاق می‌شود و در دوران مغول فرمانداران نظامی شهرها را شحنه می‌خواندند. راجع به عاقبت کار خسروخان مورخان معاصر هند از جمله امیرخسروو برنی و عصامی روایت ابن‌بطوطه را تأیید می‌کنند.

۴۷. آن ده سوار را «یاران موافق» نام داده بود

متن: فی عشرة من الفرسان سماهم یاران موافق معناه الاصحاب الموافقون.

۴۸. غیاث‌الدین بهادر بوره (که به‌هندی معنی سیاه را دارد)

متن: بهادور بوره و معنه بالهندیة الاسود. مهدی حسین می‌گوید: اصل این کلمه در هندی Bhura به‌معنی تیره گون و سیه‌وش است.

۴۹. شیخ ولی نظام‌الدین بداؤنی

مراد نظام‌الدین اولیا است که پس از وفات در غیاث‌پور از آبادیهای پیرامون دهلی به‌خاک سپرده شد و آن آبادی اکنون به‌نام او نظام‌الدین خوانده می‌شود. وی از مشایخ نامدار سلسلهٔ چشتیه بود که در ۶۳۶ در بدائون به‌دنیا آمد و در ۷۲۵ وفات یافت. از شاگردان و ارادتمندان وی دو تن از سخن‌پردازان چیره‌دست زمان حسن دهلوی و امیر خسرو دهلوی بودند. مقالات وی دردو کتاب به‌نام فواید الفؤاد و

راحة‌المحبین گردآوری شده است. فواید الفؤاد را حسن دهلوی جمع آورده است که مشتمل بر پنج جلد می‌باشد و در آن یکصد و هشتاد و هشت مجلس از مقالات نظام‌الدین فراهم آمده است.(چاپ لاهور سال ۱۹۶۶ میلادی)

۵۰. ملک‌زاده احمدبن ایاس (ایاز)

نام اصلی احمد ایاز هاردیو بود پسر راجهٔ دیوگیر که به‌دست شیخ نظام‌الدین اولیا پیر و مرشد امیرخسرو دهلوی اسلام آورد و نام احمد ایاز بر او نهادند. ظاهراً سلطان محمد تغلق دختر خود را به‌عقد ازدواج این وزیر درآورده بود. روایت ابن‌بطوطه راجع به توطئهٔ محمدبن تغلق بر ضد پدر و نقشهٔ قتل او و همدستی احمد ایاز در این ماجرا با گفتهٔ عصامی (خواجه عبدالملک سرایندهٔ فتوح السلاطین) مطابقت دارد.

۵۱. تغلق آباد

مقبرهٔ تغلق هم اکنون نیز در جنوب دهلی موجود است.

۱۹
محمد تغلق؛ مراسم درباری هندوستان

۱. محمدشاه

این سلطان ملقب به‌الغ‌خان بود. وصاف در تهنیت جلوس او آورده است:

خبر آمد که الغ‌خان به‌جهان سلطان شد   بلبل زمزمه‌خوان بر سر گلبن زان شد
بذل او مکرمت حاتم‌طائی طی کرد   عدل او طیره ده قصهٔ نوشروان شد

اما راجع به کنیهٔ محمدشاه که ابوالمجاهد قید شده به‌نظر می‌رسد ناشران فرانسوی در قرائت آن به خطا رفته باشند و صحیح آن ابوالمحامد است که در شعر بدرچاچی آمده است.

ابوالمحامد غازی محمد تغلق   که هندوی در او صد چو پادشاه ختاست

و یا:

بوالمحامد ظل حق سلطان محمد کز جلال   دود شمع بزم او این نه رواق اخضر است.

۳. کلاه زرین جواهرنشان که بر قلهٔ آن پر طاووس نصب شده

متن: وعلی رأسه کلاه من الذهب مجوهرة فی اعلاها ریش الطواویس

۴. دبیران
متن: کتّاب الباب.

۵. به تالار بسیار بزرگ و وسیعی به نام هزار ستون منتهی می‌شود
متن: یفضی الی المشور الهایل الفسیح الساحة المسمی هزار اسطون بفتح الهاء والزای والف وراء ومعنی ذلک الف ساریه

۶. این ستونها از چوب است که روی آنها را با روغن جلا کرده و بر فراز ستونها نیز سقفی چوبین نهاده‌اند که با نقاشیهای عالی آراسته است
متن: وهی سواری من خشب مدهونة علیها سقف خشب منقوشة ابدع نقش. گیب می‌گوید مدهونه هم به‌معنی منقوشه است و ابن بطوطه تعبیر نقش را برای کنده‌کاری می‌آورد. در این صورت باید گفت که ستونها و سقف سرا کنده‌کاری شده بود.

۷. بزرگ حاجبان فیروز ملک
فیروز ملک پسر عم سلطان محمد تغلق، فرزند ملک رجب برادر و سردار بزرگ غیاث‌الدین تغلق بود و همان است که پس از سلطان محمد به‌سلطنت رسید. ضیاءالدین برنی تاریخ فیروز شاهی را به‌نام او نوشته است.

۸. محترمین عزیزان (یعنی خارجیانی که از کشورهای دیگر به‌دربار هند آمده‌اند)
متن: ثمّ کبار الاعزة وهم الغرباء

۹. بر گردن هر پیلی پیلبانی سوار است که آلتی آهنین شبیه تبرزین در دست دارد
متن: وعلی عنق کل فیل فیالة و بیده شبه الطبرزین من الحدید...

۱۰. برسم هند مبلغی در خور حال و وضع آن شخص به‌عنوان پول «سرشوئی» به‌او بپردازند
متن: «امرله بمال لغسل رأسه علی عادتهم فی‌ذلک بمقدارما یستحقّه المهدی
پول سرشوئی یا پول حمام اصطلاحی است نظیر آنچه در میان ما پول چای گفته می‌شود.

۱۱. شمشهایی آجر مانند که آن را «خشت» می‌نامند
متن: قطعا شبه الآجر یسمونها الخشت بکسر الخاء المعجمه و سکون الشین المعجم وتاء معلوه.

۱۲. حاجی کاون پسرعم سلطان ابوسعید...
از این حاجی ابن‌بطوطه بار دیگر هم یاد کرده و از موسی نام برادر او نام برده است که فرماندار یکی از مناطق عراق بوده است. کاون در لغت مغولی به‌معنی شاهزاده یا، به‌تعبیر صحیح‌تر، خانزاده است. ابن‌بطوطه به‌ذکر لقب او اکتفا نموده و نام او را نیاورده است.

۱۳. این غاشیه زین‌پوشی است مرصع با انواع جواهر گرانبها
متن: وترفع امامه الغاشية وهی ستارة سَرْجه وتكون مرصعة بانفس الجواهر.

۱۴. هریک کلاهی زرین برسر و کمری زرین برمیان و شلاقی با دستهٔ زرین در کف دارند
متن: وعلی رأس كل واحد منهم اقروف ذهب وعلى وسطه منطقة ذهب وفی يده مقرعة نصابها ذهب.

۱۵. همه خارجیان را در هندوستان خراسانی می‌نامند
نظیر آنچه همه اروپاییان را در ایران فرنگی می‌خواندند. اطلاق خراسانی بر همه خارجیان در هندوستان نشان می‌دهد که اکثریت آنها ایرانی بوده‌اند.

۱۶. ابن الشرابشی
شرابشی یعنی کلاهی یا کلاه‌دوز منسوب به شرابش که معرب سرپوش فارسی است.

۱۷. سلطان با نیزه نحرش می‌کند
متن: فَنحره برمح يسمّونه النيزه بكسر النون و فتح الزای.

۱۸. بارگاه مانند چادر بزرگی است که بر ستونهای بزرگ و متعدد استوار شده و از هر طرف در پیرامون آن قبه‌هایی تعبیه گردیده
متن: و تضرب البارکة على المشور كله وهی شبه خيمة عظيمة تقوم على اعمدة ضخام كثيرة وتحفها القباب من كل جانب.

۱۹. عود قماری و قاقلی
عود قماری منسوب به‌قمار یا قمر همان است که امروز خمر می‌نامیم در کامبوج و قاقلی منسوب به‌قاقله است در مالزی که وصف آن خواهد آمد (بخش ۲۸ همین

سفرنامه) ابن بطوطه می‌گوید عود قاقلی بهتر از عود قماری است.

۲۰. و بارگاه (محل پذیرایی) را در جای دوردستی ترتیب می‌دهند.
متن: وتنصب بارکة بعیدة... بارگاه را ابن بطوطه بیشتر معنی کرده است که خیمهٔ بزرگی بوده با ستونهای زیاد و از هر طرف محوطه‌های فرعی هم در کنار خود داشته است. در ظفرنامهٔ یزدی آمده است: «تمام عرصهٔ دشت و صحرا از خیام و اعلام و طوینه و سپاه و بنه و بارگاه مالامال شد» (ظفرنامه چاپ تاشکند صفحه ۳۵۰)

۲۱. سه چهار دستگاه رعادهٔ کوچک... سکه‌های طلا و نقره به‌سوی مردم می‌انداختند.
متن: وقد نصبت ثلاث او اربع من الرّعادات الصغار علی الفیلة ترمی بالدنانیر و الدراهم علی الناس. در تاریخ فرشته آمده است:
«خازنان آن پادشاه حاتم نشان حسب الفرمان تنگچات طلا و نقره بر فیلان گردون توان بار کرده بودند و از دروازهٔ دهلی تا در دولتخانهٔ سلطانی در تمامی آن مسافت نقود نامعدود بر مفارق خاص و عام نثار می‌نمودند»
رعاده دستگاهی بود که به‌وسیلهٔ آن گلوله به‌سوی سپاه خصم می‌انداختند و چون رعد صدا می‌کرد. در متون فارسی از افواجی که این سلاح را بکار می‌بردند به‌عنوان «رعداندازان» یاد شده است: «رعداندازان و نفط اندازان از راه کنار دریای قلزم بفرستادند» (ظفرنامه شرف الدین یزدی چاپ تاشکند صفحه ۴۷۵) «رعداندازان در پهلوی صف پیلان آمادهٔ جدال و قتال ایستاده» (ظفرنامه صفحه ٦٦٠) و نیز مراجعه شود به‌یادداشت شماره ۳ بخش ۱۸ همین کتاب

۲۲. و چون مدعوین به‌طعام برنشستند شرابداران...
متن: فاذا جلسوا اتی الشربداریه و هم السقاة... منوچهری گوید:
قیصر شرابدارت وچیپال چوبدار　　　خاقان رکابدارت و فغفور پرده‌دار

۲۳. در کوزه‌های ارزیز فقاع پیش می‌آورند
متن: أتوا بالفقاع فی اکواز القصدیر

۲۰
محمد تغلق و گشادبازیهای او

۱. **بهاءالدین فلکی گفت خوند عالم نمی‌دانم...**

متن: فقال له بهاءالدین الفلکی یا خوند عالم نمی دانیم معناه ماندری ثم قال له شنیدم زحمت داره (دارد) معناه سمعت ان به‌مرضاً فقال له السلطان برو همین زمان در خزانه یک لک تنکه زربکری و بیش اوببری تا دل او خش (خوش) شود معناه امش الساعة الی الخزانه وخذ منها مایة الف تنکة من الذهب واحملها الیه حتی یبقی خاطره طیباً.

لک هماتطور که ابن‌بطوطه خود معنی کرده معادل صدهزار است. عنصری گوید:

در آن نه سایر ماند و نه طایر از بر خاک   دو لک ز لشکر او شد به‌زیر خاک نهان

زحمت به‌معنی بیماری در کتابهای فارسی آن زمان هندوستان زیاد به کار رفته است.

۲. **آمدی که زربری با دلبری صنم‌خوری زر نبری و سرنهی**

متن: آمدی کزر بری بادکری (دلربای؟) صنم خری زرنبری و سرنهی معناه جئت لتحمل الذهب تأکله مع الصور الحسان فلا تحمل ذهباً و رأسک تخلیه هاهنا. عبارت را ما از روی ترجمه‌ای که خود ابن‌بطوطه بعربی کرده است اصلاح کردیم. ظاهراً گفتهٔ سلطان مأخوذ است از بیتی از مولانای روم که فرماید:

آن کس کز اینجا زر برد، با دلبری دیگر خورد
تو کژ نشین و راست گو، آن از چه باشد؟ از خری

۳. **شیخ‌الشیوخ مصر**

ابوالعباس احمد ملقب به‌الحاکم که سلطان محمد تغلق با او بیعت کرد از ۷٤۰ تا ۷۵۳ در خلافت اسمی برقرار بود. بدرچاچی شاعر دربار سلطان محمد در مدح او گوید:

شاه دین احمد ابوالعباس امیرالمؤمنین   آنکه آل دودهٔ عباس را سر دفتر است

داستان پذیرایی سلطان از شیخ‌الشیوخ مصر را ضیاءالدین برنی به‌تفصیل آورده است: «بعد دو سال از ارسال عرضه داشت و روان کردن حاجی رجب برقعی شیخ‌الشیوخ مصر با منشور نیابت خلافت باسم سلطان محمد و خلعت خاص

امیرالمؤمنین ولوا در شهر درآمدند و سلطان محمد با کل امرا و ملوک و اکابر و معارف شیخ‌الشیوخ مصر و حاجی رجب برقعی را... استقبال کرد... در شهر قبه‌ها بستند و سلطان لواء و منشور امیرالمؤمنین را بر سر گرفته از در دروازه تا درون کوشک پیاده درآمد... بعد چندگاه شیخ‌الشیوخ مصری را و آنان که برابر ایشان آمده بودند انعامات و اکرامات وافر داد و با صد هزار نوازش بازگردانید و چندین مال و جواهر برسم خدمتی به‌دست ایشان در بندگی خلیفه از راه نهرواله و کنبایت در مصر روان کرد.»

۴. صندل سپید مقاصری

منسوب به‌جزیره‌ای به‌همین نام در فاصلهٔ میان جاوه و برنئو.

۵. تمیسنده

در برخی از نسخه‌ها آمده است تیمسنده و معنی کلمه روشن نیست.

۶. مائده‌ای که چهار پایه داشت

ظاهراً منظور از مائده در اینجا طبق یا سینی بزرگ طعام است.

۷. شمس‌الدین اندکانی

اندکان آبادیی بوده است در نواحی فرغانه از خراسان بزرگ.

۸. صاغرجی

صاغرج آبادی بزرگی بوده است در نزدیکی سمرقند. راجع‌به‌این شیخ برهان‌الدین صاغرجی در بخش ۲۹ سفرنامه اطلاعات بیشتری خواهد آمد.

۹. حاجی کاوُن

در فصل گذشته نیز نامی از این حاجی رفته بود و ما گفتیم که کاون لقب است به‌معنی میرزاده یا خانزاده. برادر این حاجی به‌نام موسی که به‌روایت ابن‌بطوطه حکومت یکی از ولایات عراق را داشته ظاهراً همان موسی‌خان است که پس از سلطان ابوسعید بهادرخان بدعوی سلطنت برخاست و در اواخر ۷۳۷ به‌دست شیخ حسن ایلکانی به‌قتل رسید.

۱۰. سلیمان‌خان

ظاهراً منظور سلیمان‌خان پسر یوسف‌شاه از اعقاب اباقاخان است که با ساتی‌بیگ ازدواج کرد و در آذربایجان و آناتولی شرقی در برابر نیروهای شیخ حسن ایستادگی نمود.

۱۱. داستان ابن‌الخلیفه
ظاهراً ورود ابن‌الخلیفه به دهلی پس از بیعت سلطان با ابوالعباس جانشین المستکفی بالله ابوالربیع بوده است. ابوالعباس در ۷٤۰ به خلافت رسید لیکن از سلطان محمد تغلق سکه‌هایی موجود است که تا ۷٤۳ به‌نام المستکفی بالله ابوالربیع ضرب کرده‌اند. پس ماجرای ابن‌الخلیفه بعد از این تاریخ بوده است. ضیاءالدین برنی می‌گوید که سلطان محمد تا پالم به استقبال ابن‌الخلیفه رفت و «لکها و گنجها بدو داد و «مخدوم زاده» خطاب او فرمود. آن زمان که او به‌سلام آمدی سلطان از تخت فرود آمدی و چند گام پیش رفتی و چون سایر مردمان دو دست درپیش او برزمین آوردی و خدمت کردی و از تواضع سلطان جن و انس درحیرت شدند و در بار عام و در اعیاد و جشن مخدوم‌زاده را برپهلوی خود بالای تخت نشاندی و بر بالای تخت به‌زانوی ادب پیش او بنشستی...» . برنی جزئیات روایت ابن‌بطوطه دربارهٔ رفتار سلطان با ابن‌الخلیفه را تأیید می‌کند.

۱۲. چهار صد هزار دینار برسم معمول به‌عنوان هزینه سرشوئی (پول حمام) برای او فرستاد
متن: بعث له اربعمأة الف دینار لغسل رأسه علی العادة. رجوع شود به‌یادداشت شمارهٔ ۱۰ از بخش ۱۹

۱۳. به‌خانهٔ مخدوم‌زاده برو ...
متن: امض الی دار المخدوم‌زاده وبذلک یدعوه ومعنی ذلک ابن‌المخدوم. در طی یادداشت شماره ۱۱ از ضیاءالدین برنی هم نقل کردیم‌که سلطان، ابن‌الخلیفه را «مخدوم‌زاده» لقب داده بود.

۱٤. گفتند کسی است که نظارت امور موقوفات را بر عهده دارد
متن: فقیل لی هوالناظر فی الحبس. منظور موقوفات یا اموالی است که عین آنها حبس و منافع‌شان در راه خیرات مصرف می‌شود.

۱۵. کوشک لعل می‌نامند که به‌معنی قصر احمر می‌باشد
متن: ویعرف بکشک لعل معناه القصر الاحمر

۱۶. ملک فتح‌الله معروف به «شونویس»
متن: الملک فتح‌الله المعروف بشونویس بشین معجم مفتوح و واوین اولها مسکن

والآخر مکسور بینهانون و آخره سین مهمل. شاید این کلمه صورت دیگری از شب‌نویس باشد به‌معنی کاتب شب، چیزی مانند دبیر خلوت. مهدی‌حسین شو را به‌معنی شوی (شوهر) گرفته و شونویس را سردفتر ازدواج یعنی مأمورثبت سند نکاح دانسته است، گیب هم از او پیروی نموده لیکن این معنی به‌نظر غریب می‌نماید.

۱۷. بریان پزان و شیرینی پزان و شرابداران و تنبول‌داران
متن: الشوّائین و الحلوانیین والشربداریة و التنبولداران

۱۸. به‌باب‌الصرف یا در حرمسرا آمد
متن: واتی باب الصرف ویسمونه باب‌الحرم. اصطلاح باب‌الصرف بار دیگر در قصهٔ ملاقات ابن‌بطوطه با ملکه مخدومه جهان مادر سلطان محمد تغلق آمده است و همان است که در ایران در حرمخانه می‌گفتند.

۱۹. رئیس پرده‌داران که صنف ممتاز دربانان هستند
متن: امیرالبرد داریه و هم الخواص من البوابین

۲۰. پرده‌دار «دبوقه» یعنی گیس وی بر گرفت
متن: فامسک البواب بدبوقته و هی الضفیرة. دبوقه: موی بافته لغة مولدة (منتهی الارب) ضفیره نیز به‌همان معنی و جمع آن ضفایر است. گیب می‌گوید این رسم جاهلها بود که در میان اعراب بدوی، گیسوان خود رامی بافتند. امّا از حکایت سعدی در گلستان: «شیادی گیسوان بافت که من علویم» چنین برمی‌آید که گیسوان بافتن علامت تعیّن و اصالت بوده است. در داستان قیام عین‌الملک ماهرو که در بخش ۲۲ خواهد آمد باز این کلمهٔ دبوقه تکرار شده آنجا که ابراهیم تتری به‌کسان خود می‌گوید اگر عین‌الملک بخواهد بگریزد من از گیس او می‌گیرم... و از اینجا معلوم می‌شود که بافتن گیسوان در میان بزرگان و متعینین هند هم مرسوم بوده است و شاید موی بریدن در میان صوفیان و تراشیدن همه سر و ریش در میان قلندریان واکنشی در برابر این رسم باشد یعنی نشانهٔ بی‌اعتنایی به‌آداب اهل نام و نشان و بزرگی فروشان.

خاقانی گوید:

من قلم رانم او دبوقه‌زنی است   کمتر بین که نعل قوقهٔ اوست
دست من کز پای اوست بلی   قلم من کم از دبوقهٔ اوست

از این گفته چنان برمی‌آید که موی بافتن و دبوقه‌زدن نوعی خودآرایی و علامت رعنایی بوده است.

۲۱. و آن موش خوار تبعید شود
متن: و یجلی موش‌خوار معناه آکل الفیران

۲۱
محمد تغلق: سلطان سنگدل و خونخوار

۱. قراولانی که دم در سرای سلطانی مأمور حفاظت دواب خدام بودند
متن: الستاثرین الذین یمسکون دوابّ الخدام علی باب المشور

۲. فرمان سلطان دایر بر معافیت مردم از عوارض دیوانی صادر شد
متن: امرالسلطان برفع المکوس عن بلاده مراد از مکوس عوارضی بود که دم دروازه یا به‌هنگام معاملهٔ کالا در بازار از دارندگان آنها که برای فروش به شهر می‌آوردند گرفته می‌شد. اهل شرع این گونه از دریافتهای دولت را که خارج از چهارچوب زکات مقرر بود ناروا و حرام می‌دانستند.

۳. به‌مظالم برمی‌نشست
دیوان مظالم نوعی دادگاه خاص بود که شکایت از امرا و ارباب نفوذ و مأمورین عالیرتبهٔ دیوانی در آن مطرح می‌شد و معمولاً چون قضات عادی قدرت اجرایی لازم برای حاضر آوردن گردن کلفتان در محضر قضا را نداشتند رسیدگی به‌این شکایات را خود سلطان یا یکی از نزدیکان او بر عهده می‌گرفت.

۴. من و رطل
یک من هندی تقریباً معادل پانزده کیلو و نیم بود. رطل هندی تقریباً بیست برابر رطل مغربی بود و رطل مغربی اندکی کمتر از نیم کیلوگرم بود. بدینگونه جیرهٔ روزانه هر فرد در حدود ۷۰۰ گرم می‌شود.

۵. دیوان مستخرج و شیخ شهاب‌الدین

متن: وجعله علی دیوان المستخرج وهو دیوان بقایا العمال یستخرجها منهم بالضرب والتنکیل. معلوم می‌شود که شیخ سرانجام پس از چندین سال مقاومت در برابر فشار سلطان تسلیم شده و تن به‌قبول این منصب که به‌هیچ وجه دلپذیر نمی‌نماید داده است.

۶. سَرک دُوار

متن: بنی هنالک القصر المعروف بسرک دوار معناه شبیه الجنة. مهدی حسین می‌گوید سوارگه در سنسکریت و سرک در هندی به‌معنی بهشت است و دوارا کلمه‌ای است سانسکریت به‌معنی دروازه. پس مطابق گفتهٔ مهدی حسین سرک دوارباید« دربهشت» معنی شود ولی ابن‌بطوطه در عبارت بالا آنرا همانند جنّت یا بهشت آیین ترجمه کرده است.

۷. ملک نکبیه رئیس «دویداران»

متن: فامر بتسلیمه للملک نکبیه رأس الدویداریه. ابن‌بطوطه این ملک نکبیه را جای دیگر به‌عنوان: الامیر نکبیه الدوادار صاحب‌الدواة معرفی کرده است. به‌نظر می‌رسد در کتابت بین دو اصطلاح دویدار (داوه‌دار یا برید) و دوادار (دوات‌دار یا دبیر) اشتباه شده است. از وظیفهٔ قساوت‌آمیزی که به‌موجب این داستان بر عهدهٔ این ملک بوده چنین بر می‌آید که ضبط دویدار صحیح‌تر است زیرا رئیس برید در واقع ریاست دستگاه جاسوسی و شکنجه را عهده‌دار بوده است. مراجعه شود به‌توضیحات ما ذیل عنوان ملک‌البرید در بخش ۱۷ از همین سفرنامه.

۸. استار

استار همان استیر یا سیرهندی است معادل یک چهلم من. در ایران هم سیر به‌یک چهلم من اطلاق می‌شد منتهی من ایرانی با من هندی تفاوت داشت.

۹. اگر باز آمدی باز آی

متن: فوقّع علیٰ ظهرکتابه اگر باز آمدی باز (آی) معناه ان کنت تبت فارجع

۲۲
شورشها و طغیانها

۱. سلطان برادرزادهٔ خود ابراهیم‌خان را...

مهدی حسین می‌گوید در برخی از دستنوشته‌ها به‌جای ابراهیم‌خان نام بهرام‌خان ذکر شده که صحیح‌تر است زیرا فرمانده سپاهی که برای فروخوابانیدن شورش غیاث‌الدین بهادرپور اعزام گردید بهرام‌خان بود و او به گفتهٔ ضیاء برنی تاتارخان نیز نامیده می‌شد و پسرخواندهٔ سلطان غیاث‌الدین تغلق بود بنابراین به‌پیشنهاد مهدی حسین باید به‌جای ابراهیم‌خان، بهرام‌خان و به‌جای «ابن‌اخیه» (برادرزاده) که در متن آمده «ابن ابیه» گذارده شود.

۲. رای در اصطلاح هندی همان است که در روم سلطان می‌خوانند

مراد ابن‌بطوطه از روم همان مسیحیان اسپانیاست که ری (rey) به‌زبان آنان به‌معنی پادشاه بود.

۳. قراجیل

قراجیل یا هماجیل در اصطلاح مورخان اسلامی همان سلسله جبال هیمالایا است.

۴. امیر قُلجند

در برخی از دستنوشته‌ها این نام به‌صورت فلنجدر و قلنجدر آمده و به‌نظر می‌رسد آن صورت که در متن آمده صحیح‌تر است.

۵. قیران ملک صفدار

متن: قیران ملک صفدار و معناه مرتّب العساکر. به‌نظر می‌رسد که این کلمه باید صفدر خوانده شود و این معنی را ابن‌بطوطه از خود تراشیده است.

۶. ملک تیمور شرابدار (ساقی)

متن: الملک تمور الشربدار و هوالساقی. در دستنوشتهٔ دیگر آمده است: وهوالسمّانتی و شاید این ضبط صحیح‌تر باشد زیرا ملک تمور مقیم شهر سمانه بود (رک مهدی حسین، مقدمه، صفحهٔ ۷۱۱)

۷. اژدر ملک ملقب به «سگ سلطان»
متن: وهوالمعروف بـاجدر ملک ویسمّی ایضاً صـک السلطان و الصک عندهم الکلب

۸. وبا
وبا که در اینجا و در بخشهای دیگر سفرنامه آمده مراد از آن طاعون است و نه وبای به‌معنی Colera کلمهٔ وبا در قدیم به‌طاعون و وبا هر دو اطلاق می شد.

۹. خریطه‌دار یعنی رئیس کاغذ و قلم دربار شاهی
متن: المعروف بالخریطه‌دار وهو صاحب الکاغذ والاقلام بدارالسّطان. ضیاء برنی دیوان خریطه‌دار را «دیوان طلب احکام توقیع» می نامدکه در آن دیوان هر روز صد تا دویست فرمان «به‌خط توقیع» به‌ثبت می رسید.

۱۰. من خواهر او «حور نسب» را بزنی داشتم
بدینگونه ابن‌بطوطه با خواهر ابراهیم خریطه‌دار یعنی دختر احسن شاه ازدواج کرده بود و چنانکه بعدها خواهد آمد پدر زن و برادر زن ابن‌بطوطه هر دو به‌غضب سلطان گرفتار آمدند. ضیاء برنی چنین آورده است:
«پدر ابراهیم خریطه‌دار سید احسن در معبر بود، بلغاک کرد و امرای آنجای را بکشت و آن ملک را فرو گرفت و حشمی که از دهلی برای ضبط معبر نامزد بود همان جا ماند و این خبر به‌سلطان رسید. ابراهیم خریطه‌دار و اقرباء او را بگرفتند...»

۱۱. جاسوسی در خانواده‌ها
داستان تشکیلات جاسوسی سلطان محمد تغلق در تواریخ نیز منعکس است. فرشته می‌گوید مذاکراتی که امرا و اعیان دهلی شبها در خانه‌های خود با زن و فرزند داشتند سلطان محمد بامداد از آنها مطلع می شد. این روایتهای اغراق‌آمیز دامنهٔ ترس و وحشتی را که بر زندگی مردم مستولی بود می رساند. معمولاً تبلیغات دستگاه دولت در پراکندن این روایتها و دامن‌زدن به‌ترس و اضطراب در میان مردم سهمی بسزا دارد.

۱۲. سندیله

مهدی حسین می‌گوید: سندیله شهری است در استان اوتارپرادش امروزی

۱۳. سلطان از سر خون او در گذشت و او را به‌ولایت خود فرستاد

معلوم نیست که ابراهیم تتری را به‌موطن اصلی خود ماوراءالنهر فرستاده‌اند یا به‌سندیله که در هندوستان به‌اقطاع او واگذار شده بود. شق اول محتمل‌تر می‌نماید.

۱۴. سلطان در برج چوبین جلوس کرد

متن: جلس السلطان ببرج الخشب

۱۵. سالار عود

چنین است در متن و صحیح آن سالار مسعود است که از فرماندهان سپاه سلطان محمود سبکتکین بود و گور او زیارتگاه مردم آن نواحی گردید. مهدی حسین می‌گوید: مهمترین منبع اطلاعات دربارهٔ سالار مسعود کتابی است به‌نام مرآت مسعودی که در زمان حکومت جهانگیر به‌قلم عبدالرحمن چشتی نوشته شده است. نام شیخ سالار مسعود درنوشته های ابوالفضل وفرشته و داراشکوه نیز آمده است. به‌روایت مرآت مسعودی سالار مسعود فرزند سالار ساهو و او از اولاد محمد حنفیه فرزند امیرالمؤمنین علی(ع) بود. پدر مسعود در غزنه به‌خدمت سلطان محمود درآمد و به‌فرمان او برای کمک به‌مظفر نامی از امرا که در قلعهٔ اجمیردر محاصرهٔ هندوان افتاده بود گسیل شد و از آن پس ساهورا «سالار» و یا «پهلوان لشکر» می خواندند. ساهو در التزام رکاب سلطان تا قندهار رفت و از آنجا راه اجمر را درپیش گرفت. به‌فرمان سلطان زن ساهو را که ستر معلّی نام داشت به‌هندوستان نزد شوهر فرستادند و مسعود در آنجا از مادر بزاد. دوران کودکی او به‌مصاحبت با مردان خدا و کسب علم و فراگرفتن فنون جنگ سپری می‌شد و چون در شانزده‌سالگی پدر را از دست داد سلطان لقب پدر را به‌فرزند داد. زمینداران بهرایچ به‌معارضه با او برخاستند و در معرکهٔ جنگ تیری بر گردن سالار نشست و او را برانداخت. سالار به‌هنگام شهادت هجده سال بیش نداشت.

۱۶. بخشیده شدن عین‌الملک

ضیاء برنی نیز روایت ابن‌بطوطه را در این‌باره تأیید می‌کند: «در باب عین‌الملک سلطان محمد حکم به‌سیاست نکرد و فرمود که در ذات او اثری نیست و او را به‌غلط این حادثه افتاده است. او مردی کاردان و کافی است و هنرمند است... و

بعد چندگاه او را پیش طلبید و بنواخت و جامه داد و عملهای بزرگ فرمود و مرحمتها ارزانی داشت»

۱۷. بلعی از نی بسازند... و برای این منظور طنابهای ابریشمین تهیه کرده بودند
متن: فی معدیة قصب یصنعونها و کانوا قد اعدّوا حبالا من الحریر برسم ذلک

۱۸. چاشنی گیر
متن: فجعله السلطان شاشنگیر و هوالذی یقطع اللحم بین یدی السلطان و یمشی مع الطعام

۱۹. ملک مقبل که در نواحی جُزْرات (گجرات) و نهرواله سمت نیابت وزیر را داشت
ضیاء برنی می‌گوید: «مقبل غلام احمد ایاز را که به‌صورت و معنی ننگ همه غلامان بود نیابت وزارت گجرات داد».

۲۳

ابن بطوطه در میان درباریان هند

۱. تالار بزرگ موسوم به هزار ستون
متن: المشور الکبیر المسمی هزار اسطون

۲. و کوزه‌های زرین پیش نهادند که آنها را سُیُن می‌نامند. سُیِن شبیه دیگ است و پایه‌های زرین دارد که روی آن می‌نشیند و این پایه‌ها را سُبُک می‌نامند
متن: واتوا بقلال من الذهب یسمونها السین بضم السین والیاء آخر الحروف وهی مثل القدور و لها مرافع من الذهب یجلس عیها یسمونها السبک بضم السین و بضم الباء الموحده

۳. سرشتی
متن: وقال لی هذه سرشستی و معناه لغسل رأسک. این تعبیر در گذشته نیز چند بار آمده است.

۴. خلعتی مرِعزی

متن: خلعة من المرعزّ. مرعزی نوعی پارچهٔ اعلا بود که از موی نازک بز می‌بافتند.

۵. گل شبو که گل زرد رنگی است

متن: وقل شبّه وهی زهر اصفر.

۶. دوله کجاوه‌ای است مخصوص زنان...

متن: الدولة وهي المحفة التي يحمل فيها النساء ويركبها الرجال ايضاً.

۷. بوجه

اصطلاح مغربی است که در فرهنگهای متداول ضبط نشده است. قاموس بوج را (بر وزن موج) به‌معنی خستگی و فروماندگی آورده. مترجمین فرانسوی و مهدی حسین بوجه را چتر آفتابی (Parasol) و گیب تخت یا نیمکت (Couch) معنی کرده‌اند و استناد در هر دو معنی به‌نحوهٔ توصیفی است که خود ابن بطوطه به‌دست می‌دهد. ظاهراً بوجه چوبی منحنی بوده که از بالای کجاوه می‌کشیده‌اند برای آویختن پرده که مانند حصاری دور کجاوه را می‌گرفته است.

۸. صدی هند بت

متن: يعرف بصدی هند بت والصدی عندهم مجموع ماية قرية واحواز المدينة مقسومة اصداء كل صدی له جوطری و هو شيخ من كفار تلك البلاد و متصرف و هوالذی يضمّ مجابيها. هندبت صورت عربی کلمه هندپت یا ایندراپت است.

۹. مصلّی

مصلّی را در هند به‌اصطلاح قدیم فارسی عیدگاه می‌نامیدند.

۱۰. کشور عبدالمؤمن

مراد عبدالمؤمن بن علی مؤسس دولت الموحدین در مراکش است.

۱۱. اُرنبغای بخارایی

همان است که چند صفحه پیشتر به‌نام ارنبغای ترک معرفی شده بود.

۱۲. غاشیه و آن زین پوشی است مرصع

متن: وحملت امامه الغاشية وهی ستارة مرصعة.

۱۳. بدره ها را با یک عدد قپان آوردند
متن: ثم جاءوا بالبدر و القبّان و هوالمیزان

۱٤. «جوزّه» و «ملک پور»
دو آبادی به‌نامهای جوزه (چوزه) و ملک‌پور که در اختیار ابن‌بطوطه قرار داده شده بودند در شمال دهلی واقع بودند. آبادی ملک‌پور به‌قول مهدی حسین هم اکنون در سه میلی غرب منار قطب باقی است.

۱۵. امیرداد
به‌نظر می‌رسد که وظایف امیر داد تقریباً همان است که در مصر و شام و سایر بلاد اسلامی به‌قضات مظالم ارجاع می‌شد.

۱٦. جامهٔ حریر زربفت که «صورت شیر» نامیده می‌شود
متن: خلعة حریر مزر کشة تسمی صورة الشیر و معناه صورة السبع لانه یکون فی صدرها و ظهرها صورة سبع.

۱۷. بروی و یک جا بخسپی و...
متن: فقال له: برو و یک جا بخصبی و آن حکایة بر او بکوی و تفهیم کنی تا فردا ان‌شاءالله بیش من بیایی و جواب او بکویی معناه امشوا اللیلة فارقدوا فی موضع واحد و فهمه هذه الحکایه فاذا کان بالغد ان‌شاءالله تجئ الیّ وتعلمنی بکلامه

۱۸. خط خرد
متن: وجاء بخط خرد ومعناه الخط الاصغر

۱۹. «خریطه‌دار» و امیر نکبیه «دوات‌دار»
متن: الخریطه‌دار وهو صاحب خریطة الکاغد والاقلام والامیر نکبیة الدوادار صاحب الدواة

۲۰. عرض داشت
متن: وکتبت رفعاً وهم یسمونه عرض داشت

۲۱. دَرْوَهی

از ریشهٔ سانسکریت دروهه به‌معنی ظلم است. دروهه کردن دادخواهی و استغاثه و تظلم را گویند و این رسمی است که به‌قول مهدی حسین تا نیمهٔ دوم قرن نوزدهم نیز برقرار بوده و فریاد دروهٔ بی‌اساس و دروغ در حضور شاهزادگان جرمی بزرگ بشمار می‌رفته است.

۲۲. صیوان

متن: اشتریت الصیوان وهوالذی یظلّل به‌داخل السراجه. صیوان معرب سایبان است.

۲۳. کهاری

متن: الکهارین وهم‌الذین یحملون اوانی المطبخ. کهاری از کلمهٔ هندی کهار به‌معنی شاگرد آشپز و آبدار است.

۲۴. دوادو

متن: ویکتری الدوادویه وهم الذین یمشون بین یدیه ویحملون المشاعل باللیل. ظاهراً این کلمه فارسی است از دوادو که مفید معنی تکرار و استمرار در دویدن است.

۲۵. ملک بزرگ قبوله «سرجامه‌دار» که مأمور راندن مگس از سر و روی شاه می‌باشد

متن: فبعث الیّ الملک الکبیر قبولة سر جامدار و هوالذی یشرد الذباب عنه. سر جامه داری یا مأموریت حفاظت وترتیب جامه‌های سلطنتی از مناصب و افتخاراتی بوده است که به‌امرای بزرگ از خواص و محارم شاه اعطا می‌شد. املای این کلمه در متون تاریخی به‌صورت جامدار موجب التباس آن با کلمهٔ جاندار گردیده است. جانداری هم از مناصب‌مهم بود که ظاهراً متصدی آن وظیفه حفاظت از جان شاه را بر عهده داشته است. امیر جاندار به‌گفتهٔ مقریزی در عهد ممالیک مصر در کار پرده‌داران (پرده‌داریه) و حاجبان نظارت می‌کرده و نیز اجرای فرامین شاه راجع به عزل و نصب کارمندان دولت و قتل مجرمین نیز زیر نظر او انجام می‌گرفته است. همچنین مسئولیت زندان موقت یا «زردخانیه» که مخصوص زندانیان معتبرو متعین بود بر عهدهٔ جاندار بوده واومی‌بایستی که در سفر و حضر همراه پادشاه باشد (الخطط جلد سوم صفحه ۳۶۰)

به‌نظر می‌رسد اختیارات وسیعی که مقریزی برای امیر جاندار در مصر ذکر کرده خاص آن کشور در دورهٔ معینی از حکومت ممالیک بوده است. ابن‌بطوطه خود

جاندار را به‌معنی مطلق شرطه (پلیس) آورده است. وی در شرح سفر شیراز گوید: و لقد شاهدت مرة رجلاً تجرّه الجنادرة وهم الشرط الی الحاکم. به‌هر حال جاندار سمت و منصبی است جدا از جامدار یا جامه‌دار .این دومی در شعر مختاری آمده است:

سرایدار شد و جامه‌دار و مشرف خرج   وکیل خرج شد و کدخدا و خوانسالار

۲۶. هر یک از امیران بافوج خاص و علامتها و طبلها و شیپورها و سرناها (که مراتب نامیده می‌شود)

متن: کلّ امیر بفوجه وعلاماته وطبوله وانفاره وصرنایاته ویسمون ذلک المراتب

۲۷. اومار (عمو)

متن: فامض انت یا اومار و معناه یا عم. مهدی حسین حدس می‌زند که ضبط اومار غلط و درست آن چنانکه در یکی از نسخه‌ها آمده اودر باشد که به‌معنی عمو است.

۲۸. مهاری

مهاری جمع مهریه شتر رهواری است منسوب به‌یکی از قبایل عرب.

۲۹. دویست دینار درهمی

منظور تنکه نقره متداول در هندوستان است در برابر دینار طلا.

۳۰. زردخانی ــ کمخا

زردخانی نوعی پارچهٔ ابریشمی نرم و لطیف بود و کمخا پارچه‌ای با نقشهای زبر و برجسته.

۳۱. پایل ورداری ...

متن: فقال لبهاء الدین بن الفلکی پایل ورداری معنی ذلک ارفع الخلخال فرفعه ثم نظر الی الطیافیر فقال جداری در آن طبقها حلوا است معنی ذلک ما معک فی تلک الاطباق؟ حلواء هی؟

۳۲. سلطان گفت بزبان خودت حرف بزن

ظاهراً یادداشتهای ابن‌بطوطه به‌فارسی و نارسا بوده و لذا سلطان می‌گوید به‌زبان خودت حرف بزن. سلطان عربی می‌فهمید ولی نمی‌توانست بآن زبان سخن گوید.

۳۳. گفت: پنجاه هزار

متن: فقال الوزیر بنجاه هزار و معناه خمسین الفاً

۳۴. واضافه کرد که صد هزار من غله یعنی گندم و برنج...

ثم قال لابدّ لک من غلة بَدِیة یعنی اعطه مأیة الف منّ من المُغَلّه وهی القمح والارز

عبارت سلطان که ابن‌بطوطه آورده، ناقص به‌نظر می‌رسد. لک چنانکه در گذشته آورده‌ایم به‌معنی صد هزار است.

۳۵. سلطان به‌وزیر گفت: عمارت کنید...

فقال الوزیر عمارة کنید ای معناه عمّروها ثم قال لی دیکر نماند فقلت له لا معناه هل بقی لک کلام فقال لی وصیة دیکرهست معناه اوصیک ان لا تأخذ الدین لئلا تطلب...

۳۶. مامورین حضور و غیاب و معرف

متن: کتاب الغیبة والمعرفین. کتّاب الغیبه مأمورینی بودند که اسامی غائبین را ثبت می‌کردند و معرّف کسی بود که اسامی واردین را در مجالس بزرگ به‌صدای بلند اعلام می‌کرد.

۳۷. فراش و آشپز و پادو...

متن: وهم الفراشون والطباخون والدوادویة والآبداریة وهم السقاؤون والشربداریة الذین یسقون الشربة والتنبول‌داریة الذین یعطون التنبول والسلحداریة والنیزداریة والشطرداریة والطشت‌داریة والحجاب والنقباء.

۳۸. حلوای صابونی

شیرینی مخصوصی بود که با روغن کنجد و نشاسته و بادام.و عسل درست می‌کردند. رجوع شود به‌یادداشت شماره ۲۰ بخش ۱۷

۳۹. حسبی‌الله ونعم‌الوکیل

آیهٔ ۱۶۷ از سورهٔ سوم قرآن.

۴۰. ان‌المنبت لاارضاً قطع ولا ظهراً ابقی

منبت کسی را گویند که در رفتن چندان افراط کند که بالمره فرو ماند و مقصود از ظهر شتر یا مرکب دیگری است.

این مثل را پیغمبر درباره کسی فرمود که از افراط در عبادت چشمانش تاریک شده بود. در رسالهٔ قشیریه در بیان روشی که شیخ باید برای تربیت مبتدیان طریقت و سلوک در پیش گیرد می گوید: «ثم یامره ان یکون ابداً فی الظاهر علی الطهارة و ان لا یکون نومه الا غلبة و ان یقلل من غذائه علی التدریج شیئاً بعد شیئی حتی یقوی علی ذلک ولایامره ان یترک عادته بمرة فان فی الخبر ان المنبت لاارضاً قطع ولاظهراً ابقی» و برای توضیح بیشتر می توان به مجمع الامثال میدانی و یا کتب معتبره لغت مانند قاموس و لسان العرب مراجعه کرد.

۲۴
سفارتی بی سرانجام

۱. زیتون

این کلمه شکل عربی تسئوتونگ است؛ نامی که به شهر امروزی چوان چوفو اطلاق می شد.

۲. خنسا

خنسا یا خینکسای تلفظ عربی نام چینی هانگ چوفو است.

۳. صد جامهٔ بیرمی...

متن: مایة ثوب بیرمیة و هی من القطن... و مایة شقة من ثیاب الحریر المعروفة بالجُز بضم الجیم و زای و هی التی یکون حریر احداها مصبوغاً بخمسة الوان و اربعة و مایة ثوب من الثیاب المعروفة بالصلاحیة و مایة ثوب من الشیرین باف و مایة ثوب من الشان باف و خمسمایة ثوب من المرعز مایة منها سود و مایة بیض و مایة حمر و مایة خضر و مایة زرق و مایة شقة من الکتان الرومی و مایة فضلة من الملف و سراجة وست من القباب و اربع حَسَک من ذهب وست حسک من فضة منیّلة و اربعة طسوت من الذهب ذات اباریق کملها وستة طسوت من الفضه و عشر خلع من ثیاب السلطان مزرکشة و عشر شواش من لباسه احداها مرصعة بالجوهر و عشرة تراکش مزرکشة واحدها مرصع بالجوهر و عشرة من السیوف احدها مرصع الغمد بالجوهر و دستبان و هو قفّاز مرصع بالجوهر و خمسة عشر من الفتیان.

۴. **بر گردنش زنجیر نهادند**

متن: جعلت في عنقه الجامعه. جامعه زنجیری بود که دستهای زندانی را با آن به گردنش می بستند.

۵. **در این شهر با شیخ... شمس‌الدین... ملاقات کردم**

ظاهراً این ملاقات وقتی اتفاق افتاد که ابن‌بطوطه هندوستان را ترک می‌کرده و حال آنکه داستان قتل شیخ را پیشتر آورده است. چنین می نماید که خبر قتل شیخ را ابن‌بطوطه پس از ترک هندوستان دریافت کرده است.

۶. **جلالی**

جلالی آبادی کوچکی است در یازده میلی جنوب شرقی علیگره بفاصلهٔ تقریبی صد میل از دهلی.

۷. **نان ماش**

متن: و أتونی بخبز ماش وهوالجلبان

۸. **و او جامهٔ دو بود زنده‌ای را که داشت به‌من داد**

متن: واعطانی منیرة بالیة عنده

۹. **نجیل**

نجیل یا نجیر گیاهی است از نوع گز که ظاهراً بفارسی گرمازک خوانده می شود

۱۰. **به‌فارسی گفت چه کسی ؟**

متن: فقال لی بالفارسیه جکسی معناه من انت.

۱۱. **معنی آن به‌فارسی «دلشاد» است**

متن: و تفسیره بالفارسیة دلشاد.

۱۲. **تنوره**

دامنی است که از پوست می دوختند و به‌متاسبت شکل آن تنوره نامیده می شد.

۱۳. **آب سیاه**

متن: ونزلنا علی الماء المعروف بآب سیاه.مهدی حسین می‌گوید که آن رودخانه‌ای است که اکنون کالی نادی خوانده می شود. این رودخانه از ناحیهٔ مظفر ناگر

سرچشمه می‌گیرد و در نزدیکیهای قنوج به گنگ می‌پیوندد.

۱۴. از هنول و وزیرپور و بجالسه گذشته به‌شهر موری رسیدیم

مهدی حسین هنول و وزیر آباد و بجالسه و موری را با هندوان و وزیرپور و جالسه و اومری که در آیین اکبری از مضافات اکره به‌شمار آمده است مطابق می‌داند.

۱۵. مَرَة

این شهر به‌قول مهدی حسین در مجاورت شرقی گالیور واقع است.

۱۶. علاپور

اکنون به‌صورت قصبه‌ای در نزدیکی گالیور باقی است.

۱۷. قَنّم فرمانروای جَنْبیل

جنبیل یا جمبیل را گیب با چَمْبَل که از مضافات جُمنا بود مطابق می‌داند لیکن مهدی حسین می‌گوید که جمبیل نام شخص است و قَنّم نام محل. به‌گفتهٔ او قنم همان Kosam است که شهری کهن در نزدیکیهای اله‌آباد در کنار جمنا بوده است.

۱۸. رابری

رابری اکنون آبادی کوچکی است در نزدیکی شکوه‌آباد در کنار رودخانه جمنا.

۱۹. سلطانپور

شهرکی است در ساحل راست جمنا.

۲۰. کَجَرا

کجرا یا کجراثو امروزه آبادی کوچکی است و هنوز از مراکز مهم مذهبی هندوان به‌شمار می‌رود و در گوشه و کنار آن معابد متعدد وجود دارد.

۲۱. چَنْدیری

این شهر در ٦٤٩ در زمان فرمانروایی ناصرالدین محمد به‌قلمرو سلطنت دهلی افزوده شد.

۲۲. گور عاشقان

متن: سمّی ذلک قور عاشقان و تفسیر ذلک بلسانهم قبر العاشقین.

۲۳. دولت آباد

دولت آباد یا دویقیر در شمال غرب حیدرآباد دکن واقع است. سلطان محمد تصمیم گرفت که آنجا را پایتخت خود بکند زیرا موقعیت آن برای عملیات جنگی در جنوب هندوستان بسیار مساعد بود و دو یا سه بار خواست که کلیهٔ سکنهٔ دهلی را به‌آن شهر منتقل سازد لیکن تقدیر چنان بود که این شهر در زمان حیات سلطان محمد توسط مؤسس سلسلهٔ بهمنی دکن از چنگ وی درآید.

۲۴. کَتَکَه

کلمه‌ای است سانسکریت به‌معنی اردوی شاهی، و چنین می‌نماید که این بخش از شهر خاص سربازان بوده است.

۲۵. مفرّدان یعنی زَمامی‌ها...

متن: ویسکن بها المفرّدون و هم الزّمامیون.

۲۶. ساه

متن: وهم یسمون الساهه، واحدهم ساه باهمال السین وهم مثل الاکارم بدیار مصر. مترجمین فرانسوی می‌گویند اصل این کلمه در سانسکریت سارتاواهه Sarthavāhā است. مهدی حسین می‌گوید ساه همان ساهو است که در کتاب برنی آمده است.بازرگانان و سرمایه‌داران محترم را به این لقب می‌خواندند.

۲۵
ساحل مالابار

۱. کِنْبایه

کنبایه یا کمبی (برکنار خلیجی به‌همین نام) بندری کهن بود که مارکوپولو هم از آن نام برده است. این بندر از قلمرو پادشاهی نیمه مستقل گجرات شمرده می‌شد تا در عهد علاءالدین خلج ضمیمهٔ امپراتوری دهلی گردید.

۲. شمس‌الدین کلاهدوز

متن: ومنها دارالتاجر شمس‌الدین کلاه‌دوز ومعناه خیّاط الشواشی.

۳. قلهات

از مراکز بازرگانی در جنوب شرقی مسقط که در قلمرو حکومت پادشاه هرمز بود. مراجعه شود به جلد اول همین سفرنامه.

۴. کاوا

شهرکی بوده است در نزدیکی بروچ (مهدی حسین).

۵. قندهار

شکل عربی گندهر است از بنادر معتبر در مصب رودخانه‌ای کوچک با کمی مسافت از جنوب کاوا. از این بندر اکنون آبادی کوچکی برجای است.

۶. جالنسی

از کلمهٔ جالا نام قبیله و خاندان حاکم بر جالاوار در جنوبشرقی راجپوتانا (مهدی حسین).

۷. بیَرَم

بیرم یا پریم جزیره‌ای در مجاورت خلیج کنبایه. ظاهراً جامهٔ بیرمی منسوب به آن است.

۸. قُوقَه

قوقه یا قوقو شهری بود بر کنارهٔ خلیج کنبایه.

۹. سنداپور

منظور جزیرهٔ فعلی گوآ است. این جزیره و خلیج آنرا مسلمانان به‌نام سنداپور می‌خواندند، نام گوآ از قرن شانزدهم به‌بعد مشهور شد.

۱۰. جوکی در بتخانه

متن: وجدنا جوکیاً مستنداً الی حایط بدخانه وهی بیت الاصنام.

۱۱. هِنَوْر

هِنَوْر بندری کهن در کنارهٔ غربی هندوستان جنوب سنداپور است.

۱۲. لباس زنان هِنَور

آنچه ابن‌بطوطه توصیف می‌کند همان لباس معروف ساری است.

۱۳. املیبار (مالابار)

در مطلع السعدین عبدالرزاق سمرقندی گوید: «کالیکوت و چند بندر که متصل آنست تاقابل که در برابر سراندیپ که سیلان نیز گویند واقع است همه را ملیبار می‌نامند».

کالیکوت یکی از بنادر مهم دنیا بود که در قرن ۱۶ بعد از ایجاد پایگاههای دریایی پرتغالیها به‌زودی رو به‌ویرانی نهاد. شرح دیدار ابن‌بطوطه از این بندر در صفحات بعد خواهد آمد.

نام ملیبار در آثار برخی از نویسندگان اسلامی مانند ابوالفدا و ادریسی به‌صورت منیبار نیز ضبط شده است. ملیبار در زبانهای اروپایی به‌شکل مالابار در آمده است.

۱۴. هَرْیَب

دربارهٔ هریب محققین اختلاف دارند. برخی او را با بلالای سوم Balalla از شهریاران Hoysala تطبیق کرده‌اند و برخی دیگر با هری‌هارای اول(Harihara) از شهریاران Vijayanagar رجوع شود به‌مأخذ زیر:

R. V. Saletore; «Haryab of Ibn Battuta and Harihara Nrpala» *Quarterly Journal of the Mythic Society;* 31. (1440-41).

مهدی حسین این هریب را با بلال‌دئوشهریار Dwarsamudra تطبیق کرده است. (صفحه ۱۸)

۱۵. ایام بیض

روزهای سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم ماه قمری است که شب تا سحر ماهتاب هوا را روشن می دارد.

۱۶. مائده‌ای مسین به‌نام خونچه

متن: مائدة نحاس یسمونها خونجه.

۱۷. اگر مسلمانی در ظرف کافری غذا بخورد...

این نحوه برخورد مبتنی بر اعتقاد به‌نجاست غیرهندوان است که هندوی پاک اعتقاد

نمی‌تواند با آنها همکاسه شود. آثار این نوع برخورد تا زمان ما هنوز در میان توده مردم هندوستان برجای است و اختصاصی به‌بلاد معبر و مالابار ندارد.

۱۸. برگهای این درخت شبیه گوش اسب است

در دو نسخه از دستنویسها و نیز در مختصر بیلونی آمده است: و اوراق شجرة تشبه آذان الخیل. و ما در ترجمه از این ضبط پیروی کرده‌ایم. مترجمین فرانسوی ضبط نسخه‌های دیگر را برگزیده‌اند که بدین‌صورت است: و اوراق شجرة تشبه اوراق الخیل. بر این اساس باید ترجمه شود: برگهای این درخت شبیه برگ سذاب است.

۱۹. ابی‌سرور، فاکنور

ابی سرور یا بسرور را که در آثار نویسندگان اسلامی آمده با برسلور و فاکنور را با بارکور Barkur امروزی دراستان مدرس تطبیق کرده‌اند.

۲۰. به‌عنوان هدیه که «حق بندر» می‌نامند

متن: هدیة لصاحب البلد یسمونها حق البندر. برخی از محققین گفته‌اند که این کلمه ربطی به‌بندر فارسی ندارد بلکه از کلمهٔ سانسکریت بهندار Bhandar به‌معنی خزانه آمده است. در این صورت حق بندر، اصطلاحی معادل حقوق دیوانی خواهد بود که اختصاصی به‌بندر ندارد.

۲۱. صرصر

به‌گفتهٔ یاقوت دو آبادی به‌نام صرصر در حوالی بغداد بوده: صرصر علیا و صرصر سفلی. فاصلهٔ صرصر سفلی تا بغداد دو فرسخ بوده است.

۲۲. بزرگ مسلمانان

متن: کبیرالمسلمین

۲۳. قلقاس

نوعی سبزی است که در بلاد مالابا طبخ می‌کنند و می خورند (مهدی حسین)

۲۴. باین

باین به‌معنی آب انبار بزرگ است. این کلمه در بابرنامه به‌صورت واین آمده است.

۲۵. در برابر مسجد جامع...

در برخی نسخه‌ها به‌جای «بازاء الجامع شجرة» آمده است انّ فی الجامع شجرة اگر این روایت را صحیح‌تر بدانیم درخت نه در رو برو بلکه در داخل محوطهٔ مسجد بوده است.

۲۶. درخت شهادت

متن: واسم هذه الشجرة عندهم درخت الشهاده.

۲۷. بُدفتَن

بُدفتن یا Pudupattana یکی از کهن‌ترین بنادر مالابار بوده است.

۲۸. بندر کالیکوت

«کالیکوت بندریست امن‌آباد، قرینهٔ هرموز در جمعیت تجار هر بلاد و دیار، و یافتن نفایس بسیار از اجناس دریابار خاصه مملکت زیربار و حبشه و زنگبار؛ و گاه‌گاه از جانب بیت‌الله و سایر بلاد حجاز جهاز آید و مدتی باختیار در آن بندر توقف نماید و آن از کفار و دارحرب است. جمعی مسلمانان در آن شهر مقیم شده‌اند و ده مسجد جامع ساخته، جمعه‌ها به‌جمعیت خاطر نماز گزارند و قاضی متدین دارند و بیشتر شافعی مذهب باشند. و در آن شهر امن و عدل چنان است که تجار که در ثروت تفنش بحار دارند بآنجا از دریابار مال بسیار آرند و از کشتی بدر آورده در کوچه و بازار اندازند و مدتی به‌ضبط و محافظت آن پردازند و امینان دیوان محافظت نمایند و شب و روز گرد آن برآیند و اگر فروشند زکوهٔ چهل یک ستانند والا به‌هیچ وجه تعرض نرسانند. و رسم بندرهای دیگر آنست که اگر کشتی به‌معنی بندر دیگر می‌رفت و ناگاه به‌تقدیر سبحانه و تعالی در این بندر فتاد آن کشتی را باد آورده گویان غارت کنند مگر کالیکوت که هر کشتی از هر جا آید و به‌هر طرف رود چون آنجا افتد بآن کشتی به‌دستور سایر کشتیها عمل کنند و کم و بیش تعرض نرسانند.» (مطلع السعدین و مجمع البحرین صفحه ۷۸۱-۷۸۲)

سمرقندی دربارهٔ ملاقات با سامری پادشاه کالیکوت نیز گزارش می‌دهد:

«فی الجمله چون در کالیکوت از کشتی بیرون آمد قومی دید که هرگز مثل آن در خیال نمی‌گردید. سیاهانی برهنه اندام، لنگوتها از ناف تا زانو بسته، در یک دست کتارهٔ هندی چون قطرهٔ آب و در دیگری گاوسپری بزرگ چون پارهٔ سحاب، پادشاه و گدا به‌این صورت باشند. اما مسلمانان جامه‌های فاخر پوشند و به‌طریق

اعراب، و انواع تکلف کنند در همه باب، با جمعی مسلمانان و فوجی کافران ملاقات شده، و ثاقی مناسب تعیین نمودند، و بعد از سه روز به‌دیدن پادشاه بردند. شخصی دیدم برهنه اندام، بر صفت هندوان دیگر، و پادشاه آنجا را سامری گویند. چون فوت شود خواهرزاده به‌جای او نشیند، و به‌پسر و برادر و اقربای دیگر ندهند، و کسی به‌تغلب پادشاه نشود. و کفار اصناف بسیار باشند، براهمه و جوگیان و غیر آن، با آنکه در اصل شرک و بت‌پرستی شریک‌اند، هر قومی روش علیحده دارند. قومی باشند که یک زن ایشان را شوهران متعدد باشند، و هر یک سهمی بر خود گرفته ادای آن بنمایند و اوقات شبان‌روز میان ایشان قسمت باشد و هر کس وقت معین به‌وثاق رود تا او در آنجا باشد دیگری نتواند رفت و سامری از آن قوم است. چون با سامری ملاقات شد مجلس او به‌دو سه هزار هندو به‌شکل موصوف آراسته بود و کلان‌تر مسلمانان هم در آن مجلس حاضر شده، و این ضعیف را نشانده، نشان حضرت خاقان سعید را خواندند و اسب و پوستین و دکمهٔ طلادوزی و کلاه نوروزی گذراند. سامری تعظیم تمام به‌جای آورد و از مجلس او بازگشته به‌وثاق آمد»

(مجمع البحرین صفحه ۷۸۴-۷۸۵)

از این شرح برمی‌آید که «سامری» لقب پادشاهان آن حدود بوده است و این نکته شایان توجه می‌باشد که به‌نقل ابن بطوطه سکنهٔ شهر جنانی واقع در کناره نهر سند نیز سامری خوانده می‌شدند. کلمهٔ سامری به‌طوریکه گیب گوید مأخوذ از کلمهٔ مالایایی samutiri یا samurit است که معنی آن (سلطان دریا) می‌باشد و کلمهٔ پرتغالی zamorin نیز از آن مأخوذ است.

۲۹. امیرالتجار این شهر ابراهیم شاه بندر

متن: و امیر التجار بها ابراهیم شاه بندر من اهل البحرین

۳۰. جُنگ، زَوّ و کَکَم

مترجمین فرانسوی گفته‌اند که جُنگ از کلمه چینی tchouen و زو از sao یا seon و ککم از hou-hang آمده است. دیگران جنگ را با کلمه مالایایی Jong (به‌معنی کشتی بزرگ) و زو را با ذَو dhow (کشتی دراز تندرو) مطابق می‌دانند. کلمهٔ اخیر در انگلیسی نیز وارد شده و کشتیهای عربی را که در سواحل شرقی افریقا تردد داشتند به‌آن نام خوانده‌اند. جنگ به‌معنی کشتی در تاریخ وصاف و بعضی کتب دیگر پس از دوران مغولان به‌کار رفته و ظاهراً جنگ به‌معنی سفینهٔ غزل نیز به‌همین

مناسبت مورد استعمال پیدا کرده است.

۳۱. سنداس

سنداس به‌معنی دستشویی کلمه‌ای هندی است که به گفتهٔ مهدی حسین هنوز در میان مردم آن سامان متداول است.

۳۲. بقم

درختی است با ساقهٔ قرمز رنگ و برگهایی شبیه برگ بادام. در منتهی‌الارب آمده است: بقم به‌تشدید قاف چوبی است سرخ رنگ که رنگرزان بدان رنگ کنند و به‌فارسی آن را بکم گویند و درخت آن بزرگ است و برگش به‌برگ بادام ماند.

۳۳. کولم

کولم بندری است در ساحل غربی هندوستان که اروپاییان آن را کیلون می‌خوانند. این کلمه در سفرنامهٔ مارکوپولو به‌صورت کویلوم قید شده است. کولم مهمترین مرکز تجارت با چین بود.

۳۴. بزرگ مسلمانان آنجا نامش محمدشاه بندر است

متن: وکبیرالمسلمین بها محمدشاه بندر.

۳۵. تیروری

تیروری ردهٔ پایین برهمن در نظام طبقاتی هندوان است.

۳۶. پرده‌داران یعنی خواص دربانان پادشاه

متن: وهو من البرد داریه وهم خواص البوابین.

۳۷. یذکر فیها اسم‌الله کثیراً...

آیهٔ ٤١ از سورهٔ بیست و دوم (حج).

۳۸. شالیات

شالیات یا شالیه شهری بوده در هفت میلی جنوب شرقی کالیکوت.

گیب می‌گوید: مصنوعات پارچهٔ این شهر متنوع و مختلف بود. کلمهٔ شال و شالی هنوز هم به‌یک نوع بافتهٔ نخی نرم اطلاق می‌شود. شاید کلمهٔ فرانسوی chale و انگلیسی chawl نیز از نام این شهر مأخوذ باشد.

۲۶
جزایر مالادیو

۱. ذیبة المهل

کلمهٔ ذیبة المهل در زبان اروپاییان با قلب محل جزء اول و دوم به مالادیو مبدل شده است. در مطلع السعدین مولانا عبدالرزاق سمرقندی این کلمه به صورت «ویوه محل» ذکر شده است.

ذیبه صورتی از dvipa کلمهٔ سانسکریت است به معنی جزیره. مالادیو در ۱۹۶۵ استقلال یافت و جمعیت آن بالغ بر یکصد و بیست هزار نفر و همه مسلمان اند. نظام حکومتی آن جمهوری است. مالادیو در خطی به طول ۴۷۵ میل از شمال به جنوب متشکل از حلقه هایی از جزایر کوچک مرجانی می باشد.

۲. زَفَر

مترجم فرانسوی، این کلمه را چربی معنی کرده که وجه آن معلوم نشد. ظاهراً اصطلاح زفر به بوی مخصوص ماهی اطلاق می شود و هنوز هم در جنوب ایران متداول و مستعمل است.

۳. عروسیهای مردم مالادیو

به گفتهٔ مهدی حسین این دو نوع عروسی که ابن بطوطه یاد کرده است هم اکنون در سیلان به نامهای بینا و دیگا معمول است. در عروسی بینا که همان داماد سرخانهٔ خود ما است زن از اختیارات وسیعی برخوردار می باشد و می تواند شوهر را از خانه بیرون کند. در عروسی دیگا صاحب خانه مرد است و زن باید از او تبعیّت کند.

۴. درآمد خزانه که آن را بندر می نامند

متن: وفائدة المخزن ویُسَمّونه البندر. این توضیح ابن بطوطه مؤید نظر محققانی است که پیشتر آورده ایم و به موجب آن بندر همان کلمهٔ سانسکریت بهندار است که به معنی خزانه می باشد.

۵. صدف

کلمه ای که ابن بطوطه در متن به کار برده «ودع» است که نوعی از صدف می باشد

و به‌فارسی سپید مهره خوانده می شود.

۶. زنان مالادیو

به‌روایت فرانسوا پیرار که در قرن هفدهم به‌مالادیو رفته است زنان آن جزایر در زمان او سینه و پستان خود را می‌پوشانیده‌اند ولی زنان سیلان تنها نیمهٔ پایین تن را پوشیده می داشتند.

The Voyage of François Pyrard of Laval to the East Indies the Maladives.... Tran. and Ed. Albert Gray; (New York, 1963).

۷. آداب و رسوم مردم مالادیو

فرانسوا پیرار از ۱۶۰۲ تا ۱۶۰۷ کمابیش پنج سال در مالادیو زندگی کرده است. روایت این سیاح فرانسوی از آداب و رسوم مردم این جزایر مؤید مطالبی است که ابن بطوطه کمابیش در سیصدسال پیش از او آورده است.

۸. شَنو رازه

صورتی از سنه راجه sena-raja که معادل سردار سپه است.

۹. سبب مسلمان شدن مردم مالادیو

مردم مالادیو هنوز دربارهٔ چگونگی اسلام‌آوردن اجداد خود روایاتی از همین نمط که ابن‌بطوطه آورده است بر زبان دارند.

۱۰. صلاح‌الدین صالح بنگاله‌ای

صلاح‌الدین بنگاله‌ای از ۶۹۳ تا ۷۰۰ فرمان راند. جلال‌الدین عمر پسر یوسف بن محمد است که پیش از صلاح‌الدین حکومت می‌کرد و نه پسر صلاح‌الدین آنطور که ابن بطوطه گفته است. اسم این ملکه را در اصل کباد کلاغه قید کرده‌اند و ظاهراً خدیجه لقب اسلامی وی بوده است.

۱۱. برادر خدیجه به‌نام شهاب‌الدین

ظاهراً شهاب‌الدین و خدیجه از یک مادر نبوده‌اند.

۱۲. هَلَدُتَنی

نام این جزیره در اول این فصل به‌صورت هَلَدُتَنی آمده است.

۱۳. ادارهٔ بندر

چنانکه بالاتر آوردیم مراد خزانه‌داری کشور است.

۱۴. خلیع

گوشت بی استخوان است که ظاهراً پخته و نمک سود می‌کردند.

۱۵. قربانی

متن: والعسل المصنوع منها وهم یسمونه القربانی بضم القاف و سکون الراء و فتح الباء الموحده و الف و نون و یاء و معنی ذلک ماء السّکر. این کلمه با توضیحی که خود ابن بطوطه داده با کلمهٔ عربی قربانی ربطی ندارد و به‌قول مهدی حسین از اصل سانسکریت gura-pāniya است.

۱۶. گلستان

متن: وکان اسمها قل استان ومعناه زهرالبستان. ظاهراً ابن‌بطوطه ستان یا استان را به‌معنی باغ گرفته است.

۱۷. حصان ورمکه

اسبهای نجیب و اصیل را گویند. رمکه اسبی است درشت اندام که برای جفت گیری و تولید مثل به کار گرفته می‌شود.

۱۸. گُتی

این کلمه را ابن‌بطوطه پیشتر معنی کرده است: یک کُتی عبارت از دوازده هزار سپید مهره بوده است.

۱۹. قطرات اشک او به چهرهٔ من فروریخت

متن: حتی قطرت دموعه علی خدی. در نسخه‌های دیگر آمده است: حتی قطرت دموعه علی قدمی. یعنی چندان گریست که قطرات اشک او بر پای من فروریخت.

۲۰. در نیمه ربیع‌الثانی سال ۷۴۵...

ابن‌بطوطه می‌گوید که دهلی را در ۱۷ صفر ۷۴۳ ترک کرده و در اواسط ربیع‌الثانی ۷۴۵ از جزایر مالادیو، پس از یک اقامت طولانی در آن، بیرون رفته است. لیکن تفصیل قضایایی که او نقل می‌کند در این فاصلهٔ زمانی نمی‌گنجد. فوت سلطان

غیاث‌الدین دامغانی پادشاه معبر و جلوس جانشین او ناصرالدین در ٧٤٥ اتفاق افتاده است زیرا آخرین سکه‌هایی که از سلطان غیاث‌الدین در دست است در تاریخ ٧٤٤ ضرب شده و اولین سکه‌های ناصرالدین تاریخ ٧٤٥ را دارد. بنابراین چنین می‌نماید که تاریخ ٧٤٥ که ابن‌بطوطه برای ترک مالادیو آورده است درست است ولی ظاهراً باید تاریخ حرکت از دهلی را از صفر ٧٤٣ به صفر ٧٤٢ انتقال داد.

٢٧
سیلان و بنگال

۱. بتاله

همان پتالم Puttalam امروزی‌است در ساحل غربی سیلان.

۲. صاحب کشتی

منظور همان ناخدا ابراهیم است که نامش پیشتر گذشته است.

۳. منار مندلی

متن: وضبط ذلک بفتح المیم والنون والف وراء مسکنه و میم مفتوح و نون مسکن و دال مهمل مفتوح ولام مکسور و یاء.

٤. کنکار

مهدی حسین آن را با Kornegalla یا Kurunegala منطبق می داند (صفحه ۲۱۹) لیکن تحقیقات تازه‌ترکنکار را با شهر راتناپور در جنوب قلهٔ آدم یا با شهر گامپولا مرکز سنهال که در سر راه پتالم به‌قله آدم قرار داشت تطبیق می‌کنند. ر.ک:

Ross Dunn; *The Adventures of Ibn Battuta*, p.261.

۵. کُنار

کُنار یا کنوار (kunwar) نام نیست، لقبی است معادل امیرکه پادشاه سیلان را به آن لقب می خواندند.

۶. مغارهٔ استا محمود لُری و خور بوزنه (بوزینه)
متن: فنزلنا بمغارة تعرف باسم اسطامحمود اللوری بضم اللام... ونزلنا بالخور المعروف بخور بوزنه بالباء الموحده و واو وزای و نون و هاء و بوزنه هی القرود.

۷. غوطه گاه عارفان ــ دروازهٔ کوه
متن: نحتها خور یعرف بغوطه گاه عارفان و هنالک مغارة النارنج ومغارة السلطان وعندها دروازة الجبل ای بابه.

۸. قدمگاه
محلی را که مسلمانان به‌عنوان جای پای حضرت آدم مورد تقدیس قرار می‌دادند برهماییها به‌عنوان جای پای شیوا و بودایی ها به‌عنوان جای پای بودا می‌شناختند.

۹. درخت روان
متن: وعند اصل الجبل فی هذا الطریق درخت روان و درخت هی بفتح الدال المهمل والراء و سکون الخاء المعجم و تاء معلوه و روان بفتح الراء و الواو و الف و نون.

۱۰. بتکدهٔ دینَوَر
به گفتهٔ علی منتصر در حواشی چاپ بیروت رحله این بتکده را پرتغالیها به‌سال ۱۵۸۷ ویران کردند.

۱۱. کَلَنبو (کلمبو)
متن: مدینة کلنبو و ضبط اسمها بفتح الکاف و اللام و سکون النون و ضم الباء الموحده و واو. این شهر پایتخت کنونی سیلان است.

۱۲. ناخدا ابراهیم
این ناخدا ابراهیم رفیق سابق ابن‌بطوطه است که گفته بود در انتظار او خواهد نشست و غیر از ناخدا ابراهیم دیگر است که در کالی ابن‌بطوطه را مهمان کرده بود.

۱۳. تَلّ
کلمهٔ سانسکریت tala است که هم به‌خود درخت و هم به‌میوهٔ آن گفته می‌شود. درخت تل شبیه نخل است.

۱۴. زن او و پسر او

متن: ثم قال لهم وزن او وبسر او معناه و ابنه و زوجته

۱۵. خواجه سَرْوَر

از این مرد، ابن‌بطوطه پیشتر، در داستان ملاقات خود با سلطان غیاث‌الدین به‌نام خواجه سرلک یاد کرده است.

۱۶. تتنزل علیهم الملائکه...

آیهٔ ۳۰ از سورهٔ دوازدهم قرآن.

۱۷. دوزخی است پرنعمت

متن: و اهل خراسان یسمّونها دو زخست بورنعمة معناه جهنم مَلْآی بالنعم.

۱۸. یک دینار نقره

دینار نقره تعبیر دیگری است از تنکهٔ نقره متداول در هندوستان که به‌گفتهٔ مهدی حسین معادل یک روپی (در ۱۹۵۳ که او کتابش را چاپ کرده است) بوده است.

۱۹. هشت درهم

در یکی از نسخه‌ها به‌جای هشت درهم آمده است هشت دینار، و شاید این ضبط درست‌تر باشد.

۲۰. کنیزک ملیح باب رختخواب

متن: الجاریة الملیحة للفراش.

۲۱. سلطان فخرالدین

فخرالدین مبارکشاه در شرق بنگاله از ۷۳۷ تا ۷۵۰ حکومت راند.

۲۲. غیاث‌الدین بلبن

غیاث‌الدین بلبن در ٦٦٤ در دهلی بر تخت نشست. و پس از اندک زمانی‌که محمد تاتارخان حاکم بنگال وفات یافت، بلبن شیرخان نامی را به‌جانشینی او فرستاد و پس از شیرخان، امین‌خان به‌جای او منصوب شد لیکن نائب امین‌خان با استفاده از

بیماری بلبن سر به‌شورش برداشت. این مرد که طغرل‌خان نام داشت خود را سلطان مغیث‌الدین خواند. بلبن پس از بهبود به‌بنگال حمله برد و طغرل را از میان برداشت و پسر خود بغراخان را با لقب ناصرالدین به‌حکومت آنجا گماشت.

۲۳. داماد خود را به‌حکومت بنگاله گماشت

ظاهراً ابن بطوطه اشتباه کرده است چه سلطان محمد تغلق نابرادری خود تاتارخان را که لقب بهرام‌خان داشت در بنگاله به‌حکومت نشانده بود.

۲۴. کوهستان کامَرو

کامرو یا Kamrup شامل قسمت غربی آسام و بخشهای رانگپور و رانگاماتی (گوآلپارا) سیلهت است.

۲۵. سُدْکاوان

به‌نظر بسیاری از محققان سدکاون با شهر مهم چیتا گونگ واقع در جنوب شرقی بنگلادش قابل تطبیق است ولی برخی دیگر گفته‌اند که سدکاوان ابن بطوطه همان ساتکائون واقع در ناحیهٔ شمالی کلکته امروزی است که از مراکز عمدهٔ بازرگانی به‌شمار می‌آمده است. گیب ویول و محمد عبدالرحیم (در کتاب Social and Cultural History of Bangal کراچی، ۱۹۶۳) بر قول نخست رفته‌اند.

۲۶. این مردم در ریاضتهای...

کامرو از قدیم الایام به‌عنوان مرکز سحر و جادو شناخته شده بود و این شهرت را حتی در زمان ما حفظ کرده است.

۲۷. شیخ جلال تبریزی

این درویش تبریزی ظاهراً در ۷۴۷ فوت کرده و مزارش هنوز مورد تقدیس و احترام مردم بنگال است و چنین گفته می‌شود که مردم نواحی سیلهت به‌دست او اسلام آورده‌اند رک:

Harinath, de; *Ibn Battutah's Account of Bangal:* Calcutta, 1978,

کلنل یول در زمان خود درصدد برآمده بود که راجع به‌این سید جلال در محل تحقیق کند. گزارشی که از آقای Pyrse دریافت داشته بود حکایت می‌کرد که هنوز داستان

مهاجرت شیخ جلال به‌بنگال در نواحی سیلهت بر سر زبانها است.مطابق روایتهای موجود شیخ جلال‌تبریزی همراه یکصد و هشتاد پیر از یمن به‌آن دیار رفته بوده است. باز در گزارش مزبور آمده بود که نسخهٔ خطی کتابی فارسی به‌نام «سهیل یمن» در مسجد شاه جلال موجود بود ولی به‌علت قدمت نسخه، مقدار زیادی از اوراق و نیز تاریخ کتابت آن خوانا نبوده است.

۲۸. مرا به حضور سلطان برد

منظور از سلطان در اینجا حاکم شهر است. یول می‌گوید در حکومت مغولان برخی از فرماندارانی که سمت نیابت از طرف خان‌را داشتند وانگ **Wang** خوانده می شدند که به‌معنی سلطان است.

۲۹. خَبَنْق

از شهر خَبَنْق یا هباهنگ که به‌روایت‌ابن‌بطوطه در آن زمان شهری بزرگ و زیبا بود اکنون به گفتهٔ مهدی‌حسین و یرانه‌ای بیش برجای نیست.

۳۰. سُنُرگاوان

یول می‌گوید سُنُرگاوان (**Suvarna-gramma** یا شهر طلایی) در چند میلی جنوب‌شرقی دکا واقع بوده و نام آن در آیین اکبری هم آمده است. سکه‌هایی از این شهر مربوط به‌همان دوران سفر ابن‌بطوطه دردست است.

۳۱. بَرَهْنَگار

اختلاف نظر در تطبیق نام‌ها با اسامی جغرافیایی در این بخش از مسیر ابن‌بطوطه زیاد است. دلوریه برهنگار را ترکیبی از دو جزء **barat** و **nagara** می‌داند که در زبان مالایایی اولی به‌معنی غرب و دومی به‌معنی شهر و دیار است. از این قرار برهنگار به‌معنی دیار مغرب خواهد بود که ظاهراً منظور همان بخش غربی برمه می‌باشد. یول این نظر را تأیید می‌کند.

۳۲. مردمی هستند بی‌فرهنگ

متن: وهذه الطائفة من الهمج.

۲۸
آسیای جنوب‌شرقی

۱. جاوه

مقصود جاوهٔ کوچک است که همان سوماترا باشد. جزیره‌ای را که امروز به‌نام جاوهٔ مطلق می‌خوانیم در قدیم جاوهٔ بزرگ می‌نامیدند.

۲. ملک ظاهر

ملک ظاهر فرزند ملک صالح نخستین پادشاه مسلمان سوماترا بوده است.

۳. بُقشه (بقچه)

متن: ثم جاء احدالفتیان ببقشة والبقشة بضم الباء الموحدة و سکون القاف و فتح الشین المعجم هی الشینیة.

۴. فَردخانه

متن: وادخلنی الی دویرة یسمونها فردخانه علی وزن زردخانه الا انّ اولها فاء.

۵. قطیفه‌هایی از نوع پنبه که آن را «مخمل» می‌نامند

متن: مفروشة بقطائف قطن یسمونها المخملات بالمیم والخاء المعجم.

۶. تخت‌خواب، مُضَرَّبه، لحاف، مخده و بالش

متن: وفی البیت أسِرَّة من الخیزران فوقها مضرّبات من الحریر و لحف خفاف و مخادّ یسمونها البوا لشت. ظاهراً مراد از مضرّبه نوعی از تشک یا بساط است برای گستردن روی تخت.

۷. درخت لُبان

لبان در منتهی الارب به‌ضم لامّ قید شده است؛ برهان قاطع در وصف آن می گوید: «صمغی است که آنرا کندر می‌گویند و درخت آن مانند درخت پسته می‌باشد و گل و میوه و بار و تخم ندارد».

۸. گل قرنفل و جوز بویا

متن: والذی یسمیه اهل بلادنا نوّار القرنفل هوالذی یسقط من زهره وهو شبیه بزهر النارنج وثمر القرنفل هو جوز بوا المعروفة فی بلادنا بجوزة الطیب والزهر المتکون فیها هوالبسباسة.

۹. قاقله

بندر قاقله که عود قاقلی منسوب به‌آن است ظاهراً در ساحل غربی شبه جزیرهٔ مالایا واقع بوده است ولی برخی از محققان قاقله را بندری در ساحل شرقی شبه جزیرهٔ مزبور معرفی می‌کنند.

۱۰. کارد مُسْفِرْ

متن: بیده سکین شبه سکین المسفر.

۱۱. توالسی

داستان سلطان توالسی و بندر کیلوگری از مواردی است که شارحین نکته‌سنج دربارهٔ آن اختلاف‌نظر پیدا کرده و حتی برخی در اصل مطلب تردید نموده‌اند. یول این سرزمین را با مجمع‌الجزایر سولو تطبیق کرده است. مترجمین فرانسوی رحله آن را با تونکن و دیگران با نواحی جنوب‌شرقی هندوچین منطبق دانسته‌اند. بندری به‌نام کیلوگری در جنوب‌شرقی هندوستان وجود داشته و شاید ابن‌بطوطه اسم این بندر را اشتباهاً به‌سرزمین توالسی منتقل کرده است.

۱۲. ناخدا ــ کرانی ــ تندیل ــ سپاه سالار

متن: استدعت هذه الملکة الناخوذة صاحب المرکب والکرانی وهوالکاتب والتجار والرؤساء والتندیل و هو مقدم الرجال و سپاه سالار و هو مقدم الرماة. لغت ناخدا را همه کسانی که در حوزه اقیانوس هند یا بحرپیمایی سروکار داشتند می‌دانستند اما معلوم نیست که کلمه سپاه سالار در توالسی که محلّ آن هم زیاد روشن نمی‌باشد چگونه راه یافته است. یول می‌گوید کرانی باحتمال زیاد ریشهٔ مغولی دارد که از طریق زبان فارسی به‌هندو بنگال رفته و کلمهٔ تندیل هنوز در هندوستان مصطلح است و به‌افسر جزء دریایی اطلاق می‌شود.

۱۳. بَخْشی

متن: الا رجل واحد بخشی وهوالقاضی بلسانهم و بخشی بفتح الباء الموحده و

سکون الخاء و کسر الشّین المعجمین. این کلمهٔ مغولی هم ظاهراً از طریق فارسی در جنوب‌شرقی آسیا راه یافته است.

۱۴. خوش می‌سن: بخشی می‌سن ؟...
متن: قالت لی بالترکیه خش‌میسن‌یخشی‌مسن معناه کیف حالک کیف انت... فقالت لبعض خدامها دواة و بتک کتور معناه الدواة والکاغد فاتی بذلک... فقالت ما هاذا فقلت لها تَنْضَری نام و تَنْضَری بفتح التاء المعلوة و سکون النون و فتح الضاد و راء و یاء و نام بنون و الف و میم و معنی ذلک اسم‌الله فقالت خش و معناه جیّد

۲۹

چین

۱. آب حیات ــ سرو ــ کوه بوزینه
متن: و یخترقه النهر المعروف بآب حیاة معنی ذلک ماءالحیاة و یسمّی ایضا نهرالسّبر (السرو) کاسم النهر الذی بالهند و منبعه من جبال بقرب مدینة خان بالق تسمّی کوه بوزنه معناه جبل القرود
حکایت رودخانهٔ آب حیات که به‌قول ابن‌بطوطه از وسط چین می‌گذرد از مواردی است که برخی آن را دستاویز قرار داده و گفته‌اند که سفر ابن‌بطوطه به‌چین از اصل دروغ بوده و حال آنکه مشابهت روایات ابن‌بطوطه دربارهٔ این کشور با آنچه که رشیدالدین فضل‌الله در جامع‌التواریخ آورده است برای رد این تهمت کافی می‌باشد. راه‌آبی که ابن‌بطوطه از آن سخن می‌گوید عبارت از کانال بزرگی بوده که از خنسا و زیتون تا خان‌بالیق ادامه داشته، مسیر چند رودخانه را در اطراف خان بالیق عوض کرده و در آن کانال انداخته بودند چنانکه به‌قول رشیدالدین «از خان بالیق تا خینکسای و زیتون که بندر هندوستان و دارالملک ماچین است چهل روز راه باشد که کشتی روان است».

۲. بالِشْت
متن: وانما بیعهم و شراؤهم بقطع کاغد کل قطعة منها قدر الکف مطبوعة بطابع السلطان وتسمی الخمس والعشرون قطعة منها بالشت بباء موحدة والف ولام

مکسور وشین معجم مسکن وتاء معلوة وهو بمعنی الدینار عندنا.
ابن‌بطوطه در اینجا از بالش کاغذی سخن می‌گوید. جوینی در جهانگشا از بالش طلا یا نقره نیز یاد می‌کند که پانصد مثقال وزن آن بوده است. پول کاغذی را مغولها پس از آنکه چین را مسخر ساختند مرسوم کردند. این پول را که چاو نامیده می‌شد، در زمان کیخاتو خواستند تا در ایران نیز رایج گردانند لیکن موفق نشدند. مارکوپولو می‌گوید که درچین به هنگام تعویض اسکناسهای کهنه با اسکناسهای تازه سه درصد کم می‌کردند.

۳. صورتگران چینی
ابن‌جزی می‌گوید: این حکایت شبیه قصه‌ای است که مورخین از شاپور ذوالاکتاف پادشاه ایران نقل کرده‌اند که چون بطور ناشناس به‌روم رفت و در مهمانی قیصر روم حاضر شد تصویر او روی یکی از ظروف بود، یکی از خدام قیصر او را شناخت و گفت این نقش به‌من می‌گوید که کسری در همین مجلس با ما نشسته است...

۴. فروش پسران و دختران
متن: الاّ ان اهل الصین اجمعین یبیعون اولادهم و بناتهم. در یک نسخه بجای الاّ آمده است لانّ و این به‌نظر صحیح‌تر می‌نماید و ما در ترجمه از همین ضبط تبعیت کرده‌ایم.

۵. شهر زیتون
زیتون همان تسئوتون سابق و چونن چوفوی فعلی است که از بنادر معروف و مراکز اداری مهم چین بود. منسوجات این شهر تا بازارهای اروپا راه داشت و زیتونی خوانده می‌شد. این کلمه همان است که امروزه به‌صورت ساتن درآمده است.

۶. چین کلان
متن: وهم یسمونها صین کلان
چین چین (صین الصین) یا چین کلان ترجمه کلمهٔ سانسکریت مهاسینا (ماچین) است. رشیدالدین در وصف آن می‌گوید: «شهری است بغایت بزرگ بر ساحل دریا زیر زیتون و بندری معظم است» چین کلان در زمان ما کانتون خوانده می‌شود.

۷. گنجنفو
این هم یکی از مواردی است که محققان فرنگ در بارهٔ آن اختلاف دارند. گیب

گنجنفو را با فوچو و یول باکیدی چانکفو در داخل ایالت کیانکسی منطبق دانسته‌اند. هرچه هست نام گنجنفو در جامع التواریخ نیز آمده و به‌قول رشیدالدین آن شهر یکی از مراکز دوازده گانهٔ اداری چین بوده است.

۸. باسوانان (پاسبانان)

متن: ویسمون البصوانان بفتح الباء وسکون الصاد المهمل وواو و الف ونون و الف ونون

۹. بَیْوم قطلو

متن: بیوم قطلو وهی بباء موحدة مفتوحة و یاء آخر الحروف ساکنة و واو مفتوحة و میم و قاف مضموم و طاء مسکنة و لام مضموم و واو. یول حدس می‌زند که منظور شهر Payang است که نام قدیمی یائوچیو Yao-cheu (یا توچیو) می‌باشد بر کنار دریاچهٔ پایانگ، وگیب گمان می‌کند که بایان قطلو به‌اغلب‌احتمال نام یکی از سرداران ترک یا مغول بوده و ابن‌بطوطه اشتباهاً آنرا نام محل دانسته است.

۱۰. خنسا

خنسا را با هانک تسو (Hang-zhou) یا هانگ چو (Hang-chow) تطبیق کرده‌اند این شهر در تاریخ وصاف به‌نام خنزای و در جامع التواریخ رشیدی به‌صورت خینگسای معرفی شده و شاید در آن زمان بزرگترین شهر جهان بوده است.

۱۱. قاضی فخرالدین

نام این قاضی در سه نسخه فخرالدین و در یک نسخه افخرالدین آمده است.

۱۲. شیخ جلال‌الدین شیرازی

این همان شیخ است که در گذشته داستانش آمده است به‌نام شیخ جلال تبریزی و اینجا اشتباهاً شیرازی معرفی شده است.

۱۳. حراقه

حراقه که در اینجا به‌نوعی کشتی تندرو اطلاق شده است در اصل به‌معنی آتش‌زنه میان دو سنگ چخماق است. خاقانی گوید:

ای بگه امتحان زآتش شمشیر تو　　　گنبد حراقه رنگ سوخته حراقه‌وار

۱۴. تا دل به محنت داده‌ام در بحر فکر افتاده‌ام...

متن: تا دل بمحنت داديم در بحر فكر افتاديم جن درنمازاستاديم قوی بمحراب اندری.
صورت صحیح این بیت را نخستین بار علامه قزوینی در غزلی از سعدی پیدا کرد که بقول آن مرحوم جزو طیبات است ولی در کلیات چاپ فروغی جزو بدایع آمده با اندک تفاوتی در آخر: (گویی بمحرابم دری).

۱۵. طبقها (بشقابها)یی است از حصیر که آن را «دست» می‌نامند.

متن: ومن عجیب ما یصنعون بها اطباقاً یسمونها الدست وهی من القصب.

۱۶. کشتی بانان ــ درودگران ــ سپاهیان ــ پیادگان

متن: وبالغد دخلنا من باب یسمّی کشتی وانان الی المدینة السادسه ویسکنها البحریة والصیادون والجلافظة والنجّارون و یدعون درودکاران و الاصباهیه و هم الرماة والبیاده و هم الرجال.

۱۷. خانقو

متن: وتسمّی ایضاً خانقو بخاء معجم ونون مکسور وقاف و واو. به روایت رشیدالدین در جامع التواریخ نام دیگر شهر خانبالغ چونکدو بوده است.

۱۸. شیخ برهان‌الدین ساغرجی

راجع به شیخ برهان‌الدین ساغرجی که ابن بطوطه یک بار هم در صفحه ۸۸ از او نام برده است مؤلف شدالازار در کتاب خود استطراداً ذکری کرده به‌قول وی شیخ قبل از حرکت از شیراز شیخ ناصرالدین عمر را اجازهٔ وعظ و تذکیر داده است. علامهٔ مرحوم قزوینی در حواشی شدالازار می‌گوید که رحلهٔ ابن بطوطه تنها منبع اطلاع از احوال این شیخ است.لیکن بطوری که ابوطاهر ولد قاضی ابوسعید سمرقندی مؤلف رسالهٔ سمریه می‌نویسد قبر این شیخ در سمرقند است و ملا عبدالحکیم سمرقندی مؤلف رسالهٔ قندیه شرح بالنسبه مفصلی از احوال و کرامات شیخ نقل کرده و آنچه از مطالب این رساله مستفاد می‌شود شیخ برهان‌الدین اوائل عمر خویش را در بغداد زیسته و سه سفر به‌مکه رفته و عاقبت از بغداد به ختا سفر کرده و مردم و پادشاه آن کشور را در حق وی اعتقادی به‌کمال بوده و جنازهٔ شیخ پس از مرگ برحسب وصیت خود وی از ختا به سمرقند آورده شده است.
ملا عبدالحکیم اطلاعات مزبور را به‌رساله‌ای از میرسیدعلی همدانی مستند می‌دارد و به‌گفته این ملاء سیدعلی مزبور به‌اتفاق سیدمحمد طالقانی برای پیداکردن قطب

زمان خود به ختا رفته و با شیخ ملاقات کرده‌اند.
برای کسب اطلاع بیشتری در این باره به‌یادداشتهای آقای ایرج افشار در آخر رسالهٔ قندیه مراجعه شود.

۱۹. کوتوال

متن: یجلس به الکتوال وهو امیرالبوابین.

۲۰. غلامان پرده‌دار

متن: فیها الممالیک البردداریه وهم حفاظ باب القصر.

۲۱. اسپاهیان

متن: والباب الثانی یجلس علیه الاصباهیه وهم الرماة.

۲۲. نیزه‌داران

متن: والباب الثالث یجلس علیه النزداریه بالنون والزای وهم اصحاب الرماح.

۲۳. تیغ‌داران

متن: والباب الرابع یجلس علیه التقداریه بالتاء المثناة والغین المعجم وهم اصحاب السّیوف و الترسه.

۲۴. جانداران

متن: والباب السادس من ابواب القصر یجلس علیه الجنداریه وامیرهم الاعظم.

۲۵. هر گروه هم یک امیر چینی دارند

دستگاه اداری حکومتی در خان بالغ به‌قول رشیدالدین دو هزار کارمند داشته و از هفت دیوان تشکیل می‌شده است. نظیر این دستگاه در دوازده مرکز دیگر اداری چین نیز وجود داشته که برای تفصیل آن به جامع‌التواریخ مراجعه شود.

۲۶. قراقروم

قراقروم نخستین پایتخت مغولان در ساحل راست رودخانهٔ اورخون در مغولستان خارجی واقع بود.

۲۷. امیر تومان

متن: و امیر هم یسمی امیر طومان. تومان لفظی مغولی است به‌معنی ده هزار. امیر تومان یعنی سرداری که ده هزار سپاهی را زیر فرمان دارد.

۲۸. ناووس

متن: فحفر للقان ناووس عظیم و هو بیت تحت الارض

قربانی اسب و انسان بر سر گور خانها در میان مغول مرسوم بود. جوینی در داستان مرگ چنگیز می‌گوید: «چهل دختر را از نسل امرا و نوینان که ملازم خدمت بودند اختیار کردند و جواهر و حلی و حلل بسیار برایشان بستند و جامه‌های گرانبها پوشانیده با اسبان گزیده نزدیک روح او فرستادند». وصاف نیز از اجرای چنین مراسمی در داستان مرگ هلاکوخان خبر می دهد.

۳۰
در راه بازگشت

۱. عروسی پسر پادشاه جاوه

یول با توجه به‌روایت ابن‌بطوطه که می‌گوید چهرهٔ عروس و زنان پادشاه و امرا و وزرا که در این مراسم شرکت کرده بودند باز بود متذکر می شود که حجاب هیچ وقت در میان مسلمانان برمه و مالایا و هندوچین راه نیافت و او خود در ۱۸۶۰ در حضورسلطان جاوه چندین تن از خانمهای درباری را بی حجاب دیده و با آنها دست داده است. علی‌رغم گفتهٔ یول ابن بطوطه تصریح می‌کند که بی حجاب بودن خانمها تنها در مراسم عروسی مجاز و متداول بوده یعنی که در غیر این مراسم مراعات حجاب می‌کرده‌اند. قول ابن بطوطه در این باره مقبول‌تر می نماید زیرا که او در موارد دیگر (مثلاً در مورد زنان جزایر مالادیو) تأکید می‌کند که زنان مسلمان در این جزایر نه تنها سر و صورت بلکه بالا تنهٔ خود را نیز نمی پوشانیده‌اند.

۲. کوزستان

شاید مراد کوار یاسروستان باشد. درجنوبشرقی شهرستان شیراز. رک :دایرة المعارف فارسی.

۳. کارزی

متن: ثم سافرنا الی کارزی وضبط اسمها بفتح الکاف وسکون الراء و کسر

الزای. کارزی یا کارزین دهستانی است از مناطق قشقایی در شهرستان فیروزآباد.

۴. **حلیمهٔ سعدیه ــ ابی بکره ــ انس بن مالک**

حلیمه سعدیه دایهٔ رسول اکرم بود. نفیع بن حارث معروف به ابی بکره و انس بن مالک هر دو از صحابهٔ آن حضرت بودند.

۵. **استیلای فرنگان به جزیرة الخضرا**

در سال ۷۴۱ (۱۳۴۰ میلادی) سلطان ابوالحسن پادشاه مراکش سپاهی به اسپانیا فرستاد که به وسیلهٔ الفونس ششم پادشاه کاستیل در «ریوسالادو» نزدیک طریف تارومار گردید. الفونس متعاقب این پیروزی جزیرة الخضراء را در سال ۷۴۳ تصرف کرد و در ۷۵۱ که درصدد حمله به جبل الطارق بود وفات یافت.

۶. **حَسَن، سلطان بغداد**

مراد شیخ حسن بزرگ موسس سلسلهٔ جلایریان (۷۳۶ تا ۷۵۶) است.

۷. **رحبهٔ مالک بن طَوق**

مالک بن طوق از ندیمان هارون الرشید بود. او رَحْبَه را در زمینی که به اقطاع از خلیفه گرفته بود بنا کرد و آن آبادی به نام او رحبهٔ مالک بن طوق خوانده شد. برای تفصیل مراجعه شود به معجم البلدان یاقوت.

۸. **یَبنونَ تَدْمُرَ بالصُّفاحِ والعمد**

از قصیدهٔ نابغهٔ ذبیانی است که برخی آن را جزو معلقات دانسته‌اند.

۹. **غزه بعد از وبا**

تلفات وبای تاریخی این سالها که به عنوان موت اسود معروف است از تلفات حملهٔ مغول و تیمور کمتر نبود. ابن خلدون مورخ مشهور که پدر و مادر خود را در این بلا از دست داده می‌گوید: «همه بزرگان و مشایخ و اعیان بر اثر آن از میان رفتند».

۱۰. **پادشاه مصر**

الملک الناصر حسن ناصرالدین در ۷۴۸ بر مسند حکومت نشست، در ۷۵۲ او را خلع کردند و برادرش الملک الصالح صلاح الدین را به جای او نشاندند لیکن پس از چندی دوباره الناصر بر سر کار آمد و تا ۷۶۲ فرمان راند.

۱۱. پادشاه تونس ــ امیرالمسلمین...

ابن‌بطوطه برای این سلطان و پدران او القابی ذکر کرده از این قبیل:
ناصرالدین، مجاهد راه خدا، سر سروران، یگانهٔ شهریاران، شیر شیران، کریم کریمان، زاهد عابد پارسای عادل، ابوالحسن فرزند مولای ما امیرالمسلمین مجاهد راه خدا ناصرالاسلام، که مثلها به‌جودش زنند و صیت کرمش در اقطار جهان رود، دارای مناقب و مفاخر و فضائل و مآثر، پادشاه عادل فاضل، ابوسعید فرزند مولای ما امیرالمسلمین و ناصرالدین مجاهد راه خدا...، ابویوسف ابن‌عبدالحق که خداوند از آنان خشنود باد و ملک و دولت را تا قیامت در اعقابشان باقی داراد.

۱۲. پسر تیفَراجین

ابومحمد عبدالله پسر تیفراجین از مشایخ الموحدین بود.

۱۳. قطلانی (کاتالان)ها

قطلان (کاتالان) ناحیهٔ شمالی شبه جزیرهٔ اسپانیا است از دامنهٔ کوههای پیرنه به‌سوی جنوب در امتداد مدیترانه و مرکز آن بارسلون است.

۱۴. آزغنقان

نام قبیله‌ای از بربرها بود که نزدیک ساحل، بین ملیلیه Melilia و مصب رودخانهٔ ملویه Moluya سکونت داشته‌اند.

۱۵. ابوعنان

ابوعنان فارس یازدهمین پادشاه سلسلهٔ مرینی فاس به‌سال ۷۲۹ متولد شد و به‌سال ۷۴۹ در تلمسان بر تخت سلطنت نشست. به گفتهٔ ابن‌الاحمر او مردی بود بلند قامت با ریش دراز و رنگ سفید، مادر وی کنیزی مسیحی بود و او خود علاوه بر مهارتی که در فنون سواری داشت در فقه و ادبیات نیز وارد بود و عشق و علاقهٔ زیادی به ایجاد ابنیه نشان می‌داد، ساختمانهایی را که در زمان پدرش شروع شده بود مانند مدارس فاس و مکناسه و الجزیره، به اتمام رسانید. مدرسهٔ ابوعنانیه فاس که در زمان او ساخته شده از بهترین آثار معماری مغرب به شمار می‌آید.
ابوعنان با وجود این که تاج و تخت را غصباً به‌دست آورده بود لقب امیرالمؤمنین بر خود نهاد در صورتی که پدرش از اتخاذ این لقب خودداری می‌نمود. وی به‌سال ۷۵۲ تلمسان را از بنی عبدالواد پس گرفت و در همان سال بر بجایه نیز مسلط

گردید و در سال ٦۵۵ بر قسنطین دست یافت و خود را پادشاه تونس خواند لیکن بعد شکست خورد و به‌الجزیره بازگشت و به‌سال ۷۵۹ کشته شد.
(انسیکلوپدی اسلام)

۱۶. بَسلاً
این خوراک که در مصر متداول بوده نام فارسی (بَسلَه) دارد و ظاهراً همان است که مُلک نیز نامیده می‌شود.

۱۷. اقدامات ابوعنان برای کمک در جهاد با کفار
ابن‌جزی گوید: «هر کس بخواهد از اقدامات مولای ما در حفظ حدود و ثغور مسلمین و دفاع از کفار اطلاع حاصل کند می‌تواند به‌عنوان نمونه قضیهٔ فدیه‌دادن و نجات طرابلس غرب را متذکر شود که چون شهر مزبور به‌دست دشمن افتاد و مولای ما ملاحظه کرد که فرستادن سپاه برای امداد آن شهر به‌واسطهٔ دوری و زیادی فاصله امکان‌پذیر نیست به‌خدام خود در افریقا نوشت که شهر مزبور را به‌وسیلهٔ فدیه آزاد سازند و بدین‌ترتیب شهر را در قبال پرداخت پنجاه هزار دینار طلای خالص آزاد کردند و چون خبر این واقعه به‌او رسید گفت سپاس خدای را که با این مبلغ جزئی شهر را از کفار برهانید و به‌عقل کسی نمی‌گنجد که احدی اینهمه پول را «مبلغ جزئی» تلقی کند.
از اقدامات دیگر مولای ما ایجاد کشتی‌ها در کلیهٔ سواحل و تقویت تجهیزات دریایی بود که به‌روزگار صلح برای استفاده در مواقع جنگ و به‌منظور قطع طمع کفار به‌عمل آورد و در این معنی تأکید تا به‌جایی کرد که پارسال خود به‌جبال جاناته رفت تا شخصاً در بریدن چوبها برای ساختمان کشتی شرکت کند و بدین‌وسیله شدت علاقمندی خود را بدین موضوع به‌اثبات رساند.»

۳۱
اندلس

۱. از سَبْته با یک کشتی کوچک...
این کشتی کوچک را شطی می‌نامیدند. عبارت متن چنین است: فرکبت البحر

من سبتة فی شطیّ لاهل اصیلا. شطی قایقی بود بادبان‌دار و اصل آن لاتینی است (Sagitta) که به‌معنی تیر است و ربطی به کلمهٔ عربی شط ندارد.

۲. ادفونس

متن: وکان ذلک اثر موت طاغیة الروم ادفونس. منظور از روم مطلق مسیحیان است و ادفونس همان الفونس ششم است که در ۷۵۱ (۱۳۵۰ میلادی) درگذشت.

۳. رُنْده

قلعه‌ای بوده است در میان سویل (اشبیلیه) و مالگا (مالقه).

۴. مُنْتَشافری

منتشاقر تپه‌ای است در غرناطه و معرّب مونت ساکرو (Montsacro)

۵. سلطان غرناطه

سلطان ابوالحجاج یوسف الثیار هفتمین حکمران سلسلهٔ بنونصر از سال ۷۳۳ تا ۷۵۵ در غرناطه فرمان راند. غرناطه تقریباً تا یک قرن و نیم دیگر پس از این تاریخ به‌دست اعقاب همین سلطان بود.

۶. قاضی جماعت

قاضی جماعت اصطلاح خاص اندلس بود. در کتاب تاریخ قضاة الاندلس به‌نام المرقبة العلیا فی من یستحق القضاء والفتیا از ابوالحسن بن عبدالله نُباهی مالقی (صفحه ۲۷، بیروت تاریخ چاپ نامعلوم) توضیح ارزشمند زیر دربارهٔ این اصطلاح آمده است:

«واضافة لفظ القضاء الی الجماعة جریٰ التزامه بالاندلس منذ سنین الیٰ هذا العهد والظاهران المراد بالجماعة جماعة القضاة اذ کانت ولایتهم قبل الیوم غالباً من قبل القاضی بالحضرة السلطانیة کائناً من کان فبقی الرسم کذلک واما قاضی الخلافة بالبلاد المشرقیة فیدعیٰ بقاضی القضاة وممن دُعی بهذا اللقب بالاندلس من قضاة قرطبه... و کان یقال له وللقضاة قبله بقرطبة قاضی الجند... وانّ تسمیة القاضی الیوم بقاضی الجماعة اسم محدث لم یکن فی القدیم.»

۷. شریف ابوالقاسم سبتی

از این شریف ابوالقاسم سبتی که ابن‌بطوطه در غرناطه ملاقات کرده شرح حالی در

کتاب بالا آمده است. در واقع شریف مزبور آخرین کسی است که شرح حالش را در کتاب نُباهی (صفحه ۱۷۷) می‌یابیم. برخلاف ابن‌بطوطه که شریف را حسینی معرفی کرده است نُباهی وی را حسنی می‌داند و دربارهٔ فضل و کمال او تأکید می‌ورزد: ارتحل عن بلده سبتة و قد تملأ من العلوم و برع فی طریقتی المنثور و المنظوم فطلع علی الاندلس طلوع الصباح عقب السری... نباهی نمونه‌هایی از شعر وی را نیز آورده است.

۸. قاضی ابوالبرکات بلفیقی

این همان قاضی است که ابن‌خطیب در کتاب خود خبر راجع به ابن‌بطوطه و تدوین رحله را از قول او نقل کرده است (الاحاطه فی اخبار غرناطه صفحه ۲۷۳ قاهره ۱۹۷۶). در خور توجه است که ابن‌بطوطه بلفیقی را «نادرهٔ روزگار و فرزانهٔ زمان» می‌خواند لیکن ابن‌حجر عسقلانی (الدرر الکامنه شماره ۳۸۰۴ چاپ دارالکتب الحدیثهٔ مصر) تصریح می‌کند بر اینکه ابوالبرکات او را مردی دروغزن می‌پنداشته است و شگفت آنکه در شرح حال ابوالبرکات که در تاریخ قضاة الاندلس نُباهی (صفحه ۱٦٤) آمده است گفته می‌شود که او خود نیز مانند ابن‌بطوطه مردی متحرک و جوال و سفر دوست و بی‌قرار بوده است. نُباهی می‌گوید او را دیوان بزرگی است به‌نام العذب والاجاج مشتمل بر جدّ و هزل و کتابی به‌نام المؤمن فی انباء من لقیه ابناء الزمن. ابوالبرکات تا سال ۷۳۵ متصدی شغل قضا در شهر مالقه بود. ثم نقل الی قضاء الجماعة بحضرة غرناطة والخطابة بها... ثم تأخر عن قضاء الحضرة واقام بهامدة الی ان صیّر الی مدینة مریة ثم اعید الی قضاء الجماعة واستعمل فی السفارة بین الملوک... کثیرالانتقال من قطر الی قطرو من عمل الی عمل من غیر استقرار منزل او محل واحد. (نقل از کتاب نباهی)

۹. ملاقات با فضلای اندلس در باغ ابن عاصم

مطالب زیر را ابن‌جزی در اینجا اضافه می‌کند:

«من نیز در آن باغ بودم و شیخ ابوعبدالله (ابن‌بطوطه) داستانهای سفر خود باز می‌گفت و من نام بزرگانی را که ملاقاتشان کرده بود یادداشت کردم و از اطلاعات عجیب او استفاده کردیم. جمعی از وجوه اهالی غرناطه نیز با ما بودند از جمله شاعر زبان‌آور بلندپایه ابوجعفر احمدبن رضوان‌بن عبدالعظیم جذامی. کار این جوان شگفت‌انگیز است. چه او در بادیه بزرگ شده، درس نخوانده و با فضلا هم

مأنوس نبوده و با اینهمه در شعر خوب به‌پایه‌ای رسیده است که از عهدهٔ بزرگان بلغا و سرآمدان فضلا نیز کمتر برمی‌آید. چنانکه گفته است

یا من اختار فؤادی منزلا   یا به العین التی ترمقه
فتح الباب سُهادی بعد کم   فابعثوا طیفکم یغلقه

(ای که در دل من خانه کردی، در این خانه دیده‌ای است که در آن می‌نگرد. چون تو رفتی بی‌خوابی نگذاشت که این در فراز آید. خیال خود را باز فرست تا در را فرو بندد).»

۱۰. دراویش مُتسَبّبه

متن: وهو شیخ المتسبّبین من الفقراء. در یک نسخه به‌جای المتسببین آمده است المستبین و در نسخه دیگر المسببین. مترجمین فرانسوی آنرا اینگونه معنی کرده‌اند:

«Ce personnage est le cheikh, ou supérieur des fakuîr, que sont petits marchands, ou colporteurs.»

یعنی او شیخ یا رئیس صوفیانی بود که از کاسبهای خرده‌پا و دوره گرد بودند.

۳۲
سفر در قلب افریقا

۱. سِجِلْماسه

شهر تاریخی و معتبر مراکش بود که امروز ویران است. این شهر مدینة‌الحمراء نامیده می‌شد و در مغربِ شهر ریسانی واقع بود.

۲. تَغازا

این شهر از قرن شانزدهم میلادی به‌بعد متروک افتاده خرابه‌های آن در هشتصد کیلومتری شمالغربی تُنبکتو باقی است.

۳. ایوالاتن

این شهر منتهی الیه جادهٔ بازرگانی صحرا بود و اولین آبادی در قلمرو امپراتوری مالی به‌شمار می‌آمد.

۴. فَقّوس

فقّوس (فقّوسه) نوعی خربزه است. در منتهی‌الارب گوید: فقوس کَتَنور خربزهٔ شامی و آن را خَبْخَب نیز نامند.

۵. وَنْجَراته

این اصطلاح در نوشته‌های البکری و ادریسی و ابن‌خلدون نیز به‌چشم می‌خورد. ظاهراً ونجرا در اصل نام محل بوده و ونجراته به سکنهٔ آن محل که عمدهً بازرگان و تاجرپیشه بودند اطلاق شده است.

۶. صَفْنَغو ـ توری

این دو کلمه هنوز در بخشهایی از سودان مصطلح است. توری در اصل به‌معنی خارجی و بیگانه است.

۷. مسیر رودخانهٔ نیل

این رودخانهٔ بزرگ ربطی به‌نیل مصر ندارد و همان رودخانهٔ نیجر است که به‌اقیانوس اطلس می‌ریزد.

۸. قنبره

قنبره به‌معنی چکاوک است و گویا آلات موسیقی مورد بحث را به‌شکل این پرنده می‌ساخته‌اند. این آلت موسیقی دارای دسته‌ای بلند و دو یا سه تار سیم بوده و روی جعبهٔ آن از پوست ماهی یا پوست گربه می‌کشیده‌اند.

۹. خاک بر سرکردن سیاهان

ابن‌جزی می‌گوید: فقیه علامه ابوالقاسم بن‌رضوان مرا خبر داد که چون حاج موسی و نجراتی به‌سفارت از پیش منسا سلیمان به‌دربار مولای ما ابوالحسن آمد هنگامی که به‌حضور او می‌رفت یکی از کسان وی زنبیلی از خاک با خود می‌آورد و هر وقت مولای ما سخنی ملاطفت‌آمیز می‌گفت سفیر به‌رسم کشور خویش از آن خاک بر می‌گرفت و بر سر خود می‌پاشید. ظاهراً این رسم هنوز در میان برخی از قبایل افریقایی برجای است.

۱۰. ابواسحق ساحلی غرناطه‌ای

این شاعر اندلسی که در عین‌حال مهندس ساختمان هم بود در مکه با منسا موسی

سلطان مالی ملاقات کرد و همراه او به‌مالی رفت. نقشهٔ مسجد تنبکتو از این شاعر است. وی به‌سال ۷۴۷ یعنی کمابیش هفت سال پیش از آنکه ابن‌بطوطه به‌تنبکتو برود وفات یافته بود.

۱۱. سپس غلامکی وارد شد

متن: دخل غلام خماسی. یعنی غلامی پنج وجبی، مراد غلامی است خردسال و خرد جثه.

۱۲. بناطیان ـ و صفان

متن: بیبیت من بیوت البناطبین و هم کالوصفان عندنا
و صفان در دربار سلطان مراکش نوکران شخصی او را می‌گفتند که در واقع گارد سلطنتی بودند. از این قرار بناطبان هم گارد سلطنتی تکدا بوده‌اند.

۱۳. فرمان همایون مولای ما امیرالمومنین

ابن‌بطوطه در اینجا نیز نام پادشاه مراکش را توأم با نعوت والقاب از قبیل امیرالمؤمنین و ناصرالدین المتوکل علی رب العالمین یاد کرده است.

فهرست اصطلاحات دیوانی و مدنی

توجه

الف. شماره‌ها به صفحه‌ای از جلد اول یا دوم که اصطلاح در آن به کار برده شده است ارجاع می‌کند، مثلاً شماره ۱/۳۷ ارجاع است به صفحهٔ ۳۷ از جلد اول و شماره ۲/ ۳۱ ارجاع است به صفحهٔ ۳۱ از جلد دوم.

ب. بسیاری از اصطلاحات در بیش از یک جا از کتاب به کار برده شده است و ما در ارجاعات غالباً به یکی از موارد متعدد استعمال کلمه اکتفا کرده‌ایم.

ج. در بسیاری از موارد اصل عبارت عربی متن را که اصطلاح در آن آمده است نقل کرده‌ایم تا پژوهشگران بتوانند از چگونگی کاربرد آن اطمینان یابند.

د. در مواردی بلافاصله بعد از آوردن یک اصطلاح، صورتی دیگر از آن را هم در میان علامت دو کمان قید کرده‌ایم و آن گاهی صورت اصلی کلمه است مانند بلغار در برابر برغال و گاهی صورت محرّف و شکستهٔ آن است مانند جراجی در برابر چراغچی و یا صورت کلمه در تلفظ عربی آن است مانند عَرّبه در برابر ارابه و ششگیر در برابر چاشنیگیر.

آب نبات = جُلاّبی که با آب در می‌آمیختند و در هندوستان شربت نامیده می‌شد.

«و یؤتی باقداح الذهب والفضة والزجاج مملوءة بماء النبات و هوالجلاب محلولاً في الماء و یسمّون ذلک الشربة». ۲/ ۳۱

آرغوجی (یارغوچی) = مأمور بازپرسی و محاکمه در میان مغولان.

«و یجلس فی مقابلته احدالامراء الکبار و معه ثمانیة من کبراء امراء الترک و شیوخهم یسمّون الارغجیه.» ۱/ ۴۳۸

آغا = کلمهٔ مغولی بمعنی بزرگ. ۵۵۶/۱
آل طمغا = علامت سرخی بود که بر فرمانهای رسمی مغول نقش می بست. ۴۴۹/۱
آلطون طاش = (زرّین سنگ) نام کاخ سلطان محمد اوزبک در شهر سرای. ۴۳۲/۱
احرام = در اصطلاح مغربیان جامه ای بود که از پشم می بافتند و سر و گردن و شانه های شخص را فرا می‌گرفت.
«وکان الاحرام منها خلقاً فبعث مکانه احراماً بعلبکیاً».۵۳/۱
احمدی ← موله
اخی = «اخی در اصطلاح آن نواحی کسی را گویند که از طرف همکاران خود و سایر جوانان مجرد به عنوان رئیس و پیش کسوت انتخاب می شود. این طریقه را فتوت نیز می نامند.» ۳۴۷/۱ — ۵۵۳/۱
« والاخی عندهم رجل یجتمع اهل صناعته و غیرهم من الشبان الاعزاب والمتجردین و یقدمونه علی انفسهم و تلک هی الفتوة ایضاً»
اخیة الفتیان ← اخی
ارابه (عَرَبه) = وسیلهٔ نقلیه در دشت قبچاق که چهار چرخ داشت و با دو یا چند اسب کشیده می شد. ۳۹۴/۱
اُرمک = قبا که از بالای لباس می پوشیدند.
« واخرج ثلاثة اثواب من الارمک احدها ابیض». ۲۷۸/۲
اسبوعیه = مجموعهٔ هفت طواف را گویند. ۱۶۲/۱
اسپاهیان (الاصباهیه) = دستهٔ سپاهیان تیرانداز را در چین به این نام می خواندند. ۴۳۲/۲
استار = استیر، سیر، واحد وزن. ۱۰۷/۲
استانبول = نامی که به بخش شرقی قسطنطنیه اطلاق می شد. ۴۲۴/۱
اطریه = رشتهٔ خوراکی که از خمیر درست می کنند.
اطواق = شیرهٔ نارگیل، عسلی که از ربّ نارگیل می ساخته اند.
این کلمه در جائی از رحله به صورت« اطواق» و در جائی دیگر به صورت« اطوان» آمده و گمان می رود که یکی از آن دو اشتباه باشد. اطواق در شرح سفر به ظفار آمده (صفحهٔ ۳۲۱/۱) که عبارت متن چنین است: « یصنعون منه العسل و هم یسمّونه الاطواق». اما اطوان در آخرین بخش سفر به مالدیو آمده (۲۴۴/۲) و عبارت متن چنین است: « عشرین قدحاً من الاطوان و هو عسل النارجیل»
اطوان ← اطواق

اقراج ← سراچه

اقروف = کلاه کوچک و ظریفی بوده است.

ابن بطوطه در وصف بغطاق گوید: و آن اقروفی است مرصع به جواهر (۴۰۲/۱) «و هو اقروف مرصع بالجوهر» و از لحن او در جائی دیگر برمی‌آید که اقروف چیزی کلاه مانند بوده که دخترها بر سر می‌گذاشته اند. ۴۰۵/۲

«و علی رأس‌کل واحدة من البنات الکلا و هو شبه الاقروف».

اکادیش = جمع اکدیش، اسب از نژاد مختلط

اصطلاحی که در مصر به اسبان دو رگه اطلاق می‌شد. ۳۹۸/۱

آکارم = اصطلاحی است که در مصر به طبقهٔ بازرگانان معتبر و توانگران اطلاق می‌شد. ۱۹۰/۲

اکدیش ← اکادیش.

القشی (الاقچی) ← قشی.

رک توضیحات. ۵۶۳/۱

امیراولوس = ابن بطوطه این اصطلاح را در میان مغولان معادل اصطلاح امیرالامرا در بلاد عربی دانسته است. ۴۰۸/۱

امیر تومان = فرمانده ده‌هزار سوار.

«هوالذی یرکب له عشرة آلاف». ۴۱۲/۱ و ۳۱۰/۲

امیر خیل = سرپرست ادارهٔ دواب، آخوربک. ۶۵/۲

«وجمله اولوخان امیر خیله»، رک ۳۸۹.

امیرالطعام = چاشنی گیر. ۱۴۸/۱

امیر هزاره = امیری که هزار سرباز تحت فرمان دارد. «هم الّذین یقودون الفاً». ۴۱۴/۱

انبار = مخزن خوار بار در هندوستان.

بهمین معنی که اکنون در فارسی استعمال می‌شود. «ومخازن للطعام و یسمّونها الانبارات». ۴۲/۲

اولوخاتون = در اصل بمعنی خانم بزرگ یا مهین بانو است و ابن بطوطه آن را «خانم وزیر» ترجمه کرده است «تسمّی اولوخاتون و معنی ذلک الوزیره». ۴۰۵/۱

امیرداد = اصطلاحی که در هندوستان به قاضی مظالم اطلاق می‌شد و او خود از امرای بزرگ بود که به نیابت از سلطان به دادخواهی کسانی که از دست امیران و متنفذان شکایت داشتند می‌پرداخت.

« فجعله السلطان امیرداد و هو من الامراء الکبار فجلس بمجلس القاضی فمن کان له حق علی امیر او کبیر احضره بین یدیه ». ۲/۱۴۹

آقوْره = نوعی کشتی است که در هندوستان به این نام خوانده می‌شد، شبیه آنچه در مغرب آنرا طریده می‌گفتند. ۲/۲۴

باب امان = دروازه‌ای که قلمرو هر یک از حکمرانان ساحل مالابار را از دیگری جدا می‌کرد و مقصری که در قلمرو سلطانی مرتکب جرمی شده بود با عبور از آن دروازه و ورود به قلمرو سلطان دیگر از مجازات در امان می‌ماند. ۲/۲۰۳

باب الحرم = در حرمسرا. این اصطلاح در هندوستان مرسوم بود و عربها آنرا باب الصرف می‌گفتند.

رک ۲/۳۹۷

« واتی باب الصرف و هم یسمونه باب الحرم» و نیز « ما را به دارالصرف برد که در آنجا باب الحرم (در حرمخانه) نامیده می‌شود». ۲/۱۴۰

« و نحن معه الی باب الصرف و هم یسمونه باب الحرم».

باب الصرف = در حرمسرا ۲/۹۷ و ۲/۱۴۰

بارگاه = سراپردهٔ سلطانی که وصف آن در میان ترکان و مغولان به این صورت آمده است: خانه بزرگی که بر چهار ستون چوبی استوار کرده و ستونها را با ورقهای نقرهٔ زراندود پوشانیده‌اند. « البارکة عندهم بیت عظیم له اربعة اعمدة من الخشب مکسوة بصفائح الفضة المموّهة بالذّهب» ووصف آن در هندوستان (۲/۷۸) به این صورت است: چادر بزرگی که بر ستونهای بزرگ و متعدد استوار شده و از هر طرف در پیرامون آن قبه هائی تعبیه گردیده است.

«وهی شبه خیمة عظیمة تقوم علی اعمدة ضخام کثیرة و تحفها القباب من کل جانب » ۱/۴۱۳

بالش = مخدّه « و مخده‌هائی که بالش می‌نامند ». ۲/۲۷۸

« و مخادّ یسمونها البوالشت» . ۲/۴۲۷

بالشت (بالش) = جمع: بوالش. این کلمه از اصل ترکی است در متن ابن‌بطوطه (۲/۲۹۲) به پول کاغذی (چاو) چینی اطلاق شده که هر قطعه از آن باندازهٔ کف دست و ممهور به مهر قاآن بوده است.

« قطع کاغذ کل قطعة منها قدرالکف مطبوعة بطابع السلطان» . ۲/۴۲۹

لیکن در متون تاریخی آن عصر سخن از بالش زر و نقره نیز می‌رود.

وصاف: «در عوض مالش که دهند بالش زر بستانند نه حساب و دفتر» (۲۰۹). در وصاف و جامع التواریخ اطلاعات فراوانی حاکی از ارزش متغیر بالش در چین و ایران می توان یافت.

باورچی = چاشنی گیر.

همان است که در متون مختلف به عنوان امیرالطعام، چاشنیگیر یا خوانسالار معرفی شده است. باورچی بنا به توصیف ابن بطوطه قبائی ابریشمین بر تن داشت، پیشگیره‌ای ابریشمین بر میان می‌بست و چند عدد کارد در داخل غلاف بر کمر می‌آویخت. در مجلس طعام در برابر هر یک از امرا یک باورچی می‌نشست و پیاله‌ای سیمین یا زرین که در آن آب‌نمک ریخته بودند بر دست می‌گرفت و گوشت را به قطعات کوچک می برید و به امیر می‌داد. ۴۱۴/۱

بایل = اصطلاحی که در مالدیو به خلخال پای زنان اطلاق می‌شد. ۲۲۶/۲

باین، (واین) = چاه آب بزرگ. ۱۷۵/۲ و ۴۱۵/۲

بَجَنْسار = خانه‌ای چوبین که در هر جزیره از مجمع الجزایر مالدیو برای حاکم تخصیص می‌دادند و اموال دولتی را در آن نگاه می‌داشتند. ۲۲۵/۲

بخاری = در یکی از گوشه‌های خانقاه محل مخصوصی برای آتش افروختن وجود دارد که بخاری نامیده می‌شود. ۳۸۱/۱

ابن بطوطه گمان برده است که بخاری جمع است و مفرد آن را بخیری آورده است. رک ۵۶۰/۱

بخشی = کلمهٔ مغولی است بمعنی مرد روحانی و فرزانه، این کلمه در جاهای مختلف از سفرنامه آمده از جمله در حکایت سفر به سرزمین کبلوگری که می‌گوید قاضی را در آن جا بخشی می خواندند ۲۸۵/۲ و نیز در داستان سفر به قسطنطنیه که می‌گوید قاضی در آنجا «بخشی کفالی» نامیده می‌شد. ۴۲۹/۱ رک ۵۶۹/۱

بخوردان = ظرف مدوّر بلندی دارای سه اطاقک برای سوزاندن اقسام عود. ۷۹/۲

برابی = جمع بربا معابد کهن مصر را باین نام می‌خواندند. ۷۶/۱ برابی اخمیم ۸۵/۱.

بربره = رز رایج قسطنطنیه که زیاد مرغوب نبود. ۴۳۰/۱

بُرج = اطاق و بالاخانه

سلطان در برج چوبین جلوس کرد «جلس السلطان ببرج الخشب». ۱۳۱/۲

برغال (بلغار) موزهٔ برغالی = کفشی که رویهٔ آن از چرم اسب و آسترش از پوست گرگ بود. ۴۳۱/۱

بَرْکاله = شمش طلا (در چین). ۲۹۱/۲

برکی = درختی در هندوستان که برگ آن مانند برگ درخت گردو است. ۳۲/۲

برنی = نام نوعی خرمای مرغوب است. ۳۴۴/۱

برید = قاصد دیوانی

برای تفصیل دربارهٔ سازمان برید در هندوستان مراجعه شود به ۱۸/۲

باز اصطلاح برید به فاصله یا مسافتی که یک قاصد مکلف به پیمودن آن بود اطلاق می‌شد. این مسافت در مغرب (و شاید در همه بلاد عربی) چهار فرسخ بود. ۷۹/۱

بسباسه = گل درخت قرنفل. ۲۸۲/۲

بُستو = درجزایر مالدیو صدهزار عدد صدف را یک بُستو می‌خواندند و بستو واحد پول درمعاملات بود. هر چهار بستو معادل یک دینار طلا بود. ۲۲۵/۲

بَشْدَرْد = گردنبند طلای زنان مالادیو. ۲۲۶/۲

بَسِیلاً (بسله) = نام خوراکی است که در مصر متداول بود. ۳۲۶/۲

بغطاق (بغلطاق) = بغلطاق باعتقاد دوزی قبای بی‌آستینی بوده که در زیر فرجی می‌پوشیده‌اند لیکن ابن‌بطوطه صریحاً آنرا «اقروفی مرصع به جواهر» دانسته است. (۴۰۲/۱) و اقروف کلاه یا سرپوشی کوچک بوده که دخترها آن را بر سر می‌نهاده‌اند. شاید هم بغطاق ابن‌بطوطه غیر از بغلطاقی است که دوزی گفته و در سخن مولانا و سعدی نیز آمده است. سعدی می‌گوید:

بغلطاق و دستار ورختی که داشت   ز بالا به دامان او درگذاشت

بغلی = نام سکه‌ای از نقرهٔ خالص. ۱۱۱/۱

بقشه = بقچه. ۲۷۷/۲

بَنْبی = این اصطلاح در کشور مالی به مصطبه‌ای که از سطح زمین سه پله بلندتر بود و سلطان روی آن جلوس می‌کرد اطلاق می‌شد. ۳۵۱/۲

بندر = این کلمه از اصل سانسکریت است بمعنی حقوق دیوانی و پولی که برای دولت می‌گرفتند. اصطلاحی است که در جزایر مالدیو و نواحی جنوبشرقی آسیا معمول بوده است «درآمد خزانه که آن را «بندر» می‌نامند» ۲۲۵/۲. وفائدة المخزن و یسمونه البندر.

رک: حق بندر و شاهبندر.

بوجه = حصار چوبی دور کجاوه.

چوبی منحنی که از فراز کجاوه، گرداگرد آن کشیده می‌شد و برای آویختن پرده بکار

می رفت. ۲/۱۴۴ و ۲/۴۰۴

بورخانی (بورانی؟) = خوراکی که ترکها از خمیر می پختند و با ماست می خوردند. ۱/۳۹۶

بوری = نام یک نوع ماهی در مدیترانه است. ۱/۶۷

بوزه = نبیذی که از دانهٔ دوقی می‌ساختند. ۱/۳۹۷

و دوقی را ابن‌بطوطه دانه‌ای شبیه به انلی (ارزن) توصیف کرده و دربارهٔ این نبیذ می‌گوید و یسمّون هذا النبیذ المصنوع من الدوقی «بوزه».

بَهرَمان = نام یاقوتی است از نوع خوب که در حوالی سیلان بدست می آید. ۲/۲۵۱

بَیْدَر = داروئی است مُسْهِل که در افریقا از ریشهٔ برخی گیاهان با انیسون و شکر درست می‌کردند. ۲/۳۴۸

بیرمی = پارچهٔ زیبای پنبه‌ای نفیس.

سلطان هند جزو هدایای خود صد جامهٔ بیرمی برای پادشاه چین فرستاد. ابن‌بطوطه می‌گوید این جامه‌ها «از پنبه بافته می‌شود و در زیبائی بی‌نظیر است و هر دست آن صد دینار ارزش دارد.» ۲/۱۷۰

پاسوانان (پاسبانان) = این عنوان در چین به غلامان سلطنتی که وظیفهٔ نگهبانی را بر عهده داشتند اطلاق می‌شد. ۲/۳۰۰

پرده‌دار = حاجب و دربان.

در هندوستان و ساحل مالابار پرده‌داران طبقهٔ ممتازی از دربانان بودند: و هم خواص البوّابین ۲/۴۱۸.

در چین نیز غلامان پرده‌دار جزو دربانان کاخ سلطنتی بشمار می‌آمدند: «الممالیک ابرداریه و هم حفّاظ باب القصر». ۲/۴۳۳

پروانه = دستور پرداخت از وزیر به خزانه‌دار. اصطلاح هندوستان. ۲/۱۵۲

پیاده = نام دستهٔ پیاده نظام درکشور چین. «البیاده و هم الرجال» ۲/۴۳۲

پیسوز = (پیسوس) چراغ مسی که فتیلهٔ آن از پیه مذاب تغذیه می‌کرد. ۱/۳۴۸

تازَرْتْ = یک نوع ماهی که شبیه شیرماهی است. ۱/۳۲۴

تاسَرغَنْتْ = نوعی بخور خاص در افریقا. ۲/۳۴۷

تحتانیات = زیرپوش (۲/۲۷۷) که ظاهراً پائین‌تنه را می‌پوشاند در برابر وسطانیات که بنظر می‌رسد لباس وسط (فاصلهٔ بین بالاتنه وپائین‌تنه) بوده است.

تخت = در وسط بارگاه سریر بزرگی وجود داشت که آن را تخت می‌نامند. ۱/۴۱۳

السریر الاعظم و هم یسمونه التخت.

پیدا است که برای ابن‌بطوطه تخت بزرگتر و با عظمت‌تر از سریر بوده و حال اینکه در نظر ما امروز سریر عظمت بیشتر دارد. فرهنگ معین سریر را اورنگ و تخت شاهی معنی می‌کند یعنی نه هر تخت بلکه تختی که شاه بر آن می‌نشیند. المنجد نیز در معنی سریر می‌نویسد: و یغلب علی تخت الملک. تفاوت مفهوم و کاربرد کلمات در زمانهای مختلف قابل توجه است.

تراویح = نماز بیست دو رکعتی خاص ماه رمضان. ۲/۴۵

ترخان = به قول ابن‌بطوطه شهری را گویند که از مالیات و عوارض دیوانی معاف باشد. ۱/۴۱۵

پیدا است که این توضیح را ابن‌بطوطه از دیگران شنیده و آنان خواسته‌اند معنائی برای صورت اسلامی شهر هشترخان (حاجی طرخان) بتراشند. عنوان ترخان در میان مغولان به افرادی ممتاز اطلاق می‌شد که از پرداخت مالیات معاف بودند و هر زمان که می‌خواستند می‌توانستند وارد سرای خان شوند و تا نه فقره ارتکاب جرم از مجازات مصون بودند. ۱/۵۶۷

ترفیق (تزییق؟) = منظور حالت مراقبهٔ صوفیانه است لیکن صورت صحیح کلمه معلوم نیست. رک ۱/۴۸۱

تکشیف = نام عده‌ای از افراد بومی که راه صحرای افریقای مرکزی را می‌شناختند و بعنوان بلد و راهنما کاروانیان را رهبری می‌کردند. ۲/۳۴۱

تَل = درختی است شبیه نخل و از میوهٔ آن شیره‌ای درست می‌کردند که آن هم تل نامیده می‌شد. ۲/۴۲۳

تمغا ← تمغاچی

تمغاچی = تمغا به زبان مغولی مالیات است و تمغاچی یعنی متصدی جمع‌آوری مالیات. ۱/۲۵۶

تمیسنده = صورت درست این کلمه و معنی دقیق آن معلوم نیست.

«چند کوزه و آبخوری و تمیسنده و مائده‌ای که چهار پایه داشت». ۲/۸۷

از عبارت بالا پیدا است که باید آن را جزو آلات خوان بشمار آورد.

تنبولدار = مأموری که در پذیرائیهای بزرگان برگ تنبول به آنان تعارف می‌کرد. تنبول همان پان است که برای برگ آن خواص زیاد قایل بودند. (رک ۱/۵۴۵) ابن‌بطوطه می‌گوید درخت آن شبیه تاک است. ۱/۳۱۹

تَندو = میوهٔ درخت آبنوس است که بشکل زردآلو است و طعم آن شیرین است. ۳۲/۲
تندیل = فرمانده پیاده نظام در سرزمین کیلوگری «التندیل و هو مقدم الرجال.» ۲۸۵/۲ و ۴۲۸/۲
تنعیم = محلی در نزدیکی مکه که در مرز بین حلّ و حرم واقع است. ۱۸۵/۱
تنکه (تنگه) = مسکوک طلا یا نقره در هندوستان. ۸۴/۲
هر تنکه معادل دو دینار و نیم زر مغربی بود. ۱۵۹/۲
تنوره = دامنی که از پوست دوخته می‌شد و از ناف تا پائین تن را می‌پوشاند. برخی از قلندران تنها به پوشیدن تنوره اکتفا می‌کردند. ۱۷۹/۲
توری = لقبی است که خوارج اباضی مذهب زاغری، سنی های مالکی مذهب را بآن می‌خواندند. ۳۴۷/۲
جِلْدالفرس = حلوا مُلَبّن. ۱۵۹/۲
جَلبه = معرب گلبت بمعنی کشتی بزرگ. ۲۹۸/۱
جلالیه = نامی که به پیروان جلال الدین مولانا در قونیه اطلاق می‌شد. ۳۵۶/۱
جلاجل = زنگوله هائی که بر سر چوبی بلند نصب می‌کردند* و برید آنرا بدست می‌گرفت و بهنگام حرکت صدا می‌داد. ۳۷۶/۲
جُلاّب = اگرچه این کلمه در اصل مُعَرَّب از گلاب فارسی است لیکن مراد از آن شیرهٔ غلیظ است نه گلاب مصطلح ما. از این گلاب ابن‌بطوطه به ماء الورد تعبیر می‌کند و می‌گوید که در مجالس تعزیه در هندوستان آن را بر مردم می‌پاشیدند. (۱۴۵/۱) ابن‌بطوطه بدنبال همین مطلب می‌گوید: «آنگاه ظرفهای شربت می‌آوردند و آن جلاّبی است که با آب درآمیخته‌اند.» (ثم یؤتی باوانی السکّر و هوالجلاّب محلولاً بالماء فیسقون الناس منه) بنابراین جلاّب را که با آب مخلوط کنند تبدیل به شربت می‌شود. سعدی گوید:
بـــرو آب گرم از لب جوی خـــور   نـــه جُلاّب سرد ترش روی خـــور
جُلا = جمع جالی بمعنی شاعر
ابن‌بطوطه می گوید که شاعران در کشور مالی چهرهٔ خود را زیر صورتکی از پر حیوانات پنهان می کردند و خود را به هیأت پرنده درمی آوردند. ۳۵۴/۲
جُزّ = نوعی پارچهٔ ابریشمی که چهارپنج رنگ مختلف در آن کار می‌کردند. ۱۷۰/۲
جراجی ← چراغچی
جاندار = محافظ ویژهٔ سلطان. دربکن دروازهٔ ششم کاخ سلطنتی خاص جانداران بود. ۳۰۹/۲

«والباب السادس من ابواب القصر يجلس عليه الجنداريه». (۳۳/۲ ۴)
در یمن امیر جانداران بر همهٔ امرا تقدم داشت و واسطهٔ بین سلطان و دیگران بود. در آنجا جاندار را چاوش می‌خواندند. ۳۰۴/۱
شعر سعدی:

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر قباهای اطلس کمرهای زر

جامه‌دار = مأمور حفظ جامه‌های سلطنتی.
برای توضیح بیشتر دربارهٔ این عنوان، رک ۴۰۶/۲
جامعه = زنجیری که بدان دستهای زندانی را بر گردنش می‌بستند. ۴۱۰/۲
تیغداران (التغداریه) = سربازانی که مأمور حفاظت از دروازهٔ چهارم کاخ سلطنتی چین بودند و سپر و شمشیر داشتند. ۳۰۹/۲
تیرَوَری = ردهٔ پایین برهمنان را به این نام می‌خوانده‌اند و به گفتهٔ ابن‌بطوطه پادشاه کولم در ساحل مالابار نیز تیروری نامیده می‌شد. ۴۱۸/۲
جَنْبیه = در عربستان به نوعی خنجر اطلاق می‌شد. ۱۹۳/۱
جُنگ = نامی که بر سفاین بزرگ چینی اطلاق می‌شد. ۲۱۰/۲
جوتری (چودری) = فرماندار یا عاملی که در هندوستان از طرف دولت معین می‌شد و سرپرستی مجموعه‌ای از آبادیها را که «صدی» می‌نامیدند عهده‌دار بود. جوتری‌ها معمولاً از میان اهل محل که با اوضاع و احوال منطقه آشنائی داشتند انتخاب می‌شدند. ۱۴۴/۲
جوزبوآ (جوزبویا) = ابن‌بطوطه می‌گوید که آن میوهٔ درخت قرنفل است و در ولایتهای ما (مغرب) به جوزة الطیب معروف است. ۲۸۲/۲
چاشنی‌گیر = باورچی. امیرالطعام.
«فجعله السلطان شاشنگیر و هوالذی یقطع اللحم بین یدی السلطان و یمشی مع الطعام». ۴۰۳/۲
رک توضیحات ۵۰۹/۱
چتر = علامت سلطنتی است که در مصر قُبه و طیر می‌گفتند و روزهای عید بالای سر سلطان می‌افراشتند «اما در هندوستان و چین چنین نیست و چتر در سفر و حضر همواره بر فراز سر سلطان است». ۶۶/۲
چراغچی (جراجی) = مأمور رسیدگی به چراغها در خانقاه. ۳۴۸/۱
چلبی = کلمهٔ یونانی بمعنی مرد خدا، عنوانی که در آسیای صغیر بعلامت احترام بکار

می رفت. ۱/ ۳۵۱

حاجب = پرده‌دار سرای سلطانی ــ رئیس تشریفات، مأمور بلندرتبه‌ای که در پذیرائیهای رسمی اشخاص را به پیشگاه شاه می برد و او را معرفی می‌کرد. در هندوستان از سلسله‌مراتبی در میان حاجبان سخن می رود: خاص حاجب و نائب او، شرف الحجّاب، سیدالحجّاب، وکیل الدار، حاجب الغربا و غیره. ۲/ ۷۴

حاجب الغربا = از مناصب دیوانی، حاجبی که مسئولیت رسیدگی به کار خارجیان مقیم دربار هند را برعهده داشته است. ۲/ ۴۰

حاشیه = مأمورینی که کار نظافت و آشپزی و پیغام‌رسانی و آبداری و سقائی و سرایداری و غیره را برعهده داشتند. ۲/ ۱۶۲

حاکم = اصطلاحی است که در مغرب به جای شحنه استعمال می‌شد. ۲/۶۶

در جاهای دیگر نیز این اصطلاح به کار رفته و مراد از آن به تعبیر امروزی رئیس پلیس یا متصدی امور انتظامات بوده است. رک ۱/ ۱۲۰ و ۲/ ۲۳۱

حِجر = در لغت بمعنی محلّ محصور است و در اصطلاح جایگاهی است بر جانب شمال بیرون خانهٔ کعبه. ۱/ ۵۱۸

حجرالاسود = سنگ سیاهی در رکن شرقی کعبه که تقریباً در ارتفاع یک متر و نیم از سطح زمین قرار دارد. ۱/ ۱۷۷

حجون = کوهی در مکه که قبرستانی در دامنهٔ آن قرار دارد. ۱/ ۱۸٤

حرافیش = در شام طبقهٔ لات و آسمان جل را می‌گفتند. ۲/ ۳۱۹

ابن بطوطه می‌گوید: حرافیش انبوهی از مردم سرسخت و ماجراجو و ولگرد بودند. ۱/ ۷۸

حرّابه = جانداران یا محافظین امیر

«الحرّابة بین یدیه» ۱/ ۵۲۳

حرّافه = یک نوع کشتی تندرو بود. ۲/ ۳۰۵

این نوع کشتی را در سواحل خلیج فارس شبّاره می‌نامیدند که ابن بطوطه می‌گوید شبیه کشتی سلّوره است. ۱/ ۲۷۸

حلوای صابونی = نوعی شیرینی که با روغن کنجد و نشاسته و بادام و عسل می‌پختند. ۲/ ۱۶۲

حرداله = نوعی کافور اعلیٰ. ۲/ ۲۸۱

حریره = غذائی از نشاسته و شیر، ظاهراً همان است که امروزه فرنی نامیده می‌شود و در هندوستان آنرا کشری (کهچری) می خواندند. ۲/ ۳٤

حریمی = منسوب به حریم یکی از محله‌های بغداد که اهالی آن به زیبائی مشهور بوده‌اند. ۲۷۳/۱

حزب = ورد و دعا. ۶۰/۱

خسب = چیزی مانند عمامه یا دستارچه که امیر مکه به علامت امان به کسی می‌بخشید. ۱۹۳/۱

حطیم = در اصل جایگاهی است که برای جلوگیری از ازدحام جمعیت پر گرد آن حصار کشیده باشند، و در اصطلاح مراد از آن فاصلهٔ بین رکن و مقام و زمزم و یا حجر است. ۱۱۷/۱د

حلوا مُلَبّن = حلوائی از بادام و پسته که آنرا جِلْدُالفَرَس نیز می‌خواندند. ۱۲۲/۱

حلوا قُبّین = شیرینی‌پزان، صنف قنّاد. ۳۹۷/۲

حلوای صابونی = حلوائی که با نشاسته و عسل و روغن کنجد و بادام می‌پختند و بنام صابونی که آبادی کوچکی در کنار نیل بود شهرت داشت. ۳۰/۲ و ۴۰۸/۲۱

حمایل = گردن زدن محکوم به اعدام بنحوی که سر را با دست و پاره‌ای از سینه جدا کند. «فاضربوا عنقه حمائل و هو ان یُقطع الرأسُ مع الذراع و بعض الصدر». (۱۰۸/۲)

حیدریه = ابن‌بطوطه در دیدار از قونیه می‌گوید مریدان مولانا جلال الدین بنام او جلالیه خوانده می‌شوند همچنانکه در عراق جمعیتی بنام احمدیه و در خراسان فرقه‌ای بنام حیدریه وجود دارد. (۳۵۶/۱) مراد او از حیدریهٔ خراسان ظاهراً پیروان قطب الدین حیدر بوده است.

خازن = (خزانه‌دار)

از صاحب‌منصبان دیوانی هندوستان که حواله‌هائی را که به خزانه‌داری می‌رسید خلاصه می‌کرد و آنها را یک بار دیگر به نظر وزیر می‌رسانید. ۱۵۲/۲

خاص حاجب = حاجب. ۷۴/۲

خاصکی = (خاصگیان، خاصکیه)

معادل آنچه امروزه گارد مخصوص خوانده می‌شود. این اصطلاح در متون آن عصر فراوان و مکرر به چشم می‌خورد: بعنوان مثال از رشیدالدین فضل الله: جامع التواریخ چاپ باکو صفحهٔ ۱۳۶ «اسبی چند گزیده برگرفت و با خاصکیان از لشکر جدا شد...» و نیز صفحهٔ ۱۳۷ «قایدو از خاصکیان خود چند کس را پیش توکا فرستاد...»

خان = کاروانسرا برای مسافرین

توضیحات ابن‌بطوطه راجع به وضع کاروانسراهای سر راه بسیار سودمند است بعنوان مثال توصیف او از خانهای راه بین مصر و سوریه دیده شود. ۹۱/۱

ختمی = قاریان قرآن را در هندوستان به این نام می‌خواندند. ۱۶۱/۲

خدمت (کردن) = ادای احترام و تعظیم در برابر سلطان. مراسم خدمت در دربارهای مختلف متفاوت بود مثلاً در هندوستان و در میان مغولان رسم خدمت آن بود که شخص زانوی راست بر زمین می‌نهاد و روی پای راست می‌نشست و زانوی دیگر را راست نگاه می‌داشت و آن را در اصطلاح مغولان «چوک» یا بزانو درآمدن می‌خواندند. ۴۱۳/۱

خدیم = یا «عامل» در اصطلاح اداری هندوستان کسی را می‌گفتند که چند آبادی در تیول خود داشت. ۳۵/۲

خراج = بمعنی مالیات ارضی. ۷۵/۱

خراسانی = بیگانگان و مردم غیر بومی را در هندوستان به این نام می‌خواندند و این نشانگر آن است که غالب آن مردم از خراسان می‌آمدند. ۷۷/۲

خرگاه = چادر مخصوص سلطان که گنبد مانند بود و روی آنرا با نمد می‌پوشانیدند. ۳۶۵/۱

خرگاه همانند خیمه است. ۴۴۶/۱

خرمقه = اطاقی چوبین که در هندوستان پشت بام قصر برای روزهای بارانی ساخته می‌شد. ۶۰/۲

خرّوب = (خرنوب). حلوای خرنوب.

اطلاعاتی از طرز ساختن این حلوا در صفحه ۹۸/۱ آمده است.

خریطه‌دار = مأموری دیوانی که احکام و ترفیعات سلطان را نگهداری می‌کرد. خریطه بمعنی کیسه یا جعبه است. ۴۰۱/۲

الخریطه‌دار و هو صاحب خریطة الکاغد والاقلام. ۴۰۵/۲

خشت = قطعات شمش طلا و نقره که در هندوستان به شکل آجر در می‌آوردند به این نام می‌خواندند. ۷۶/۲

خشتی = نام نوعی شیرینی در هندوستان. ۳۰/۲

خشکار = آرد سبوسدار. این اصطلاح در هندوستان متداول بود. ۱۴۲/۲

خط خرد = نوشتهٔ کوچکی از دربار هند که معمولاً متضمن حوالهٔ مالی برای دارندهٔ آن بود. ۱۵۱/۲

خف = کفش ساقه‌دار مثل پوتین. ۲۵۱/۱

خُماسی = غلام کوچک جثه و کم سال. ۵۵۸/۱

خونچه = مجموعهٔ مسی.

(ترتیب غذا چنین است که نخست مائده‌ای مسین بنام «خونچه» آورده می‌شود.) ۲۰۰/۲

مائدة نحاس یسمونها خونجه. ۴۱۴/۲

دار = سرای سلطان رادرجزایرمالدیو به این نام می‌خواندند. ۲۳۰/۲

دارالسعاده = خانهٔ امیر را در طرابلس شرق بااین نام می‌خواندند. ۱۰۳/۱

دارالسیاده = خانه‌ای مدرسه مانند که در شهرهای بزرگ برای پذیرائی از سادات غریب دایر می‌شد. ۵۵۷/۱

دارسرا = نام دارالسلطنه یا خانهٔ سلطان در دهلی. ۷۲/۲

دارالعدل = آنچه امروز بنام دادگستری (عمارت و محل آن) شناخته می‌شود. ۱۳۴/۱

دارالطلبه = خانه‌ای که برای ضیافت طلاب دایر می‌شد. ۳۱۰/۱

داوه = مسافتی مساوی یک‌سوم میل که برید پیاده آنرا می‌پیمود. ۱۸/۲

دبوقه = ضفیره، موی بافتهٔ بناگوش. ۹۸/۲

دبیران رسائل ← کُتّاب الرسائل. (چین: ۳۰۹/۲)

دبیران مشاغل ← کتّاب الاشغال. (چین: ۳۰۹/۲)

دبیلی = پارچهٔ معروفی که درپیرامون انطاکیه و ظاهراً بوسیله ارمنیها بافته می‌شد. ۱۱۱/۱

دُرّاعه = قبائی که از بالا تا سینه چاک داشته و تکمه می‌شده است. ۳۱۱/۱

درودکاران (درودگران) = صنف نجّار درچین به این نام خوانده می‌شد. «النجارون و یدعون درودکاران». ۴۳۲/۲

دَرَوهی = تظلم، لفظی است که هندویان بهنگام دادخواهی برای جلب توجه امرا و بزرگان فریاد می‌زدند. ۱۵۳/۲ — ۴۰۶/۲

درویش متجرد = درویشی که پیاده و بدون همراه بردن زاد و توشه به سفر می‌رود. ۴۹۱/۱

دست‌بان = دستوانه یا دستانه، دستکشی چرمین که بازداران برای در امان بودن از آسیب پنجهٔ باز آنرا می‌پوشیدند. ۱۷۰/۲

دَقْنو = مشروبی در افریقا که از بلغور ذرت می‌ساختند و با کمی عسل یا شیر مخلوط می‌کردند. ۳۶۴/۲

دست (جمع: دسوت) = ظاهراً به انواع ظرفهای یکدست و همانند اطلاق می‌شد. بشقابهائی که درچین از نی درست می‌کردند دست نامیده می‌شد. ۳۰۶/۲

«أطباقاً يسمونها الدست و هي من القصب». ۴۳۲/۲
و نیز بشقابهای بزرگ ساخت بعلبک را دست می‌نامیدند. (۱۲۲/۱) و دیگهای مسی را نیز در عراق بهمین نام می‌شناختند. ۲۱۵/۱

دُنْقره = چیزی طشت مانند از مس که در جزایر مالادیو چون می‌خواستند موضوعی را باطلاع مردم برسانند با چکشی بر آن می‌کوبیدند تا بصدای آن مردم بیرون آیند. ۲۳۶/۲

دوادار (دواتدار، صاحب الدواة) = از صاحب‌منصبان عمدهٔ دربار بود. در مصر (۷۸/۱) حلب (۱۰۸/۱) و هندوستان (۱۵۲/۲) با این عنوان برخورد می‌کنیم ولی ظاهراً در ایران آن زمان منصبی به این نام وجود نداشته است.

دوادویه = اصطلاح در هندوستان، شاطرهائی که پیشاپیش سلطان راه می‌رفتند و شبها مشعل می‌کشیدند. ۱۵۵/۲

هم الذین یمشون بین یدیه و یحملون المشاعل باللیل.

دوغا = اصطلاح کشور مالی، صاحب‌منصبی که در خطابها واسطهٔ بین سلطان و دیگران بود و ظاهراً بمعنی مترجم است. ابن‌بطوطه می‌گوید در مراسم پذیرائی های عید «دوغای مترجم با چهار زن و کنیزکان خود... در پیشگاه سلطان حضور می‌یابند.» (۳۵۴/۲) و نیز در طی داستانی آورده است که سلطان امرای خود را احضار کرد «و دوغا از زبان وی با آنان گفت...». ۳۵۷/۲

دوقی = خوراکی خاص ترکان که به گفتهٔ ابن‌بطوطه از چیزی شبیه به ارزن درست می‌کردند. ۳۹۵/۱

دولتخانه = نام یکی از کاخهای سُلطنتی در دهلی. ۵۰/۲

دوله = اصطلاح هندوستان: تخت روان؛ کجاوه‌ای که بیشتر مخصوص زنان بوده است، پالکی. ۱۴۳/۲

دو یدار = داوه‌دار، مأمور برید. ۱۰۹/۲

دِهَرْد = اصطلاح جزایر مالدیو بمعنی سپهسالار یا مقدم العسکر. ۲۳۳/۲

دیوان اِشراف = دیوان بازرسی که در کشورهای مختلف اسلامی وجود داشت. در هندوستان وظیفهٔ بازبینی نامه‌ها و فرمانها پس از آنکه در دیوان وزارت از آنها نسخه‌برداری می‌کردند با دیوان اشراف بود. (۱۵۲/۲) در چین نیز ابن‌بطوطه از وجود دیوانی به این نام حکایت می‌کند لیکن وظایف آن بطور دقیق معلوم نیست. (۳۰۹/۲) به نظر می‌رسد که صلاحیت این دیوان در چین مشابه وضعی بود که در ایران وجود داشت. در تواریخ آن زمان مانند جامع التواریخ رشیدی و وصاف از «مشرف ممالک» که ظاهراً وظیفهٔ

بازرسی کل کشور را برعهده داشت. (وصاف، چاپ بمبئی صفحه ۹۲) و نیز از مشرفین شهرهای بزرگ مانند تبریز و بغداد و کرمان سخن می رود که حوزهٔ صلاحیت آنان محدود به قلمرو مأموریت خاص بود. همچنین وصاف از مشرفینی با وظایفی تقریباً مشابه آنچه دفاتر اسناد رسمی در زمان ما دارند سخن می‌گوید: این مشرفین در هر دارالقضا (دارالعدل) منصوب بودند «تا شرح و بسط و کیفیت» مبایعه‌ها را «در روزنامچهٔ حال اثبات کنند.» (وصاف ۳۸۹)

دیوان البرید = برید

ابن بطوطه در چین هم از وجود دیوانی به این نام آگاهی می دهد. ۲/۳۰۹

دیوان الغوث = دیوان دادخواهی (چین: ۲/۳۰۹)

دیوان المستخرج = اداره‌ای که وظیفه‌دار رسیدگی به بقایائی بود که از اقطاعات و مطالبات دولت در پای امرا و حکام باقی می ماند. (چین: ۲/۳۰۹)

(هندوستان، ۲/۱۰۵) در متون تاریخی آن زمان مکرّر سخن از «استخلاص بقایا» و یا «مطالبت بقایا» می رود. (وصاف ۶۰۷ — ۲۰۵)

دیوان نظر = اداره‌ای در هندوستان که پس از دریافت حواله‌های دربار پروانه یا دستور پرداخت صادر می‌کرد. ۲/۱۵۲

دیوان وزارت = نام اداره‌ای در هندوستان که دبیران دولت در آنجا بودند و از نامه‌ها و فرمانهای شاه نسخه برمی داشتند. ۲/۱۵۲

رابطه = دیر، معبد. ۱/۳۸۶

راویه = مشک بزرگی که از بهم دوختن چند عدد پوست گاو درست می‌کردند و برای حمل آب مورد استفاده بود. ۱/۱۴۹

رای = لقب پادشاه در میان هندیان. ۲/۱۱۷

رُبّان = کشتیبان، ناخدا، فرمانده کشتی. ۱/۲۹۲ و ۱/۳۰۰

رجّاله = صنف پیاده در سپاه. ۲/۳۸۹

رَبعه = صندوقی که جزوهای قرآن را در آن می نهادند. ۱/۱۴۵

«طبلة عطر و صندوق اجزاء مصحف. و هذه مولّدة کأنّها مأخوذة من الاولی». (منتهی الارب).

رسول‌دار = مأمور ارسال مراسلات که از صاحب‌منصبان عمدهٔ دربار هند بود. ۲/۱۴۹

«فجعله رسول دار و معناه حاجب الارسال.»

رشته = خوراک مورد علاقهٔ ترکها.

الرشتا و هو شبیه الاطریه یطبخ و یشرب باللبن.
ظاهراً چیزی شبیه آش رشته متداول ما بوده است. ۳۹٦/۱
رطل = واحد وزن که دربلاد مختلف، متفاوت بود. مثلاً رطل هندی تقریباً بیست برابر رطل مغربی بود و رطل مغربی اندکی کمتر از نیم کیلوگرم بود. ۳۹۸/۲
رغاده = دستگاهی که بوسیلهٔ آن در جنگها گلوله و در مراسم جشن و شادی پول به سوی مردم می انداختند، (۸۰/۲) سلاح جنگی شبیه به زنبورک. ۴۲/۲
رومی = منظور مسیحیان فرنگ است اعم از یونانی و دیگران. ٦۲/۱
ریبول = گلی در هندوستان برنگ سفید که در ردیف یاسمن و نسرین از آن نام برده شده است. ۹۷/۲
رئیس = در هندوستان محتسب را به این نام می خواندند. ۵۷/۲
رئیس اوقاف ظروف = ظاهراً اهل خیر تعدادی ظرف می خریدند و وقف می‌کردند که در ضیافت خانقاهها و خیرات و مبرّات مورد استفاده قرار می‌گرفت. ۱۳٦/۱
زاویه = این اصطلاح در شمال افریقا یا مغرب همان معنی را می‌داد که خانقاه در مشرق. ۷۲/۱
زردخانی = کلمه‌ای فارسی است: پارچه‌ای ابریشمین، نرم و لطیف که روی آن نقوشی از تصاویر حیوانات داشت و بیشتر در اسکندریه بافته می‌شد. ۳٤۹/۱
زردخانیه = زندان موقت مخصوص زندانیان معتبر و متدین. ظاهراً چون اعیان و معتبرین جامه از پارچهٔ زردخانی می‌پوشیدند زندان آنان باین نام خوانده شده است. ٤۰۷/۲
زکات = بمعنی عوارض گمرکی. ۹۱/۱
از بازرگانان مسلمان که به هندوستان اسب و کالا می بردند زکوة گرفته می‌شد و از بازرگانان غیرمسلمان عشریه می‌گرفتند. ۳۹۹/۱
زلّه = نیمی از گوسفند که بریانش کرده باشند. ۱٦۳/۲
زلیج = کاشی (اصطلاح مغربی). ۲۱۹/۱
در مسجد جامع علی شاه تبریز «دیوارها به وسیلهٔ کاشی که چیزی مانند زلیج است پوشانده شده». ۲۸٤/۱
زمامی = مفرّد. (۳۸٦/۲)
زمزم = چاه آبی در کنار خانهٔ کعبه که در روبروی دیواری که حجرالاسود بر آن نصب است قرار دارد. ۱۷۹/۱
زو = نامی است که بر کشتیهای متوسط چینی اطلاق می شد. ۲۱۰/۲

سامری = لقبی است که به پادشاهان کالیکوت در ساحل مالابار اطلاق می شد. ۴۱٦/۲
ساه = در هندوستان مانند اکادم در مصر طبقه بازرگان و ثروتمند را می‌گفتند. ۱۹۰/۲
سبع =قاریان برای ختم قرآن آن را بر هفت بخش می‌کردند و هر بخش آن یک سبع خوانده می شد. بدینگونه قرائت تمام قرآن در یک هفته انجام می یافت. ۱۲۷/۱
سبع خوان = به قاریانی گفته می‌شد که هر شب سبعی از قرآن را می خواندند. سبّع القرآن: وظیفه کرد قرائت قرآن را در هفت شب. (منتهی الارب)
سُبُک = در هندوستان به پایه‌های فلزی گفته می شد که کوزه‌های بزرگ را روی آن قرار می دادند. ۱۴۰/۲
سبوت النخل = نام مراسم ویژه که هر روز شنبه مردم زبید در یمن به نخلستانها می رفتند و به تفریح و تفرج می پرداختند. ۳۰۲/۱
سپاهسالار = فرمانده دستهٔ تیرانداز در سرزمین کیلوگری و سپاهسالار و هو مُقدّم الرماة. ۴۲۸/۲

اقا در هندوستان سپاهسالار بمعنی واقعی خود یعنی امیر لشکر بکار می رفت: ۴۸/۲
« وکان یلقّب سپاه‌سالار و معناه مقدّم الجیوش».

ستاثریّن = مأمورینی که بر در سرای سلطان وظیفهٔ حفاظت چارپایان کسانی را که آنجا می آمدند برعهده داشتند. ۳۹۸/۲
ستی = نامی است که بر طبقهٔ بازرگانان و ملاکین ثروتمند اطلاق می شد معادل نام اکارم در مصر. ۲۹۱/۲
سراچه = سراپردهٔ سلطنتی یا چادر بزرگی که در اصطلاح مردم مغرب « افراج» خوانده می شد. ۳۹۷/۱
سراکنو = عنوانی که در قسطنطنیه به مسلمانان اطلاق می‌کردند. ۴۲۲/۱

این کلمه در زبانهای اروپائی بصورت سارامس Saracen درآمده است.

سربداران = « همه از افراد زورآزمای و مشهور بودند که در عراق شُطّار و در خراسان سربداران و در مغرب صقوره نامیده می شوند ». ۴٦۴/۱

بدینگونه اگر بگفتهٔ ابن‌بطوطه اعتماد کنیم در خراسان جوانمردان عیّارصفت و بزن‌بهادر را سربدار می خواندند.

سرجامه‌دار = رئیس جامه‌داران سلطنتی. ۱۵۸/۲
سرّحه = نام خانه‌هائی که در بندر جاوه در فاصلهٔ چهار کیلومتری شهر ساخته بودند. ۲۷٦/۲
سرشُستی = پول حمام. انعام. ۱۴۲/۲

سرمین = پارچهٔ بافت سرمین.۱۰۵/۱
سرنا = آلت موسیقی که در آفریقای شمالی غیطه خوانده می‌شد. ۲۸۲/۱
«الصرنایات و هی الغیطات». ۳۳۷/۲
سریر = تخت سلطنتی که اجزاء آنرا بهم می‌پیوستند ← تخت.۷۸/۲
سقنقور = نوعی سوسمار که در هندوستان می‌خورده‌اند. و در مراکش حُنیشة الجنه (مار بچهٔ باغی) نامیده می‌شد. ۲۲/۲
سلوره ← حرّاقه
سماط = راسته، بازار.
«سماط الصفارین».۵۰۲/۱
و نیز سماط بمعنی سفرهٔ بزرگ آمده است که مهمانان به ردیف بر سر آن بنشینند. سعدی گوید:

هرکه را بر سماط بنشستی　　واجب آمد به خدمتش برخاست

سموسک ← سنبوسه
سنداس = مطهره یا دستشوئی در کشتی. ۲۱۱/۲
سویق = نوشابه‌ای که از گندم و جو خورد کرده می ساختند و با شکر می‌خوردند. ۱۶۹/۱
سیاه = هر صد تا صدف را در مالدیو یک سیاه می نامیدند.۲۲۵/۲
سیداجلّ = ابن‌بطوطه می‌گوید عنوان «سیداجل» در هند و سند و ترکستان همان است که در مصر و شام و عراق «نقیب» و در خراسان «طاهر» خوانده می‌شود. ۴۷۰/۱
سیدالحجاب ← حاجب
سُیُن = شبیه دیگ است و پایه‌هائی دارد که روی آن می‌نشیند. امروزه در آذربایجان این کلمه با سین و یای مکسور تلفظ می‌شود.۱۴۰/۲ و ۴۰۳/۲
شادروان = سدّ، حائل.۵۰۸/۱
شاماخ = دانه‌ای است خوراکی در هند. ۳۲/۲
شانباف = نوعی پارچه. ۱۷۰/۲
شاهبندر = در بنادر مالابار بزرگ بازرگانان مسلمان یا رئیس التجار را به این لقب می‌خواندند. (۲۰۹/۲)«و کبیرالمسلمین بها محمد شاه‌بندر». ۴۱۸/۲
شباره ← حرّاقه
شحنه = حاکم، داروغه، فرماندار نظامی محلّ.شحنهٔ بارگاه: رئیس انتظامات چادر سلطنتی. ۷۹/۲

شرابدار (شربدار) = ساقی (۲/ ۸۲) «الملک تمورالشربدار و هوالسّاقی». ۲/ ۴۰۰
جمع آن در عربی بصورت شربداریه آمده است:
«فاذا جلسوا اتی الشربداریه و هم السقاة» ۲/ ۳۹۳
شرابش = معرب از سرپوش فارسی بمعنی کلاه. شرابشی کلاهدوز ۲/ ۷۷
شرطه = بمعنی عوّانان و مأموران جورپیشهٔ حکومت. ۱/ ۵۵۴
شرف الحجاب ← حاجب
شریحه = انجیری که میانش را شکافته خشکش کنند. ۱/ ۴۴۰
ششنیگیر = چاشنی گیر. ۱/ ۱۴۸
شُطّار = اصطلاحی است که در عراق به داش‌مشدیها و لوطی‌ها و عیاران اطلاق می‌شد.
ابن‌بطوطه می‌گوید همین جماعت را در مغرب صقوره و در خراسان سربداران می‌خواندند. ۱/ ۴۶۴
شقشاق = در شرح سفر به افریقا. ۲/ ۳۵۲
گفته‌اند که شقشاق همان پرندهٔ شقراق نام است که در نواحی مکه و مدینه فراوان یافت می‌شود و جثه‌ای کمی بزرگتر از کبوتر دارد. در برخی از لغتنامه‌ها شقراق را پرنده‌ای از نوع غراب معرفی کرده‌اند.
شکال (برسکال) = موسم باران هندوستان. ۱/ ۵۲۷
شکی = درختی کهنسال در هندوستان که میوه‌ای شبیه به کدو قلیانی دارد با پوستی ضخیم. ۲/ ۳۲
شلّیر = نام یک نوع قایق. ۲/ ۲۱۷
شنورازه = صورتی از کلمهٔ سانسکریت سنه راجه بمعنی فرمانده لشکر و سردار سپاه. ۲/ ۴۲۰
شونویس = از مناصب دیوانی هندوستان. ر. ک. توضیحات صفحهٔ ۲/ ۳۹۶
شوّانین = بریان پزان. ۲/ ۳۹۷
شیخ الخدام = رئیس نگهبانان مسجد پیغمبر. ۱/ ۱۶۰
شیخ = در مقدشو سلطان را «شیخ» می‌خواندند. ۱/ ۳۰۹
شیخ الشیوخ = از مناصب روحانی در مصر. ۲۰/ ۸۶
شیره = روغن کنجد را در هندوستان شیره می‌نامند. ۱/ ۴۵۹
صابون آجری = نوعی صابون که به قطع آجر درست می‌کردند. ۱/ ۴۹۷
صاحب الاشغال = معاون رئیس مالیه. ۲/ ۲۳۱

صاحب الخبر (خبرنگار) = مأموری که گزارش کتبی جریانات شهر را برای سلطان می فرستاد.
۴۵۷/۱
صدی = هندوستان به صدیها تقسیم می‌شده است و هر صدی عبارت از یکصد آبادی بوده که
تحت نظر یک چودری اداره می شده است. ۴۰۴/۲
صفوره ← سربداران
صلاحیه = نوعی پارچه. ۱۷۰/۲
صُنبق = زورق کوچک. ۲۳۲/۱ و ۳۰۱/۱
«الصنابق و هی القوارب الصغار.»
صندلی = کرسیهائی که از چپ و راست در کوشک سلطنتی برای جلوس امرا و شاهزادگان
می‌گذاشتند.
«نُصبت الکراسی للأمراء و ابناءِ الملوک و تسمّی الصندلیات.» ۴۱۲/۱
صندل مقاصری = چوب صندل منسوب به مقاصر که جزیره‌ای در میان جاوه و برنئو بوده است.
۸۶/۲
صولی = در کولم (مالابار) طبقهٔ بازرگان را به این نام می‌خواندند. ۲۱۴/۲
صورت شیر = جامهٔ حریر زربفت در هندوستان که بر پشت و سینه آن صورت شیر نقش
می‌کردند. ۱۴۹/۲
صوم (سوم) = سبیکه یا شوشهٔ زر و سیم در نزد مغولان دشت قبچاق. ۴۱۶/۱
صومعه = دیر، عبادتگاه، مأذنه یا منارهٔ مسجد. ۵۰۱/۱
صیحانی = نوعی خرمای مرغوب است. ۵۵۳/۱
صیوان = معرّب سایبان. ۱۵۵/۲
طارم (طارمة) = ظاهراً محوطهٔ واقع در سطح کشتیهای مسافربری را می‌گفته‌اند «و کنت بالطارمة
و معی رجل من اهل المغرب.»
من با یکی از اهالی مغرب که ابوبکر نام داشت در طارم کشتی بودم. ۳۸۹/۱
طاقیه = نوعی کلاه بلند که مشایخ بر سر می نهادند. اصفهان ۲۴۹/۱
طاهر = اصطلاحی است که در خراسان به سادات اطلاق می‌کردند همانطور که در مصر و شام
و عراق «نقیب» و در هند و ترکستان سیداجل نامیده می شدند. ۴۷۰/۱
طبلخانه = نوبتی، طبلخانه زدن یعنی کوس کوفتن بر در سرای بزرگان. طبلخانه زدن بر در
خانهٔ نقیب الاشراف در نجف. ۲۲۱/۱
«وتضرب الطبلخانة عند دار کل امیر منهم بعد صلاة المغرب من کل یوم». ۴۹۷/۱

طرب‌آباد = محله خاص اهل طرب و خنیاگران در دهلی. ۴۵/۲

طریده = نوعی کشتی سبک و تندرو. ۲۱۷/۲

طلیعه = پیشقراول. ۱۷۶/۲

طوی = مهمانی بزرگ. کلمهٔ مغولی است. ۳۰۵/۲

«این اجتماع را طوی نامند که بمعنی روز ضیافت است». ۴۵۱/۱

طیفور = طبق. ۱۵۹/۲

عامل ← خدیم. ۳۵/۲

عرض الممالیک (عارض الممالیک) = امیری که وظیفهٔ سان و نگهداشت شمارهٔ غلامان را برعهده داشت. ۳۷۵/۲

عرضداشت = عریضه برای تقدیم به شاه. ۱۵۳/۲

عصابه = پیشانی بند. پارچهٔ باریکه‌ای که بر گرد سر می‌بستند. ۴۹۲/۱ و ۳۵۴/۲

عطاس = «عجیب‌ترین انواع عود هندی است، ریشهٔ آنرا بریده تا چند ماه در زیر خاک نگاه می‌دارند و معذلک قوت و خاصیت آن از بین نمی‌رود». ۲۸۲/۲

عُکَیری = نام یک نوع کشتی.

ابن بطوطه در توصیف آن می‌گوید: شبیه سفاین غُراب است و وسیعتر از آن که شصت عدد پارو دارد. ۱۹۶/۲

عَلَمین = حدّ بین حلّ و حَرَم، باندازهٔ یک میل جلوتر از عرفات واقع است. ۲۱۱/۱

عمرهٔ اکمیّه = عمرهٔ ماه رجب که چون از اکمه شروع می‌شود باین نام خوانده شده است. ۲۰۵/۱

عود قاقلی = عودی که از نواحی قاقله در مُلّجاوه بدست می‌آمد و بهترین انواع عود بود. ۲۸۲/۲

عود قماری = عود منسوب به بلاد قمر (خمر) که بسیار مرغوب بوده است. ۲۸۲/۲

عود هندی = مانند درخت بلوط است و میوه نمی‌دهد و ریشهٔ آن معطر است. ۲۸۱/۲

غاشیه = زین پوش. ۷۷/۲ و ۴۰۴/۲

غُراب = نام نوعی از کشتیهای بزرگ در قلمرو دریاهای عربی. ۱۹۶/۲

غَرتی = میوه‌ای شیرین مانند گلابی در افریقا که از هستهٔ آن روغن می‌گرفتند. ۳۴۷/۲

غَریم = طرف دعوی؛ مدعیٰ علیه. ۵۰۱/۱

غلطه = نام بخش غربی قسطنطنیه که جنواثیها و ونیزیها و دیگر مسیحیان اروپائی در آن سکونت داشتند. ۴۲۴/۱

غیطه = اصطلاح مغربی به جای سرنا.

(الصرنابات و هی تسمّی عندنا بالفیطات). ۲۸۲/۱

قربانی = قندآب در اصطلاح مردم مالدیو. و معنی ذلک ماء السکر. ۴۲۱/۲

و نیز عسلی را که از نارگیل درست می‌کردند به این نام می‌خواندند. ۲۳۳/۲

طرز ساختن این عسل را ابن‌بطوطه آورده است. ۳۲۱/۱

فال = اصطلاح جزایر مالدیو. هر هفتصد صدف یک فال است. ۲۲۵/۲

فاملداری = این اصطلاح در مالدیو به جای «صاحبدیوان» بکار می‌رفت. ۲۳۱/۲

فتوح = اصطلاح در اویش برای نذورات و صدقاتی که بآنان می‌رسید و مایهٔ گشایش کارهای‌شان می‌شد. ۵۳/۱

فتیانک = اصطلاحی در جزایر مالدیو معادل حاکم یا رئیس پلیس در سایر جاها. ۲۳۱/۲

فراری = در کشور مالی بمعنی امیر بکار می‌رفت و ابن‌بطوطه آنرا به فراریه جمع بسته است. (۳۵۱/۲)

فرْبا = بمعنی نائب امیر و سلطان. (ایوالاتن: ۳۴۳/۲)

فرجی = پیراهنی فراخ که بیشتر توسط مشایخ پوشیده می‌شد. ۳۱۱/۱

فرْدخانه = اطاقی مخصوص استراحت بزرگان در جاوه. ۲۷۷/۲

این اصطلاح را در شعر سنائی می‌یابیم:

هر بیان آفتاب برهانی هر سخن فردخانهٔ جانی

«وادخلنی الی دویرة یسمونها فردخانه علی وزن زردخانه». ۴۲۷/۲

فرقعه = چوبی که بر سر آن چرم نازک تابیده شده‌ای بسته‌اند و وقتی آنرا در هوا حرکت بدهند صدایی بلند در می‌آید.

«عود فی طرفه جلد رقیق مفتول یُنفضه فی الهواء یسمع له صوت عال.» ۲۰۳/۱

فقاع = مشروبی گازدار که از جو یا برنج درست می‌کردند. ۳۱/۲

فقّوس = نوعی خربزه است در بلاد شام. ۴۴۱/۲

فَنْدَیارقالو = قاضی را در جزایر مالدیو به این نام می‌خواندند. ۲۳۱/۲

فَنَم = واحد پول در سیلان که معادل شش دینار طلا بود. ۲۵۱/۲

فونی = دانه‌ای شبیه خردل که برای طبخ کسکو و حریره بکار می‌رفت. (افریقا ۳۴۹/۲)

فوفل = نخل هندی، ظاهراً سرشاخه‌های آن نرم و معطر است و آنرا با برگ تنبول و آهک می‌خایند تا بوی بد دهان را ببرد. ابن‌بطوطه می‌گوید چیزی شبیه به جوزالطیب است. ۳۱۹/۱

قاسا = لقب ملکه در کشور مالی.

ابن بطوطه می‌گوید ملکه در میان سیاهان شریک ملک پادشاه است و اسم او با اسم پادشاه یکجا ذکر می شود. ۳۵٦/۲

قاضی جماعت = اصطلاح متداول در اندلس معادل قاضی القضاة. ٤۳۸/۲

قافی = میوهٔ درختی شبیه قُلقاس که برای طبخ عصیده بکار می رفت. (افریقا ۳٤۸/۲)

قال = دانه‌ای شبیه ارزن در هند. ۳۳/۲

قاهریه = نوعی شیرینی. ۳۱/۲

قائدالبحر = فرمانده قوای دریائی. ۲٤۲/۲

قبة الذهب = گنبد زرین،جایگاهی که سلطان اوزبک پس از نماز روزهای جمعه در آن جلوس می‌کرد،روی این گنبد را طلا گرفته بودند. ٤۰۳/۱

قدسی = پارچه‌ای که بهترین آن در بیت‌المقدس بافته می شد. ۳۱۱/۱

«سلطان فرجی قدسی سبز رنگی که دارای طرحهای زیبا بود بر تن داشت.» ۳۱۲/۱

قسطنطه = شاه بلوط را در آسیای صغیر قسطنه می نامیدند. ۳۷٦/۱

قُشی = رانندهٔ ارابه ۳۹۹/۱

در جائی از متن رحله آمده است: «راعیاً یقوم علیها و برعاها کالغنم و یسمّی عندهم القشی یرکب احدها و بیده عصاً طویلة فیها حبل...» و در جائی دیگر گوید: «وخدیم العربة الذی یرکب احد الخیل فتی یدعی القشی».

قُلب الماس = نوعی ماهی شبیه به لیروت. ۲۲۱/۲

قلقاس = درختی است که بیخ آن را آرد می‌کنند و با شیر نارگیل می‌پزند. ۲۲۲/۲

قلندریان = درویشانی که ریش و ابروان خود را می‌تراشیدند و خود را از پیروان شیخ جمال ساوه‌ای می دانستند. ٦۸/۱

قلنسوه = کلاه.

«و فی رأسه قلنسوة تناسب ذلک یسمونها الکلا.» ٥٦٤/۱

قماش = هدیه و خلعت. (افریقا ۳٤۹/۲)

قمیز = نوشابهٔ ترش مزه‌ای که از شیر مادیان درست می‌کردند. ۳۹٦/۱

قُمص = عنوانی که به سرپرستان گروههائی از مردمان جنوآ و سایر اروپائیان مقیم قسطنطنیه اطلاق می شد و بظاهر همین کلمه است که بعدها بصورت کنت در زبانهای اروپائی درآمده است. ٤۲٥/۱

قُنبُر = الیاف نارگیل که آنها را در گودالهائی می ریختند و پس از دباغی و کوبیدن به شکل طناب درمی آوردند. ۲۲٥/۲

قنبره = از آلات موسیقی بوده که ظاهراً بشکل چکاوک درست می‌کردند. (افریقا ۲/ ٤٤١)
قول = تصنیفها و اشعار عربی که مغنیان می‌خواندند. تصنیفهائی را که فارسی و ترکی در هم آمیخته بود ملمّع می‌نامیدند. «ثمّ اخذوا فی الغناء العربی و یسمونه القول ثم بالفارسی و الترکی و یسمونه الملمّع». ۳۹۸/۱
کاتب الغیبه = مأمور ثبت حضور و غیاب. ۱۲۷/۱
کارمی ← اکارم. ۲/ ۱۹۰
کتاب الغیبه = مأمورین حضور و غیاب. ۲/ ١٦٢
کاتب السّر = دبیر خلوت. (دمشق ۱/ ۱۰۳) چین ۲/ ۳۰۹
کتّاب الباب = دبیران در سرای سلطانی. ۲/ ۳۰۹
کت = به زبان هندی بمعنی تخت است. (۱/ ۲٦۰) و از این قرار نیمکت که در فارسی بکار می‌رود بمعنی نیم تخت است.
کَتکَر = حصاری از چوب که در بلاد معبر گرداگرد اردو یا سرای سلطانی برپا می‌کردند. ۲/ ۲۵۹
کَتکه = نام بخش دوم از شهر دولت‌آباد. این کلمه ظاهراً از اصل سانسکریت و بمعنی اردوی شاهی است. (۲/ ۱۸۹) مقایسه شود با کَتکَر (۲/ ۲۵۹) که شاید دو صورت مختلف از یک کلمه باشند.
کُتّی = اصطلاح جزایر مالدیو. هر دوازده هزار عدد صدف را یک «کتی» می‌نامیدند. ۲/ ۲۲۵
کچک خاتون = (خانم کوچک) این خاتون بقول ابن‌بطوطه سمت حاجب خاتون بزرگ را داشت. ۱/ ٤۰۵
کذان = نوعی سنگ نرم. ۱/ ٤٦۲
کُدرو = نوعی ارزن در هند. ۲/ ۳۳
کَرانی (یا کِرانی) = با این اصطلاح در ظفار و آسیای جنوبشرقی برخورد می‌کنیم و آن بمعنی دبیر و حسابدار کشتی بکار می‌رود. ۱/ ۳۱٦و ۲/ ٤۲۸
کَرْدُوَری = والی بزبان مردم مالدیو. ۲/ ۲۲۵
کُردویی = لقب حکمران هر یک از بخشهای کشور در مالدیو. هر بخش را یک «اقلیم» می‌خواندند. ۲/ ۲۲٦
کروه = یک میل هندی تقریباً معادل یک دوم میل عربی. ۲/ ۱۸
کُسای = کلمه‌ای هندی است که بمعنی خداوند بکار برده می‌شد. ۲/ ۳۹

کسکسو = غذائی است که از برنج یا دانه‌های شبیه به آن مانند فونی طبخ می‌شود و آنرا در مصر «مغربیه» نامند. ۳٤۷/۲

کسوه = پوشش کعبه است که توسط حاجیان مصر از حریر سیاه تهیه می‌شد و طی مراسمی در موسم حج آنرا بر خانهٔ کعبه می‌پوشاندند. ۲۱۳/۱

کسیرا = گیاهی است در هندوستان که بیخ آن دانه‌هائی چون بلوط دارد و شیرین است. ۳۳/۲

کشتی وانان = (کشتیبانان)، بحریه (دریانوردان). ٤۳۲/۲

کشری = غذائی در هندوستان که با منگ و برنج و روغن می‌پختند؛ شبیه حریره. ۳٤/۲

کُشک = برجی چوبین که کشک نامیده می‌شود. ٤۱۲/۱

برج خشب یسمی عندهم «الکشک».

این کلمه ظاهراً در هندوستان بمعنی مطلق کاخ بکار می‌رفت زیرا ابن‌بطوطه کوشک لعل را «قصرالاحمر» معنی کرده است. ۳۹٦/۲

کفالی = کلمه‌ای یونانی است به معنی رئیس و سرور. ٤۲۹/۱

کفتار = زنان جادوگر را در هندوستان به این نام می‌خواندند. ۱۸٤/۲

کَکَم = نامی که بر کشتیهای کوچک چینی اطلاق می‌شد. ۲۱۰/۲

کلا (کلاه) = اقروف.

ابن‌بطوطه کلاه مردان دشت قپچاق را با آنچه بنام قلنسوه در میان عربها مرسوم بود یکی دانسته (٤۰۲/۱) لیکن کلاه خاتونها در قسمت بالا دایره‌ای زرین مرصع به جواهر داشت که روی آن نیز پر طاووسی نصب شده بود. ٤۰٦/۱

کَلَکی = اصطلاح جزایر مالدیو؛ وزیر اکبر که در عین حال نائب سلطان هم هست. ۲۱۹/۲

کلو = کلانتر و پیش کسوت اصناف. این اصطلاح در اصفهان و شیراز رایج بود.

«هر دسته از پیشه‌وران اصفهان رئیس و پیش کسوتی برای خود انتخاب می‌کنند که او را کلو می‌نامند. ۲٤۷/۱ و ۵۲۹/۱

کُلْوان = گله بان، سرپرست گلهٔ اسبان. از اصطلاحات دیوانی هندوستان. ٦٤/۲

کلیددار = بزرگترین امرای هندوستان که کلیدهای کاخ به او سپرده بود. ٦۲/۲

کمخا = پارچهٔ ابریشمی زربفت با نقشهای زبر و برجسته که مراکز مهم تهیهٔ آن در خارج از چین، بغداد و تبریز و نیشابور بود. ۳٦۹/۱ و ۵۵۸/۱

کمربند صحبت = از شعارهای اهل فتوت بود. داستان شیخی که ابن‌بطوطه از او در شهر

جرون (هرمز) کمربند صحبت گرفت. ۱/۳۳۳
«و اعطالی کمر الصحبه.» ۱/۵۴۸
کُنار (کُنواره) = لقبی است که پادشاهان سیلان را بآن می خواندند. ۲/۴۲۲
کُندر = درختان کندر در حاسک. ۱/۳۲۳
کُندره = نوعی قایق است. ۲/۲۳۲
کوتوال = امیرالحصن، فرمانده ساخلو. در چین رئیس دربانان رابا این نام می خواندند.
«یجلس به الکتوال و هو امیرالبوّابین.» ۲/۵۹ و ۲/۴۳۳
کوثریه = قرائت قرآن که از سورهٔ کوثر آغاز می شد و تا پایان قرآن ادامه می یافت. ۱/۱۲۷
کوشان = این کلمه را ابن بطوطه در جائی خورشی از جوجه و گوشت و ماهی و حبوبات معنی می‌کند. «الکوشان و هوالادام من الدجاج و اللحم و الحوت و البقول.» (۱/۳۱۰) ولی در جائی دیگر همین کلمه را تقریباً بمعنی امروزی دسر می‌آورد که غذا را با آن خاتمه می دهند و می‌گوید: «وقتی کوشان در میان آورده شد معلوم می شود که دیگر از خوراکی خبری نیست». (۲/۲۰۱) به نظر می رسد کلمه در جاهای مختلف معانی گوناگون داشته است.
کهاری = مأموران حمل ظروف و لوازم آشپزخانه.
«هم الّذین یحملون اوانی المطبخ.» ۲/۱۵۵
گَرَنْبَد = نارگیل سبز در زبان مردم جزایر مالدیو. ۲/۲۲۴
گل شبو (قل شبّه) = گلی زردرنگ توصیف شده و نمی دانیم که همان گل شبوی معروف امروز است یا گلی دیگر بوده است. ۲/۱۴۲
کُنْدُره = زورق. (مالدیو ۲/۲۳۲)
لاشه = خر هندی که جثه کوچکی دارد. ۲/۱۶۵
لاذقی = نوعی پارچهٔ پنبه‌ای با حواشی زردوزی شده که زنان یونانی در لاذق می بافتند. ۱/۳۵۲
لُبان = درخت صمغی است که آنرا کندر می‌گویند و شاخه های آن شبیه شاخه های کنگرفرنگی است. ۲/۲۸۱
لُخم = نوعی ماهی شبیه سگ آبی. (بندر حاسک ۱/۳۲۳)
لُثام = بندی که دهن و قسمت پائین چهره را می‌پوشاند. (افریقا ۲/۳۶۲)
لقیمة القاض = نوعی شیرینی که در بلاد مغرب هاشمی خوانده می شود. ۲/۳۱
لک = بزبان هندی صدهزار است. ۲/۲۳

لیلة المَحْیا = شب بیست و هفتم رجب که مراسمی بر سر تربت امیرالمؤمنین علی(ع) در نجف اجرا می‌شد. ۱/ ۲۲۰

مافاکلوا = این اصطلاح در جزایرمالدیو به جای رئیس مالیه یا «صاحب الاشغال» بکار می‌رفت. ۲/ ۲۳۱

مالَم = در جزایر مالدیو اطاقی را می‌گفتند که در کنار دالان‌خانه برای پذیرائی از دوستان تعبیه می‌کردند ــ بیرونی. ۲/ ۲۲۴

ماناِیک = در مالدیو فرمانده نیروی دریائی را به این نام می‌خواندند. ۲/ ۲۳۱

مانستار = دیر و نمازخانهٔ مسیحیان.

ابن بطوطه می‌گوید مانستار در میان نصاری مانند خانقاه است در میان مسلمانان. ۴۲۷/۱

مائده = طَبَق یا سینی بزرگ و نیز بمعنی خوان طعام. ۲/ ۸۷

مُتَسَبِّبه = طایفه‌ای از دراویش. رک. ۲/ ۴۴۰

متصرف = از صاحب منصبان دیوانی هندوستان که مأمور جمع‌آوری مالیات بود. ۲/ ۱۴۴

محاریبی = جامه‌ای که بر پشت و سینهٔ آن صورت محراب نقش می‌زدند. ۲/ ۱۵۰

محلّه = اردو. ۱/ ۴۰۲

در این کتاب مکرر از محلهٔ سلطان یعنی اردوی خاص او و نیز از محله‌های جداگانه خاتونها یا زنان سلطان سخن رفته است: «واقبلت المحلة و هم یسمونه الأُرْد.»

محمل = روز محمل: روزی از ماه رجب که در قاهره مراسمی بمنظور اعلام آمادگی برای سفر حج اجرا می‌شد. ۱/ ۸۱

مَخْمل = قطیفه‌هائی که از پنبه می‌بافتند و کف خانه را با آن فرش می‌کردند. زیلو؟ ۴۲۷/۲

مخدّه = تقریباً بهمان معنی امروزی کلمه: «و مخده‌هائی که بالش می‌نامند». ۲/ ۲۷۸

مدرسه = در لرستان زاویه یا خانقاه را مدرسه می‌خواندند. ۱/ ۲۴۱

مراتب = علائم مخصوص سلطنتی عبارت از طبل و رایت و شیپور و غیره.

مراتب دادن به کسی = یعنی حق داشتن طبل و رایت به او دادن. ۲/ ۲۳ و ۲/ ۷۷

مراسم = فرامین سلطنتی. اصطلاحی که در هندوستان بکار می‌رفت. ۲/ ۶۴

مرعزی = پارچه‌ای نفیس که از موی نازک بز می‌بافتند. ۲/ ۱۷۰

مَرْطبان = ظرف چینی بزرگی که روی آن لعاب می‌دادند. ۲/ ۲۸۶

مسند = نازبالش بلند و بزرگ که وزیر روی آن می‌نشست. (چین ۲/ ۳۰۹)

مسعی = فاصلهٔ میان مروه و صفا در مکه که حاجیان مراسم «سعی» را در آنجا بعمل می آورند. ۱/ ۱۸۰

مسوح = خرقهٔ موئین که روحانیان مسیحی بر تن می‌کردند. و هی ثیاب الشعر. ۱/ ۴۲۷

مُشُنگ = در هندوستان نوعی خلر یا جلبان. ۲/ ۲۲

مشیدالدواوین = از مناصب دیوانی. ۱/ ۲۹۴

مصریه = کابین کشتی مسافربری. ۲/ ۲۱۱

مصلّی = جائی در بیرون شهر که نماز عید را در آنجا می‌خواندند و بهمین مناسبت عیدگاه نامیده می‌شد. ۲/ ۴۴

مصطکی = از عطریات، صمغ درختی است ۲/ ۳۴۶

مُضَرَّبه = تشک یا بساطی که روی تخت می‌گستراندند. «مضربه‌های ابریشمین و لحافهای نازک...». ۲/ ۴۷۸

مشربه = آبخوری. «ظرف نقره‌ای بزرگی که مشربه نام دارد» ۱/ ۳۶۹

مطاف = سنگفرش سیاه دور کعبه که طواف در آنجا صورت می‌گیرد. ۱/ ۱۷۹

مُطَلّس = نوعی قماش که از فرنگ به افریقا می بردند. ۲/ ۳۵۲

معرّف = کسی که نام و لقب واردین را در مجالس بزرگان به آواز بلند می‌گفت و او را معرفی می‌کرد. ۱/ ۱۴۵

در آسیای صغیر معرّف معادل مذکّر بوده که مانند مدّاح در میان ما به شعرخوانی و دعا می‌پرداخته است. ۱/ ۳۸۵

در قریم معرف پیش روی امیر می‌نشست و هر کس را که تازه وارد مجلس می‌شد به آواز بلند معرفی می‌کرد تا حاضرین خود را آماده کنند و مراتب احترام به جای آورند. ۱/ ۳۹۵

مفرّد = زمامی : پاسدار، سربازی که جیره و مواجب دریافت می‌کند. ۲/ ۳۸۶

مقرّصه = نوعی شیرینی. ۲/ ۱۵۸

مقاسم = مقسم یا محل انشعاب آب. ۱/ ۱۴۰

مقام = مقام ابراهیم که در فاصلهٔ میان در کعبه و رکن عراقی واقع است. ۱/ ۱۷۹

مقصوره = اطاقکی که بوسیلهٔ در مشبک یا نرده از محوطهٔ عمومی مسجد جدا می‌شد. ۲/ ۵۰۱

مُکَرِّر = در هند مُعید را گویند.

نائب معلم، کسی که درس را با شاگردان تکرار می‌کند تا فراگیرند. ۲/ ۱۹۱

مکوس = عوارض دیوانی کالاهایی که از خارج به شهر وارد می کردند. ۳۹۸/۲
مُلْتَزَم = فاصلهٔ میان در کعبه تا حجرالاسود که در حدود ده وجب جا است. ۱۷۵/۱
ملحفه = ملافه، چادر یا روپوشی که زنان هنگام بیرون رفتن از منزل بر سر می‌کردند. ۴۹۱/۱
ملف = یک نوع پارچهٔ نفیس بود. ۵۵۸/۱
مُلْک = القابی که سلطان هند به بزرگان دولت عطا می‌کرد معمولاً مضاف به کلمهٔ ملک یا جهان بوده مانند عماد الملک، قطب الملک یا صدرجهان و مراعات لقب در خطاب الزامی بود. ۲۲۴/۱
مَلِک البرید = صاحب البرید یا رئیس سازمان برید که مأمور فرستادن اخبار بود. ۲۸/۲ و ۳۷۷/۲
مَلِک عرض = کسی که از لشکر سان می بیند و امور سپاهیان به او مفوض است. ۴۵۲/۱
مَلِک الندما = از صاحب منصبان درباری هندوستان. ۱۴۶/۲
ملمّع = آوازهائی که اشعار آنها از فارسی و ترکی آمیخته بود. (دشت قبچاق ۳۹۸/۱)
من = واحد وزن در هندوستان که معادل تقریباً پانزده کیلو و نیم بود. ۳۹۸/۲
مناسک = مراد مجموعهٔ منی و عرفه و مزد لفه است. ۱۷۳/۱
مندوی = در هندوستان بازار غله و حبوبات را به این نام می‌خواندند. ۴۳/۲
مَنْسا = لقب سلطان مالی. ۳۴۹/۲
منشاجو = از مناصب دیوانی در مالی. (افریقا ۳۵۶/۲)
منطقه = کمربند. ۳۹۲/۲
مُنگ = نوعی ماش. ۳۴/۲
موالیه = آواز یا سرودی که معمولاً کشتیبانان می خواندند. در اردوی سلطان اوزبک هم این آوازها خوانده می‌شد. ۴۱۴/۱
موت = نوعی ارزن است که به چارپایان می دهند. ۳۴/۲
مولانا = در ایران فقها را بااین عنوان می خواندند. ۲۴۴/۱
مولانای اعظم لقبی بود که در شیراز قاضی مجدالدین شیرازی را بدان می خواندند. ۲۵۵/۱
در هندوستان همه طلاب و اهل علم را مولانا خطاب می‌کردند. ۱۴۶/۲
مولّه = درویشان احمدی که به سلسله های رفاعیه و قادریه منتسب بودند و با توق و علم و دف و نی حرکت می‌کردند و به عملیات شگفت از قبیل رفتن توی آتش و خوردن آن مبادرت

می ورزیدند.

دسته‌های این درویشها در هندوستان (۲/۲۶۲) و آسیای صغیر (۱/۳۶۹) و عراق (۱/۲۲۷) در حال حرکت بودند.

در اوراد الاحباب باخرزی آمده است: «و کسانی که مویها را به قصد فتیله ساخته اند و بر بسته و خود را مولّه نام کرده و در سماع به قصد و اختیار نعره می زنند و شیدا و دیوانه‌ساری می‌کنند و... شبها در خواب بنگ می خسبند». (صفحه ۱۱۵)

مهاری = جمع مهریه شتر رهوار یک کوهانه. ۱/۴۹۲

مُهوا = درختی کهنسال در هندوستان ، میوهٔ آنرا «انگور» می‌نامیده‌اند. ۲/ ۳۲

نارگیل و خواص آن: ۱/ ۳۲۰

شیر نارگیل و روغن آن: ۱/ ۳۲۱

نارنج شیرین = پرتقال. ۲/ ۳۲

ناظر = متصدی وصول مالیات در مصر. ۱/ ۶۳

ناظر حُبُس = از صاحب منصبان دیوانی در هندوستان که نظارت بر امور موقوفات را برعهده داشت. ۲/ ۳۹۶

ناظرلشکر (ناظرجیش) = از امرای مصر. ۱/ ۷۸

قاضی فخرالدین ناظرالجیش و کاتب الممالیک: (۱/ ۲۹۵) این قاضی ظاهراً هردو مقام را داشته است. ناظرالجیش وظیفهٔ کنترل محاسبات را عهده‌دار بوده است.

نائب صاحب البحر = کفیل فرماندهی دریائی.

ناووس = دخمهٔ زیرزمینی برای دفن مردگان. (چین: ۲/ ۳۱۰)

نائب البلده = فرماندار. ۱/ ۳۷۸

نائب خاص حاجب←حاجب

نائب صاحب البحر = کفیل فرماندهی دریائی. ۲/ ۲۷۶

نخ = جامهٔ حریر زردوزی شده: ۱/ ۴۰۶

نخ هم به حریر و هم به جامه‌ای که از حریر دوخته باشند اطلاق می‌شده است: و علی «الخاتون حلة یقال لها النخ و یقال لها ایضاً النسیج» ۱/ ۵۶۸

نسیج = همان نخ است که حریر زربفت باشد. ۱/ ۴۰۶

«حلة یقال لها النخ و یقال لها ایضاً النسیج»

نصیریه = فرقه‌ای از غلات شیعه در لبنان و سوریه. ۱/ ۵۰۰

نَظْم = در افریقا زیورآلات شیشه‌ای را می‌گفتند. ۳۴۶/۲
نقیب ← سید اجل
نقیب الاشراف = نمایندهٔ سادات
ابن بطوطه می‌گوید که تمام کارهای شهر نجف دست نقیب الاشراف بود و او از سوی سلطان ابوسعید بهادرخان باین سمت منصوب شده بود و مقام و منزلتی رفیع داشت و بام و شام بر در سرای او نوبتی می‌کوفتند. ۲۲۱/۱
نقیب المتعممین = نمایندهٔ دستاربندان
ظاهراً کسی بوده که فقها و متعیّنان شهر را می‌شناخته و در مجالس بزرگ، هر فقیه که وارد می‌شد وی باستقبال می‌شتافت و او را در جائی فراخور مقامش می‌نشاند و بدیگران معرفی می‌کرد. با این اصطلاح جز در مصر در جای دیگری برخورد نمی‌کنیم. ۶۶/۱
نَیْدا = اصطلاح معمول در مصر؛ خوراکی بوده است مانند سمنو. ۸۵/۱
نَیْلَم = یاقوت کبود رنگ. (سیلان ــ ۲/ ۲۵۱)
نیزه‌داران = «نزداریه» ، غلامان نیزه‌دار که مأمور حفاظت از دروازهٔ چهارم قصر سلطنتی در چین بودند. ۳۰۹/۲
والی خراج = متصدی مالیات، رئیس دارائی. ۱۶۳/۲
والی الولاة = استاندار. ظاهراً ولات شهرهای بزرگ و معتبر به این عنوان خوانده می‌شدند. ۶۶/۱
ودع = سپید مهره، نوعی از صدف که در سرزمینهائی چون مالدیو به جای پول در معاملات مورد استفاده بود. ۴۱۹/۲
وسطانیات = جامه‌ای که فاصلهٔ بین پائین تنه و بالا تنه را می‌پوشانید. رک: تحتانیات ۲۷۷/۲
وطاق = ابن بطوطه این کلمه را چادر بزرگ معنی کرده است: «الوطاق هو ا فراج» ۴۱۳/۱
وکیل الدار = از مأمورین دربار هندوستان. از وکیل الدار و نائب او در زمرهٔ حاجبان نام برده شده است. ۷۴/۲
ولاق (اولاغ) = چارپائی که در اختیار ایلچیان یا بریدان قرار می‌گرفت. ۱۸/۲
وَلَنْگ = ظرفی دسته‌دار که از پوست نارگیل درست می‌کردند. (مالدیو ۲۲۴/۲)
ولْیان = اصطلاح جزایر مالدیو؛ لباسی بلند مانند جامهٔ احرام. ۲۲۵/۲
وَنْجراته = در افریقای مرکزی طبقهٔ بازرگان را به آن نام می‌خواندند. ۴۴۱/۲
هریسه = خوراکی مرکب از گوشت و گندم و روغن. (۲۶۷/۱) هریسه‌ای را که با پیه طبخ

می‌کردند هریسة الشحم می‌نامیدند. (آداب الحسبه سقطی)

هزار ستون = نام تالار بزرگی در کاخ سلطنتی دهلی. ۲/ ۷۳ و ۲/ ۱۳۹

هزر میخی = جبهٔ گشاد و پولک‌دار خاص مشایخ. ۱/ ۲۴۹

هفت جوش = فلزی سخت و مقاوم که خود ممزوجی از هفت نوع فلز بود. ۲/ ۴۳

هَنْدیجَری = بزبان مردم مالدیو خطیب را به این نام می‌خوانده‌اند. ۲/ ۲۳۱

یراق = ورزش دادن اسب سواری تا گوشت زیادی آن بریزد و برای تاخت و تاز در جنگ چست و آماده گردد. ۲/ ۶۵

یرلیغ = کلمهٔ مغولی، فرمان و منشور که از سوی خان صادر می‌شد. ۱/ ۲۲۲

یوم الرَّکبه = روزی که مردم مصر برای رویت هلال ماه رمضان بر اسب می‌نشستند و به خارج شهر می‌رفتند. ۱/ ۶۶

یساق = چنگیز کتابی گرد آورده بود که یساق (یاسا) نامیده می‌شد. ۱/ ۴۵۱

این کلمه در متون تاریخی به صورتهای یسق، یسه، یاساق، یاسا نیز آمده است.

فهرست نام اشخاص

جلد دوم

«د»

«ذ»

«ر»

«ز»

«س»

«ص»

«ض»

«ط»

«ظ»

«ق»

«ک»

«گ»

«ل»

«م»

فهرست اماکن

(جلد دوم)

«چ»

«ح»

«خ»

«گ»

«ل»

«م»

منتشر شده است:

آفرینش و تاریخ (در ۲ جلد) نوشتهٔ طاهر مقدسی، مقدمه، ترجمه و تعلیقات از دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

سفرنامهٔ ابن‌بطوطه (در ۲ جلد) ترجمهٔ دکتر محمدعلی موحد

تاریخ نیشابور نوشتهٔ ابوعبدالله حاکم نیشابوری، ترجمهٔ خلیفه نیشابوری، مقدمه، تصحیح و تعلیقات از دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

شاعر آینه‌ها (بررسی سبک هندی و شعر بیدل) نوشتهٔ دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

شاعری در هجوم منتقدان (نقد ادبی در سبک هندی، پیرامون شعر حزین لاهیجی) نوشتهٔ دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

در اقلیم روشنایی (تفسیر چند غزل از حکیم سنائی) نوشتهٔ دکتر شفیعی کدکنی

تازیانه‌های سلوک (نقد و تحلیل چند قصیده از سنائی) نوشتهٔ دکتر شفیعی کدکنی

موسیقی شعر نوشتهٔ دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

پژوهشی در اساطیر ایران (پارهٔ نخست و دویم) نوشتهٔ دکتر مهرداد بهار

از کیکاوس تا کیخسرو (داستانهای شاهنامه) نوشتهٔ محمود کیانوش

رضاخان ماکسیم (نمایشنامه در هفت پرده) نوشتهٔ مصطفی اسلامیه

مکبث (نمایشنامه) نوشتهٔ ویلیام شکسپیر، ترجمهٔ داریوش آشوری

اسطورهٔ زال (تبلور تضاد و وحدت در حماسهٔ ملی) نوشتهٔ محمد مختاری

مسائل عصر ایلخانان نوشتهٔ دکتر منوچهر مرتضوی

از آستارا تا استارباد (در ۵ جلد) نوشتهٔ دکتر منوچهر ستوده

تاریخ هنر مدرن (در قطع رحلی) نوشتهٔ ه. ه. آرناسون، ترجمهٔ مصطفی اسلامیه

حقوق طبیعی و تاریخ نوشتهٔ لئواشتراوس، ترجمهٔ باقر پرهام

اندیشهٔ سیاسی از افلاطون تا ناتو نوشتهٔ برایان ردهد، ترجمهٔ کاخی/ افسری

ایرانیان مهاجر در امریکا نوشتهٔ عبدالمعبود انصاری، ترجمهٔ دکتر ابوالقاسم سرّی

اصول روابط بین‌الملل (ویراست دوم) نوشتهٔ هوشنگ عامری

نقش زور در روابط بین‌الملل نوشتهٔ آنتونیو کاسه‌سه، ترجمهٔ مرتضی کلانتریان

جهان به کجا می‌رود؟ (ویراست دوم) نوشتهٔ آدام شاف، ترجمهٔ فریدون نوائی

مثلث سرنوشت (امریکا، اسرائیل‌وفلسطینی‌ها) چامسکی، ترجمهٔ هرمز همایون‌پور

استقرار شریعت در مذهب مسیح نوشتهٔ هگل، ترجمهٔ باقر پرهام

چنین گفت زرتشت نوشتهٔ فریدریش ویلهلم نیچه، ترجمهٔ داریوش آشوری

شهرنشینی در ایران نوشتهٔ فرخ حسامیان، گیتی اعتماد و محمدرضا حائری

پسامدرنیسم در بوتهٔ نقد (مجموعهٔ مقالات) گزینش و ویرایش خسرو پارسا

آندره مالرو در آیینهٔ آثارش نوشتهٔ گائتان پیکون، ترجمهٔ کاظم کردوانی

مبانی فلسفه (آشنایی با فلسفهٔ جهان از زمانهای قدیم تا امروز) دکتر آصفه آصفی

اتوبیوگرافی آلیس بی. تُکلاس نوشتهٔ گرترود استاین، ترجمهٔ پروانه ستاری

ترانهٔ زمین (زندگی گوستاو مالر) نوشتهٔ کورت بلاکف، ترجمهٔ علی‌اصغر بهرام‌بیگی

زندگی شومان نوشتهٔ جون شیسل، ترجمهٔ بهزاد باشی

زندگی ژول‌ورن نوشتهٔ ژان-ژول ورن، ترجمهٔ علی‌اصغر بهرام‌بیگی

بتهوون به روایت معاصرانش ترجمهٔ مرتضی افتخاری

منم فرانکو نوشتهٔ مانوئل واسکز مونتالبان، ترجمهٔ دکتر مرتضی کلانتریان

مجموعهٔ مقالات در نقد و معرفی آثار بهرام بیضایی گردآورنده زاون قوکاسیان

مجموعهٔ مقالات در نقد و معرفی آثار امیر نادری گردآورنده غلام حیدری

گفت‌وگو با بهرام بیضایی زاون قوکاسیان

فیلم‌های برگزیدهٔ سینمای ایران در دههٔ ۶۰ زاون قوکاسیان

جایی چراغی روشن است (مجموعهٔ داستانهای کوتاه) نوشتهٔ محمد زرین

تا هر وقت که برگردیم (داستانهای کوتاه) غسان کنفانی، ترجمهٔ موسی اسوار

نمودهای فرهنگی و اجتماعی در ادبیات فارسی نوشتهٔ محمود روح‌الامینی

گروندریسه، مبانی نقد اقتصاد سیاسی (جلد دوم) نوشتهٔ کارل مارکس
ترجمهٔ باقر پرهام و احمد تدین

وزن‌شناسی و عروض نوشتهٔ ایرج کابلی

پیرامون زبان و زبان‌شناسی (مجموعهٔ مقالات) دکتر محمدرضا باطنی

آواشناسی (فونتیک) دکتر علی‌محمد حق‌شناس

زبان‌شناسی اجتماعی (درآمدی بر زبان و جامعه) ترادگیل، ترجمهٔ دکتر محمد طباطبایی

روش‌های تحقیق در علوم اجتماعی پاتریک مک‌نیل، ترجمهٔ محسن ثلاثی

روشن‌نگری چیست؟ (مجموعهٔ مقالات از کانت، هردر، و...) ترجمهٔ سیروس آرین‌پور

گزارش یک آدم‌ربایی نوشتهٔ گابریل گارسیا مارکز، ترجمهٔ جاهد جهانشاهی

اصول اساسی برنامه‌ریزی درسی و آموزشی رالف تایلر، ترجمهٔ علی تقی پورظهیر

مدیریت مالی نوشتهٔ وستون / بریگام، ترجمهٔ حسین عبده و پرویز مشیرزاده

خصوصی‌سازی (در ۲ جلد) گروه‌پژوهشگران شرکت سرمایه گذاری صنایع ملی ایران

مقدمه‌ای بر برنامه‌ریزی درسی و آموزشی نوشتهٔ دکتر علی تقی پورظهیر

حقوق بین‌الملل خصوصی نوشتهٔ دکتر محمد نصیری

گزیدهٔ اساسی طب کودکان نلسون، ترجمهٔ استادان دانشگاههای پزشکی ایران

فارماکولوژی پرستاری سیدنی هاپکینز، ترجمهٔ دکتر پوستی و دکتر جهانگیری

فارماکولوژی دندانپزشکی ویراستهٔ دکتر پوستی و دکتر جهانگیری

راهنمای معاینهٔ فیزیکی نوشتهٔ باربارا بیتز، ترجمهٔ دکتر ارجمند

نشانه‌ها و معاینهٔ بالینی بیماری‌های قلب و عروق نوشتهٔ دکتر علی‌اکبر توسلی

کاربرد بالینی گازهای خون و تعادل اسید و باز نوشتهٔ دکتر مسعود علی‌پور

منتشر می‌شود:

ادبیات و سنت‌های کلاسیک (تأثیر یونان و روم بر ادبیات غرب)، در ۲ جلد
نوشتهٔ گ. هایت، ترجمهٔ مهین دانشور و محمد کلباسی، ویراستهٔ مصطفی اسلامیه

انتیگون	سوفوکل، ترجمهٔ نجف دریابندری
نُه مقاله دربارهٔ دانته	نوشتهٔ لوئیس بورخس، ترجمهٔ کاوهٔ سیدحسینی و رادنژاد
چشم‌انداز سوسیالیسم مدرن	نوشتهٔ آدام شاف، ترجمهٔ فریدون نوائی
یاد بهار (یادنامهٔ دکتر مهرداد بهار) مجموعهٔ مقالات	گروه نویسندگان
تکوین دولت مدرن	نوشتهٔ جانفرانکو پوجّی، ترجمهٔ بهزاد باشی
روشهای تحقیق در علوم رفتاری	تألیف دکتر سرمد، دکتر بازرگان، دکتر حجازی
مبانی بازارها و نهادهای مالی	فیوزی/مودیلیانی، ترجمهٔ دکتر حسین عبده‌تبریزی
تبارشناسی اخلاق	نوشتهٔ فریدریش نیچه، ترجمهٔ داریوش آشوری
منشأ عالم، حیات، انسان و زبان	ترجمهٔ جلال‌الدین رفیع‌فر
قانون حمورابی (ترجمه از متن میخی)	دکتر عبدالمجید ارفعی
جنگ آخرالزمان	نوشتهٔ ماریو بارگاس یوسا، ترجمهٔ عبدالله کوثری
زندگی با پیکاسو	نوشتهٔ فرانسوا ژیلو، ترجمهٔ لیلی گلستان
بررسی یک پروندهٔ قتل	زیر نظر میشل فوکو، ترجمهٔ مرتضی کلانتریان
منش فرد و ساختار اجتماعی (روانشناسی نهادهای اجتماعی)	ترجمهٔ اکبر افسری
اوج‌های درخشان هنر ایران (رحلی، مصور)	ترجمهٔ هرمز عبداللهی